

نام کتاب : باغ مارشال

نویسنده : حسن کریم پور

« کتابخانه مجازی تک سایت »

WWW.TAK-SITE.IR



مقدمه

بخشی از مجله ابررور اختصاص به زندانیانی داشت که از زندان بریکستون لندن آزاد میشدند و در صورت تمایل به مصاحبه تمام و یا قسمتی از زندگی و دلیل جرم و دوران محکومیتشان در ماهنامه به چاپ میرسید. چون کیسکه بعد از 20 سال محکومیت میخواست آزاد شود ایرانی بود و من ایرانی بودم. از طرف سردبیر مجله انتخاب و برای مصاحبه با او عازم زندان بریکستون شدم. ساکنان محله بریکستون اغلب سیاه پوست و فقیر هستند. زندان درست در ضلع جنوبی خیابان (آتلانیتک) واقع بود. اتومبیلم را به فاصله 500 متری زندان پارک کردم و قبل از ساعت 8 شب خودم را به مسئولین زندان معرفی کردم و بعد از تشریفات اداری برگ اجازه ورود برایم صادر شد.

برای پرسنل اداری زندان ورود خبرنگاران و مصاحبه با زندانیان تازگی نداشت اما برای خبرنگاری مثل من که اولین بار بود قدم در آن محیط می گذاشتم جالب بود البته اجازه نداشتیم وارد ساختمان اصلی شوم ولی از در و دیوار و برج و بارو و مامورین خشن آنجا میتوانستم حدس بزنم داخل آنجا چه میگذرد. پس از موافقت رییس دایره زندان به سالن بزرگی که مخصوص ترخیص زندانیان بود راهنمایی شدم که یک افسر جوان و چند گروهان پرسنل آنجا را تشکیل میدادند.

همه آنها با چهره هایی خشن و اخم آلود پشت پیشخوان ویتترین مانندی که فقط سینه و سرشان را میدیدم نشسته بودند. به محض ورود من چهره شان درهم رفت و از نگاهشان مشخص شود که دل خوشی از خبرنگاران ندارند. مدتی از ورود من نگذشته بود که محکومی را وارد سالن کردند. او چهل و هفت هشت ساله بنظر میرسید. قدی بلند و چشمانی درشت و ابروهایی پهن و بهم پیوسته و مشکی داشت. موهایش از مرز جوگندمی گذشته بود و به خاکستری بیشتر میماند و از صورت استخوانی و اندام تکیده و رگهای برجسته پشت دستش معلوم بود که دوران سختی را پشت سر گذاشته اما اینها ذره ای از صلابت و تیپ برازنده اش کم نمیکرد. وسایلی که همراه داشت فقط مقداری اوراق بود که داخل پوشه ای بنددار بود.

گروهان مدتی او را سرپا نگه داشت و سپس از روی شماره اش سراغ فایلی رفت که وسایل زندانیان داخل آن نگهداری میشد. کیسه پلاستیکی را که نام و مشخصات زندانی روی آن نوشته شده بود برداشت و روی پیشخوان گذاشت پاسپورت شناسنامه گواهی نامه رانندگی یک دفترچه یادداشت و یک کیف پول که دوهزار پوند داخل آن بود به او تحویل داد.

گروهان بعد از گرفتن رسید او را نزد افسردی که گویا مسئولیت دایره ترخیص را به عهده داشت فرستاد. افسر ترخیص مدتی او را معطل کرد و سپس کارت زرد رنگی به او داد و گفت: شما با داشتن این کارت اجازه دارید فقط 3 ماه در این کشور اقامت داشته باشید و در غیر اینصورت باید (هم آفیس) را در جریان بگذارید. او با نگاهی غضب آلود به افسر کارت را گرفت و وسایلش را برداشت افسر با پوزخندی به او اشاره کرد که صبر کند. سپس دو فرم به او داد و با انگشت محل ثبت امضا را به او نشان داد. زندانی آزاد شده با کم حوصلگی فرمها را

امضا کرد میخواست آنجا را ترک کند که دوباره افسر او را مخاطب قرار داد و گفت: پاسپورت شما اعتباری ندارد از آن کارت خوب مواظبت کنید.

او بدون اینکه کلمه ای به زبان بیاورد وسایلش را برداشت و از در خارج شد.

فوری بدنالش رفتن به محض اینکه پایش به خیابان رسید انعکاس نور چراغ اتومبیلهایی که در حال رفت و آمد بودند چنان چشمهایش را ناراحت کردند که مجبور شد با کف دستش بالای ابرویش نقاب بزند. صبر کردم تا چشمهایش به آن نور که 20 سال از دیدنش محروم شده بود عادت کند بنظر سرگردان میرسید. دائم به چپ و راست نگاه میکرد و عاقبت مسیری را انتخاب کرد که اتومبیل من پارک شده بود. خودم را به او رساندم و با خوشرویی سلام کردم و گفتم: من خبرنگارم و از مجله ابزرور مأموریت دارم که اگر مایل باشید با شما مصاحبه ای داشته باشم. صورتش را برگرداند من ادامه دادم: ما هر دو ایرانی هستیم و وظیفه خودم میدانم اگر کاری از دستم بر بیاید کمکتان کنم. نگاهی حاکی از بی اعتمادی بمن انداخت و بدون اینکه چیزی بگوید براهش ادامه داد. چند لحظه هر دو ساکت بودیم سپس با حالتی دلسوزانه گفتم: اگر جایی را ندارید آپارتمان من هست همانطور که میدانید ما ایرانیها هر جا باشیم خلق و خوی مهمان نوازی را داریم. یک مرتبه ایستاد و با عصبانیت گفت: صبر کنید اول بدانم کجا هستم و چه میکنم و باید چه کنم.

بعد قدمهایش را تندتر کرد و من با اینکه مواظب بودم با سماجت ناراحتش نکنم گفتم: بمن اعتماد داشته باشید آقا. در حالیکه صدای بوق و نور چراغ اتومبیلها ناراحتش کرده بودند از گوشه چشم نگاهی بمن انداخت و گفت: گوشه‌هایم نمیشنوند و اصلاً نفهمم شما چه میگویید.

از اینکه بالاخره او را به حرف آورده بودم خوشحال شدم و با صدای بلند گفتم: همانطور که گفتم من خبرنگارم از طرفی با شما هموطن هم هستم.

با تکان دادن سرش نشان داد که متوجه منظور من شده است و همین موقع به اتومبیل رسیدیم در اتومبیل را باز کردم و از او خواهش کردم حداقل تا مرکز شهر او را برسانم با تردید سوار شد و من بدون لحظه ای درنگ سوار شدم و حرکت کردم. آپارتمان من در محل برامتون انتهای خیابان فولهام بود که از محله بریکستون تا آنجا حدود نیم ساعت راه بود و در این فرصت برای اینکه او را به حرف بیاورم بهتر دیدم اول خودم را معرفی کنم. در حالیکه رانندگی میکردم و او ساکت از پنجره خیابان را نگاه میکرد گفتم:

اسم من سعید است پدرم اهل همدان بود ولی خودم در تهران متولد شدم سال دوم رشته خبرنگاری بودم که به لندن آمدم و حدود 15 سال پیش مدرک فوق لیسانس خبرنگاری ام را گرفتم و الان حدود 10 سال است خبرنگار نیوزویک هستم.

یک مرتبه متوجه شدم او سرش را به علامت تاسف مرتب تکان میدهد و در عالم دیگری سیر میکند و اصلاً به حرفهای من توجهی ندارد او را بحال خودش گذاشتم. وقتی به خیابان فولهام رسیدم و روبروی آپارتمانم توقف کردم ناگهان از جا پرید با حالتی مضطرب گفت: کجا هستم شما کی هستید آقا؟ گفتم من یک آشنا هستم فقط قصد کمک به شما را دارم. بالاخره با اصرار و سماجت من روبرو شد در حالیکه از چهره اش میتوانستم حدس بزنم که بمن مشکوک است دعوت من را پذیرفت.

همسرم هلن از دیدن غریبه ای که همراه من بود اصلاً تعجب نکرد چون زیاد از این مهمانهای ناخوانده به آپارتمان می آوردم. یعنی گاهی به ایرانیانی برمیخوردم که دلم مینشستند و از آنها خوشم می آمد و به آپارتمانم دعوتشان میکردم تا بلکه از این راه کمی دلتنگی و دوری از وطن را جبران کنم.

من به هلن یاد داده بودم که چگونه با ایرانیان برخورد داشته باشد. او درسش را روان بود با خوشرویی سلام کرد و خوش آمد گفت و وسایلش را گرفت و در گوشه ای گذاشت.

هنوز نامش را نمیدانستم تا به همسرم معرفی اش کنم تا آمد بخودش بجنبد او را داخل حمام کرده بودم خوشبختانه لباس زیر به اندازه او داشتم. وقتی از حمام بیرون آمد برایش نوشیدنی آوردم گیج بود. مات زده به اینطرف و آنطرف نگاه میکرد و البته حق داشت 20 سال زندان زمان کوتاهی نبود. هنوز نمیتوانست باور کند که آزاد شده است و نمیخواست بفهمد که چرا بدون منظور نسبت به او مهربانم. دخترم تاجی که 4 سال داشت از اتاق بیرون آمد و به فارسی سلام کرد. او را معرفی کردم. گویی خاطره ای برایش زنده شده باشد از ته دل آهی کشید و سرش را بین دستانش گرفت. برای اینکه او را به حرف وادار کنم گفتم: شما نمیخواهید حتی اسمتان را بمن بگویید؟ با تشویش گفت: هنوز نمیتوانم باور کنم شما مرا نمیشناسید...

گفتم: باور کنید آقا فقط بعنوان خبرنگار به زندان آمدم. اگر از شما خوشم نمی آمد هرگز شما را دعوت نمیکردم. او بعد از چند لحظه سکوت گفت: اسم من خسرو اسفندیاری است 20 سال پیش به زندان افتادم و امروز هم آزاد شدم.

برای اینکه شوخی کرده باشم گفتم: عجب سرنوشت طولانی ای داشتید! همین! خسرو اشاره به اوراق پوشه کرد و گفت: داستان من مفصل است. تا اینجا همه را در زندان نوشته ام. البته داستان من هنوز تمام نشده. قصد دارم قصه پرماجرا را به صورت رمان به رشته تحریر در آورم. با اجازه او پوشه را برداشتم و باز کردم خیلی خوش خط و خوانا نوشته بود. وقتی مطمئن شدم به آنچه میخواستم رسیدم سعی کردم بیشتر از او پذیرایی کنم.

بعد از صرف شام او را به اتاقی که مخصوص مهمانان ایرانی بود راهنمایی کردم. به او شب بخیر گفتم و با اشتیاق سراغ اوراق رفتم.

4 سال بعد کتابی بنام باغ مارشال بدستم رسید که زندگی پر ماجرای خسرو اسفندیاری است.

پدرم بهادر خان از عشایر ایل قشقایی و از طایفه دره شوری بود که سالها پیش زندگی در شهر را به زندگی عشایری ترجیح داد و ساکن شیراز شد شیرازی که وصفش از زبان حافظ شنیدنی است شهری پر کرشمه و خوبان از شش جهت...

پدرم مباشر محمد قلی خان قوام شیرازی بود و برامو باغ خانه زمین کشاورزی و مستغلات او نظارت میکرد و بخاطر حسن نیست در کار از احترام زیادی برخوردار بود. قوامی ها چندین پارچه آبادی داشتند که بزرگترین آنها سعادت آباد بود. با قناتها و چشمه های فراوان و زمینهای حاصلخیز و محصولات متنوع کشاورزی. از همه مهمتر اینکه در حاشیه شیراز - تهران واقع شده بود و بهمین دلیل جمعیت بیشتری از گوشه و کنار جذب آن آبادی میشدند. رفت و آمد اقوام مختلف بخصوص تهرانیها در ایان نوروز و برخوردشان با اهالی آنجا که معمولاً با سوء استفاده همراه بود مردم سعادت آباد را تا اندازه ای از خصلت ساده اندیشی و خوش بینی روستایی دور کرده بود و اغلب به غریبه ها بدبین بودند و در مناسباتشان با آنان جانب احتیاط را رعایت میکردند.

ساکنین سعادت اباد را 3 طبقه خوانین رعیت و خوش نشین تشکیل میدادند. هر کس بسته به طبقه اش یک با چند باغ انگور داشت و محصول باغها بیشتر به شیراز یا شهرهای دور و نزدیک صادر میشد. زمینهای کشاورزی و قناتها متعلق به قوامی بود که از پدرش به ارث برده بود. باغ قوام در سعادت اباد به بزرگی و زیبایی معروف بود. یک باغبان خوش سلیقه اصفهانی آن باغ را از روی طرح یکی از تحصیل کرده های خارج تزیین کرده بود.

استخر بزرگ کنگره دار که هر کنگره اش به شکل قلب بود شمشادهای یکدست کنار باغچه گلهای رنگارنگ بیدهای مجنون که شاخه هایشان تا روی آب ابی استخر آویزان بود و چهار خیابان با دو ردیف درخت اقاچیا که به چهار گوشه باغ امتداد داشت و عمارتی کاخ مانند و آلاچیقی به سبک اروپایی که کنار استخر ساخته بودند چنان خیال انگیز بود که هیچکس باور نمیکرد باغی به این قشنگی در سعادت اباد وجود داشته باشد.

یکی دیگر از خوانین منطقه محمد خان ضرغامی بود از عشایر ایل خمره و بزرگ طایفه باصری بود که بدلیل مسافرتها زیاد به خارج از کشور معتقد بود دیگر زمان کوچ نشینی به سر آمده و با اعتقاد به این مسئله دست به کار مکانیزه کردن کشاورزی و دامداری شد و با اینجان تاسیساتی در قصر الدشت کارگاری را از شیراز و شهرهای اطراف جذب آن آبادی کرد. علاوه بر این برای اسایش خودش باغ و عمارت و برج و باروی ساخته بود که در آن منطقه نظیر نداشت.

جاده ای بطول 10 کیلومتر با دو ردیف درختان چنار سپیدار و صنوبر سعادت آباد را به قصرالدشت وصل میکرد که تفریگاهی برای اهالی منطقه بود. قوامی بر خلاف محمد خان خوش نبود. بیشتر با زبان خوش و با سیاست از رعیتهاش کار میکشید و اغلب بر این عقیده بودند که قوامی ها تربیت شده انگلیسی ها هستند و سیاستشان در بهره گیری از افراد زیر دست این ادعا را ثابت میکرد.

مال و املاک محمد خان ضرغامی هرگز به پای محمد قلی خان قوامی نمیرسید ولی از لحاظ نفوذ و قدرت و مدیریت کشاورزی از او سر بود. خوانین و خرد مالکان دیگری هم در آن منطقه بودند که هرگز با این دو مالک بزرگ قابل مقایسه نبودند.

همانطور که گفتم پدرم مباشر محمد قلی خان قوامی بود و از آنجا که بین مادرم و محمد خان ضرغامی نسبتی بود با خانواده اش رفت و آمد داشتیم و بیشتر تابستانها را در ابغ قوامی یا قصرالدشت میگذرانیدیم.

سال 1342 بود تازه دیپلم گرفته بودم و خودم را برای ورود به دانشگاه و ادامه تحصیل در رشته کشاورزی آماده میکردم. در آن زمان 20 سال داشتم و بیلاق و قشلاق قبل از شهر نشینی باعث شده بود نسبت به هم سن و سالهایم دو سال دیرتر دبیرستان را پشت سر بگذارم.

دو خواهرم ترگل و اویشن که اولی 14 سال و دومی 10 سال داشت و برادرم جمشید که 4 سال از من کوچکتر بود همگی به مدرسه میرفتند.

بر خلاف پدرم که مایل بود به تحصیل ادامه دهم مادرم دوست داشت هر چه زودتر ازدواج کنم. او ناهید دختر یکی از خوانین طایفه باصری بنام کاظم خان را که با ضرغامی نسبت نزدیک داشت برایم زیر سر گذاشته بود. من از ناهید خوشم نمی آمد و از آن گذشته تصمیم به ازدواج نداشتم چون استعدادم به مراتب بیش از فرزندان قوامی و ضرغامی بود و نمیخواستم از لحاظ تحصیل از آنها کم داشته باشم و علاوه بر آن رشته کشاورزی را دوست داشتم.

ناهید دختری زیبا و از هر لحاظ برازنده بود پسرهای خوانین و صاحب منصبان رده بالای شیراز آرزو داشتند با او ازدواج کنند ولی من هیچ احساسی به او نداشتم و بقول دوستان و حتی مادرم قلبی از سنگ داشتم که نه تحت تاثیر ناهید قرار میگرفتم نه هیچ دختر دیگری.

در همان زمان که دور قلبم را حصار کشیده بودم تا کسی به آن راه نیابد یعنی در درخشانترین سالهای عمرم ناگهان دست تقدیر شانس تصادف یا هر چیز دیگری مرا با کسی آشنا کرد که تمام زندگی ام زیر و رو شد و منکه میکوشیدم موافق و دلخواه جامعه باشم چنان درگیر حوادث شدم که در نهایت از زندان بریکستون لندن سر در آوردم. داستان من نیز مانند قصه اغلب زنان و مردان دنیا با عشق و دلدادگی شروع شد. اواخر خرداد ماه آن سال به سعادت اباد رفته بودیم تا تابستان را در باغ قوامی بگذرانیم. آن سال قوامی و خانواده اش به خارج از کشور رفته بودند و باغ و عمارت و بقیه امکانات در اختیار ما بود. در ضمن همه مسئولیتها در غیاب قوامی بر دوش پدرم بود.

غروب یکی از روزهای گرم اوایل تیرماه بهرام که یکی از منسوبین محمد خان ضرغامی بود و من او سالها با هم دوست بودیم از قصرالدشت به سعادت آباد آمد تا طبق قرار قبلی به شکار برویم. بهرام دو سه سال از من بزرگتر بود و تازه ازدواج کرده بود. بعد از دبستان زیر بار درس نرفت و قسمتی از تاسیسات کشاورزی ضرغامی را اداره میکرد و تنها علاقه اش شکار بود. بعضی اوقات با هم به یکی از آبخورهای شکار آن منطقه در جنگل میرفتیم که از آنجا تا سعادت اباد حدود ده دوازده کیلومتر فاصله بود. پدرم نیز همیشه آنجا را برای شکار انتخاب میکرد. غروب همان روز هوا کم کم رو به تاریکی میرفت که اسدالله پاکار حیوان را برای نشستن آماده کرد و پسرش حسن باغبان را برای روشن کردن موتور برق به موتورخانه فرستاد. طولی نکشید که چراغهای پایه دار اطراف ایوان و استخر روشن شدند. من و بهرام به نرده های کنار ایوان تکیه داده بودیم و درباره شکار فردا صحبت میکردیم.

پدرم با اتومبیل لندروورش داخل باغ شد. رانندگی اش تعریفی نداشت و هر وقت بدون دردسر وارد باغ میشد و با دار و درخت برخورد نمیکرد تعجب میکردیم. خوشبختانه آنشب هم بی هیچ دردسری وارد باغ شد. اتومبیل را گوشه ای پارک کرد و از پله های خارجی ایوان که از محوطه باغ مستقیم به ایوان راه داشت بالا آمد. ازدیدن بهرام ابراز خوشحالی کرد و با خوشرویی حال او و پدرش را پرسید و از ضرغامی سراغ گرفت.

مادرم از دری که ایوان را به عمارت وصل میکرد به استقبال پدرم آمد و هر دو داخل عمارت شدند. بهرام معتقد بود اگر یکی دو ساعت بعد از نیمه شب حرکت کنیم آفتاب نزده به شکارگاه میرسیم ولی برای من که عادت نکرده بودم به آنزودی از خواب بیدار شوم مشکل بود. با ورود پدرم صحبت به تاسیسات کشاورزی ضرغامی که روز به روز رونق بیشتری میگرفت کشیده میشد. اسدالله برای پدرم قلیان و برای ما چای آورد. در گوشه دیگر ایوان ترگل و آویشن تلاش میکردند با چوب چنگک داری شاخه زرد الو را به سمت خودشان بکشانند. مادرم با ظرفی پر از میوه به ایوان آمد و درباره اجاره باغ با پدرم به گفت و گو پرداخت. اسدالله تفنگهای ما را آورد و بهرام مشغول تمیز کردن آنها شده بود که ناگهان مادرم صحبت کاظم خان را پیش کشید و گفت: بهرام خان ما که هر چه به خسرو گفتیم فایده نداشته شما نصیحتش کن دختر مردم الان دو ساله که سر زبون افتاده و درست نیست بلاتکلیف باشه.

بهرام که بدش نمی آمد سربسر من بگذارد ظاهرا به پشتیبای از مادر گفت:والله منم خیلی بهش گفتم به خرجش نمیره بی بی. کسی بهتر از ناهید؟ خوشگل نیست مه هست دختر خان نیست که هست ثروت نداره که داره. در همین لحظه جمشید از راه رسید. از بازی و شیطنت و سوارکاری آنقدر خسته بود که گوشه ایوان ولو شد. کم کم صحبت بالا گرفت مادرم از خونسردی من داشت به جوش می آمد که پدرم با اشاره سر صحبت را عوض کرد و گفت:اگه قصد جنگل رفتن را دارید منم میام.

از اینکه پدر همراهیمان میکرد خوشحال بودیم. جنگل را مثل کف دستش میشناخت و یقین داشتیم دست خالی برنخواهیم گشت. از آن گذشته من هر وقت با پدرم به مسافرت یا شکار یا هر جای دیگری میرفتیم احساس امنیت میکردم.

آشپزباشی برای آوردن شام از پدرم اجازه گرفت و اسدالله پاکار سفره را پهن کرد. عمارت قوام همیشه یک آشپز داشت که حقوق خوبی میگرفت. گرچه تابستانها کارش زیاد بود ولی سال آشپز بود و اجاقی از خاکستر سرد. بالاخره سفره آماده شد. مادرم از من عصبانی بود و بقول معروف زورش بمن نمیرسید. سر جمشید داد کشید و گفت:بس که روز شیطونی میکنه شب عین مرده میفته پاشو بیا شام بخور... بعد رو کرد به پدرم و گفت:هر دوشون دارن جون منو میگیرن خسرو اینطوری جمشید هم از صبح تا شب با تفنگ ساچمه ای تو این باغ نمیدونی چیکار میکنه... پدرم با خوشرویی مادرم را به خونسردی دعوت کرد و به جمشید تذکر داد اگر بخواهد صدای مادرم رادر بیاورد او را به شیراز میفرستد. بعد از صرف شام به اسدالله سفارش کردیم دو بعد از نیمه شب سه اسب برایمان زین کند و ما را صدا بزنند.

من و بهرام برای خوابیدن به آلاچیق کنار استخر رفتیم شبی مهتابی بود. نسیمی ملایم که از بوته های گل بلند میشد و صدای یکنواخت آب که از جوی کوچک کنار آلاچیق به استخر میریخت ما را بخوابی عمیق فرو برد.

سر ساعت مقرر با صدای اسدالله بیدار شدیم. پدرم آماده شد بود و اسبها هم زین شده بودند. من لباس مخصوص سوارکاری را که پسر فروغ الملک قوامی از لندن برایم آورده بود پوشیدم بهرام هم آماده شد. همگی سوار اسب شدیم و از باغ بیرون رفتیم بعد از طی مسافتی دیوار باغ را دور زدیم و از راه باریک دامنه کوههای مجاور رهسپار جنگل شدیم. از چند تپه که عبور کردیم به ابتدای جنگل رسیدیم. مهتاب بما کمک میکرد تا راه را تشخیص بدهیم. هر چه جلوتر میرفتیم درختان انبوهتر و عبور از لابلای شاخه ها مشکلتر میشد و غیر از صدای سم و نفس اسبها و برخورد ما با شاخه های درختان بصدای دیگری بگوش نمیرسید. گاهی پرندگان که بین شاخه ها آشیان داشتند با نزدیک شدن ما از لانه هایشان میپريدند و ما را میترساندند. هوا کاملا روشن نشده بود که به شکارگاهی که پدرم در نظر داشت رسیدیم. در یک سمت کوه و دره ای عمیق بود و در سمت دیگر جنگل اسبها را در پناه تخته سنگی بزرگ که سیلهای بهاری اطرافش را شسته بودند بستیم و بین دو برآمدگی خاک مشرف به برکه ای که آبشخور شکار بود کمین کردیم. شعاع خورشید کم کم از پشت کوه خودش را نشان میداد و نور ماه را کمرنگ میکرد. ناگهان متوجه شدین تعدادی شکار از طرف برکه می آیند. کوچکترین حرکت نابجا ممکن بود باعث فرارشان شود انگار خطر را حس کرده بودند با تردید قدم برمیداشتند

گاهی می ایستادند و نگاهی به اطراف می انداختند و دوباره به آرامی حرکت میکردند. قلبم از شدت ضربان داشت از سینه ام بیرون میزد. پدرم تجربه اش بیش از ما بود اشاره کرد به اعصابمان مسلط باشیم و بی موقع تیراندازی نکنیم. شکارها هسته هسته یکی از پس از دیگری خودشان را به برکه رساندند. چند لحظه مکث کردند نگاهی به

چپ و راست کردند و با احتیاط شروع کردند به نوشیدن اب. من یکی از آنها را نشانه گرفتم بمحض اینکه سرش را بلند کرد ماشه را چکاندم. به فاصله یک چشم بهم زدن صدای تفنگ پدرم و بهرام هم بلند شد. سفیر گلوله و شیشه اسبها در کوه پیچید و سکوت آنجا بهم خورد. در میان دود و باروت و گرد و خاک حاصل از جا پای شکارهایی که فرار کرده بودند دو حیوان تیر خورده دست و پا میزدند. خودمان را بالای سر آنها رساندیم ظاهرا تیر پدرم به خطا رفته بود. برویش نیاوردیم و من ادعا کردم نتوانستم خوب نشانه بگیرم. خورشید بالا آمده بود و گرمای آنرا حس میکردیم. امعاء و احشای شکم شکارها را خارج کردیم و آتش و کبابی راه انداختیم از شدت دود چشم چشم را نمیدید. بعد از خوردن کباب پدرم چند لحظه ای زیر سایه درخت چرت زد و سپس شکارها را ترک اسب بستیم و راه افتادیم تا به گرمای وسط جنگل برنخوریم. ساعت حدود 11 بود که نزدیک باغ رسیدیم. از همان راهی که رفته بودیم دیوار باغ را دور زدیم هنوز بجاده نرسیده بودیم که ناگهان یک اتومبیل سواری شورلت آخرین مدل با سرعت کم و صدایی ناهنجار مثل بهم خوردن دو تکه آهن بما نزدیک شد. چون اسب من با دیدن هر چیز غریبی رم میکرد فوری پیاده شدم و دهنه اش را محکم گرفتم. سواری درست کنار ما ایستاد. بوق زد اسب من ناگهان شیشه کشان روی دو پا بلند شد انگار میخواست با دو دستش بر سر من بکوبد. از این حرکت زیاد دیده بودم نمیترسیدم. در حالیکه از راندهد عصبانی بودم چرا بی جهت بوق زده سعی داشتم اسب را آرام کنم. بهرام به کمک شتافت پدرم پیاده شد و مرتب طریقه مهار کردن اسب را گوشزد میکرد. حدود 10 دقیقه طول کشید تا اسب آرام گرفت. سرنشینان اتومبیل سواری یک زن یک دختر جوان و یک پسر نوجوان بودند. راننده که مردی تقریباً 60 ساله بود پیاده شد. قبل از اینکه ما حرفی بزنیم خیلی مودب سلام کرد و از اینکه باعث دردسر شده بود معذرت خواست و سپس با درماندگی گفت: زیر اتومبیل ما یه سنگی که کف جاده افتاده بود برخورد کرده و مشکل بتونیم تا شیراز خودمون رو برسونیم اهالی آبادی قلبی بما گفتن تعمیرگاه قوامی میتونه اتومبیل ما رو تعمیر کنه.

پدرم با شنیدن نام قوامی باد د رغبغ انداخت و گفت: بله بله درست گفتن... آگه تعمیر کار ما از شیراز اومده باشه خیلی تو کارش استاده.

مرد به چهره پدرم دقیق شد. جلو آمد با احترام دست داد و خودش را سرهنگ افشار سرهنگ ژادارمیری معرفی کرد. سپس گفت: من آقای قوامی رو قبلاً دیده ام حتما شما یکی از منسوبین ایشون هستین.

پدرم با خوشرویی گفت مباشر قوامی است و هر کار از دستش بر بیاید کوتاهی نمیکند سپس اسبش را بما سپرد. خانواده سرهنگ سوار عقب اتومبیل شدند و پدرم جلو نشست. با سرعت کم و صدایی ناراحت کننده که از زیر اتومبیل بگوش میرسید به سمت تعمیرگاه که کمی از باغ فاصله داشت رفتند. من و بهرام با اسب و شکارهایمان داخل باغ شدیم. حس باغبان شکارها را پایین آورد. اسدالله برای پوست کندن آنها آماده شد و یکی از کارگرها اسبها را به اصطبل برد. من و بهرام برای استراحت به عمارت رفتیم. مادرم سراغ پدر را گرفت و سپس برایمان چای آورد. از شدت خستگی دراز کشیدیم خیلی زود خوابمان برد. ساعت حدود 1 بعد از ظهر بود که با صدای جمشید از خواب پریدم گفت: از تهرون برامون مهمون اومده پدر هم با تو کار داره. عادت کرده بودم در هر موقعیتی از دستورات پدرم اطاعت کنم. با اینکه خسته بودم سر و صورتم را اب زدم لباسم را عوض کردم و به سالن پذیرایی رفتم تا ببینم مهمانان تهرانی چه کسانی هستند. در میان تعجب با همان خانواده ای که اتومبیلشان خراب شده بود روبرو شدم. یک لحظه خیال کردم اشتباه میکنم ولی خودشان بودند.

سرهنگ برایم نیم خیز شد. پدرم مرا به آنها معرفی کرد. خانواده سرهنگ هم یکی یکی معرفی شدند. خانم سرهنگ دخترش سیما و پسرش سیاوش. سرهنگ افشار و خانواده اش برای گردش به شیراز میرفتند. و از اینکه بی موقع مزاحم ما شده بودند ابراز ناراحتی میکردند. پدرم از آنها خواهش کرد که تعارف را کنار بگذارند و آنجا را خانه خودشان بدانند.

از گفت و گوی سرهنگ و پدرم متوجه شدم وقتی سروان بوده مدتی فرماندهی گروهان ژاندارمری مروشدت را بر عهده داشته و بعضی از خوانین منطقه از جمله قوامی و محمد خان ضرغامی را کاملا میشناسد. سرهنگ حدود 60 سال سن و قد و قواره ای متوسط داشت. موهایش جوگندمی و صورتش کشیده و بدون ریش و سیل بود و عینک پرسی اش مرا بیاد افسران نازی که در فیلمهای جنگ جهانی دوم دیده بودم میانداخت. همسرش تقریباً 50 ساله بنظر می آمد. قدش کمی بلندتر از سرهنگ و خوش تیپتر و باوقار بود. در همان برخورد اول با مادرم گرم گرفت و من فهمیدم از آن زنهای خوش برخورد و خونگرم است. سیما 19 ساله بود با چشمان درشت و مشکی مژگان بلند و به عقب برگشته و ابروهای باریک و کشیده. قدش بلند بود و اندامش متناسب. با موهای صاف بینی ظریف لبان زیبا و خال گوشه لبانش و گونه های گلناری اش او را از همه دخترانی که تا آن زمان دیده بودم متمایز میکرد. لباس و آرایش ساده مادر و دختر برای ما جالب بود. فقط همان سادگی باعث شد با آنها راحت باشیم. سیاوش بنظر میرسید با جمشید هم سن و سال باشد با این تفاوت که قدش نسبت به جمشید کوتاهتر و کمی هم لاغرتر بود.

آنروز وقتی سرهنگ سیما را بمن معرفی کرد و او موهای جلوی پیشانی اش را با حرکت سر کنار زد و چشمانش را بمن دوخت برای اولین بار ارتعاش خفیفی همه وجود را فرا گرفت. ضربان قلبم تند شد ولی آن حالت زیاد طول نکشید. سرم را پایین انداختم و کنار پدرم روبروی سرهنگ نشستم. صحبت پدر و سرهنگ گل کرده بود. سرهنگ دعوای ایلی فلان منطقه را هنوز بخاطر داشت و پدرم با آب و تاب قضیه را تجزیه و تحلیل میکرد. مادرم با خانم سرهنگ و سیما گرم گرفته بود. و ترگل و آویشن خیلی مورد توجه سیما قرار گرفته بودند. من به بهانه ای سالن را ترک کردم و سراغ بهرام رفتم. بهرام بیدار شده بود. بدون اینکه چیزی بگویم گوشه ای نشستیم بهرام گفت: چیه؟ حتما کاظم خان و برو بچه هاش اومدن که تو باز رفتی تو هم اره؟ وقتی به بهرام گفتم همانهایی که اتومبیلشان خراب شده بود با پدرم آشنا در آمدند اصلاً تعجب نکرد. کاملاً پدرم رامیشناخت و مدیانت از این اشناهای غریبه زیاد دارد.

به اتفاق از عمارت بیرون آمدیم. اسدالله جایگاه تابستانی پشت عمارت را برای پذیرایی مهمانان آماده میکرد. جایگاه محوطه ای بود دایره ای شکل و درختان اقاچیا و چنار طوری قرار گرفته بودند که هرگز اشعه خورشید بر آن نمیتابید. آشپز به دستور مادرم علاوه بر غذای معمول مقداری گوشت شکار را هم به سیخ کشیده و روی خرمنی از آتش گذاشته بود. بوی کباب فضا را پر کرده بود. آشپز یکی یک سیخ بمن و بهرام داد و نظرم را خواست. واقعاً خوشمزه شده بود. اسدالله سفره را انداخت. و به سلیقه مادرم ظرفها را چید. بعد از آماده شدن سفره از پنجره عمارت پدرم را صدا کرد. من و بهرام یک لحظه تصمیم گرفتیم به قصر الدشت برویم. بهرام هم حوصله مهمان بازی نداشت. در حال بلند شدن بودیم که دیدیم مهمانان بسمت جایگاه می آیند. مجبور شدیم کنار بنشینیم. سرهنگ و خانواده اش از دیدن ان جایگاه و آن سفره رنگین به شگفت آمدند و گفتند هرگز گمان نمیکردند این چنین از آنان پذیرایی شود مرغ بریان دو مجمعه پر از زعفران پلو کباب گوشت شکار دوغ و ماست به حد فراوان بود. ضمن غذا خوردن سعی

داشتیم نگاهم به سیما نیفتد. نمیدانم چرا میترسیدم و دلهره داشتم. فکر میکردم اگر به او نگاه کنم کار درستی انجام نداده‌ام. خانم سرهنگ بیش از بقیه تعریف و تمجید میکرد و امیدوار بود آن آشنایی تبدیل به دوستی دراز مدت شود.

سرهنگ از پدرم خواهش میکرد هرگاه مشکلی در ارتباط با ژاندارمری برایش پیش آمد او را در جریان بگذارد تا از تهران برایش توصیه بگیرد. ناگهان سیما در قالب شوخی و با لحنی خودمانی گفت: اگه میدونستیم با خانواده ای مثل شما آشنا میشیم هرگز از خراب شدن ماشین ناراحت نمیشدیم. یک مرتبه نگاهم به چهره خندان او افتاد. بار دیگر موجی از دلهره که تا آن هنگام تجربه نکرده بودم به سراغم آمد. نگاهم را برگرداندم و رو به سیاوش گفتم: اگه حوصله ات سر رفته میتونی اطراف استخر و تو باغ گردش کنی.

سیاوش با نگاه از پدرش اجازه خواست مادرش به او اجازه داد و سفارش کرد مواظب خودش باشد. جمشید هم از خدا خواسته به او نزدیک شد و هر دو جایگاه را ترک کردند.

من ظاهراً به گفت و گوی پدرم و سرهنگ دوباره جنگ بین عشایر قشقایی و قوای دولتی گوش میدادم. اما حواسم به حرفهای سیما بود. بعد از صرف چای و میوه اسدالله برای مهمانان بالش و پشته و رو انداز آورد و ما آنها را تنها گذاشتیم تا استراحت کنند. پدرم که خواب نیمروزش دیر شده بود و کسل بنظر میرسید داخل عمارت رفت. من بهرام را با لندرور به قصر الدشت رساندم و خیلی زود برگشتم و روی نیمکت چوبی کنار آلاچیق که شاخه های بید مجنون اطرافش را گرفته بود نگاه میکردم. به کشمکش سختی که بین پرندگان بخاطر دانه با حشره ای در گرفته بود نگاه میکردم یک مرتبه چشمم به عقابی افتاد که چند کبوتر را دنبال میکرد. کم کم فکرم به جنگل و شکار آنروز و برخورد با خانواده سرهنگ کشیده شد و تا چهره خندان و زیبای سیما ادامه یافت. مدام سیما را با ناهید مقایسه میکردم و در دلم به او آفرین میگفتم بالاخره آنقدر از این دنده به آن دنده غلطیدم تا خوابم برد. حدود ساعت 5 با فریاد جمشید و سیاوش از خواب پریدم. فوری بسمت صدا دویدم. جمشید کار خودش را کرده بود آنقدر چوب داخل لانه زنبور کرده بود که یکی از آنها بالای ابروی سیاوش را نیش زده بود. چون یقین داشتم کار جمشید است پیش از اینکه چیزی پیرسم کلوخی بسمتش پرتاب کردم. دست سیاوش را گرفتم و او رابه جایگاه آوردم. سرهنگ و خانمش و سیما تازه از خواب بیدار شده بودند. مادرم و ترگل از آنها پذیرایی میکردند و آویشن هم با چهره ای دمغ گوشه ای نشسته بود که چرا ترگل او را بچه حساب میکند. قبل از اینکه پیشانی متورم سیاوش مادرش را به وحشت بیندازد گفتم: چیزی نیست زنبور نیشش زده زود خوب میشه. مادرم اسدالله را صدا زد که آب غوره بیاورد. فوری مقداری گل با آبغوره مخلوط کرد و جای نیش زنبور را مالید. پیشانی ورم کرده و گل آلود سیاوش سیما را بخنده انداخت و چیزی نمانده بود بین آنها بگو و مگوی متدوال خواهر و برادری پیش بیاید که نگاه سرهنگ هر دو را ساکت کرد. آن روز بعدازظهر پدرم برای سرکشی دروکاران به مزرعه رفته بود. بعد از صرف چای و میوه از سرهنگ و خانواده اش دعوت کردم به اتفاق اطراف باغ قدم بزنیم. که با کمال میل دعوت مرا پذیرفتند. مادرم از اینکه حوصله نشان داده بودم و برای مهمانان غریبه ای مثل سرهنگ و خانواده اش ارزش قائل شده بودم تعجب کرد. البته معنایش این نبود که از مهمان بدم می آمد یا آدم بدخلق و غیر معاشرتی بودم معمولاً با خانواده های غریبه کمتر میجوشتیم. مادرم و آویشن معذرت خواستند و داخل عمارت رفتند ما هم به اتفاق از حاشیه استخر قدم زنان به انتهای باغ رفتیم. من و سرهنگ جلوتر از همه بودیم و درباره تولیدات متنوع میوه های باغ و کشاورزی صحبت میکردیم. سیما و مادرش و ترگل کمی از ما فاصله گرفتند. قدمهایمان را آهسته کردیم تا بما رسیدند. سرهنگ که

گویی باغ را او کشف کرده رو به همسرش گفت: فکر میکردی چنین باغی تو این آبادی وجود داشته باشه؟ خانم اذعان داشت هرگز تصورش را هم نمیکرد. در حالیکه سعی داشتم طرف صحبت سرهنگ باشم: متأسفانه شما اینجا نیمونین تا جاهای با صفاتری رو به شما نشون بدم. ناگهان سیما با لبخند و حالتی صمیمی رو بمن کرد و گفت: از کجا معلوم؟ با این پذیرایی و مهمون نوازی و آقایی مثل شما و دختری به این مهربانی مثل ترگل خانم شاید اینجا بمونیم و اصلاً شیراز رو فراموش کنیم. بی اختیار چند لحظه به او خیره شدم دنبال جمله ای میگشتم که در شان او باشد. گفتم: نظر لطف شماست. این باغ قابل شما را ندارد. تا انتهای باغ رفتیم و برگشتیم. هر لحظه شور جوانی ام با زیبایی و حرکات دلفریب سیما حرارت بیشتری میگرفت و جوشش غریبی در رگهایم حس میکردم. من در خانه فروغ الملک و بقیه قوامی ها زنان و دختران زیبا زیاد دیده بودم اما تحت تاثیر هیچکدام قرار نگرفته بودم. با اینکه مورد توجه بعضی از آنها بودم فرار میکردم و همیشه دوستان مرا متهم میکردند احساس ندارم. خودم هم نمیدانستم چرا با خانواده سرهنگ احساس نزدیکی میکنم. هرگز دلم نمیخواست از آنها جدا شوم. زمان خیلی زود میگذشت. خورشید کم کم به افق مغرب نزدیک میشد. اسدالله و حسن چند نیمکت چوبی کنار استخر چیدند پدرم هم از راه رسید غیر از سیاوش و جمشید که با تفنگ ساچمه ای بجان پرندگان افتاده بودند. همگی روی نیمکتها نشستیم. مادرم دستور چای داد. حالت من برای مادرم تازگی داشت. مرا کنار کشید و پرسید: چرا اینقدر تو فکری. خستگی و سر درد را بهانه کردم به شک افتاده بود. برای اینکه او را از شک و گمان بیرون بیاورم و خودم از هم از چشمان افسونگر سیما خلاص شوم تصمیم گرفتم به قصر الدشت بروم و شب را همانجا بمانم. بهانه ای نداشتم جز اینکه بگویم بهرام منتظر من است.

وقتی پدرم گفت ساعتی پیش بهرام و پسر ضرغامی به شیراز رفتند جا خوردم. مادر سیما از فرصت استفاده کرد و گفت: خب شانس ما بود که شما رو بیشتر زیارت کنیم. سرهنگ از پدرم اجازه خواست در صورت تعمیر ماشین زحمت را کم کنند پدرم با خوشرویی دستی روی شانه او زد و گفت: حالا که ماشین درست نشده. اگر درست میشد به این زودی نمیذاشتم برین مگر غیر از اینه که برای گردش اومدین؟ کار دیگه ای هم دارین؟ از جمله پدرم خوشم آمد در صورتیکه قبلاً هر وقت بکسی اصرار میکرد از او انتقاد میکردم چرا بیشتر وقتش را صرف این و آن میکند. آنها گرم صحبت بودند که به عمارت رفتیم. طولی نکشید سرهنگ به اتفاق پدر و مادرم داخل عمارت شدند. پدرم به گمان اینکه من از مهمانداری خسته و از اصرار او ناراحت شدم زبان به تعریف و تمجید از سرهنگ گشود که آدم با شخصیت و خانواده داری است. مادرم هم از خانم سرهنگ خوشش آمده بود. میگفت: شیراز با خانواده های افسران زیادی نشست و برخاست کرم ولی بی آلاش تر و بی تکبر تر از این خانواده هرگز ندیدم. هر دو معتقد بودند شاید این آشنایی باعث شود سالها دو خانواده با هم دوست بمانند و با یکدیگر رفت و آمد داشته باشند. ایوان با قالیهای رنگارنگ فرش شده بود و آماده پذیرایی از کسانی بود که موجی از دلشوره و اضطراب در دلم انداخته بودند. در حاشیه ایوان قدم میزد و سعی میکردم بر آشوب درونم مسلط شوم. غرق در افکار جورواجور بودم که مهمانان با تعارف مادرم به ایوان آمدند.

سیما پیراهنی ارغوانی پوشیده بود و دستمال بلند لیمویی رنگی از لابلای موهایش عبور داده بود که دنباله آن با پیچ و تاب گیسوانش تا میانه کمر باریکش آویزان بود.

خدای من چقدر رنگ ارغوانی به او می آمد و زیباترش میکرد! هر چه سعی کردم تابع احساسات نشوم امکان نداشت. اطراف شقیقه و دور چشمانم کرخ شده بود. صدای ضربان قلبم در گوشم میپیچید. حال و هوای عجیبی

داشتم. بالاخره با اشاره پدرم بخود آمدم و روبروی سرهنگ نشستم طوریکه نگاهم به سیما نیفتد. اما او بدون توجه به اینکه در من چه میگذرد به اتفاق ترگل در حاشیه ایوان بالا و پایین میرفت. ترگل در پی کاری که مادرم از او خواسته بود سیما را تنها گذاشت و او درست روبروی من به نرده های چوبی کنار ایوان تکیه داد و نگاهش را به چشم انداز ایوان دوخت. منم در امتداد نگاهش محو تماشا شدم. دهها بار آن منظره را دیده بودم ولی هرگز آنقدر دقت نکرده بودم. باغها و مزارع سیفی کاری شده که دور تا دورشان را بوته های بلند آفتابگردان پوشانده بودند کمی دورتر ساقه های طلایی خوشه های گندم و در نهایت تکه ابرهای تیره رنگ در میان شعاع نارنجی آفتاب واقعا غروب دل انگیزی بود. با ورود اسدالله برای اینکه خودم را سرگرم کنم سینی چای را از او گرفتم. در نظر اسدالله اینکار توهین به خانواده ام بود هرگز رسم نبود خان زاده ای کار نوکر و کلفت را انجام دهد. پدر و مادرم تعجب کرده بودند. من سینی چای را جلو سرهنگ و خانمش سپس بقیه گرفتم. سیما هم کنار مادرش نشست. مجبور بودم به او هم تعارف کنم. خدا میداند وقتی چای را برداشت و به چشمان خیره شد و تشکر کرد چه حالی بمن دست داد آنقدر که تاب نیاوردم و از پله های خارجی ایوان خودم را به کنار استخر رساندم. با اعصابی کرخ شده روی یکی از نیمکتها نشستم. گویی روح در جسم سنگینی میکرد. احساس میکردم طنابی به انتهای قلبم بسته اند و به سمتی که سیما نشسته میکشاند. بلند شدم قدم زنان به انتهای باغ رفتم و برگشتم. هوا کاملا تاریک شده بود. چراغهای ایوان و اطراف استخر همراه با صدای موتور روشن شدند. ساعتی به ماهی های قرمزی که برای بدست آوردن حشره ای تا سطح آب بالا می آمدند نگریستم. حالتی میان سستی و هوشیاری داشتم که ناگهان با صدای اسدالله بخود آمدم. پدرم مرا احضار کرده بود. به ایوان برگشتم همه از غیبت من تعجب کرده بودند. مادرم که متوجه حالت پریشان من شده بود مرا کنار کشید و گفت: چچی شده؟ چرا تو فکری؟ کجا رفته بودی؟ چرا میخواستی بری قصر الدشت؟ تو که از قصر الدشت بیزار بودی! آگه اتفاقی افتاده بگو.

از حالت خودم و حدس و گمان مادرم خنده ام گرفته بودم. خنده من بیشتر او را عصبانی کرد. سرم داد کشید. تا برایش قسم نخوردم که هیچ اتفاق ناگواری رخ نداده دست از سرم برنداشت. سردرد و خستگی را بهانه کردم و ظاهرا قضیه فیصله یافت. به اتفاق به ایوان برگشتم.

گفت و گوی پدرم و سرهنگ به وقایع اشغال بوشهر توسط انگلیسی ها و شجاعت و مردانگی و رییس علی دلواری رسیده بودند. پدر با آب و تاب ماجرای رییس علی را که از پدرش شنیده بود شرح میداد و معتقد بود اکثر دلواری ها شجاع و بی باک هستند. موقع صرف شام شد و صحبت به تعارف و تشکر کشیده شد و من در درون با خودم میجنگیدم نباید تا این حد تحت تاثیر دختری غریبه که فقط یک شب مهمان ما بوده قرار بگیرم. شام را آوردند کلم پلو با گوشت بره غذای مخصوص شیرازیها و مورد علاقه من و ته چین مرغ که آشپز واقعا در پخت آن سلیقه به خرج داده. شام از نهار مفصل تر بود. سیما آنقدر جابجا شد تا بالاخره روبروی من نشست. و وانمود میکرد که منظوری ندارد. او و مادرش از دستپخت آشپز و سلیقه مادرم خیلی تعریف کردند. بعد از صرف شام و نوشیدن چای و صحبت درباره موضوعهای مختلف یکی از اتاقهای عمارت را که دو پنجره داشت و جریان باد از آن عبور میکرد برای استراحت آنها آماده کردیم. محل خواب من من و جمشید هم مثل هر شب در ایوان بود. سیما و من هم چون دلش میخواست با جمشید باشد از پدر و مادرش اجازه گرفت شب را کنار من و جمشید بخوابد. سیما آنقدر بالا و پایین رفت تا بالاخره مرا گوشه ایوان گیر آورد و با حالتی دلربا تر از قبل بمن شب بخیر گفت. نمیتوانم حال خودم و فضای آن شب را آنطور که باید توصیف کنم.

با اینکه میدانستم سیما همان یکشب مهمان ماست هرگز در مخیله ام نمیگنجید بخواهم به او دل ببندم و عاشق شدن و دوست داشتن را آنهم در آن مدت کوتاه مسخره و محال میدانستم تا پاسی از نیمه شب به فکر او بودم. ما عادت داشتیم هر ساعت از شب که میخوابیدیم صبح زود بیدار شویم البته به آن زودی که روز قبل به شکار رفته بودیم ولی قلب از طلوع افتاب باید بیدار میشدیم. آن روز صبح وقتی بیدار شدم زمین و آسمان و باغ و گل و گیاه برایم جلوه دیگری داشت. حالت خستگی توام با لذت و اشتیاق داشتم. مثل هر روز نبودم از پله های ایوان پایین آمدم یکی دو بار اطراف استخر قدم زدم و سپس روی یکی از نیمکتها نشستم. غیر از صدای پرندگان و نسیم ملایمی که برگهای درختان را تکان میداد صدای دیگری بگوش نمیرسید. با خود کلنجار میرفتم که ناگهان متوجه شدم سیما کنار ایوان ایستاده است. تا مرا دید برایم دست تکان داد. با عجله پایین آمد بمن نزدیک شد و سلام کرد. به او صبح بخیر گفتم چشمان خواب آلودیش از شب قبل زیباتر بنظر می آمد. موهایش پریشاناش را مرتب با دست پشت سرش می انداخت. وانمود میکردم بی تفاوتم و بدنبال جمله ای میگشتم که سر حرف را باز کنم بعد از چند لحظه سکوت گفتم: انگار شما هم عادت دارین صبح زود از خواب بیدار شین؟

با دست موهایش را که تا روی صورتش آمده بود کنار زد و گفت: نه عادت ندارم اما حیف بود از هوای به این لطیفی استفاده نکنم. در بیان جملات مسلط بود و خیلی راحت حرف میزد. بدم نمی آمد با او صحبت کنم ولی میترسیدم. تربیت و آداب و رسوم خانواده بمن اجازه نمیداد با یک دختر تنها دور از چشم پدر و مادرش حرف بزنم چاره ای هم نداشتم از ادب دور بود یک متربه و بدون هیچ دلیلی رهاس کنم. از درس و مطالعه شروع کردیم گفت یکسال دیگر دبیرستان را تمام میکند بر خلاف من که طبیعی خوانده بودم رشته اش ادبی بود و ادعا میکرد ادبیات را دوست دارد تصمیم داشت در همان رشته ادامه تحصیل بدهد. صحبت کتاب خوندن به میان آمد. من یکی دو اثر فارسی مثل دختر یتیم و ستاره از جواد فاضل و چند رمان خارجی از جمله بینوایان و بر باد رفته را خوانده بودم. مطالعه سیما خیلی بیشتر از من بود غرش طوفان اثر الکساندر دوما را دوباره خوانده بود. از چرم ساگری بالزاک و دوزخ دانتیه حرف میزد از قهرمان کتاب سرگذشت مارلی کرلی میگفت چطور عشق او را به منجلا ب و بدبختی کشاند.

طرز بیان و تجزیه و تحلیل و نقد ادبی اش به سن و سالش نمی آمد. از هم صحبتی با چنین دختری لذت میبرد یک مرتبه متوجه شدم به انتهای باغ رسیدیم. موجی از تشویش و نگرانی بر دلم سایه افکند. معذرت خواستم و خواهش کردم تنها به عمارت برگردد. متوجه منظورم شد. از او که جدا شدم حس کردم آتش در جانم افتاده است. از بیراهه خودم را به عمارت رساندم سیما زودتر از من رسیده بود بی اعتنا بمن با ترگل صحبت میکرد.

مادرم بساط صبحانه را در قسمت سایه گیر ایوان پهن کرده بود تخم مرغ کره پنیر محلی عسل و مغز گردو به حد کافی درسفره چیده بود. پدرم ضمن صبحانه به سرهنگ گفت: خونه ما تو شیراز خالیه و غیر از سرایدار کسی اونجا زندگی نمیکنه. میتونین چند روزی که شیراز هستین به خونه ما برین که به مراتب راحت تر از هتله. و برای اینکه سرهنگ دعوت او را بپذیرد از من خواست با آنها به شیراز بروم. خوشحال شدم سرهنگ و خانواده اش مدام تعارف میکردند اما پدرم معتقد بود با داشتن خانه و زندگی در شیراز صحیح نیست مهمانانش در هتل اقامت کنند.

سکوت من علامت رضایت بود و لبخند سیما نشان میداد از اینکه با آنها همسفر میشوم خوشحال است. سیاوش هم مرتب از جمشید خواهش میکرد این چند روز او را تنها نگذارد و بالاخره پدرم موافقت کرد جمشید هم با ما بیاید. تا ساعت 10 که اتومبیل سرهنگ را آوردند وسایل آماده شده بود. اسدالله دو سبد میوه داخل صندوق عقب گذاشت همگی سوار شدیم. سرهنگ اتومبیل را روشن کرد و به امید اینکه 3 روز دیگر برمیگردیم باغ را ترک کردیم. کمی آرامش خاطر پیدا کرده بودم و تا حدودی سایه ترس و نگرانی و تشویش از من دور شده بود. به هر آبادی که میرسیدیم درباره مالک و خان آبادی و آداب و رسوم اهالی توضیح میدادم. سیما درست پشت سر من نشسته بود و من پهلوی به صندلی تکیه داده بودم که پشتم به او نباشد. گاهی سرش را آنقدر بمن نزدیک میکرد که گرمی نفسش را روی شانه هایم حس میکردم. خانم سرهنگ از اینکه دل به ثروت و املاک پدرم نبسته بودم و تصمیم داشتم ادامه تحصیل بدهم خوشش آمده بود. میگفت هرکاری از دستشان بر بیاید برای من انجام خواهند داد. ناگهان سیما میان حرف او آمد و گفت: خیلی دلم میخواست دختری رو که مادرتون براتون در نظر گرفته بینم. روی صورتم عرق سردی نشست ظاهراً مادرم درباره ناهید دختر کاظم خان حرفهایی زده بود و گرنه هرگز اجازه نمیداد با دختر زیبا و دلربایی مثل سیما همسفر شوم. در حالیکه از مادرم ناراحت بودم گفتم: تو این منطقه معمولاً پدر و مادر درباره ازدواج تصمیم میگیرن ولی من هرگز با کسی که مادرم در نظر داره ازدواج نمیکنم چون دوستش ندارم. خانم سرهنگ با تعجب گفت: چطور مادرتون میگفت کار تمام شده است و تا اول مهر عقد میشن. مادرتون ما رو هم دعوت کرد.

گفتم: نه اصلاً تا تحصیلم تموم نشه ازدواج معنی نداره و تا اون وقت هم دختر مورد علاقه مادرم دیگه بدرد من نمیخوره.

نزدیک ظهر به شیراز رسیدیم خانه ما در خوش آب و هوا ترین منطقه شیراز واقع بود و حیاطش غرق در بوته های گل بود. مسیب سرایدار ما در حیاط را باز کرد. هاج و واج مانده بود. سراغ پدر و مادر را گرفت. و ماجرای روز پیش را مفید و مختصر برایش شرح دادم و خواهش کردم اتاق مهمانان را آماده کند.

وسایل را داخل ساختمان برد و ما از بعد از استراحتی کوتاه برای صرف نهار به یکی از رستورانها معروف شیراز رفتیم.

بخانه که برگشتیم جای آماده شده بود. مسیب میوه هایی که از باغ آورده بودیم داخل ظرف چیده و روی میز گذاشته بود. من به اتاق خودم رفتم و آنها را برای استراحت تنها گذاشتم.

روی تخت دراز کشیدم بخودم گفتم یعنی من واقعا به سیما دل بسته ام و آیا مجبورم با ناهید ازدواج کنم؟ او هم از من خوشش می آید؟ خب به مادرم چه بگویم؟ اصلاً شاید همه اینها اوهام باشد و صمیمیت سیما بی منظور است و نمیشود باور کرد دختری به این زیبایی صدها عاشق و دلباخته در تهران نداشته باشد. به این خیال که فکر بچه گانه است کمی آرام گرفتم و خوابیدم.

ساعت نزدیک 5 بود که با سر و صدای جمشید و سیاوش بلند شدم. همه داخل هال منتظر من بودند. سرهنگ گفت: خب اختیار ما دست شماست. خسرو خان برنامه چیه؟ گفتم: والله نمیدونم مقبره حافظ و سعدی بد نیست. میتونیم فردا هم به تخت جمشید و نقش رستم بریم و اگه فرصتی بود سری به قلات که منطقه خوش آب و هوا بیه بزیم. سرهنگ و خانمش قصد داشتند به دیدن یکی از افسران عالی رتبه که سالها در تهران با او رفت و آمد داشتند بروند.

خلاصه بعد از صرف چای و میوه عازم حافظیه شدیم. سرهنگ و خانمش و من و سیما جمشید و سیاوش دو به دو هم صحبت بودیم. ترس و دلهره جایش را به شور و هیجان داده بود و لحظه به لحظه خودم را غرق وجود سیما میپنداشتم و نگاه و خنده و احساس و طرز بیانمان همه را بهم گفته بود. ولی من یقین نداشتم دلباخته یکدیگر باشیم بخودم میگفتم حتما اشتباه میکنم.

سرهنگ و خانمش معلوم نبود درباره چه موضوعی بحث میکردند فقط فهمیدم خانم از کسی عصبانی است و سرهنگ از او دفاع میکند و اصلا توجهی بمانداشتند. سیما دیوان حافظ را از روی قبر برداشت بمن داد و گفت بعد از نیت باز کنم تا برایم بخواند. چشمم را روی هم گذاشتم کتاب را باز کردم و به سیما دادم. خوب وارد بود میدانست از کجا باید شروع کند. نگاهی شوخ بمن انداخت و با لهجه و بیان زیبایش خواند:

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل د راندیشه که چون عشوه کند کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زیر تغابن که خذف میکشند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش
ایکه در کوچه معشوقه ما میگذری
بر حذر باش که سر میشکند دیوارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

غریبات باب دل من و شاید هر دوی ما بود. هنوز یکی دو بیت از اشعار مانده بود که صدای جمشید مرا که محسور بیان شیرین سیما شده بودم بخود آورد. به سمت صدا برگشتم جمشید با یکی از جوانان لوس و ولگر درگیر شده بود با معذرت از سیما فوری خودم را به محل درگیری رساندم. جوا اوباش به گمان اینکه سیاوش تنهاست پا جلو پای او آورده بود و جمشید سخت عصبانی کرده بود. حضور سرهنگ و خانمش باعث شد کوتاه بیایم و گر نه حسابش را میرسیدم چون خیلی پررو و بد دهن بود. بالاخره با میانجیگری این و آن قضیه فیصله پیدا کرد. خوشبختانه سرهنگ و خانمش دور از ما بودند و متوجه نشدند ولی سیما ناظر بود چطور از عصبانیت قرمز شده بودم.

بعد از ساعتی گشت و گذار در محوطه حافظیه رهسپار مقبره سعدی شدیم. هوا رو به تاریکی میرفت که از آنجا سری به دروازه قرآن زدیم و سپس به اکبر اباد رفتیم و شام خوردیم. حدود ساعت 10 بخانه برگشتیم مسیب تراس خانه را فرش کرده بود و میوه و چای آماده کرده بود. تا نیمه شب بیدار بودیم و از موضوعهای مختلف حرف میزدیم. گاهی با سیما هم صحبت میشدم و هر دو سعی داشتیم با نگاهمان چیزی بهم بفهمانیم کم کم وقت خواب رسید. برپا کردن پشه بند و افتادن سیاوش از تراس و خنده های بلند ما همسایه روبرو را به نشانه اعتراض دم پنجره کشاند. چیزی نگفت اما متوجه منظورش شدیم.

مسیب جای من و سیاوش و جمشید را روی پشت بام انداخت. شب بخیر گفتم و داشتم پله ها بالا میرفتم که سیما گفت دوست دارن منظره شهر را ببیند. هر وقت میخواستم با او تنها باشم انگار قلبم را یکباره میکندند و ته چاه عمیقی می انداختند. با هم به پشت بام رفتیم چون خانه ما د ر حاشیه قرار داشت شهر کاملا پیدا بود. سیما عقیده داشت شب شیراز قشنگ تر از روز است. از فرصت استفاده کردم و گفتم: اغلب شیرازیا همین عقیده رو دارن که شیراز صبحش دلگیر و شبش دلگشاست.

طولی نکشید که مادرش او را صدا کرد. بر خلاف میلش به من شب بخیر گفت و از پله ها پایین رفت. روز بعد به تخت جمشید و از آنجا به نقش رستم رفتیم. هنگام برگشتن به شیراز چون سرهنگ احساس خستگی میکرد من رانندگی را بعده گرفتم. بعد از طی مسافتی کاملا قلق اتومبیل دستم آمد طوریکه سرهنگ زبان به تعریف از رانندگی من گشود.

هوا تاریک شده بود که به شیراز رسیدیم. سرهنگ تلفنی به یکی از همکارانش به نام سرگرد سلحشور که از تهران منتقل شده بود قول داده بود شب مهمان او باشد من معذرت خواستم و سیاوش هم به تبعیت از جمشید راضی نبود. سیما هم خستگی را بهانه کرد.

سرهنگ و خانم را رساندیم و قرار شد سه چهار ساعت بعد دنبالشان برویم. سیاوش و جمشید راحت روی صندلی عقب ولو شدند و سیما روی صندلی جلو نشست. در غیاب سرهنگ و خانم از اینکه سیما بی پروا کنار من نشسته بود میترسیدم. ضربان قلبم لحظه به لحظه تندتر میشد. گاهی زیر چشمی بهم نگاه میکردیم و هر کدام منتظر بودیم دیگری سر حرف را باز کند. بالاخره سیما گفت: خب یه چیزی بگین. گفتم: چیزی برای گفتن ندارم.

گفت: حرف زیاده از ناهید نامزدتون بگین. اونطور که مادرتون میگفت شما رو خیلی دوست داره. یک آن از مادرم عصبانی شدم گفتم: ناهید بنده خدا آلت دست مادر من و خودش شده. همانطور که گفتم هیچ احساسی به او ندارم و هنوز هم با او هم صحبت نشدم.

با تعجب پرسید: یعنی تابحال با هم حرف نزدین؟
گفتم: نه هر وقت میبینمش فرار میکنم.

دلم میخواست از خودش برایم بگوید. خجالت میکشیدم پیرسم. بعد از چند لحظه سکوت گفتم: شما به فال حافظ اعتقاد دارین؟

گفت: آره چطور مگه؟

گفتم: نیم بیت آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست. شاید وصف شما باشد. حتما تو تهرون خیلیا دلباخته شما هستن.

با نگاه و لبخندی پر از راز گفت: اما فال مال شما بود من فقط خوندمش.

گفتم: من سفر کرده نیستم.

گفت: خب حالا منظور؟

گفتم: یعنی تو تهرون کسی منتظر شما نیست؟ چطور بگم...

میان حرفم آمد و گفت: نه... تا وقتی از تهرون خارج شدم کسی رو دوست نداشتم...

صحبت را عوض کردیم و به ادامه تحثیل کشاندیم. وقتی شنید به رشته کشاورزی علاقه مندم و معدلم بالای 17 است.

گفت: با خوندن رشته هایی کثل پزشکی و زیست شناسی آدم میتونه موفقیت خوبی کسب کنه.

گفتم: تصمیم دارم زمینای کشاورزی خودمون رو مکانیزه کنم.

گفت: میخواین برای همیشه تو شیراز و آبادیای اطراف بمونین؟

گفتم: نمیدونم.

روبروی ستاد ارتش همانجا که به ساعت گل معروف است توقف کردم و پیاده شدیم. سیاوش و جمشید گرسنه بودند. قدم زنان از خیابان زند به رستورانی رسیدیم که غذاهای لقمه ای مثل ساندویچ و خوراک داشت. سیما هم موافق بود. داخل شدیم و گوشه ای خلوت نشستیم. خوراک سوسیس و زبان گوساله سفارش دادیم. در آن فاصله سیما را تهران و درسهایش حرف زد از دامنه البرز و شبهای خیال انگیزش از دانشکده ها و دانشجویانش و کلوبها و شب زنده دارها. میگفت اگر در رشته پزشکی درس بخوانم و تهران را برای زندگی انتخاب کنم موفق تر خواهم بود. گفتم: محل تولدم اینجااست تو مردم این مرز و بوم زندگی کردم اگر رشته پزشکی بخونم باید برگردم اینجا. بعد از سکوتی کوتاه نگاهی بمن انداخت و گفت: حتما از همین شیراز همسر انتخاب میکنین؟ گفتم: نمیدونم شاید.

گارسن شام را آورد. سیما یکمرتبه ساکت شد حرفهای من او را به فکر واداشته بود. آنچه گفته بودم در ذهنم مرور کردم. او سرش پایین بود و خیلی آرام غذا میخورد. تا بحال متوجه دستهایش نشده بودم. انگشتهایش به قدری ظریف و کشیده بود که تشخیص سربند از مفصل مشکل بود. عقربه های ساعت زمانی را نشان میداد که باید دنبال سرهنگ میرفتیم. گفتم: الان پدرتون منتظر هستن بهتره عجله کنیم. بلند شد و گفت: مثل اینکه خسته شدین؟

گفتم نه. میخوامم بگویم اگر تا صبح با او باشم خسته نمیشوم ولی خجالت میکشیدم. از رستوران خارج شدیم. از همان راهی که آمده بودیم برگشتیم سیما اخمهایش تو هم بود و حالت صمیمانه چند ساعت پیش را نداشت. از دلخوری او خنده ام گرفته بود گفتم: خوب از تهرون میگفتین. چرا یکمرتبه ساکت شدین؟ سیما صورتش را از من برگردانده بود و از پنجره اتومبیل خیابان را تماشا میکرد. خیلی جدی گفت: شیراز بهتر از تهرونه.

بالاخره سر ساعت مقرر زنگ در خانه سرگرد را به صدا در آوردیم. سربازی که گویا مستخدم بود در آستانه در ظاهر شد و سپس خانم سرگرد پشت در آمد. سیما را از کودکی میشناخت او را بوسید و با اصرار ما را داخل برد. جمشید و سیاوش بیرون منتظر ماندند بعد از نوشیدن چای به اتفاق سرهنگ و خانم آنجا را ترک کردیم. بین راه سیما همچنان ساکت بود و من با همه وجودم میخوامم سکوت او را بشکنم. مسیب منتظر بود و چون ساعت از نیمه شب گذشته بود رختخوابها را مثل شب قبل انداخته بود. من و جمشید و سیاوش به پشت بام رفتیم. همچنان که دراز کشیده بودم و به ستاره های آسمان نگاه میکردم به سیما می اندیشیدم به دوست داشتن به عشق و به اینکه تا چند وقت پیش چقدر این و آن را مسخره میکردم و عشق و عاشقی را بازی میپنداشتم.

صبح زود طبق معمول بیدار شدم. خواب سیاوش و جمشید چنان سنگین بود که هر چه صدایشان کردم بیدار نشدند. آنها را بحال خودشان گذاشتم و پایین آمدم. مسیب صبحانه را حاضر کرده بود. طولی نکشید که سیما هم بیدار شد. به محض اینکه نگاهش بمن افتاد با خوشرویی و لبخند سلام کرد و صبح بخیر گفت و پرسید دیشب خوب خوابیدین؟

گفتم: نه تا صبح تو این فکر بودم که چرا یکمرتبه شما ناراحت شدین. بعد از آهی طولانی و با نگاهی که تا اعماق وجودم را لرزاند گفت: والله نمیدونم... در همین لحظه خانم سرهنگ هم از اتاق بیرون آمد. خوشروتر از روزهای قبل بود. سرهنگ هم بیدار شد. آن روز برنامه ای نداشتیم پیشنهادها مختلف بود سیما سعادت اباد را ترجیح میداد و سرهنگ و خانم تعارف میکردند به اندازه کافی زحمت داده اند. بالاخره بعد از تبادل نظر تصمیم گرفتیم به سعادت اباد برگردیم. سرهنگ پشت فرمان نشست سیما به بهانه اینکه سیاوش اذیتش میکند او و جمشید را جلو نشانده. مجبور شدم روی صندلی عقب کنار او بنشینم. از این کارش راضی نبودم. خودش را به در دستگیره اتومبیل چرخاندم مبادا با او تماس داشته باشم اما درونم اشوبی ناگفتنی بود.

هنوز چند کیلومتر از شیراز دور نشده بودیم که به سرهنگ گفتم: میخواین اطراف رو تماشا کنین اگه خسته این من حاضرم پشت فرمون بنشینم. سرهنگ از خدا خواسته کنار جاده توقف کرد و گفت: میخواستم پیشنهاد کنم گفتم شاید صحیح نباشد.

از پیشنهاد من سیما چهره اش دهم رفت. چهره اخم آلودش بنظر قشنگتر می آمد. یکی دو بار از داخل آینه بهم لبخند زدیم. خیلی زودتر از انتظار به سعادت اباد رسیدیم. به محض اینکه داخل باغ شدیم و روبروی عمارت توقف کردیم ترگل و آویشن به استقبال دویدند و مادرم از عمارت بیرون آمد. از اینکه من رانندگی را به عهده داشتم ناراحت شد. انتظار نداشت از من بعنوان راننده استفاده شود. وقتی به او گفتم جناب سرهنگ خسته بود و من خودم چنین پیشنهادی کردم با چهره ای باز به آنها خوش امد گفتم. سپس همگی داخل عمارت شدیم. خلاصه آنروز و انشب گذشت من و سیما گاهی زیر چشمی بهم نگاه میکردیم کوچکترین تردیدی برایم باقی نمانده بود که او در تهران دلبستگی دارد و خیال دارد به قول معروف مرا به بازی بگیرد.

بعد از ظهر روز بعد که همه خواب بودند تنها در یکی از خیابانهای پر درخت باغ قدم میزدیم و به سیما فکر میکردم که ناگهان متوجه شدم یکی تعقیب میکند. به عقب برگشتم سیما بود. دست و پایم را گم کردم بی اختیار خودم را بطرف درختان سیب که تا خیابان فاصله ای نداشت کشاندم او هم آمد و سلام کرد. روی پشانی ام عرق سرد نشست. گل سرخی که به موهایش زده بود او را زیباتر نشان میداد بعد از لحظه ای سکوت پرسید: چرا از من فرار میکنی؟ با دستپاچگی گفتم: نه نه برای چی بخوام فرار کنم.

بمن نزدیک شد دیگر یارای قدم برداشتن نداشت. مدتی بهم خیره شدیم. هر کدام منتظر بودیم دیگری چیزی بگوید. ناگهان گل سرخ را از موهایش برداشت و بمن داد و گفت: دوست دارم.

گویی جریان برق از بدنم عبور دادند. فقط به او نگاه میکردم زبانم بند آمده بود. گفت: نمیخواهی بگی منو دوست داری؟

گفتم: بیشتر از همه دنیا.

به اتفاق از لابلای درختان سیب به خیابان باغ آمدیم. شانه به شانه هم قدم برمیداشتیم و از عشقی که همان لحظه اول در دلمان جرقه زده بود حرف میزدیم. قول دادم به تهران بروم و در رشته پزشکی ادامه تحصیل بدهم و از او قول گرفتم در عشق با من وفادار بماند. گفتم: من به عشایرم در نظر عشایر بی وفایی در عشق به معنی وجود رقیبه و ما با رقیب دشمن هستیم و معلومه با دشمن چه باید کرد.

از حرفهای من خوشش آمد و باور نمیکرد چنین جدی باشم.

اصلا فراموش کرده بودیم کجا هستیم. کنار استخر رسیدیم. روی یکی از نیمکتها نشستیم. ناگهان چشمم به ایوان افتاد و مادرم را دیدم که متوجه ماست. بر خلاف میلم مجبور شدم سیما را تنها بگذارم. به سمت عمارت رفتم. با مادرم که روبرو شدم با خشم گفتم: چشمم روشن تو که از دخترا فرار میکردی چطور با دختر مردم گرم میگیری؟ آفرین! نه بابا اونقدرها هم خجالتی نیست.

چیزی نداشتم بگویم سرم را پایین انداختم..

ادامه داد: حتما حالا دیگه صد در صد ناهیدو نمیخوای؟

یک مرتبه گفتم: نه برعکس داشت درباره ناهید حرف میزد. میگفت دلش میخواد ناهیدو ببینه. منو تشویق کرد با او ازدواج کنم. میگفت اینطور که از شما شنیده ناهید دختر خوبیه. راستش منم تغییر عقیده دادم.

ناگهان از آن حالت عصبانی بیرون امد. از خوشحالی اشک در چشمانش حلقه شد مرا در آغوش گرفت و بوسید و سیما را فرشته نجات دانست که باعث شده آبروی او بین ایل و طایفه اش نرود و خودش را سرزنش کرد چرا بیخود درباره من و او شک کرده بود.

برای توجیه و گمراهی مادرم مطرح کردن ناهید بهانه خوبی نبود. میخواست بلافاصله اسدالله را دنبال کاظم خان و خانواده اش بفرستد. گفتم عجله نکند شاید خودم نزدیک غروب به قصر الدشت بروم. از خوشحالی روی پا بند نبود. نیم ساعت بعد سیما رنگ پریده با ترس و اضطراب داخل عمارت شد. مادرم بسمت او دوید و او را بوسید. سیما گیج شده بود نمیدانست موضوع از چه قرار است.

وقتی مادرم زبان به تعریف و تمجید ناهید گشود که دختر خوبی است و غروب خسرو به قصر الدشت میرود و او را می آورد سیما نگاه متعجبش را بمن دوخت به او اشاره کردم اهمیت ندهد. ولی برایش مشکل بود بی تفاوت باشد. شکش برده بود به بهانه ای مادرم را کنار کشیدم و گفتم آنقدر شلوغ بازی نکنند. چنان از من راضی بود که اطاعت کرد. در یک فرصت مناسب جریان را برای سیما توضیح دادم و او را از نگرانی در آوردم.

من و سیما به هم دلباخته بودیم و قول داده بودیم تا آخر عمر وفادار بمانیم. از آن به بعد کنترل نگاه و رفتارمان مشکل بود. گاهی اختیار از دستان خارج می شد و اطرافیان را به شک و گمان می انداختیم. تغییر عقیده من نسبت به ناهید ظاهرا مادر را از بدگمانی درآورده بود. پدرم هم از اینکه از آن حالت گوشه گیری و کمرویی بیرون آمده بودم و می گفتم و می خندیدم و گاهی هم شوخی می کردم، راضی به نظر می رسید ولی حالتی متعجب داشت. سیما هم سرمست از عشق روی پا بند نبود. گاهی چنان بی اختیار می شد که مادرش به او اشاره می کرد مراظب رفتارش باشد. ترگل فهمیده بود موضوع از چه قرار است، چون یکبار که در حال رازو نیاز بودیم در پناه درختان صحبت مارا گوش کرده بود.

سه چهار روز بعد، قرار بود کاظم خان و خانواده اش به باغ بیایند. من از این بابت ناراحت بودم. سیما خیلی دلش می خواست ناهید را ببیند. مادرم حرف مرا باور کرده بود و لحظه شماری می کرد تا قضیه را با مادر ناهید در میان بگذارد. ساعت حدود 4 بعد از ظهر بود. همگی در جایگاه تابستانی نشسته بودیم. من قبلاً با سرهنگ درباره دانشکده های تهران حرف زده بودم و او از فرصت استفاده کرده بود و موضوع را با پدرم در میان می گذاشت. پدرم از این که تغییر عقیده داده بودم و می خواستم در رشته پزشکی ادامه تحصیل بدهم، تعجب کرده بود. مادرم موضوع بحث را به عروسی پسر یکی از خوانین منطقه کشاند و به سرهنگ و خانمش پیشنهاد کرد به اتفاق به جشن عروسی که در یکی از آبادی های اطراف برگزار می شد، بروند. سرهنگ و خانمش حرفی نداشتند. سیما تمایلش را با شور و شوق بیشتر نشان داد و گفت خیلی دلش می خواهد مراسم عروسی عشایر را ببیند. جمشید و سیاوش از صبح رفته بودند. خانم سرهنگ عقیده داشت سیاوش در این مدت به اندازه همه عمرش تفریح کرده است.

صدای جیپ کاظم خان را که شنیدیم، صحبتمان را قطع کردیم. طولی نکشید جیپ از پشت عمارت پیچید و نزدیک جایگاه توقف کرد. یک مرتبه دلم پایین ریخت. نمی خواستم سیما و ناهید با هم روبرو شوند. من به تبعیت از پدر و مادرم و سرهنگ و خانمش و سیما به تبعیت از ما، به استقبال آنها رفتیم. مادم بعد از روبوسی با همسر کاظم خان، ناهید را در آغوش گرفت و بوسید و او را عروس خودش خطاب کرد و قربان صدقه اش رفت.

اعضای دو خانواده که تا بحال یکدیگر را ندیده بودند، بهم معرفی شدند و از آشنایی باهم اظهار خوشوقتی کردند. مادم ناهید را به عنوان عروسش به خانم سرهنگ و سیما معرفی کرد و نظر آنها را در مورد سلیقه اش در انتخاب عروس پرسید. خانم سرهنگ با تعریف از ناهید به سلیقه مادرم آفرین گفت.

در وهله اول، برخورد ناهید و سیما سرد بود، ولی رفته رفته به هم نزدیک شدند و در مدتی کمتر از نیم ساعت، سر صحبت را باز کردند. من در جمع مردها بودم. کاظم خان تا حدودی زمانی را که سرهنگ فرمانده گروهان ژاندارمری مرودشت بود، به یاد می آورد، ولی به خاطرش نمی رسید او را از نزدیک دیده باشد. ناخودآگاه حواسم به سیما و ناهید بود. دلم شور می زد و مطمئن نبودم سیما درباره من چیزی به ناهید نگوید و از دست مادرم هم که مرتب ناهید را عروسم عروسم، خطاب می کرد عصبانی بودم.

تا نزدیک غروب به همین منوال گذشت. چون تا محل برگزاری جشن راه زیادی بود، پدرم یادآور شد هرچه زودتر آماده شویم. زنها زودتر از ما داخل عمارت رفتند و خیلی دیرتر از ما حاضر شدند. ناهید لباس محلی پوشیده بود. اگر نخواهم پا روی حق بگذارم، باید بگویم در لباس محلی زیبا شده بود. ولی هرگز به پای سیما نمی رسید. ناهید در اصل عشایر بود، ولی چون در شیراز بزرگ شده بود و همان جا تحصیل می کرد، کمتر او را در لباس محلی دیده بودم.

هوا کم کم رو به تاریکی می رفت که عازم محل برگزاری عروسی شدیم. سرهنگ از من خواهش کرد چون راه را نمی شناسد و رانندگی در شب برایش مشکل است، پشت فرمان بنشینم. مادرم و ترگل و آویشن سوار لن دور خودمان شدند. ناهید ظاهراً مایل بود با سیما باشد. به پیشنهاد پدرم کاظم خان سوار لن دور شد و ناهید و مادرش هم سوار ماشین سرهنگ شدند. با دو اتومبیل باغ را به سمت آبادی سیدان که حدود 20 کیلو متر تا آنجا فاصله داشت، ترک کردیم.

بین راه مادر ناهید بیش از دیگران حرف می زد و از خودش و خانواده اش تعریف می کرد. از ناهید و هوش و استعدادش می گفت و از ثروت کاظم خان و دو دامادش و پسرش که سال گذشته ازدواج کرده بود. سپس صحبت

را به من کشاند که بیش از آن دو داماد دوستم داشت. سیما میان حرفش آمد و گفت: " حتما ناهید خانم که دختر آخری، باید خیلی عزیز باشد. "

همسر کاظم خان گفت: " به همین خاطر خسرو خان رو انتخاب کردیم، چون می دونیم ناهید رو خوشبخت می کنه. "

کم کم داشت حوصله ام از این حرفها سر می رفت که به سیدان رسیدیم. وقتی خانواده عروس و داماد از ورود ما باخبر شدند، به استقبال آمدند. وجود سرهنگ و همسر و دخترش در میان ما جلب توجه می کرد. صدای ساز و دهل از یک طرف و هلهله و شادی از طرف دیگر، برای سرهنگ و خانواده اش جالب بود. در محوطه ای وسیع مردها چوب بازی می کردند و زن ها از روی پشت بامی که مشرف به محوطه بود، مشغول تماشا بودند. ما از زن ها جدا شدیم و تا ساعت یازده که کی خواستیم برگردیم از سیما و ناهید خبر نداشتیم.

حدود نهمه شب بود که به باغ برگشتیم. از شدت خستگی، همه یکراست به اتاقهایشان رفتند. سیما تا به من شب بخیر نگفت، ایوان را ترک نکرد. من هم خیلی خسته بودم و کمبود خواب داشتم. با رقتن سیما سر جایم دراز کشیدم و به ستاره های آسمان خیره شدم. به ناهید فکر می کردم که بنده خدا نمی داند من و سیما چقدر یکدیگر را دوست داریم. در همین فکر بودم که در ایوان باز شد. مادرم بود. کنارم نشست و گفت می خواهد چند کلمه با من حرف بزند.

گفتم: " خسته ام. اگر می شه بذارین واسه فردا. "

در حالی که عصبی به نظر می رسید، گفت: " نه، همین الان... چطور به ما که میرسی خسته ای؟ " با عصبانیت ادامه داد: " چرا به ناهید محل نمی داری؟ چرا وقتی می خواست سوار ماشین سرهنگ بشه، اخمات رفت تو هم؟ مگر نامزد تو نیست؟ چند روز پیش خودت گفتی دوستش داری. "

از این که مادرم ازدواج من و ناهید را جدی تلقی می کرد، خنده ام می گرفت. چیزی نداشتم بگویم.

مادرم گفت: " فردا می خواهم قضیه رو به کاظم خان بگم که شب جمعه آینده نامزد کنیم. "

گفتم: " نه مادر، حالا وقت این حرفها نیست. "

با همان حالت عصبی گفت: " از وقتی که این تهرونی ها آمدن اینجا، تو خیلی عوض شدی، چه شده؟ خب اگه اون دختره اطواری رو می خوای، بگو. اگه قاپتو دزدیده، بگو. "

چند لحظه سکوت کردم و سپس با خنده گفتم: " به فرض که از سیما خوش اومده باشه، عیبی داره؟ "

چیزی نمانده بود کار به داد و فریاد بکشد. با زبان خوش قضیه را به شوخی کشاندم و به او قول دادم حرف روی حرفش نیاورم. با قهر و غیظ مرا تنها گذاشت. دلم نمی خواست او را برنجانم. آن وضعیت آزارم می داد. با دنیایی از فکر و خیال و اوهام خوابیدم.

فردای آن روز بعد از اینکه پدرم و کاظم خان صبح خیلی زود پی کارشان رفتند، بیدار شدم. خستگی شب گذشته هنوز از تنم بیرون نرفته بود، ولی طبق عادت خوابم نمی برد. کنار استخر رفتم و دست و صورتم را شستم. افکارم درهم بود. گاهی به سیما فکر می کردم که فقط یک شب دیگر مهمان ما بود. و زمانی به این می اندیشیدم بعد از رفتن او پدرم را چطور راضی به ادامه تحصیل در تهران بکنم. اگر مادرم پی به دلباختگی من و سیما می برد، چه می شد! فکر ناهید از سوی دیگر آزارم می داد، بالاخره باید تکلیفش روشن می شد... خودم را سرزنش می کردم چرا به مادرم دروغ گفتم که ناگهان از پشت آلاچیق صدایی شنیدم. در میان ناباوری سیما را دیدم. با اینکه از دیدن او

خوشحال شدم، ولی خیلی ترسیدم. برای اینکه در معرض دید نباشیم، از لابلای درختان خودمان را پشت اصطبل رساندیم. وجود ناهید و حرف های جدی مادرم او را نگران کرده بود. می گفت از این می ترسد من او را فراموش کنم. دوباره به او قول وفاداری دادم و گفتم: " من به عشایرم و خصلت عشایر وفا به عهده. "

سیما از شب گذشته حرف می زد، از ناهید که اعتراف کرده بود مرا دوست دارد. می گفت نمی خواهد کسی غیر از او مرا دوست داشته باشد. رقیب اونقدر در نظرش منفور بود که حتی حاضر بود او را بکشد.

ناگهان صدای خش خش پای حسن باغبان آمد. سیما از اسب می ترسید. از ترس اینکه مبادا حسن ما را ببیند داخل اصطبل مخفی شدیم. ترس و اضطراب، توام با شور و شوق احاطه مان کرده بود. سیما خودش را به من چسبانده بود و من گرمی نفسش را حس می کردم. بالاخره به خیر گذشت. با احتیاط از اصطبل بیرون آمدیم.

سیما از اینکه می خواست به تهران برگردد، ناراحت بود. من هم اعتراف کردم دست کمی از او ندارم. دل کندن از سیما برایم خیلی سخت بود. با این حال، از او خواستم به عمارت برگردد، چون ممکن بود پدر. مادرش به شک بیفتند. قرار گذاشتیم بعد از ظهر که همه خوابیدند در جایی دنج یکدیگر را ببینیم. سفارش کردم احتیاط کند. به سختی از من جدا شد و مرتب به عقب نگاه می کرد. چنان حواسش پرت بود که با تنه درختی برخورد کرد. هر دو خنده مان گرفت.

آن روز برای اینکه از نق نق مادرم و نگاه های پر معنی ناهید و مادرش در امان باشم، بدون خوردن صبحانه باغ را ترک کردم و قدم زنان از کنار مزرعه به سمت باغ فیروزه که متعلق به قوامی بود، رفتم. باغ فیروزه ابتدا برکه ای دورافتاده بود، حبیب الله خان، پسر قوامی، آن را تبدیل به باغ قشنگ کرده بود. البته به پای آن باغ قدیمی نمی رسید، اما در نوع خودش بی نظیر بود.

خورشید بالا آمده بود. علفها در آغوش باد می رقصیدند و درختان بید در امتداد جوی آب منظره قشنگی داشتند. گنجشکها روی شاخه های بید جیک جیک می کردند. گلهای زرد و آبی که به طور نامنظم در میان علفها شکفته بودند، رایحه دل انگیزی داشتند، تا به حال متوجه آن همه زیبایی نشده بودم.

پدرم داشت با اجاره دارهای درختان بادام باغ صحبت می کرد که متوجه من شد. انتظار نداشت مرا تنها ببیند. گفتم: " حوصله ام سر رفته بود، فکر کردم شاید کاری داشته باشین. " تا نزدیک ظهر که به باغ برگشتیم، با پدر بودم. مادرم ظاهرا با من سرسنگین بود. ناهید و سیما هم تازه از گردش در باغ برگشته بودند. هر دو سلام کردند. به گرمی جواب دادم و حالشان را پرسیدم. مادرم زیرچشمی مرا می پائید. وانمود می کردم بی تفاوت هستم. سرهنگ را گرفتم. از صبح مشغول بازرسی و تعمیر اتومبیلش بود تا برای سفر آماده اش کند. پدرم هم لباسش را عوض کرد و به جایگاه آمد. طولی نکشید که کاظم خان از راه رسید. ناهار آماده بود. بعد از صرف ناهار، هر کس برای استراحت گوشه ای را انتخاب کرد. من به بهانه اینکه می خواهم به یکی از دوستان سر بزنم، از باغ خارج شدم، ولی قبل از آن به سیما اشاره کرده بودم در انتهای باغ منتظرش هستم.

دیوار باغ را دور زدم، از جایی که کوتاهتر بود بالا رفتم و خودم را داخل باغ انداختم و در گوشه ای دنج که وعده کرده بودیم، منتظر ماندم.

دل در سینه ام می تپید. می ترسیدم سیما ناشی بازی درآورد و مادرم که چهارچشمی مواظب ما بود از قضیه بو ببرد. یک ساعت بعد که برایم ساعتها طول کشید، سیما آمد. مضطرب بود. روی صورتش عرق نشسته بود. گفت: " به سختی تونستم از اونجا دربرم، اما مطمئنم کسی متوجه نشده. "

حرفهای زیادی برای گفتن داشتیم. برایم از تهران تعریف کرد، از مردمش و قوم و خویشش می گفت که دو عمو و سه عمه و یک خاله دارد. بین حرفهایش متوجه شدم یکی از پسرعموهایش در آمریکا تحصیل می کند و دایی مادرش سالها در لندن است. صحبت دوست داشتن به میان آمد و هر دو اذعان داشتیم این اولین عشق زندگی مان است. سیما گفت: " اگر پدرت اجازه نداد و به زور خواستن ناهید و به تو بدن، چه می کنی؟ "

گفتم: " پدرم آدم منطقیه و مجاب کردن مادرم هم کار آسونیه، کافیه چند روز منو ناراحت ببینه. "

سیما غمگین به نظر می رسید. فکر کردم شاید به خاطر ناهید باشد. برایش قسم خوردم هرگز به فکر ازدواج با او فکر نمی کنم و نخواهم کرد.

سرو صدای جمشید و سیاوش که پرنده ای را با تفنگ ساچمه ای زخمی کرده بودند و دنبالش می کردند نفسمان را در سینه حبس کرد. خودمان را در پشت علفها و پیچکها مخفی کردیم. پرنده با بال شکسته درست از کنار ما گذشت. صدای ضربان قلبمان را می شنیدیم. بالاخره جمشید مرا دید. چیزی نمانده بود سیما از ترس غش کند. او را دلداری دادم و فقط با اشاره به جمشید گفتم به روی خودش نیاورد. واقعا آقایی کرد. حتی نگاهمان نکرد و زود توجه سیاوش را به سمت دیگر جلب کرد. سپس هر دو از آن محل دور شدند.

فضای قشنگی که تا چند لحظه قبل داشتیم آلوده به ترس و وحشت شده بود. سیما می ترسید جمشید همه چیز را لو بدهد. او را مطمئن کردم و کم کم حرارت عشق بر دلهره و اضطراب چیره شد. یادمان رفته بود در مورد چه چیزی بحث می کردیم. سیما از این می ترسید مبادا ناهید مرا به دام بیندازد. معتقد بود ناهید دختری تحصیلکرده و زیباست و از آنجا که زیاد رمان و داستان می خواند از فهم و شعور بالایی برخوردار است و می تواند مرا تحت تاثیر قرار دهد.

حدود دو ساعت شاید هم بیشتر، من و سیما دور از چشم دیگران با هم بودیم. گرچه برایمان مشکل بود، ولی مجبور بودیم از هم خداحافظی کنیم. من از همان دیوار کوتاه خودم را به آن طرف انداختم و از راهی که آمده بودم، برگشتم، در حالی که فکر می کردم چگونه جمشید را راضی کنم به مادرم در آن باره چیزی نگوید.

جمشید ساکت و تنها روی نیمکت کنار آلاچیق نشسته و در فکر فرو رفته بود. تعجب کردم. سراغ سیاوش را گرفتم. گفت: " شلوارش خیس شده، رفته عوضش کنه، همین الان برمی گرده. "

کنارش نشستم، کار خلاف را من انجام داده بودم و باید از او خجالت می کشیدم. جمشید سرش را پایین انداخته بود. دستی زیر چانه اش زدم، چند لحظه به هم نگاه کردیم. هر دو لبخند می زدیم. لبخندهایمان خنده شد و خنده هایمان اوج گرفت قاه قاه با صدای بلند، مثل دیوانه ها می خندیدیم. یک مرتبه ساکت شدیم. حالت جدی به خودم گرفتم. به چشمانش خیره شدم و گفتم: " تو دیگر مرد شدی، قول میدی حرفی در این باره نزن؟ "

ته نگاهش حالت تمسخر داشت. چند لحظه ساکت شد، سپس پرسید: " با ناهید عروسی نمی کنی؟ "

گفتم: " نه، قبلا هم نمی خواستم با او ازدواج کنم. "

گفت: " خوبه، منم خیلی دوست دارم پیام تهرون، سیاوش پسر خوبیه. "

گفتم: " چی شد؟ بالاخره قول می دی یا نه؟ "

دستم را به طرفش دراز کردم. دست هم را فشردم. از رفتارش خوشم آمد. نمی دانستم تا این حد فهمیده است. با آمدن سیاوش صحبت را عوض کردم. آنها را به حال خودشان گذاشتم. صدای همهمه و بگو بخند مرا به سمت

جایگاه کشاند. سیما و ترگل و ناهید مشغول صحبت بودند و آویشن هم کنارشان می پلکید. سیما ظاهراً توجهی به من نداشت ولی ناهید نگاهی به من انداخت و همراه با لبخند، خودش را جمع و جور کرد. پدرم و کاظم خان هر وقت حوصله شان سر می رفت، مسابقه تیراندازی راه می انداختند و شرط بندی می کردند. این بار سر مادیانی که تازگی ها کاظم خان از فیروزآباد خریده بود، شرط بستند و قرار شد اگر پدرم باخت چهار قوچ به او بدهد.

اسدالله دو تفنگ برنو و یک جعبه قشنگ آورد و یک استکان به فاصله سیصد متری نشانه گذاشت. مسابقه برای سیما و مادرش جالب بود. سرهنگ وانمود می کرد چشم و گوشش از این چیزها پر است. مادرم و همسر کاظم خان ادعا کردند دست کمی از شوهرانشان ندارند. ناهید هم مداخله کرد و بالاخره کاظم خان و همسرش و ناهید در یک سمت و من و پدرم و مادرم در سمت دیگر، به مبارزه پرداختیم و با اجازه جناب سرهنگ، اولین تیر را پدرم انداخت، به خطا رفت. با شنیدن صدای تیر، جمشید و سیاوش با عجله خودشان را به جمع تماشاچیان رساندند.

کاظم خان با این که مدت نشانه گیریش زیادتر از پدرم بود، نتوانست موفق شود. نوبت به مادر ناهید رسید. خیلی راحت نشانه را زد و همه برایش دست زدند. تفنگ را به من داد و گفت: "اگخ می خوام دوماه من بشی، باید تیرت خطا نره، هرچند که مادیون را بیازیم."

تفنگ را گرفتم و بدون توجه به گفته او، هدف را زدم. بیش از همه سیما و ناهید مرا تشویق کردند. اسدالله سومین استکان را نشاند. مادرم نتوانست آن را بزند. آخرین نفر ناهید بود که تیرش خطا رفت.

مسابقه یک به یک شد. دور دوم من و پدرم موفق شدیم و ناهید و مادرش باختند. پدرم خیلی جدی گفت فردا اسدالله را به قصرالدشت می فرستد تا مادیان را بیاورد. جناب سرهنگ خارج از مسابقه چند تیر انداخت و من پرنده ای را در هوا نشانه گرفتم. سیما خیلی دلش می خواست تیراندازی کند. بی اختیار تفنگ را به او دادم و گفتم: "بگیر، چیزی نیست. ترس نداره."

ناهید و مادرم از لحن خودمانی و حالت صمیمی من، تعجب کردند. خیلی زود به خودم آمدم، لحنم را تغییر دادم و گفتم: "بگیرین. وقتی یک تیر شلیک کردین، متوجه میشین خیلی راحت." تفنگ را گرفتم، برایش مشکل بود. ناهید طاقت نیاورد و مداخله کرد. قنداق تفنگ را روی سینه او گذاشت و طرز شلیک را به او یاد داد. سیما ماشه را فشار داد و خودش روی زمین ولو شد. بالاخره آن روزهای هیجان انگیز به پایان رسید.

صبح روزی که سرهنگ و خانمش قصد بازگشت به تهران را داشتند، چنان غوغایی در درونم برپا بود که وصفش مشکل است. غیر از کاظم خان و پدرم که صبح زود بیرون رفته بودند و آویشن که هنوز از خواب بیدار نشده بود، همگی برای بدرقه در محوطه خروجی باغ جمع شده بودیم. من مثل آدم های خنگ حواسم پرت بود. سیما هم دست کمی از من نداشت. مثل محکومی به نظر می آمد که به جزیره ای دور افتاده تبعیدش کرده باشند. سیاوش و جمشید در گوشه ای فارغ از قیل و قال دیگران قول و قرار می گذاشتند بوسیله نامه یکدیگر را از حال خود باخبر کنند. با خود می گفتم کاش من و سیما هم می توانستیم به همین راحتی خداحافظی کنیم. ناهید و مادرش از این که سرهنگ و خانواده اش قصد رفتن داشتند، خیلی خوشحال به نظر می آمدند. خانم سرهنگ می خواست آدرس خانه شان را بنویسد و به من بدهد که سیما گفت: "قبلاً آدرس رو به خسرو خان دادم."

چهره ناهید سرخ شد و مادرش نگاهی پرمعنی به من انداخت و پوزخند زد. سرهنگ برای چندمین بار به من گفت اگر تصمیم گرفتم به تهران بروم، برای ورود به دانشگاه او را بی خبر نگذارم.

کم کم آماده شدند. احساس می کردم می خواهند قلبم را از سینه ام بیرون بیاورند. شور و جوانی و جذابیت سیما باعث شد خجالت و کمرویی را کنار بگذارم هنگامی که می خواست سوار شود، در اتومبیل را برایش باز کردم. مدتی کوتاه نگاهمان به هم گره خورد. سعی داشت شبم اشک را که روی مژه هایش نشسته بود پنهان کند، ولی برایش مشکل بود. آنان که کنجکاوتر بودند، متوجه قضیه شدند. بالاخره با حالتی که تا اعماق وجودم را لرزاند، خداحافظی کرد و سوار شد. شیشه را تا آخر پایین کشید. از خود بی خود شده بودم، غیر از او کسی دیگر را نمی دیدم. اتومبیل حرکت کرد. همچنان که از باغ که خارج می شد، از همان سمت که سیما نشسته بود تا مسافتی دویدم، انگار با ریسمان قلبم را بسته بودند و دنبال اتومبیل می کشاندند. سیما تا آنجا که مرا می دید، برایم دست تکان داد. اتومبیل کم کم در میان گرد و غبار ناپدید شد. ایستادم. نگاهم جای خالی آنان را دنبال می کرد. مادرم به من نزدیک شد و آهسته گفت: "خجالت بکش، بسه دیگه."

بدون آنکه حرفی بزنم با حالتی کرخ شده به سمت عمارت رفتم. آویشن تازه بیدار شده بود. از اینکه کسی در عمارت نبود تعجب کرده بود. حوصله حرف زدن با او را نداشتم. گوشه یکی از اتاق ها ماتم زده نشستم، گویی عزیزترین خویشاوندانم را از دست داده بودم. ناگهان مادرم مثل پلنگ تیر خورده، خشمگین و عصبانی وارد شد. غضب آلود به من نگاه کرد و گفت: "دیدی گفتم دختره عقلت را دزدیده! این چه کاری بود جلوی ناهید و مادرش کردی؟ یعنی اونقدر بی حیا شدی که جلوی اون همه آدم، جلوی ناهید و مادرش خجالت نکشیدی؟! اونقدر خاک بر سر شدی که عین سگ دنبال ماشین دختره بدویی... از روز اول فهمیدم، اما تو منو خر کردی. می دونی مادر ناهید چی گفت؟ گفت پسر کمروت رو ببین..."

با صدایی خفه که از ته گلویم بیرون می آمد، گفتم: "اگه از من دلخور شده یا بدش اومده، دخترش رو به من نده. مادرم داد کشید و گفت: "بالاخره از دست تو دیوانه می شم."

اصلا حوصله بگو مگو نداشتم. مادرم چنان عصبانی بود که کم مانده بود هر چه دم دستش می رسد بر سرم بکوبد. یک مرتبه ترگل شتاب زده در آستانه در ظاهر شد، گفت: "ناهید و مادرش دارن می رن."

مادرم نگاهی خشم آلود به من انداخت و محکم به صورتش زد و به سرعت از اتاق بیرون رفت. به قدری کسل و خسته بودم و کمبود خواب داشتم که چشمانم باز نمی شد. یکی از پشته ها را زیر سرم گذاشتم و خوابیدم. نزدیک ظهر با صدای ترگل بیدار شدم. هنوز خستگی و کرخی از بدنم بیرون نرفته بود. پدرم از سر کار برگشته بود. آن طور که ترگل می گفت، ناهید و مادرش همان صبح با قهر و غیظ و دعوا باغ را ترک کرده بودند. می ترسیدم مبادا مادرم قضیه را با پدرم در میان بگذارد. با ترس و دلهره به اتاق پنجدری عمارت که از بقیه اتاقها خنک تر بود، رفتم. برخلاف مادرم که چهره ای درهم داشت، پدرم با رویی باز حالم را پرسید، اشاره کرد کنارش بنشینم. گفت در این مدت که مهمان داشتیم، خیلی زحمت کشیده ام. حرف هایش بوی کنایه می داد. گمان کردم مادرم درباره سیما چیزی گفته است.

در همین لحظه اسد الله قلیانش را آورد، همه ساکت بودیم. پدرم چند پک به قلیان زد و رو به مادرم گفت: "قرار بود کاظم خان و بچه ها تا آخر هفته اینجا بمونن، می خواستیم بریم شکار. چطور به مرتبه رفتن؟"

مادرم در حالی که پوزخند می زد، با کنایه گفت: "نمی دونم والله، از خسرو خان پرسین."

پدرم نگاهی پرمعنی به کم انداخت و گفت: "چی شده؟"

از پدر می ترسیدم. با این که از دبیرستان به این طرف دست روی من بلند نکرده بود، از او حساب می بردم. سرم را پایین انداختم.

مادم گفت: "چی می خواستی بشه. الان یه ساله ما امروز فردا می کنیم درباره ناهید حرف بزنیم، تازه خسرو می گه ناهیدو نمی خوام.

پدرم خیلی خونسرد پرسید: "مگه صحبت کردین؟"

مادرم گفت: "چه صحبتی؟ بدبخت ناهید!"

پدرم گفت: "این نخواستن که حرف امروز نیست. از وقتی تخم لق شکوندی دهن اونا، خسرو گفته ناهیدو نمی خواد. خب، زورکی که نمی شه. دنیا مثل صد سال پیش نیست که مادرا برای پسرشون زن بگیرن."

انگار آب سردی روی مادرم ریختند. از پدرم چنین انتظاری نداشت. سرش را چندین بار به نشانه تاسف تکان داد و بعد از آهی طولانی گفت: "پدر و پسر لنگه هم هستین، خونسرد و دل گنده."

یک مرتبه عصبانی شد، صدایش را بلند کرد و ادامه داد: "اصلا به فکر آبروی مردم نیستین. دختر مردم سر زبونا افتاده، تو فامیل و ایل پیچیده. اونا از پارسال تا بحال چند تا خواستگارو جواب کردن. چطور میشه گفت نه. اگه یکی سر خودمون این بازی رو درمی آورد، خوب بود؟"

پدرم رو کرد به من و خیلی جدی گفت: "یه کلمه، تو با دختر کاظم خان عروسی می کنی یا نه؟"

گفتم: "نه، به هیچ وجه. قبلا هم گفتم نه نه نه..."

مادرم از کوره دررفت و گفت: "نذار بگم امروز چه آبروریزی کردی. نذار بگم پسر بهادر خان عین سگ دنبال ماشین سرهنگ موس موس می کرد... لا اله الا الله..."

رنگ از صورتم پرید. نفس در سینه ام حبس شد. پدرم در حالی که مرتب به قلیان پک می زد، گفت: "نمی خواد چیزی بگی. می دونم از روزی که از شیراز برگشت، معلوم بود. من این موهارو تو آسیاب سفید نکردم. نزدیک شصت ساله. چهل ساله مباحثه قوامی هستم. با آدمای جور واجور نشست و برخاست کردم. جلوی قسمت رو نمی شه گرفت. چه عیب داره یه عروس تهرونی داشته باشیم. یعنی خانواده سرهنگ از کاظم خان کمتره یا سیما از ناهید بهتر نیست؟"

از تعجب داشتم دیوانه می شدم. اصلا باور نمی کردم حرف های پدرم باشد. خیال می کردم خواب می بینم.

مادرم گفت: "پس تو می دونی دختره خسرو را دیوونه کرده؟"

پدرم مسئله را به شوخی کشاند و گفت: "تو هم بیست و پنج سال پیش منو دیوونه کرده بودی. یادت نیست مادرم منو تهدید کرد اگه با دختر خواهرش ازدواج نکنم زندگی رو برام تلخ می کنه و برای همیشه خونه و زندگی رو رها می کنه و نزد برادرش نصرالله خان می ره؟"

مادرم گفت: "ولی من می رم."

پدرم با خنده گفت: "خوب تو برو، منم بلافاصله زن می گیرم."

پدرم می خندید و مادرم حرص می خورد. من از این که پدرم تا این حد خونسرد بود و با قضیه برخورد عاقلانه داشت، خوشحال بودم.

غروب آن روز پدرم مرا به گوشه ای از باغ برد و بعد از مقدمه ای کوتاه درباره زندگی اش که هر کار می کند به خاطر فرزندانش است، از من خواست هر تصمیمی دارم با او در میان بگذارم.

گفتم: "می خوام ادامه تحصیل بدم، گرچه باغ و ملک خوبه اما من اگه از راه تحصیل به جایی برسم، باعث افتخار خانواده می شم. مگه من از پسرهای قوامی چی کم دارم! با استعدادی که در خودم سراغ دارم، می تونم از راه تحصیل به جاهای عالی برس. اصلا اگه مردم بگن پسر بهادر خان دکتر یا مهندس شده بگن بهتره یا بگن به خاطر پول و سرمایه بیشتر با دختر کاظم خان ازدواج کرده؟ تازه من که هیچ احساسی به ناهید ندارم و تا به حال هم با او هم صحبت نشدم."

پدرم تحت تاثیر حرف های من قرار گرفت. اولین بار بود بدون رودرواسی با او حرف می زد. به من قول داد از هیچ کمکی دریغ نکند. کم کم صحبت عشق و دوست داشتن را به میان کشید. برای این که مرا به قول معروف از کمرویی دریابورد، مختصری از گذشته اش گفت که ازدواج اولش موفق نبود و چون همسر اولش بچه دار نمی شد، او را طلاق داد. در سن سی و پنج سالگی عاشق مادرم شد و بعد از پنج سال برو بیا بالاخره کارشان به ازدواج کشید. می خواست به من بفهماند با قسمت نمی شود مبارزه کرد. در عین حال مطمئن بود برای شناختن آدم ها، صد سال هم کم است. دوست داشتن و عشق را قبول داشت و می گفت از بدو خلقت عشق وجود داشته و همچنان ادامه دارد. یک مرتبه سکوت کرد. منتظر بود آنچه در دل دارم، به زبان بیاورم. خجالت می کشیدم، برایم سخت بود از سیما حرف بزنم. بعد از مدتی سکوت پرسید: "سیما هم تو رو دوست داره؟" گفتم: "بله."

نگاهی پرمعنی به من انداخت و گفت: "نمی دونم. به قول قوام، شماها جوون امروز هستین و تحصیل کرده و با مطالعه، فکرتون بازتر از فکر ما قدیمیاست." در حالی که با خوشرویی دستش را به پشتم می زد، گفت: "هیچ عیب نداره ما هم تو تهرون فامیل داشته باشیم." باور نمی کردم پدرم تا این اندازه انعطاف پذیر باشد. فکر می کردم اگر بفهمد به دختر غریبه ای مثل سیما دل باخته ام، عصبانی و ناراحت می شود و قیامتی برپا می کند. احساس غرور کردم. از خوشحالی دست او را بوسیدم. او هم صورت مرا بوسید. اشک در چشمانش حلقه زده بود. تحت تاثیر قرار گرفتم. در سکوت یکبار دور استخر قدم زدیم. هر دو در فکر بودیم.

پدرم یک مرتبه گفت: "و اما مادرت، مجاب کردن او خیلی مشکله. بالاخره مادری و نباید دلخور شه." گفتم: "آخه من مقصر نیستم."

قبول داشت مادرم مقصر است، ولی معتقد بود باید به نحوی رضایت او جلب شود. از طرفی، راضی به ناراحتی خانواده کاظم خان نبود. پدرم اعتقاد داشت این قضیه فقط به واسطه دایی نصرالله حل می شود. دایی نصرالله بزرگ فامیل و در ضمن یک عشایر بود و همه از او حرف شنوی داشتند. بیش از ده سال نداشت که با خانواده اش به شیراز آمد. تحصیلات عالی داشت و در تاریخ و مسائل اجتماعی صاحب نظر بود. چند سالی هم مدیر کل اداره دارایی استان فارس بود. از پیشنهاد پدر خوشم آمد. تنها کسی که می توانست با دلیل و منطق به مادرم و خانواده کاظم خان بفهماند ازدواج من و ناهید عاقبت خوبی ندارد، دایی نصرالله بود.

سه روز بعد به اتفاق پدرم عازم شیراز شدیم. در این مدت مادرم با من سرسنگین بود و من به امید این که دایی نصرالله بالاخره او را مجاب می کند زیاد در فکر دلجویی یا راضی کردن او نبودم. بین راه پدرم پیشنهاد کرد تنها نزد

دایی بروم و با او صحبت کنم. بنابراین تنهایی به خانه دایی نصرالله رفتم. دایی از دیدن من خوشحال شد. او و زن دایی از این که تنها نزد آنها رفته بودم، تعجب کردند. گمان کردند اتفاقی افتاده است. وقتی به آنها گفتم در وهله اول، برای دیدن و احوالپرسی دایی جان آمدم و در ضمن می خواهم برای ادامه تحصیل مشورت کنم، از نگرانی درآمدند. آنچه درباره تحصیل به پدر گفته بودم، مفصل تر برای دایی نصرالله توضیح دادم. گفتم: "ابتدا تصمیم داشتم کشاورزی بخونم و روی زمینای خودمون کار کنم، ولی دیدم پزشکی رشته خوبییه و با استعدادی که در خودم سراغ دارم، قطعاً پزشک موفق می شم." دایی نصرالله خیلی خوشش آمد. صورت مرا بوسید و چندین بار آفرین گفت. سپس نظر بهادرخان را پرسید. گفتم او حرفی ندارد ولی مادرم مخالف است. دایی نصرالله گفت: "بیخود مخالفه. حتماً می گه باید با دختر کاظم خان عروسی کنی، آره؟" دست گذاشت روی مطلبی که می خواستم با او در میان بگذارم. گفتم: "آره دایی جون، پاش رو تو یه کفش کرده باید ازواج کنم." زن دایی میان حرف ما آمد و گفت: "این طور که ما شنیدیم کار تمام شده و تا آخر تابستون عروسی می کنی." گفتم: "نه زن دایی، حتی اگه نمی خواستم ادامه تحصیل بدم باز با ناهید ازدواج نمی کردم." از دایی خواهش کردم با هر زبانی که خودش می داند، رضایت مادرم را جلب کند که به تهران بروم با خانواده کاظم خان هم در این باره گفتگو کند تا هیچ دلخوری پیش نیاید.

قرار شد روز جمعه، یعنی دو روز بعد، دایی به اتفاق زن دایی و حسین که چهارده سال داشت و تنها فرزندشان بود که با آنها زندگی می کرد، به سعادت آباد بیاید و برای جلب رضایت مادرم با او صحبت کند. من با خاطری مطمئن خانه دایی را ترک کردم و به خانه خودمان رفتم. به مسیب سفارش کردم اگر از تهران برایم نامه ای آمد، فقط به خودم بدهد و درباره آن به هیچ کس حتی پدرم چیزی نگویید. به سعادت آباد برگشتم. مادرم همچنان با من سرسنگین بود. توسط ترگل به گوش او رساندم دایی نصرالله روز جمعه نزد ما می آید. تا نام دایی را شنید، خوشحال شد. فراموش کرد باید با من قهر باشد. پرسید: "مگه رفتی خونه شون؟" گفتم: "آره، از نزدیکی خونه دایی رد می شدم، سری هم به دایی زدم." برایش عجیب بود، چون من هیچ وقت از این کارها نمی کردم. چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: "حتماً کاری داشتی که رفتی پیش داداش و گره از تو بعیده."

خنده ام گرفت. مثل همیشه از خنده های من ناراحت شد. گفتم: "نه، همین طوری رفتم اونجا." حدس زد برای چه کاری دایی را واسطه کرده ام، ولی مطمئن بود.

بالاخره روز جمعه فولکس واگن دایی وارد باغ شد. همه به استقبال رفتیم. خوش آمد گفتم. مادرم بلافاصله زبان به گله گشود و گفت اصلاً داداش فکر نمی کند خواهر دارد. زن دایی کار و گرفتاری را بهانه کرد. حسین و جمشید بعد از مدتی یکدیگر را پیدا کردند. پدرم به شوخی به دایی گفت: "نمی دونم کنج خونه رو چرا ول نمی کنی. مرد نازنین، خب بیا اقلاً یه ماه تو این باغ یه هوایی بخور."

همگی داخل عمارت رفتیم. دایی از همان ساعت اول مقدمه چینی کرد و به زبان ساده، طوری که مادام متوجه شود، درباره تحولات جامعه و پیشرفت علم و درس و ادامه تحصیل صحبت کرد. کم کم موضوع ازدواج را پیش کشید. شب که همه در ایوان جمع بودیم، مسئله من و ناهید را مطرح کرد و گفت:

"خب، حالا خسرو می خواد که ادامه تحصیل بده و خودش می گه زن نمی خواد، نباید مانع پیشرفتش بشی خواهر."

یک مرتبه مادرم از کوره در رفت و گفت: "او ناهیدو می خواست داداش. از وقتی چشمش به اون دختر تهرونی خورد، ناهید دلش رو زد."

دایی نصرالله نگاهی به من کرد. سرم را پایین انداختم. پدرم گفت: "حالا به فرض که خسرو بخواد از تهرون زن بگیره، چه عیب داره نصرالله خان؟"

دایی چند لحظه به فکر فرو رفت و از ما خواست قضیه دختر تهرانی را برایش مفصل شرح دهیم. پدرم خیلی ساده گفت:

"هیچی نصرالله خان، سرهنگ افشار قبلا فرمانده گروهان مروودشت بود. از تهرون می خواست بره شیراز، ماشینش خراب شد. چند روز با خانواده اش مهمون ما بودن. یه دختر هم داشت. خب پا رو حق نباید گذاشت، واقعا آدمای خوبی بودن. دختره هم الحق زیبا و باوقار بود. شاید قسمتشون باهم باشه."

دایی گفت: "والله اگه خسرو به خاطر عشق و عاشقی بخواد بره تهرون، من مخالفم. اما اگه به خاطر ادامه تحصیل باشه، هیچ مانعی نداره."

مادرم خوشحال از قضاوت دایی با لبخندی پرمعنی گفت: "نه داداش به خاطر عشق و مشقه. چقدر ساده ای داداش. اگه اینجا بودی همه چیز دستگیری می شد."

پدرم به من اشاره کرد آنجا را ترک کنم. از پله هایی که ایوان را به محوطه باغ وصل می کرد، بیرون رفتم. مدتی اطراف استخر قدم زدم. دلم شور می زد. می خواستم حرف هایشان را بشنوم. از در پشتی وارد عمارت شدم و از داخل یکی از اتاقها که پنجره ای رو به ایوان داشت به حرف های آنها گوش دادم. موضوع سیما باعث شده بود دایی تغییر عقیده دهد. می گفت: "ما با خانواده غریبه اونم صاحب منصب ژاندارمری سنخیت نداریم. با این که به عشق اعتقاد دارم، ولی عشق جوونا اغلب مثل گرد روی آئینه ست. من با شناختی که از خسرو دارم اگه در پی عشق خودش رو آواره کنه اونم عشقی که ظرف ده روز ریشه دونده، خوشبختیش بعیده."

پدرم گفت: "پس این همه مردم عاشق شدن، پس این همه تو کتابا نوشته شده با یه نگاه دل و دین از هم بردن دروغه؟"

دایی نصرالله گفت: "من نمی گم عشق وجود نداره. شاید خسرو و دختره واقعا عاشق هم شده باشن و شاید به وصال هم برسن و تا آخر عمر خوشبخت بشن، ولی اگه خسرو می خواد به بهونه تحصیل دنبال عشق و عاشقی بره، من یکی موافق نیستم."

از دایی بدم آمده بود. مطابق میل مادرم حرف می زد و مادرم از این مسئله خوشحال بود. مرتب به پدرم نق می زد و می گفت: "آخه من یه چیزی می دونم که نمی ذارم خسرو بره تهرون." صدایش را بلند کرد و گفت: "آخه من می خوام بدونم ناهید چه عیبی داره؟ خوشگل نیست که هست، خانواده دار نیست که هست، چشه؟" سپس مقصر اصلی را پدرم دانست و ادامه داد: "تقصیر باباشه داداش. اگه می زد تو دهنش، هیچ وقت رو حرفش حرف نمی زد."

پدرم گفت: "آخه زن، بزمن تو دهنش که دفعه بعد تو روم وایسه! دیگه مثل قدیم نیست که پدرا پسرانشون رو چوب و فلک کنن."

خلاصه از جانب دایی نصرالله هم، آنطور که انتظار می رفت کاری صورت نگرفت. روز بعد صدایم زد و از من خواست همه آنچه اتفاق افتاده و در ذهنم می گذرد، با او در میان بگذارم.

خیلی جدی گفتم: "بله من دختر سرهنگ افشار رو دوست دارم و اونم منو می خواد. هر طور شده میرم تهرون و بعد از این که فارغ التحصیل شدم با او ازدواج می کنم."

دایی نصرالله از طرز بیان من خوشش نیامد. به عنوان نصیحت گفت: "مهم پدرته که راضیه. مادرت هم بالاخره مجبوره رضایت بده. فقط حواست رو جمع کن مه هوس رو با عشق اشتباه نگیری و یادت باشه اگه خواستی با او ازدواج کنی، باید خیلی چیزا رو زیر پا بگذاری." از حرف های او سر در نمی آوردم و کم کم داشت حوصله ام سر می رفت.

روز بعد دایی به شیراز رفت و من تصمیم داشتم خودم را برای رفتن به تهران آماده کنم. یک بار دیگر با پدر صحبت کردم و او هم تحت تاثیر گفته های دایی نصرالله قرار گرفته بود و با تردید حرف می زد. می گفت با ازدواج من مخالفتی ندارد. ولی باید مواظب رفتارم باشم و کاری نکنم که زباند خانواده کاظم خان و بقیه فامیل شوم. به او قول دادم و قسم خودم درس را مقدم تر از هر چیز بدانم. قرار شد پدرم با یکی از آشنایان که سالها در تهران زندگی کرده بود و اکنون فرزندانش ساکن تهران بودند، درباره مسکن و محل زندگی من مشورت کند.

گفتم: "جناب سرهنگ قول داده هر کمکی از دستش بریاید، کوتاهی نکنه."

پدرم گفت: "اگر موضوع دخترش و ازدواج تو با او در میان نبود، کسی مطمئن تر از سرهنگ سراغ نداشتم، ولی چون ممکنه بعدا منت بزارن، صلاح نمی بینم."

گفتم: "بالاخره باید اول شهریور که امتحان ورودی دانشکده ها شروع می شه، تهرون باشم."

او هم حرفی نداشت و می گفت اگر قوامی از سفر برگردد، با من به تهران خواهد آمد.

چنر روز بعد، روبروی یکی از رستوران هایی که محل توقف اتوبوس های مسافربری بود، بهرام را دیدم. با جیب ضرغامی به استقبال یکی از اقوام آمده بود تا او را به قصرالدشت ببرد. از او گله کردم چرا نزد ما نمی آید.

به شوخی گفتم: "تو که این روزها سرت گرمه."

به او گفتم: "بالاخره پدر رو راضی کردم به تهرون برم." از مادرم و دایی نصرالله برایش حرف زدم. صحبت سرهنگ را پیش کشید و گفت: "همه جا پیچیده تو ناهیدو رها کردی و می خوای با دختر سرهنگ ازدواج کنی، ولی من باور نکردم."

پرسیدم: "چطور مگه؟ ما که به کسی چیزی نگفتیم." بهرام به من خندید و گفت: "من حتی می دونم صبح روزی که سرهنگ و خانواده اش می خواستن برن، تو دنبال ماشی اونا دوییدی و گریه کردی."

از تعجب داشتم دیوانه می شدم. ناگهان حسن دشتبان را دیدم شتابزده به طرف من می آید. آن قدر دویده بود که نفس نفس می زد. چند لحظه به من خیره شد. زبانش بند آمده بود و اشک در چشمانش جمع شده بود. می خواست مطلبی را به من بگوید ولی می ترسید. بی صبرانه گفتم: "بگو، چی شده؟"

من و من کنان گفتم: "بهادرخان نزدیک آسیاب بالا حالش یه هم خورده."

دنیا در نظرم تیره و تار شد. من و حسن دشتبان با عجله سوار جیب شدیم و به سمت آسیاب حرکت کردیم. بین راه حسن مرتب از خوبی و خوش اخلاقی پدرم حرف می زد. سرش داد کشیدم: "مگه پدرم مرده؟ راست بگو."

ساکت شد. چنان اعصابم ناراحت بود که می خواستم او را به بیرون پرت کنم. نزدیک آسیاب عده ای جمع شده بودند. بند دلم پاره شد. برایم راه با کردند. با عجله خودم را بالای سر پدر رساندم. کار از کار گذشته بود. یک لحظه

چشم سیاهی رفت. کوه و آسیاب و دشت و صحرا دور سرم می چرخیدند. من می خواستم فریاد بزنم، ولی صدا از خنجره ام خارج نمی شد. خودم را روی جنازه سرد پدرم انداختم و دیگر چیزی نفهمیدم...
ساعتی بعد خودم را در عمارت قوام دیدم. اکثر اهالی سعادت آباد و آبادی های اطراف جمع شده بودند. مرگ پدرم نامنتظر بود. غیر از گریه و زاری کار دیگری از دستان بر نمی آمد. در مدتی کمتر از دو ساعت، همه آنها که باید بیایند، آمدند.

چه قیامتی بر پا بود. صدای شیون و واویلای مادرم و ترگل و آویشن در باغ پیچیده بود. ناله های مادرم چنان دلخراش بود که هر کس می شنید، دلش ریش می شد.
دایی نصرالله که در این گونه مراسم همه کاره بود، اختیار از دستش رفته بود. رعیت های قوامی یکی پس از دیگری سراسیمه و متاثر داخل عمارت می شدند. با تاسف از اتفاقی که افتاده بود، می گفتند تا به حال آدمی به خوبی بهادر خان ندیده بودند. کاظم خان با صدای بلند گریه می کرد و من و جمشید را که به حق افتاده بودیم، دلداری می داد.

آرام کردن مادر کار آسانی نبود. ناهید و مادرش دست های او را گرفته بودند تا صورتش را چنگ نزنند.
آن شب باغ و عمارت همچون جهنم، روح و جسم ما را می سوزاند. باور نمی کردم دیگر پدر ندارم. به خودم می گفتم: "کاش این روزهای آخر به حرف دل من توجهی نداشتی پدر. کاش خوب نبودی و انعطاف نداشتی و به من اهمیت نمی دادی تا کمتر دلم می سوخت...! کاش."

تازه فهمیدم طبیعت چقدر به خوبان رشک می ورزد و چقدر تلخ بوده مرگ پدر. در آن شب وحشتناک، شیون و ناله و زاری زمانی اوج گرفت که یکی از اهالی در مایه دشتی مصیبت خواند و دل ما را ریش کرد.
صبح روز بعد، قبل از اینکه جنازه پدرم را به شیراز منتقل کنیم، عده ای با اتوبوس و جیپ و کامیون خودشان را به شیراز رساندند تا در کنار خویشان و آشنایان، در مراسم تشییع جنازه شرکت کنند.

در گورستان غوغایی بر پا بود، صوت قرآن از یک سو و شیون و واویلای مادرم، ترگل، آویشن و جمشید از سوی دیگر، همه را متاثر کرده بود. با مشاهده مادر، مرگ پدر را در یک آن فراموش کردم. به او می اندیشیدم که داشت خودش را می کشت. از روز قبل تا آن ساعت پنج بار از هوش رفته بود. خیلی ها می گفتند زن بهادر خان از غصه می میرد. هیچ کس نمی تواند جای خالی شوهرش را پر کند. وقتی پدرم را داخل قبر گذاشتند، مادرم یک مرتبه دیوانه وار خودش را از دست عده ای که او را گرفته بودند، رها کرد. می خواست خودش را داخل قبر بیندازد که دایی نصرالله و زن دایی و دو خاله و یکی از عمه هایم او را عقب کشیدند. ناهید مرا صدا کرد تا به آنها کمک کنم. با این که حال خودم بهتر از مادر نبود، به زور او را از اطراف قبر دور کردم و سرش را روی سینه ام گذاشتم و همراه با بغض و گریه دلداری اش دادم. فایده نداشت. می گفتم: «اگه می خواهی شیرم رو حلال کن، منو کنار پدرت دفن کن».

مادرم حق داشت. هنوز جوان بود و فکر نمی کرد به این زودی بیوه شود. تحمل مرگ پدر برایش آسان نبود. انتظار نداشت ترگل و آویشن در نوجوانی یتیم شوند. بلاخره در میان آن همه گریه و شیون، پدرم را به خاک سپردند. هنگام ترک گورستان ناگهان مادرم جیغ دلخراشی کشید و خودش را روی قبر انداخت. ترگل و آویشن گریه می کردند و سعی داشتند مادرم را آرام کنند. جمشید روی زمین غلت می زد و خاک گورستان را به سر و صورتش می پاشید. من جمشید را از روی زمین بلند کردم و او را در آغوش گرفتم و هر دو زار زار گریه می کردیم...

به سختی آرامان کردند. اغلب کسانی که برای تشییع و تدفین آمده بودند، ما را تا خانه مشایعت کردند. عده ای برای ناهار ماندند و تعدادی هم به خانه هایشان برگشتند. مراسم سوم را در یکی از مساجد شیراز برگزار کردیم. خواننده ای که در سعادت آباد گل کرده بود، در همان مایه دشتی چنان قیامتی بر پا کرد که کم مانده بود از سوز جگر، قالب تهی کنیم. مادرم آن قدر به سر و صورتش زد که کارش به بیمارستان کشید. ما دیگر به نبود پدر فکر نمی کردیم. بیشتر اوقاتمان صرف مادر می شد که از دست نرود. در مراسم شب هفت که در گورستان دارالسلام و کنار قبر پدرم برگزار گردید، بار دیگر خاطره روز تدفین زنده شد و مادرم از هوش رفت. ترگل و آویشن و جمشید قبر را بغل گرفته بودند و با صدای بلند پدر را صدا می کردند. تازه باورمان شده بود پدر را از دست داده ایم. بلاخره ما را آرام کردند و به خانه آوردند.

آن شب مفصل تر از شبهای قبل، از مهمانانی که از راه دور و نزدیک آمده بودند، پذیرایی کردیم. بعد از صرف شام مهمانان از خدا برای ما طلب صبر و طول عمر کردند. غیر از دایی و زن دایی، دو خاله و عمه ام، ناهید و مادرش و بهرام و یکی دو تا از دوستانم، بقیه به خانه هایشان رفتند. ما تا نزدیک نیمه شب درباره بی وفایی دنیا حرف زدیم و سپس یکی بعد از دیگری خوابیدیم. قبل از خواب مسیب مرا به گوشه ای از حیاط برد. این طرف آن طرف را پائید بعد نامه ای از جیش بیرون آورد و به من داد و گفت: «این نامه رو امروز صبح پستیچی آورد. نخواستم جلوی مردم بهتون بدم...»

نامه سیما بود. با این دلم از داغ پدرم مالا مال از درد و غم بود، نامه را با اشتیاق باز کردم. سیما مرا تنها کسی خطاب کرده بود که بیش از همه دنیا برایش ارزش داشتم. از سفرش به شیراز نوشته بود و یادآور شده بود حتماً تا اوایل شهریور کلیه مدارکم را به دانشکده مربوطه ارائه دهم. در انتها نوشته بود وقتی به تهران برگشتم، انگار نیمی از وجودم را در شیراز جا گذاشتم. به تهرانی ها گفتم کسی در زندگی ام پیدا شده که به همه عالم می ارزد. فراموش نکن؛ خودت گفתי خصلت یک عشایر وفای به عهد است.

بعد از خواندن نامه، به روزگار ریشخند زدم. همچنان که در محوطه حیاط قدم می زدم، به خودم می گفتم: کدام عهد؟ کدام پیمان؟ چه عشقی؟ دیگر خسرو مثل گذشته نیست من به وجود پدرم می بالیدم و به پشتیبانی او به خودم جرأت دادم به غریبه ای دل ببندم. دیگر برای من نه دلی مانده نه احساسی. با مرگ پدر چطور می توانم به خواش دلم عمل کنم؟ مگر می توانم مادرم، خواهرانم و تنها برادرم را رها کنم و به تهران بروم و به عشقم برسم؟ کدام روحیه؟ با کدام پشتیبان؟

ساعت از نیمه شب گذشته بود، همه در خواب بودند تنها کسی که چشم روی هم نگذاشته بود، من بودم. سکوت بر فضای خانه ماتم زده ما سایه افکنده بود. روی پله ها نشستم و به نقطه ای خیره شدم. خاطرات گذشته مثل پرده سینما از مقابلم می گذشتند: زمانی که بچه بودم و پدرم مرا روی اسب می نشاند؛ دوران نوجوانی که تازه وارد دبیرستان شده بودم، زمانی که با پدرم به شکار می رفتیم و روزهایی که درباره سیما و ادامه تحصیل با او حرف می زدم. چقدر انعطاف نشان داده بود. چقدر خوب بود کاش با من آن همه مهربان نبود! به سیما فکر کردم و کاش سر راهم سبز نمی شد! با خودم می اندیشیدم: اگر بشنود پدرم مرده و همه آن وعده ها و قول ها و وفا به عهد ها را با خودش به گور برده، چه می کند؟ چه می گوید؟

چاره ای نبود، باید برایش می نوشتم.

ناگهان جیغ مادرم سکوت خانه را شکست. سراسیمه به طرف اتاقش می دویدم که زن دایی و خاله و ناهید و مادرش در حالی که زیر بغل مادرم را گرفته بودند، بیرون آمدند. او را در کنار حوض نشانیدیم و به صورتش آب زدیم. مرا که دید، با صدایی که از ته گلویش خارج می شد، گفت: «فکر کردم فقط من خوابم نمی بره، تو هم بیداری مادر؟» او را دلداری دادم و گفتم: «مشکله مادر، اما باید صبر داشت. باید تحمل کرد.»

چند لحظه به من خیره شد. دیگر اشکی در چشمانش نمانده بود. به نشانه تأسف سرش را تکان داد و نگاهی به من انداخت و از ته دل آهی کشید. چشمانش را روی هم گذاشت و ساکت شد. خیلی ترسیدم. زن دایی شانه هایش را مالید و خاله مرتب به صورتش آب می زد. بالاخره حالش بهتر شد. وقتی او را به داخل ساختمان بردند، ناهید با بغض و گریه گفت: «به خاطر اتفاقی که افتاده، خیلی متأسفم. دلم نمی خواست تو رو در این همه غم و ماتم بینم.» از حال و هوای گذشته که به او اهمیت نمی دادم، بیرون آمده بودم. برای اولین بار به او لبخند زدم. دلم نمی خواست رفتار صمیمی اش را بدون جواب بگذارم.

گفتم: «خیلی ممنون. شاید شکستن دل تو باعث شد گرفتار چنین مصیبتی بشم.» یک مرتبه قطرات اشک روی گونه اش غلتید با صدایی گرفته گفت: «من هرگز راضی به مرگ عمو نبودم. اصلاً هم از تو ناراحت نیستم.» گفتم: «شاید سرنوشت چنین می خواسته، نمی دونم. به هر حال، پدرم رو از دست دادم و از این به بعد خودم را در اختیار سرنوشت می دارم تا بینم خدا چی می خواد.» چنان احساس تنهایی می کردم که بدم نمی آمد با ناهید به درد دل بنشینم ولی در آن وقت شب، آن ها تنها، صحیح نبود.

ناهید بار دیگر خودش را در غم من شریک دانست و برخلاف میلش خداحافظی کرد. من هم به اتاقم رفتم. روز بعد، در یک فرصت مناسب جواب نامه سیما را نوشتم:

این نامه را در پایان روزی می نویسم که غروبش به طرز وحشتناکی دلگیر و آهنگ طپش قلب محزونم، غم انگیز تر از غروب است. از این که با نامه ام تو را ناراحت می کنم، متأسفم چاره ای نیست باید حقیقت را گفت. کسی که به وجودش افتخار می کردم و به پشتیبانی او به خودم جرأت دادم عاشق شوم از دنیا رفت. بله. به همین راحتی که می گویم پدرم مرد. احساس می کنم سرتاسر وجودم زندان دور افتاده ای از مشتی امید و خورده شده است. کاش می توانستم هنگام نوشتن این نامه بلافاصله پس از نامه تو کلمه ای دیگر اضافه کنم. کلمه ای که همه احساس من در آن خلاصه شود. دریغا که نمی توانم. دیگر پس از این واقعه که شالوده زندگی ما به هم ریخت، توانستن مطرح نیست. برای نخستین بار بگذار خواستن منهای توانستن باشد.

به هر حال، دست طبیعت پدرم را از من گرفت و بهشت پر گل امیدم، آرزویم، اندیشه ام و احساسم زیر ابر سیاهی مدفون شد و من مانند شیئی کوچک و سبک، خودم را در اختیار امواج پر تلاطم سرنوشت گذاشتم تا بینم خدا چه می خواهد.

با این که به اندازه همه جهان دوستت دارم و هیچ وقت فراموش نمی کنم، در صورت امکان مرا فراموش کن... بعد از نوشتن نامه، آن را مرور کردم. بوی بی وفایی می داد، یک لحظه پشیمان شدم؛ خواستم تغییری در آن بدهم و حرف آخر را ننم. به خودم گفتم: بالاخره هر چه زودتر باید متوجه شود و بیش از این به من دل نبندد. همان روز نامه را پست کردم.

به قول دایی نصرالله یکی از خصلت های خوب انسان، انعطاف پذیری در برابر مشکلات و اتفاقات پیش بینی نشده است.

کم کم داشتیم به آن وضع عادت می کردیم و با حال و روزی که اوایل مرگ پدرم داشتیم و گمان می کردیم ادامه زندگی امکان ندارد، فاصله می گرفتیم. مادرم خاطرات گذشته را با آب و تاب برای آنهایی که هر روز به دیدنش می آمدند، تعریف می کرد و ترگل و آویشن تقریباً آرام شده بودند. دوستان جمشید او را تنها نمی گذاشتند؛ یا او را همراه خود می بردند یا در خانه ما می ماندند.

گاهی که مادر اثری از پدر می دید، گریه سر می داد و ما را هم به گریه می انداخت. دو روز به چهلیم پدرم مانده بود. آن روز غیر از مسیب که همیشه آنجا زندگی می کرد، همه خویشان و آشنایان به خانه هایشان رفته بودند. مادرم وسایل به هم ریخته را با کم حوصلگی مرتب می کرد. با این که ریش سفیدان و بزرگترهای فامیل، همه لباسها و لوازم شخصی او را به فقرا بخشیده بودند تا اثری از او در خانه نباشد، از آن می ترسیدم مبادا لباسی از او جا مانده باشد و باز مادر شیون و وایلا راه بیندازد. آن روز جمشید به خانه دوستش رفته بود. ترگل به مادرم کمک می کرد و آویشن با عروسکش بازی می کرد که ناگهان زنگ در خانه به صدا درآمد. در آن وقت که ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود، صدای زنگ دور از انتظار نبود، چون هر لحظه منتظر مهمان بودیم.

مسیب در را باز کرد. ناگهان صدای خانم سرهنگ و سیما را شنیدم. خیال کردم اشتباه می کنم اما واقعیت داشت، خودشان بودند. تا آمدم به خود بجنبم، سیما و مادرش در آستانه در ورودی ساختمان ظاهر شدند. اصلاً انتظار دیدن آنها را نداشتم. با دیدن سیما، مرگ پدرم و همه آنچه در ذهنم پرورانده و برایش نوشته بودم، از خاطر بردم یکباره به هیجان آمده و شور و شوقی دوباره یافتم. هنوز باور نمی کردم آن که سر تا پا مشکلی پوشیده و در چشمان من خیره شده، سیماست. با حالتی حزن انگیز به من و مادرم تسلیت گفت. بعد از مرگ پدر، تنها تسلیتی که چون مرحمی شفا بخش زخم دلم را التیام بخشید، تسلیت سیما بود. انگار آب سرد روی کوهی از آتش ریخته باشند. مادرم با خوشرویی آنها را پذیرفت و به اتاق پذیرایی راهنمایی شان کرد. خانم سرهنگ بی اندازه متأثر بود. می گفت از روزی که خبر را شنیده اند گویی یکی از خویشان نزدیک خود را از دست داده اند. از جانب سرهنگ هم معذرت خواست که نتوانست برای عرض تسلیت بیاید. مادرم در قالب داستانی غم انگیز از آخرین شب پدرم حرف زد که چقدر بگو و بخند داشت. سیما خودش را در غم ما شریک دانست. مادرم گرچه از سیما دلخور بود، اما مرگ پدر او را نسبت به همه چیز بی تفاوت کرده بود می گفت دنیا ارزش این همه اختلاف و بگو مگو ندارد. همه باید به آرزویشان برسند.

سیما و مادرش او را دلداری دادند. سعی داشتند به او روحیه بدهند و به ادامه زندگی امیدوارش کنند. شب دایی نصرالله و زن دایی به خانه آمدند. سیما و مادرش را به آنها معرفی کردیم. زن دایی وقتی سیما را دید سلیقه مرا پسندید و حق را به من داد و گفت هر کس دیگر هم جای من بود، اگر گوشه چشمی از سیما می دید، امکان نداشت اسیر زیبایی او نشود. امیدوار بود سیرت سیما هم مثل صورتش زیبا باشد. دایی نصرالله از خانواده سیما به خاطر زحمتی که کشیده بودند، تشکر کرد.

آن شب آنقدر از این طرف و آن طرف برایمان مهمان آمد که من فرصت فکر کردن نداشتم. بعد از ظهر روز بعد، با سیما به پارک جوان آباد شیراز رفتیم. دیگر ترس و واهمه نداشتم، چون مادرم در حال و هوای خودش بود و خانم سرهنگ هم همه چیز را درباره ما می دانست.

من و سیما هر دو در لباس سیاه، شانه به شانه هم، قدم می زدیم همراه با سوز و گداز از زمانی یاد می کردیم که پدرم زنده بود. وقتی گفتم درباره او با پدرم صحبت کردم و چیزی نمانده بود به اتفاق به تهران بیاییم، اشک در چشمانش حلقه زد. مرا دلداری داد و گفت طبیعت همیشه به خوبان رشک می ورزد.

کم کم صحبت خودمان به میان آمد؛ «نامه ات رو که خواندم چیزی نمانده بود قلبم بترکه» چیزی نداشتم بگویم.

پرسید: «مگه فوت عزیزان باعث می شه قلب و احساس هم از بین بره؟!»

گفتم: «نمی دونم، برای من دیگه همه چیز تموم شده.»

گفت: «یعنی عشق و دوست داشتن باید با حوادث ناگوار نابود شه؟»

گفتم: «کاش سر راهم سبز نمی شدی!»

با لبخندی تمسخر آمیز گفت: «اون روز که زیر درخت سیب تو چشمام نگاه کردی و با صداقت گفتی خصلت یه عشایر وفا به عهده، فکر کردم هیچ اتفاقی تو زندگی، هر قدر غم انگیز باشه، نمی تونه تو را از تصمیمت منصرف کنه.» من ساکت بودم. روی یکی از نیمکت های چوبی پارک نشستیم. سیما بعد از آهی عمیق گفت: «تو یکی از کتابا درباره خصلت بعضی از مردا مطلبی نوشته بود که باور کردنش مشکل بود ام حالا می بینم...»

نگاهی به من انداخت و ادامه داد: «نوشته بود: مردها در چارچوب عشق به وسعت غیر قابل تصویری نامردند. برای اثبات کمال نامردی آنان همین بس که تنها در مقابل قلب عاشق و فریب خورده یک زن احساس می کنند مردند. تا هنگامی که قلب زن تسلیم نشده، پست تر و سمج تر از یک سگ ولگرد، عاجز تر و تو سری خورده تر از یک اسیر، گذاتر از همه گدایان سامره، پوزه بر خاک و دست تمنا به پیش، گدایی عشق می کنند. اما به محض این که خاطرشان در تسلیم قلب زن راحت شد، یکباره به یادشان می افتد خدا مردشان آفریده و آن وقت کمال مردانگی را در نهایت نامردی در شکنجه دادن و به زنجیر کشیدن قلب یک زن اسیر جستجو می کنند.»

گفتم: «نه سیما، من هدفم این نبود و نیست که تو رو ناراحت کنم، من نامرد نیستم و همان طور که گفتم، تو رو به اندازه دنیا دوست دارم و بعد از مرگ پدرم، تنها کسی که به من آرامش داد، تو بودی و تنها کسی که وجودش منو از اون همه ماتم بیرون آورد، تو بودی و هستی.»

با صدایی گرفته و همراه با بغض گفت: «پس چرا تو نامه ات صحبت از بی وفایی و فراموشی کرده بودی؟»

گفتم: «تو بحران روحی بدی قرار گرفته بودم و اختیار از دستم خارج شده بود.»

از این که باعث رنجش خاطرش شده بودم، معذرت خواستم. بار دیگر به هم قول دادیم برای همیشه شریک غم و شادی یکدیگر باشیم و وجودمان، روحمان، خاطرات گذشته و حوادث آینده همه و همه متعلق به یکدیگر باشد و تمام دنیا را از درون چشمان یکدیگر ببینیم.

نزدیک غروب بود که از پارک بیرون آمدیم. قدم زنان به سمت خانه رفتیم. در کنار او احساس آرامش می کردم. از آینده و از دانشکده حرف می زدیم. سیما پیشنهاد کرد مادر را به تهران ببریم تا از حال و هوای پدرم بیرون بیاید. می گفت: «حالا که دیگه مادرت به کسی وابسته نیست، تهران رو برای زندگی انتخاب کنین، اونجا برای تحصیل بچه ها بهتره...»

پیشنهاد سیما مرا به فکر وا داشت. می گفت با پول و سرمایه ای که برایمان مانده، می توانیم در تهران زندگی راحتی داشته باشیم.

هوا کم کم رو به تاریکی می رفت که به خانه رسیدیم. اتومبیل فروغ الملک قوامی روبروی خانه ما پارک شده بود. با عجله داخل شدم. او و برادرش محمد قلی خان همان روز از لندن برگشته بودند و به محض اطلاع، به دیدن ما آمده بودند. به من تسلیت گفتند و دلداری ام دادند و ضمن تعریف از پدرم که مرد بسیار مرد خوبی بود ادعا کردند، هر کاری از دستشان بریاید، کوتاهی نمی کنند.

مراسم شب چهلم پدرم را در مسجد محل برگزار کردیم و پس از آن به گورستان رفتیم. حضور سیما و مادرش، همه را کنجکاو کرده بود. ناهید و مادرش با دیدن آنان به شگفت آمدند؛ تعدادشان به هم خورده بود. با انعطافی که از من سراغ داشتند و اتفاقی که افتاده بود، هرگز فکر نمی کردند بار دیگر روی خوش به آن ها نشان بدهیم. صورت زیبای سیما در لباس اغلب زن ها را به تحسین واداشته بود. زن دایی که نسبت به بقیه از شعور و طرز فکر بالاتری برخوردار بود و خودش را اجتماعی تر از دیگران می دانست، می گفت: «کسی نبود که با دیدن سیما انگشت به دهان بگیرد و به زیبایی او آفرین نگوید.

بعد از مراسم، طبق معمول، اغلب کسانی که شرکت کرده بودند، شام به خانه ما آمدند، غیر از ناهید و مادرش که بین راه با قهر و غیظ به خانه شان برگشته بودند. کاظم خان از همسرش و ناهید ناراحت بود. می گفت نمی داند چرا یک مرتبه غیبتشان زده است. مادرم از رفتار آنها خوشش نیامد، و معتقد بود در این اوضاع و احوال قهر و غیظ معنی ندارد. آن شب هم مثل شب هفت آن قدر مهمان داشتیم که حتی فرصت پیدا نکردم سیما را ببینم. فردای آن شب بار دیگر من و سیما تنها شدیم. قرار بود صبح روز بعد شیراز را ترک کنند. من هم مدارکی که باید به دانشگاه ارائه می شد، به سیما دادم به من اطمینان داد از هر جهت بابت دانشگاه خاطر جمع باشم. می گفت پدرش آن قدر نفوذ دارد که این کارها برایش به راحتی آب خوردن است.

غروب آن روز من و سیما به پشت بام رفتیم. به یاد دو ماه پیش افتادم که برای اولین بار با او روی همان پشت بام صحبت کردم و پدرم هنوز زنده بود غمی در دلم نداشتم. اشک در چشمانم حلقه زد. سیما که متأثر شده بود گفت: «هرگز طاقت ندارم ناراحتی و گریه تو را ببینم.»

پسر مسیب، عبدالحسن، که بیش از پانزده سال نداشت و برای کمک به پدرش، از آبادی شان آمده بود برای جمع کردن باقی مانده های انگور به پشت بام آمد. ما را که دید، تعجب کرد. می خواست برگردد که او را صدا زدم و گفتم هر کاری دارد، انجام دهد.

از بالای پشت بام گلوله گداخته خورشید را می دیدیم که آهسته آهسته در پس کوه ها فرو می رفت. کبوترها یکی پس از دیگری روی گنبد ها می نشستند و ما محو تماشای آن همه زیبایی بودیم. به سیاهی لباس همه عزاداران، به عظمت مردان یکرنگ، به زمین و زمان، به طبیعت، به همه انسان های امیدواری که اجل مهلتشان نمی دهد و به روح پدرم قسم خوردیم تا آخر عمر به یکدیگر وفادار بمانیم.

آن شب دایی نصرالله و زن دایی را به زور نگه داشتیم. آن ها چهل شب با ما بودند و نگذاشته بودند تنها بمانیم. من از آنها خواهش کردم یک شب دیگر هم با ما باشند. وجود دایی نصرالله باعث می شد مادرم حرفی نزنند که باعث دلخوری شود. از موضوعات مختلف صحبت شد. موضوع مهاجرت به تهران را مطرح کردیم. مادر می گفت: «اگر همه تهرون رو به من بدن حاضر نیستم شیراز رو که وجب به وجبش از پدرت خاطره دارم، ترک کنم. بوی بهادرخان رو همیشه تو فضای این خونه حس می کنم، چطور می تونم به تهرون پیام اگر یکی از افراد خانواده ما هم تهرون برای زندگی دائمی انتخاب کنه، به ایل و قوم و خویشش خیانت کرده و روح بهادرخان رو آزرده.»

من و سیما به نشانه این که کار از این حرف ها گذشته، به هم لبخند زدیم.

مادر حق داشت؛ کسی را از دست داده بود که بی نهایت دوستش می داشت و به وجودش افتخار می کرد. من، همین که مادر در کنارم شتسه بود و توانایی حرف زدن داشت، راضی بودم. وقتی یاد اولین روزهای بعد از فوت پدرم می افتادم که نزدیک بود خودش را بکشد، هر چه می گفتم، از دل و جان می پذیرفتم و ناراحت نمی شدم.

آن شب هم به خوبی و خوشی گذشت صبح خیلی زود سیما، و مادرش را با لندرو پدرم که هر وقت سوارش می شدم جگرم آتش می گرفت، به گاراژ رساندم. بین راه مادر سیما به من قول داد اگر به تهران بروم، از هیچ محبتی دریغ نمی کند. مرا تشویق می کرد حتماً ادامه تحصیل بدهم. وقتی به گاراژ رسیدیم، اتوبوس آماده حرکت بود. به سیما گفتم: دو روز قبل از امتحان حتماً خودم را به تهران می رانم. آنها سوار شدند و اتوبوس حرکت کرد. با این که حوصله نداشتم، تا دروازه قرآن بدرقه شان کردم. سیما مرتب از پنجره اتوبوس برایم دست تکان می داد.

خیلی زود به خانه برگشتم. مادرم اوقاتش تلخ بود. ابتدا چیزی نگفت ولی وقتی علت ناراحتی اش را پرسیدم، از من گله کرد چرا در این موقعیت با سیما به پارک رفته ام و با او در خلوت از عشق و عاشقی حرف زده ام.

گفت: «پدرت رو از دست داده ام. می ترسم تو رو هم از دست بدم.» معتقد بود سرهنگ و خانواده اش از طایفه و تبار ما نیستند و زبان ما را نمی فهمند.

او را دلداری دادم و گفتم: «نه مادر، هیچ وقت منو از دست نمی دین من که همیشه تهرون نمی مونم دانشگاهها چند ماه از سال تعطیل هستن و به عناوین مختلف تعطیلات رسمی و غیر رسمی داریم. تا فرصت پیدا کنم. به شیراز میام. از این گذشته دلت نمی خواد پسرت روزی پزشک بشه؟»

نگاهی با حسرت به من انداخت و بعد از آهی عمیق گفت: «نمی دونم، نمی دونم. اگه پدرت آخر عمرش رضایت نمی داد، هرگز دلم راضی نمی شد. می ترسم اگه مانع بشم، روحش ناراحت بشه.»

ترگل و آویشن. جمشید ناراحت بودند. می گفتند بعد از پدر دلشان به من خوش است به هزار زبان راضی شان کردم و قول دادم در صورت امکان آنها را هم برای ادامه تحصیل به تهران ببرم.

جمشید از خدا می خواست ولی ترگل و آویشن به تبعیت از مادر شیراز را ترجیح می دادند.

همان روز محمد خان ضرغامی به دیدنمان آمد و ما را به قصرالدشت برد. چون مادر با او فامیل بود، موضوع تهران را پیش کشید بلکه مرا منصرف کند. برخلاف تصور، خیلی خوشحال شد و مرا تشویق کرد تا جایی که ممکن است به تحصیل ادامه بدهم و به مادرم گفت هرگز نمی گذارد او احساس دلتنگی کند.

من کم کم خودم را برای عزیمت به تهران آماده می کردم. تقریباً بیست روز به تاریخ امتحان مانده بود. به کمک دایی نصرالله که به مسائل حقوقی وارد بود و به محمد خان ضرغامی که در منتظره نفوذ داشت، در مدتی کمتر از چهار پنج روز با قوامی حساب کتاب کردیم و طلب پدرم را، از این و آن گرفتیم. زمین های کشاورزی حومه مروجت را به بهمن خان شیبانی که از رعیتی به جاه و مقام رسیده بود، اجاره دادیم و مقداری از زمین های کنار جاده را هم فروختیم.

محمد خان ضرغامی معتقد بود قبل از هر چیز باید به فکر مسکن باشیم. می گفت اگر در تهران خانه ای بخریم. گاهی که مادرم و برادر و خواهرهایم یا اقوام بخواهند به دیدنم بیایند، هیچ مشکلی ندارند.

دایی نصرالله پیشنهاد او را پذیرفت. پول به اندازه خرید خرید یک خانه معمولی برداشتیم و به اتفاق رهسپار تهران شدیم.

شبی که فردایش عازم تهران بودم، برای خانواده ام به خصوص مادر، شب خوبی نبود. همه ماتم گرفته بودند جز من که تمام وجودم شور و شوق بود. آن شب همه در یک اتاق خوابیدیم. مادر کنار من خوابید و دستش را زیر سرم گذاشت. انگار می خواستم به جبهه جنگ بروم. تا صبح چند مرتبه بیدار شد و بالای سرم نشست. من هم خوابم نمی برد. ترگل و آویشن و جمشید هم نگران بودند.

با دایی نصرالله قرار گذاشته بودیم ساعت هفت صبح در گاراژ باشیم. هر چه به مادرم گفتم ل***ی ندارد آن همه راه برای بدرقه من بیاید، فایده نداشت. عاقبت به اتفاق بچه ها به گاراژ آمد. مادر هر چه سعی می کرد که اشکش را از من پنهان کند، نمی توانست. ترگل و آویشن هم ناراحت بودند. جمشید هم دست کمی از آنها نداشت، با این تفاوت که به روی خودش نمی آورد. در حالی که اتوبوس آماده حرکت بود مادرم دست به گردن من انداخت و مرا بوسید و برای آخرین بار سفارش کرد مواظب خودم باشم. ترگل و آویشن و جمشید را بوسیدم و به اتفاق دایی نصرالله سوار ندیم. اتوبوس آرام آرام از گاراژ بیرون آمد و طولی نکشید که سرعت گرفت و شیراز را پشت سر گذاشت.

بین راه بیشتر به فکر سیما بودم و تصمیم داشتم تا زمانی که دایی تهران را ترک نکرده، سراغ او نروم. بعد از یک شب توقف در اصفهان، ساعت پنج بعد از ظهر روز بعد به تهران رسیدیم. با این که همه وجودم به سمت خانه سیما پرواز می کرد، ولی به روی خودم نمی آوردم. حدود دوازده روز به موعد امتحان مانده بود که وارد تهران شده بودیم. قبل از این که به تهران بیایم، یکی از اقوام آدرس بنگاهی به نام جلیلی را داده بود که برای خرید خانه نزد او برویم. آن شب را در هتل گذرانیدیم. صبح روز بعد با آدرسی که داشتیم، بنگاه جلیلی را پیدا کردیم. آقای جلیلی آدم خوبی بود. با اتومبیل خودش ما را به نقاط مختلف شهر برد و چند خانه را که قیمتشان مناسب بود، به ما نشان داد. تا بالاخره یکی از خانه های منطقه یوسف آباد را پسندیدیم. و در مدتی کمتر از دو روز سند را به نام من نوشتند. خانه دویست و پنجاه متر زمین و دو طبقه ساختمان داشت. طبقه اول حدود یک صد و پنجاه متر زیر بنا و طبقه دوم، بیست متر کوچکتر بود، ولی تراس بزرگ کمبود بنا را تا حدودی جبران می کرد. قرار شد طبقه پایین را، اجاره بدهم تا تنها نباشم و هم در آمدی برایم باشد.

با پولی که برایم باقی مانده بود، به کمک و راهنمایی دایی نصرالله و آقای جلیلی، طبقه بالا را مرتب کردیم و وسایل زندگی به اندازه ای که نیاز داشتم، خریدیم. دایی سفارش های لازم را به من کرد که یادم باشد فقط برای ادامه تحصیل، مادر، برادر، و خواهر و شهر و دیارم را ترک کرده ام. به او قول دادم کوچکترین تخلفی از اصول اخلاقی نکنم. او تهران را ترک کرد و من همان روز رهسپار خانه سیما شدم.

خانه سرهنگ افشار در خیابان پاستور، کوچه عسجدی واقع بود. تاکسی که وارد خیابان پاستور شد، ضربان قلبم شدت گرفت پیاده شدم. بعد از طی مسافتی کوچه عسجدی را طی کردم. خدا می داند چه حالی داشتم. به یاد روزی افتادم که با سیما در سر قبر حافظ فال گرفتیم:

ای که در کوچه معشوقه ما می گذری / بر حذر باش که سر می شکنند دیوارش
 باور نمی کردم روزی در کوچه معشوقه قدم بگذارم. همه وجودم شور و شوق و هیجان و ترس و دلهره بود. نمی دانم چرا می ترسیدم. یک آن به فکرم رسید برگردم، اما امکان نداشت. قول داده بودم. روبروی پلاک 25 توقف کردم. زیر زنگ اخبار نام سرهنگ افشار نوشته شده بود. بعد از مدتی این پا و آن پا کردن بالاخره زنگ زد. لحظاتی بعد، در به روی پاشنه چرخید. چیزی نمانده بود قلبم از شدت هیجان از سینه ام بیرون بیاید. جوانی هم سن و سالم خودم در آستانه در ظاهر شد. از سر تراشیده و طرز بیان و لباسش متوجه شدم گماشته آن خانه است. پرسید

با چه کسی کار دارم. چند لحظه مکث کردم. سرباز گمان کرد اشتباه آمده ام. با ناراحتی می خواست در را ببندد. که گفتم: «جناب سرهنگ تشریف دارن؟»

گفت: چیکارشون داری؟ برای معافی اومدی، اینجا کسی رو راه نمی دن فردا برو حوزه نظام وظیفه»

خیلی جدی گفتم: «کار اداری ندارم. اگه هستن، بگو خسرو از شیراز اومده»

گفت: «تشریف ندارن»

گفتم: «خانمشون چی؟ سیاوش و سیما هستن»

فهمید غریبه نیستم. همچنان که در باز بود، مرا تنها گذاشت. چند دقیقه بعد، خانم دم در آمد. تا مرا دید، مثل مادری

که فرزندش صحیح و سالم از جبهه جنگ برگشته، خوشحال شد. سلام کردم. با خوشرویی مرا پذیرفت. و صمیمانه

به من خوش آمد گفت. حال عجیبی داشتم، احساس می کردم کار اشتباهی انجام می دهم.

خانه سرهنگ نسبت به دیگر خانه های تهران بزرگ بود. درخت های کهن کاج مطبق و ارغوان حکایت از عمر زیاد

خانه داشت. پیچک های چسبنده، سرتاسر دیوارها و حتی عمارت را با برگ های سبزشان پوشانده بودند و اطراف

باغچه، شمشادهایی کاشته شده بود. با راهنمایی خانم، به سمت عمارت می رفتیم که ناگهان سیما در عمارت را باز

کرد و سراسیمه به طرف من دوید. از خوشحالی فریاد کشید: «خسرو تویی؟»

چیزی نمانده بود مرا در آغوش بگیرد. از شدت هیجان سر از پا نمی شناختم. حالم را پرسید؛ از مادرم و ترگل و

آویشن سوال کرد. سیاو هم به جمع ما پیوست سلام کرد. او را بوسیدم و سلام جمشید را به او رساندم. با لحنی

دلسوزانه گفتم: «وقتی شنیدم پردتون از دنیا رفته، خیلی ناراحت شدم؛ به خصوص برای جمشید.

از او تشکر کردم و داخل عمارت رفتیم. سبک معماری قدیم، تابلوهای زیبا، فرش های نفیس و مبلمان لویی، مرا به

یاد کاخ های پاریس که در فیلم ها و عکس ها دیده بودم، انداخت. به سالن پذیرایی که قسمت از آن آینه کاری

شده بود، هدایت شدم. دست و پایم را گم کرده بودم؛ گویی به سرزمینی ناشناخته آمده ام. هرگز فکر نمی کردم

سرهنگ افشار چنین خانه ای داشته باشد.

با تعارف های پی در پی خانم روی مبل نشستیم و سیما مثل پرنده ای سبکبال برایم چای آورد. از خوشحالی روی پا

بند نبود. تصویر تمام قد مردی در لباس قاجار به طول دو متر توجهم را جلب کرد. سیما به نقاشی اشاره کرد و گفت:

«پدربزرگمه، پدر مامانم. زمان قاجار سردار بوده.

صحبت شیراز پیش آمد. از این که ساک و لوازم سفر همراهم نبود، تعجب کرده بودند. فکر می کردند با قهر و غیظ

شیراز را ترک کرده ام. وقتی گفتم حدود ده روز پیش به تهران آمده ایم، چهره سیما درهم رفت و با تعجب به

مادرش نگاه کرد.

گفتم: «تنها نبودم. دایی نصرالله هم با من بود. گرفتار خریدن خونه بودیم. دایی معتقد بود قبل از هر چیز باید به فکر

جایی برای زندگی باشم. آخه یه روز نیست؛ باید هفت سال اینجا باشم»

خانم گفت: «خب با دایی می اومدی ما به اندازه کافی تو شیراز زحمت داده بودیم. اتفاقاً خونه های خوبی هم سراغ

داشتیم»

تشکر کردم و گفتم: «بالاخره در اولین فرصت خدمت رسیدم»

در حالی که سیما مرتب از من پذیرایی می کرد، درباره خرید خانه و محل و قیمت و همسایه های صحبت می کردیم. باورش برای آنها مشکل بود. می گفتند حتماً پیشاپیش برای خرید خانه اقدام کرده بودیم و گرنه امکان نداشت به این زودی خانه ای پیدا کنیم.

گفتم: «نه خانم یکی از آشنایان قوامی ما رو به کسی معرفی کرد که تو کارش خیلی وارد بود و خیلی زود خانه باب میلمون پیدا کرد»

صحبت دانشگاه پیش آمد و کارت ورود به جلسه امتحان را به من دادند. سیما در حالی که لبخند از لبهایش دور نمی شد، گفت: «شانس آوردی معدلت بالای هفده بود. و گرنه برای رشته پزشکی ثبت نام نمی شدی»

بار دیگر تشکر کردم. نگاه پرمعنی سیما حکایت از آن داشت غریبه نیستم و تشکر لازم نیست. برخلاف رفتار خودمانی، صمیم و بدون رودرواسی سیما، مادرش سعی داشت رسمی باشد.

سیاوش از حال جمشید پرسید و گفت: «کاش تا باز شدن مدارس جمشید رو آورده بودین»

کارت ورود به جلسه را بار دیگر مرور کردم. دو روز دیگر، یعنی صبح روز بیست و دوم شهریور، باید در مکانی که مشخص شده بود، حاضر می شدم.

در همین فاصله صدای اتومبیلی خارج از عمارت به گوش رسید. اتومبیل سرهنگ بود. خودم را جمع کردم. طولی نکشید داخل شد. تیپ و قیافه اش در اونیفورم نظامی با کسی که در شیراز دیده بودم، خیلی تفاوت داشت. برخوردش آن طور که انتظار داشتم گرم نبود. خیلی جدی، بدون این که لبخند بزند به من خوش آمد گفت و از مرگ ناگهانی پدرم اظهار تأسف کرد.

به اتاق خودش رفت، لباس راحتی پوشید و برگشت. بار دیگر به احترام بلند شدم. روبروی من نشست و گفت:

«وقتی شنیدم پدرت سخته کرده، خیلی متأثر شدم» خواهش کرد هر آنچه بر ما گذشته، برایش شرح دهم.

با حالتی ناراحت، همه ماجرا را مو به مو برایش تعریف کردم. حضور سرهنگ باعث شده بود سیما از آن حالت خودمانی و صمیمی بیرون بیاید. کمی دورتر از ما، ظاهراً با حالتی بی تفاوت، مجله ای را ورق می زد.

خانم موضوع خریدن خانه را پیش کشید. وقتی برای سرهنگ شرح دادم در منطقه یوسف آباد خانه ای دوطبقه

خریدم و می خواهم طبقه اول را که بزرگتر است، اجاره بدهم و طبقه دوم را برای خودم مرتب کردم، خیلی خوشحال

شد. به دوراندیشی من و دایی نصرالله آفرین گفت. معتقد بود کار عاقلانه ای کردیم پیش از هر چیز به وضعیت

مسکن سر و سامان دادیم. سرهنگ بعد از این که شنید من از نظر خانه مشکلی ندارم، کمی از آن حالت اول که سعی داشت جدی باشد، بیرون آمد.

حدس زدم از رابطه من و سیما خبر ندارد و اگر هم بویی برده، به روی خودش نمی آورد، ولی کاملاً معلوم بود خانمش نقش بازی می کند.

از رابطه اعضای خانواده فهمیدم که خانم همه کاره است و سرهنگ هم از احترام خاصی برخوردار است.

سرهنگ از خطرات احتمالی که ممکن است هر جوان شهرستانی و تازه واردی در تهران تهدید کند، حرف زد. خانم

تأکید داشت مواظب خودم باشم و با هر کس و ناکس دوست نشوم. به خاطر دوستی با خانواده ما، وظیفه خود می

دانستند مرا راهنمایی کنند.

برای چندمین بار تشکر کردم و در کمال سادگی گفتم: «اگه شماها رو تو تهرون نداشتم و به امید راهنمایی تون

نبودم، شاید هرگز به تهرون نمی اومدم»

خلاصه آن شب پذیرایی خوبی از من به عمل آمد. بعد از صرف شام اجازه خواستم زحمت را کم کنم ولی در برابر اصرار آنها به خصوص خانم، تسلیم شدم.

خودم هم بدم نمی آمد شب را آنجا بخوابم. خانم مرا به اتاقی که مخصوص مهمان بود، راهنمایی کرد و همان سربازی که در را به رویم باز کرده بود؛ برایم آب و لیوان آورد. سیما در یک فرصت، دور از چشم پدرش به من شب بخیر گفت. آن شب هم یکی از شب های فراموش نشدنی بود. تا نزدیک صبح خوابم نبرد. به سیما می اندیشیدم. به سرهنگ فکر می کردم چرا آن طور که باید و انتظار داشتم، مرا تحویل نگرفت؛ به مادرش که نقش بازی می کرد. گاهی رشته افکارم به شیراز می رفت. به فکر مادر بودم که واقعاً تنها شده بود. اصلاً چرا باید به تهران می آمدم و خواهرانم و برادرم را تنها می گذاشتم. یک آن تصمیم گرفتم به همه چیز پشت پا بزنم و به شیراز برگردم ولی تکلیف سیما چه می شد. او را دوست داشتم ...

صبح روز بعد، سرهنگ به اداره اش رفته بود. به علت بی خوابی شب گذشته، تا ساعت هشت و نیم خوابیدم. وقتی بیدار شدم و چشمم به ساعت افتاد، تعجب کردم. عادت نداشتم تا آن ساعت بخوابم. همان لحظه که چند ضربه به در اتاق خورد و سپس خانم با اجازه وارد شد، به احترام او بلند شدم و صبح بخیر گفتم.

پرسید: «دیشب خوب خوابیدی؟»

برای توجیه دیر بیدار شدنم گفتم: «نه خانم. تا چند ساعت بعد از نیمه شب خوابم نبرد»

«یعنی جات ناراحت بود؟»

«نه، خیلی هم خوب بود. فکر و خیال اجازه نمی داد»

برای خوردن صبحانه به اتاق نشیمن که کم از زیبایی اتاق پذیرایی نداشت، راهنمایی شدم. سیما همان لباس ارغوانی را پوشیده بود و همان دستمال لیمویی را به موهایش بسته بود. یک لحظه باغ قوام و روز اول آشنایی مان را به خاطر آوردم. و بعد پدرم به نظرم آمد ... سیما با همان لبخند همیشگی به من نزدیکی شد.

به یکدیگر صبح بخیر گفتیم و سر میز صبحانه نشستیم. گماشته آنها که نامش محرم و از اهالی ادبیل بود، از ما پذیرایی می کرد.

بعد از صرف صبحانه، سرنامه ای نداشتم و از طرفی صحیح نمی دانستم آنجا بمانم. کارهای خانه را بهانه کردم و با تشکر اجازه گرفتم مرخص شوم. خانم هم اصرار زیادی در ماندن من نداشت. سیما تا دم در مرا بدرقه کرد. گرچه با مادرش چندان رودرواسی نداشت، اما به خودش اجازه نمی داد که زیاد با من تنها باشد. پرسید: «خب حالا کجا می ری؟»

گفتم: «می رم روبروی دانشگاه چند کتاب نمونه سوالات بخرم که لااقل تا پس فردا مروری بکنم و بعد هم همان طور که گفتم به کارهای خونه برسم»

خواهش کرد تلفنی از حال خود خبر دهم.

قدم زنان به سمت دانشگاه تهران می رفتم. احساس غریبی داشتم. اگر وجود سیما نبود، قید همه چیز را می زدم و به شیراز برمی گشتم. عجیب دلم تنگ شده بود.

کتاب های مورد نظر را خریدم و به خانه برگشتم. آقای جلیلی توسط یکی از همسایه ها برایم یادداشت گذاشته بود بعدازظهر منتظرش باشم. روی تخت دراز کشیدم و همچنان که نمونه سوال ها را مرور می کردم، خوابم برد. ساعت

یک بیدار شدم. گرسنه بودم. فکر کردم اگر بخواهم به همین منوال زندگی کنم، برایم مشکل است. لباس پوشیدم و به نزدیک ترین رستوران رفتم و غذا خوردم.

بین راه مقداری میوه و قند و چای و شکر خریدم و برگشتم.

ساعت حدود سه بعدازظهر بود که زنگ در به صدا درآمد. چنان از تنهایی حوصله ایم سر رفته بود که بدون این که از آیفون پیرسم چه کسی با من کار دارد، از ساختمان خارج شدم و در حیاط را گشودم. آقای جلیلی برای طبقه پایین مستأجر آورده بود. آنها را آقا و خانم مفیدی معرفی کرد. آقای مفیدی حدود پنجاه و پنج سال داشت و خانمش ظاهراً چهار پنج سال کوچکتر به نظر می آمد. دخترش شوهر کرده بود و یکی از پسرهایش شانزده سال داشت و اسمش محسن بود و دیگری رضا، ده ساله بود. وقتی آقای جلیلی گفت صاحبخانه هستم، جا خوردند. انتظار چنین صاحبخانه جوانی را نداشتند.

طبقه پایین را دیدند و خیلی زود پسند کردند. قرار شد تا چند روز دیگر اسباب بیاورند. آقای جلیلی مرا کنار کشید و گفت: «آدمهای بدی نیستن از سالها پیش اونا رو می شناسم. آقای مفیدی دبیره و خانمش بسیار بامحبت و مهربونه»

ادعا می کرد کسی را انتخاب کرده که از من مثل پسرش نگهداری می کند. حرفی نداشتیم. همه اختیار را به آقای جلیلی دادم.

آنها که رفتند، من هم لباس پوشیدم و از خانه خارج شدم. برنامه ای نداشتیم. از چند سال پیش وصف خیابان لاله زار و استانبول را شنیده بودم. و زمانی که ده سال داشتم، فقط یک بار با پدرم و یکی از بستگان قوامی با اتومبیل از آنجا رد شده بودیم، اما چیزی به خاطر نداشتیم.

یک مرتبه به این فکر افتادم به سیما تلفن بزنم. ابتدا فکر کردم شاید کار درستی نباشد اما بعد از طی مسافتی و مشاهده پسران و دختران جوانی که با هم قدم می زدند و گرم گفت و گو بودند، وسوسه شدم. به اولین کیوسک تلفن عمومی که برخوردم، چند لحظه به فکر فرو رفتم چه بگویم. مردد بودم. بالاخره شماره تلفن خانه سرهنگ را گرفتم. خانم گوشی را برداشت. خواستم قطع کنم ولی هول شدم و سلام کردم. فوری مرا شناخت و حالم را پرسیدم. چیزی نداشتیم بگویم؛ به من و من افتادم گفتم: «برای طبقه پایین مستأجر پیدا شده، می خواستم با شما مشورت کنم» پرسید: «مستأجر چه کاره است؟»

گفتم: «دبیره و ظاهراً آدم بدی نیست»

گفت: «اگه خوب هستن، مشکلی پیش نیاد»

حرفی برای گفتن نداشتیم. گفتم: «سلام برسونین» و خداحافظی کردم.

روی صورتم عرق نشسته بود. پشیمان شدم چرا تلفن زدم. ساعت از چهار گذشته بود. بعد از طی مسافتی تاکسی صدا زدم. تصمیم گرفتم به استانبول و لاله زار بروم. راننده خیلی زود متوجه شد شیرازی هستم. بر حسب تصادف، بچه جنوب بود. در فاصله بین یوسف آباد و خیابان استانبول برایم درد دل کرد که مجبور شده به خاطر همسرش که تهرانی است، در تهران زندگی کند. از زندگی راضی نبود، ولی خدا را شکر می کرد سالم است.

چهارراه فردوسی توقف کرد و با اشاره دست خیابان استانبول و نادری را به من نشان داد و سفارش کرد مواظب جیب بر ها باشم. تشکر کردم و پیاده شدم.

رفت و آمد اتومبیل ها در آن منطقه بیش از نقاطی بود که تا به حال دیده بودم. ماهی فروش ها بیش از هر چیز دیگر توجه مرا جلب کرده بودند. هر کدام به شیوه خود بازار گرمی می کردند و داد می زدند: «ماهیای تازه! چند ساعت پیش از دریا گرفته شده» بعضی از مشتری ها مردد بودند از کدام مغازه ماهی بخرند.

بوی سوسیس و کالباس و ژامبون برایم تازگی داشت. که کم کم مشامم پر شد و عادت کردم. به خیابان کم عرضی رسیدم. تابلوی سر خیابان را خوندم و متوجه شدم آنجا لاله زار است، تعجب کردم. با آن همه آوازه فکر می کردم لااقل باید از خیابان زند شیراز بهتر و عریض تر باشد و بر این تصور بودم سرتاسر خیابان پر از گل های لاله است. مثل شب های جشن فقط جمعیت وول می زد و سینماها و نمایشگاه ها و کافه ها و تئاترهای متعدد، گردش کنندگان را به تفریح و تماشا تشویق می کرد. صدای موسیقی از داخل صفحه فروشی ها، خیابان را به یک سالن وسیع مهمانی تبدیل کرده بود. عکس های هنرپیشگان سینما که به در و دیوار نصب شده بود، حواس عابران را پرت می کرد و ناخودآگاه به یکدیگر تنه می زدند.

قدم زنان به میدان بزرگی برخوردیم که سپه نام داشت ولی به میدان توپخانه معروف بود. در قسمت شمالی میدان کارگران مشغول خراب کردن ساختمان قدیمی شهرداری بودند. در جنوب میدان، گودالی عظیم حفر کرده بودند و روی تابلوی بزرگی نوشته بودند «محل احداث ساختمان مخابرات»

تا نزدیک ساختمان قدیمی پست و تلگراف و دروازه باغ ملی رفتم. یک لحظه جهت را م کردم و عابری راهنمایی ام کرد. از همان خیابان لاله زار برگشتم. هوا کم کم رو به تاریکی می رفت و چراغ های نئون از دور مانند جرقه های آتش بازی جلوه می کردند. نور لامپ های رنگی در میان روشنایی رنگارنگ جرقه های آتش بازی، نقش و نگارهای افسانه ای مانی و ارژنگ را به یاد می آورد.

جلوی یکی از کافه ها، صدای ساز و آواز از داخل آن به گوش می رسید. توقف کردم؛ به داخل سرک کشیدم. دو مرد سیاه چرده در اونیفورم مخصوصی تا کمر برای مشتریان کافه خم می شدند. با دیدن مشتری های کافه، خیلی زود متوجه شدم نباید آنجا بایستم، چه رسد به این که داخل شوم.

پیاده از خیابان فردوسی به طرف میدان فردوسی رفتم. آنجا تا حدودی خلوت بود. در رستورانی کوچک شام خوردم و از آنجا با تاکسی به یوسف آباد برگشتم. ساعت از هشت گذشته بود. منطقه یوسف آباد خلوت بود، به خصوص در کوچه ای که خانه ما واقع بود بیش از پنج شش خانواده زندگی نمی کردند و اغلب زمین ها را هنوز نساخته بودند. تصور این که باید در آن خانه دوطبقه تنها باشم، مرا به وحشت می انداخت. از هیچ چیز نمی ترسیدم، ولی تنهایی آزارم می داد. چاره ای نبود؛ داخل خانه شدم. همه چراغ های حیاط و تراس طبقه بالا را روشن کردم و تازه به یاد افتاد کاش رادیویی می خریدم تا کمی از تنهایی در می آمدم.

مقداری میوه از ظهر مانده بود. نشستم و مشغول خوردن شدم. با مروری بر تست های امتحانی وحل مسائل ریاضی سعی داشتم خودم را سرگرم کنم، ولی فایده نداشت. فکر کردم بار دیگر به خانه سرهنگ تلفن بزنم؛ شاید سیما گوشی را بردارد. با عجله لباس پوشیدم و به تنها کیوسک آن منطقه که چند کوچه بالاتر بود، رفتم. یک آن پشیمان شدم. چند قدم برگشتم و بالاخره، با تردید و دودلی داخل کیوسک شدم.

شماره خانه سرهنگ را گرفتم. خوشبختانه سیما گوشی را برداشت. چند لحظه طول کشید تا مرا شناخت. وانمود کرد با یکی از دوستانش حرف می زند. گفتم: «دارم از تنهایی دیوونه می شم» نمی توانست راحت حرف بزند. از من

خواهش کرد گوشی را نگه دارم تا از اتاق خودش صحبت کند. و باره که صدایش را شنیدم، گفتم: «از ساعت سه بعدازظهر دارم تو خیابونا می چرخم ولی الان خسته و تنهام. چیزی نمونده کارم به جنون بکشه»
برایم نگران شد. مرا دلداری داد و گفت: «بالاخره عادت می کنی و تنها نمی مونی» با مشاهده یکی دو نفر که می خواستند تلفن بزنند، مجبور شدم حرف هایم را خلاصه کنم؛ وعده گذاشتیم فردا ساعت ده ابتدای خیابان پاستور یکدیگر را ببینیم.

آن شب هر طور بود، گذشت. طبق عادت، صبح زود از خواب بیدار شدم. تا ساعت هشت و نیم با نمونه سوال ها و حل مسائل ریاضی خودم را مشغول کردم و چون دو روز بود چای نخورده بودم، سردرد رهایم نمی کرد. ساعت نه از خانه بیرون آمدم و سر وقت تعیین شده در مکانی که قرار گذاشته بودیم، منتظر ماندم.
طولی نکشید سیما را از فاصله دور دیدم. به استقبالش رفتم. با همان لبخند همیشگی سلام کرد و حالم را پرسیدم. با دیدن او همه ناراحتی ها، تنهایی ها و سردردها را فراموش کردم. مجال حرف زدن نداشتیم. با عجله خودمان را سر خیابان اصلی رساندیم و اولین تاکسی که برایمان توقف کرد، سوار شدیم.
مسیر مشخصی نداشتیم. سیما پیشنهاد کرد به سمت پل تجریش برویم. راننده تاکسی متوجه شد غیر از ما نباید مسافر دیگری سوار کند. از داخل آینه ما را برانداز کرد و کم کم سرعت گرفت. سیما با نگاهی پر از راز و با دلسوزی گفت: «دیشب که تلفن زدی و گفתי حوصله ات سر رفته، خیلی نگران شدم»
گفتم: «مهم نیست تا تو رو دیدم، همه چیز یادم رفت. بالاخره عادت می کنم»
لذت دوست داشتن تا اعماق قلبم نفوذ کرده بود و به من مسرت و شادی می بخشید. حال پدرش را پرسیدم و به شوخی گفتم: «جناب سرهنگی که تو شیراز دیدم با اونی که تو تهرون دیدم، خیلی فرق می کرد»
میان حرفم آمد و گفت: «پریشب احساس کردم ناراحت شدی، اما اشتباه می کنی. اتفاقاً پدرم از تو خیلی خوشش میاد و موفقیت تو رو حتمی می دونه»
صحبت شیراز و مادرم پیش آمد که کاش راضی می شدند به تهران باییند.

سکوت کرده بودیم و به هم خیره شده بودیم که ناگهان تاکسی توقف کرد و راننده گفت: «اینجا تجریشه»
آن قدر غرق در هم بودیم که فاصله خیابان پاستور تا تجریش را حس نکردیم. می خواستم پیاده شوم که سیما در مقابل کرایه بیشتر، از راننده خواهش کرد ما را به دربند برساند. بیرون را نگاه کردم. سیما گفت: «اینجا تجریشه» و به این منطقه می گن شمرون.

تاکسی از خیابان دربند بالا رفت؛ باغ ها، درخت ها، نهرا و عمارت ها از کنارمان به سرعت می گذشتند. سیما کاخ سعدآباد را به من نشان داد و گفت: «یه بار با پدر و مادرم به یکی از مهمونیای شاه تو همین کاخ دعوت شدیم»
از پوزخند تاکسی چنین برمی آمد ادعای سیما را باور نمی کند.
به میدانی رسیدمی که دیگر از آنجا راهی برای عبور اتومبیل نبود. مجسمه مرد کوهنوردی که از سنگ تراشیده بودند، بیش از هر چیز دیگر توجهم را جلب کرد. کنار میدان پیاده شدیم. کرایه تاکسی را بیش از مبلغی که طی کرده بودیم، پرداختیم.

از سربالایی دربند پیاده راه افتادیم. بعد از عبور از کوه های سر به فلک کشیده به کنار نهری رسیدیم که با شتاب به سمت پایین روان بود. کنار نهرو در دل سنگ ها، رستوران های بدون در و پیکری با لامپ های رنگارنگ، جلب

مشتري می کردند. کنار تخته 8 سنگ های بزرگ تعدادی تخت و میز و صندلی چیده شده بود. عده ای در پناه درختان که شاخ و برگشان تا روی نهر گسترده شده بود، به عیش و نوش مشغول بودند.

سیما گفت این دره تا چند کیلومتر ادامه دارد. از آبادی پس قلعه و آبشار دوقلوی دره توچال آنقدر تعریف کرد که وسوسه شدم همان روز همه را بینم. سیما عقیده داشت که وقت بسیار است. او می گفت بین تفریحگاه های تهران که کم هم نیستند، آنجا را خیلی دوست دارد. من هم از آن محیط خوشم آمده بود، از رستوران ها و آدم هایش که بگذریم، کوه ها، نهر آب، درخت های کهن و تخته سنگ ها بافت روستایی داشتند.

جلوی یکی از رستوران ها که سردرش تابلوی «مخصوص پذیرایی خانواده» نصب کرده بود، ایستادیم. سیما گفت: هر وقت با پدر و مادرش به دربند می آیند، در آن رستوران غذا می خورند. داخل شدیم. مرد میانسالی با لهجه ترکی ما را به جایی که دور از چشم عابران بود، راهنمایی کرد.

روی یکی از تخت ها نشستیم. بیش از هر چیز هوس چای داشتم که خیلی زود برایمان آورد. بار دیگر صحبت تنهایی من به میان آمد. سیما معتقد بود با آمدن مستأجر از تنهایی درمی آیم.

گفتم: «ظاهراً آدمای خوبی هستن»

سیما کنجکاو شده بود؛ درباره فرزندان مستأجر از من سوال کرد. وقتی به او گفتم دختر بزرگشان به خانه شوهر رفته و دو پسر دیگر در خانه دارند، خیالش راحت شد. ولی اصرار داشت خانه و مستأجر را از نزدیک ببیند.

از سیما پرسیدم: «یعنی پدرت درباره من و تو هیچی نمی دونه؟»

گفت: «نمی دونم اما تا به حال به روی من نیاورده»

پرسیدم: «مادرت چی؟»

گفت: «او همه چیز را می دونه و بی اندازه تو را دوست داره»

گفتم: «غیر ممکنه با پدرت در این باره مشورت نکرده باشه»

گفت: «شاید، اما اگه مادرت رسماً منو برای تو خواستگاری می کرد و همه چیز برای همه روشن می شد، بهتر بود»

با شنیدن نام مادرم به فکر فرو رفتم. سیما به گمان این که از حرف او ناراحت شده ام، پرسید: «چی شده؟ چرا به مرتبه ساکت شدی؟»

گفتم: «اگه پدرم زنده بود، دیگه غمی نداشتم»

از این که مرا به یاد پدرم انداخته بود، معذرت خواست. حرف امتحان را پیش کشید و برایم آرزوی موفقیت کرد.

ناگهان صدای اذان رادیو در فضا پیچید. صدای اذان گویش خیلی آشنا بود، چون با آن صدا بزرگ شده بودم و برایم از هر موسیقی دیگری دل انگیزتر بود.

اذان ظهر گرسنگی را یادمان آورد. سفارش غذا دادیم. در آن هوای مطبوع، کنار کسی که در آینده همسرم می شد و از جان بیشتر دوستش داشتم، غذا خوردن و بحث درباره زندگی مشترک لذتی ناگفتنی داشت، ولی وقتی مرگ پدرم و دوری از مادرم را به یاد می آوردم، احساس دلتنگی می کردم.

ساعت دو بعدازظهر رستوران را ترک کردیم و قدم زنان از کنار تخته سنگ ها و از جلوی آبشارهای کوچک، به طرف پایین راه افتادیم. همچنان که به خیابان دربند نزدیک می شدیم، از تعداد کسانی که برای گردش و تفریح آمده بودند، کم می شد.

بالاخره به میدان مجسمه کوهنوردی که به سربند معروف بود رسیدیم. خیلی دلمان می خواست تا غروب و حتی تا پاسی از شب در آن دره زیبا باشیم، ولی سیما به مادرش قول داده بود قبل از ساعت چهار به خانه برگردد. از سربند یکراست به میدان تجریش رفتیم.

بعد از توقیف کوتاه، خودمان را به میدان پاستور، رسانیدیم. به سیما قول دادم فردا شب سری به خانه شان بزنم و آنها را در جریان وضعیت امتحانم بگذارم. بر خلاف میلان، خداحافظی کردیم. از سیما که جدا شدم، برای چند لحظه مثل راننده ای که یک آن فرمان از دستش خارج شده باشد، گیج بودم. نمی دانستم کجا بروم. بی اختیار و بدون هدف قدم می زدم. کم کم به خودم آمدم و فکر کردم بهتر است آنچه در خانه کم و کسر دارم، تهیه کنم.

به یکی از فروشگاه های لوازم خانگی رفتم و یک اجاق گاز کوچک، کپسول، کتری و قولی و یک دست فنجان خریدم و همه را داخل صندوق عقب تاکسی گذاشتم و به خانه برگشتم.

جابه جا کردن وسایل آشپزخانه و روشن کردن اجاق گاز مدتی وقتم را گرفت. به محض این که اجاق گاز درست شد، قبل از هر کاری برای خودم چای دم کردم. مدتی طول کشید تا چای آماده شد. بعد از نوشیدن یکی از دو فنجان چای، در حالی که روی تخت دراز کشیده بودم و کتاب های درسی ام را دوره می کردم، خوابم برد.

هنوز چشمم گرم نشده بود که با صدای زنگ از جا پریدم. همسایه روبرو بود. می بایست مبلغی بابت آسفالت کوچه می پرداختم و ورقه ای را امضاء می کردم. همسایه روبرو که پیرمردی بازنشسته و خوش صحبت و پرحوصله بود، مرا به حرف گرفت. می خواست از همه چیز سر در بیاورد.

چیزی نداشتیم از او پنهان کنم. خودم را معرفی کردم. از آشنایی با من اظهار خوشوقتی کرد و گفت فردا که پسرش مجید از شمال برگردد، و را با من آشنا می کند. سپس برای صرف شام مرا دعوت کرد. امتحان فردا را بهانه کردم و با تشکر از آن همه محبت، با او خداحافظی کردم.

خلاصه آن شب به صبح رسید. ساعت هشت خودم را به دانشگاه رساندم. تعداد داوطلبان امتحان تقریباً زیاد بود. هر کس طبقه شماره کارتش و تابلوهای راهنما به یکی از دانشکده ها و سالنی که تعیین شده بود، مراجعه می کرد. من به سالن شماره دو «دانشکده علوم» راهنمایی شدم.

کم کم دلهره و اضطراب به سراغم آمد. صندلی ام را پیدا کردم و نشستم. لحظه به لحظه اضطرابم بیشتر می شد. ساعت نه سوال ها پخش شد. چهار ساعت فرصت داشتیم به صد سوال پاسخ دهیم. از زمان شروع تا وقتی که آخرین سوال را جواب دادم، همه حواسم به امتحان بود و زمان را از یاد برده بودم.

وقتی یکی از مراقبین اعلام کرد بیش از بیست دقیقه فرصت ندارم، شروع به مرور پاسخ ها کردم و سپس ورقه ام را تحویل دادم و از سالن خارج شدم. بچه ها دسته دسته دور هم جمع شده بودند و درباره نحوه امتحان و کم و کیف سوالات بحث می کردند. عده ای که معلومات بیشتری داشتند، راضی بودند. تعدادی هم ناراضی به خانه هایشان برگشتند.

دست بر قضا با دو نفر از داوطلبین رشته پزشکی آشنا شدم؛ یکی از آنها متولد تهران بود که خیلی زود خداحافظی کرد و از ما جدا شد. دیگری به نام ابراهیم بچه اهواز بود و نزد عمویش که کارمند شرکت نفت بود، زندگی می کرد. می گفت اگر قبول نشود به اهواز نزد پدر و مادرش برمی گردد.

به خاطر اینکه تنها نباشم، با اصرار و خواهش او را به رستورانی که همان نزدیکی بود، دعوت کردم. پسر شوخ طبع و خوش برخوردی بود و از هر فرصتی برای شوخی استفاده می کرد. واقعاً شاد بود و در عین حال باادب. در همان مدت کوتاه از او خوشم آمد. دلم می خواست تنها بود و با او هم خرج می شدم.

بعد از صرف ناهار، اصرار داشت حساب کند که به زور او را کنار زدم و گفتم: «اگر هر دو قبول شدیم، برای تلافی وقت بسپاره». از او خواهش کردم هر روزی یکدیگر را ببینیم. با تأسف گفت که فردا عازم اهواز است و تا اعلام نتیجه به تهران برنمی گردد. از این که او را به ناهار دعوت کرده بودم، تشکر کرد و از هم جدا شدیم.

مسافرت ابراهیم به اهواز مرا وسوسه کرد تا اعلام نتیجه سری به شیراز بزنم. فکری که به خاطر رسیدن بود، لحظه به لحظه قوت می گرفت و به خانه که رسیدم، تصمیم قطعی شد.

به محض ورود به خانه حمام گرفت و بعد از نوشیدن چند فنجان چای، روی تخت دراز کشیدم. ساعت پنج بود که با صدای زنگ از خواب پریدم. گمان کردم همسایه روبروست. در حالی که از این مزاحمت بی موقع ناراحت شده بودم، در را گشودم.

خانم و آقای مفیدی بودند؛ برای طبقه پایین آینه و قرآن آورده بودند. به آنها خوش آمد گفتم. مفیدی قبل از هر چیز از کم و کیف امتحان پرسید. گفتم: «خوب بود. جای امیدواری زیاده» اظهار خوشحالی کرد و به اتفاق داخل آپارتمان طبقه پایین شدیم. آنها با احترام آینه و قرآن را روی لبه یکی از پنجره ها گذاشتند.

گفتم: «چه خوب شد تشریف آوردین، چون فردا عازم شیراز هستم» سپس کلید را به آنها دادم. قرار شد دو روز دیگر اسباب و اثاثیه شان را بیاورند.

ساعت شش شیک ترین لباسم را پوشیدم و از خانه بیرون آمدم. اتومبیل همسایه روبرو که همان پیرمرد پرحرف بود، تازه از راه رسیده بود. خودش و همسرش و پسرش پیاده شدند. پیرمرد که هنوز نامش را نمی دانستم، تا چشمش به من افتاد، با خوشرویی به طرفم آمد و با احترام سلام کرد و مرا به پسرش مجید و همسرش معرفی کرد. گویا قبلاً درباره من با آنها صحبت کرده بود. از آشنایی با آنها اظهار خوشحالی کردم و به امید این که در فرصتی مناسب حتماً خدمتشان می رسم و بیشتر با آنها آشنا می شوم، خداحافظی کردم.

سر راه یک جعبه شیرینی و یک دسته گل خریدم و عازم خانه سرهنگ شدم. زنگ خانه را که فشار دادم سیما خیلی زود در را باز کرد. انگار در محوطه حیاط قدم می زد و منتظر من بود. در همین مدت کوتاه تا اندازه ای به اخلاق و روحیه من پی برده بود و متوجه شده بود از عطر، ادوکلن، رنگ و روغن و پودر و زیورآلات خوشم نمی آید و آرایش و لباس ساده را دوست دارم. برای همین، مطالب میل من آرایش کرده و لباس پوشیده بود.

قبل از هر چیز از امتحان پرسید. گفتم: «خوب بود» از گل و شیرینی تشکر کرد و با هم داخل عمارت شدیم. مادرش با خوشرویی به استقبال آمد و به من خوش آمد گفت. او هم منتظر خبر بود. رضایت و امیدواری خودم را که اعلام کردم، خیلی خوشحال شد.

سیما بلافاصله برایم چای آورد. گفت: «حتماً از دیروز تا حالا چای نخورده ای و سرت درد می کنه»

گفتم: «برعکس، از دیروز تا وقتی خونه رو ترک کردم، غیر از خوردن چای کار دیگه ای نداشتم» سپس موضوع خریدن اجاق گاز و کتری، قولی و فنجان را برایش تعریف کردم.

طولی نکشید سرهنگ داخل عمارت شد. به احترام او بلند شدم و سلام کردم. برخلاف دفعه قبل، برخوردش گرم بود؛ با خوشرویی با من دست داد و پرسید امتحانم را چگونه داده ام. جواب مثبت من او را خوشحال کرد و گفت: «در عین حال شماره کارت تو رو به مسوولین دادم و از هر طرف سفارش شده»

تشکر کردم و گفتم: «بعد از پدرم، امیدواری من به شماست» از جمله من خوشش آمد و ادعا کرد مرا مثل سیاوش دوست دارد.

یک مرتبه یاد سیاوش افتادم و سراغ او را گرفتم. چند روز است به خانه عمویش رفته است. وجود سرهنگ باعث شده بود سیما وانمود کند هیچ رابطه ای بین ما نیست. گاهی به اتاق خودش می رفت و زمانی به آشپزخانه سر می زد.

در حالی که با شیرینی و میوه و چای پذیرایی می شدم، صحبت شیراز پیش آمد. گفتم: «با اجازه شما تا اعلام نتیجه می خوام سری به مادرم بزنم»

گوش های سیما تیز شد و دزدکی نگاهی خشم آلود به من انداخت. خانم با لبخند و به شوخی گفت: «به این زودی از تهران زده شدی؟»

سرهنگ از تصمیم من خوشش آمد و گفت: «به خاطر این از تو خوشم میاد که نمی ذاری وقتت بی خودی هدر بره» سپس از جوانان خوشگذران و بی قیدی که دوست دارند دور از پدر و مادرشان و بدون مسئولیت وقت تلف کنند انتقاد کرد.

صحبت آقای مفیدی پیش آمد. گفتم: «آدم خوبی به او دادم. انشاالله تا چند روز دیگه اسبابشون رو میارن» سرهنگ معتقد بود نباید درباره خوبی و بدی آدم هایی که شخصیت شان شکل گرفته، زود قضاوت کرد. بعد از صرف شام اصرار کردند شب همان جا بخواهم. تشکر کردم و به بهانه جمع و جور کردن وسایل سفر به شیراز، از جا برخاستم. هنگام خداحافظی، سیما آهسته به من گفت: «فردا ساعت هشت به من زنگ بزن» در قسمت جنوبی حیاط خانه سرهنگ دو اتاق کوچک مخصوص گماشته و راننده بود. آن شب سرهنگ راننده را صدا کرد و به او دستور داد مرا به خانه برساند. وقتی سوار شدم و اتومبیل به راه افتاد، بار دیگر سیما با چهره اخم آلود به من نگاه کرد و با اشاره یادآور شد تلفن را فراموش نکنم.

از لهجه راننده متوجه شدم که او باید اهل مشهد باشد. برای این که مطمئن شوم او را به حرف واداشتم و از شهر و دیارش پرسیدم. نامش تقی بود و آدم خوش صحبتی به نظر می رسید. به زندگی ما حسرت می خورد و از روزگار گله داشت. می گفت سربازی لعنتی باعث شده دختری را که دوست داشته، از چنگش بیرون بیاورند. دلم می خواست بیشتر از گذشته اش بگویم، ولی فرصت نشد. خیلی زود به خانه رسیدیم و تقی هم برگشت.

آن شب حدود ساعت نه خوابم برد. صبح زود برای تهیه بلیط به خیابان فیشرآبادف شرکت مسافربری تی بی تی، رفتم و برای ساعت دو بعدازظهر بلیط رزرو کردم. ساعت هشت به سیما زنگ زدم. از این که یک مرتبه و بدون برنامه قبلی می خواستم به شیراز بروم اوقاتش تلخ بود. تلفنی نمی توانست صحبت کند. قرار گذاشتیم یک ساعت بعد در دوراهی یوسف آباد یکدیگر را ببینیم.

در این فاصله، مقداری سوغاتی برای ترگل و آویشن و جمشید خریدم و سر ساعت مقرر منتظر سیما شدم. انتظار من زیاد طول نکشید. بعد از این که حال یکدیگر را پرسیدم؛ با دلخوری گفت: «به همین زودی حوصله ات از من سر رفت و خسته شدی؟»

گفتم: «نه، هیچ وقت از تو خسته نمی شوم، اما قبول کن دیگه فرصتی به این خوبی دست نمی ده»
 بالاخره با دلایل منطقی راضی شد. اما احساس کردم می خواهد حرفی بزند. طاقت نیاور و گفتم: «فقط به خاطر ناهید دلم نمی خواد به شیراز بری»
 از حسادتش خنده ام گرفت. خواهش کردم حتی یک کلمه هم با ناهید حرف نزنم. فکر نمی کردم تا این حد حسود باشد. قسم خوردم در دلم غیر از او جای کسی دیگر نیست. هنگام خداحافظی شبنم اشک روی مژگانش بیان ابر غمی بود که دلش را فرا گرفته بود.
 یک آن تصمیم گرفتم به خاطر او از رفتن به شیراز منصرف شوم ولی عقل حکم می کرد زیاد تابع احساس نشوم. ساعت 8 صبح روز بعد به شیراز رسیدم. انگار سالها از محل تولدم دور بوده ام با اشتیاق و بدون لحظه ای درنگ خودم را بخانه رساندم. مسیب در را برویم گشود. به محض اینکه مرا دید با صدای بلند همه را خبر کرد مرتب خدا را شکر میکرد که بخانه و زندگی برگشته ام. ترگل و جمشید به استقبال آمدند. و صورت مرا غرق بوسه کردند مادرم مرا در آغوش گرفت و هر چه سعی کرد اشکش را از من پنهان کند نتوانست. در حالیکه با گوشه چارقدش چشمان اشک الودش را پاک میکرد قربان صدقه ام میرفت و مرا میبوسید. آویشن که عادت داشت صبحها دیرتر از بقیه از خواب بیدار شود با صدای ترگل که خبر از آمدن من میداد هراسان از خواب بیدار شد. چند لحظه ای گیج بود و خیال میکرد دارد خواب میبیند بعد یکمرتبه در آغوش پرید و دستش را دور گردنم حلقه زد. مرتب صورت مرا میبوسید.
 مثل آدمهایی که کار خطایی کرده باشند حالتی شرمنده داشتم. ترگل برایم صبحانه آورد در حالیکه مشغول خوردن بودم درباره خردی خانه و متاسجر طبقه پایین و امتحان ورودی دانشکده توضیح دادم. مادرم منتظر بود از سرهنگ و خانمش حرف بزنم. بالاخره طاقت نیاورد و پرسید: سرهنگ افشار چی؟ مگه اسم تو رو ننوشته بود؟
 مردد بودم چه بگویم. یکلحظه خواستم به دروغ متوسل شوم و بعد با بی تفاوتی گفتم: آها... یادم رفت بگم. سرهنگ اون آدمی نبود که وانمود میکرد. اونطور که انتظار داشتم منو تحویل نگرفت اگه کارت ورود به جلسه امتحان و مدارکم پیش او نبود شاید هرگز به خونه اونا نمیرفتم.
 مادرم با نگاهی پر معنی گفت: یعنی تو سیما رو ندیدی و بخاطر او... میان حرفش پریدم و گفتم: چرا مادر اما اونقدر جوونای خوش تیپتر و پولدارتر از من دور و ور اون میپلکن که من بین اونا گم هستم.
 با کنجکاوی پرسید: چطور اینجا بتو پیله کرده بود؟
 گفتم: هر چه اینجا دیدین فراموش کنین من فقط برای ادامه تحصیل به تهرون رفتم.
 موضوع صحبت را عوض کردم و جویای حال همه فامیل به خصوص دایی و زندایی شدم. مادرم آهی از ته دل کشید و گفت: همه خوب هستن مادر فقط از اینکه تو این موقعیت ما رو تنها گذاشتی تعجب کردن...
 ناگهان ترگل دستش را دور گردنم انداخت و صورتم را بوسید و با بغض گفت: ما خیلی تنها شدیم داداش.
 چنان تحت تاثیر قرار گرفتم که دلم میخواست قید همه چیز را بزنم پس از ساعتها درد دل به اتاقم رفتم همه چیز مرتب و منظم سرچایش قرار داشت آنقدر خسته بودم که تا ظهر خوابیدم.
 مادرم برای ناهار کلم پلو پخته بود. بعد از مدتی تازه مزه غذا را میفهمیدم به مادر گفتم: هیچ جا مثل شیراز و هیچ غذایی مثل دستپخت شما نمیشه. از حرف من خوشش آمد و امیدوار بود همیشه معتقد به گفته ام باشم.

بعد از غذا صحبت به خانواده کاظم خان کشیده شد مادر گفت: یکی دو بار ناهید و مادرش به دیدن من اومدن ناهید هنوز امیدواره و گفته غیر از تو تن به ازدواج با کس دیگه نمیده. از تصمیم ناهید خنده ام گرفت گفتم: خلیا از این حرفا زدن... با وجود اونهمه خواستگار بالاخره اونم شوهر میکنه.

صحبت از بهمن شیبانی همان که زمینهای کشاورزی ما در اجاره اش بود پیش آمد طبق قرار داد بعد از کاشت و برداشت یک سوم محصول بما تعلق میگرفت بعد از رفتن من به تهران قرار داد را نصف به نصف بنفع ما تغییر داده بود. از حاتم بخشی او تعجب کرده بودم. مادر میگفت آدم بسیار خوبی است و تا بحال چند مرتبه پیغام فرستاده اگر تا قبل از برداشت محصول پول لازم داشتیم او را در جریان بگذاریم. به هز حال غیر از اینکه باور کنم بهمن خان شیبانی تغییر کرده و آدم مهربان و با گذشتی شده چاره ای دیگر نداشتیم و هیچ دلیلی هم نداشت به او بدین باشم. بعد از ظهر آنروز تصمیم گرفتیم همگی به گورستان دارالسلام برویم. لندروور پدرم داخل گاراژ بود. آنطور که مادر میگفت چند روز پیش جمشید اتومبیل را روشن کرده و به در و دیوار گاراژ زده بود. زیاد پیگیر قضیه نشدم با زبان خوش به جمشید گفتم که چون گواهینامه ندارد هرگز پشت اتومبیل ننشیند.

گلگیر لندروور کمی فرو رفته بود. جای شکر داشت که این اتفاق در گاراژ افتاده بود و باعث گرفتاری نشده بود. اتومبیل را روشن کردم و همگی سوار شدیم و به قبرستان رفتیم.

مادرم در حالیکه روی سنگ قبر پدرم افتاده بود همراه با گریه صدای حزن انگیز او را صدا میزد و میگفت: بلند شو پسرت از تهرون اومده. گریه امانم نداد. بیاد آنروزها که پدرم زنده بود و زندگی آرامی داشتیم های های گریستم آنقدر که بقیه مار دلداری میدادند.

نزدیک غروب گورستان را ترک کردیم. چون خانه دایی نصرالله سرراهمان بود به آنجا رفتیم. دایی و زندایی از دیدن من خوشحال شدند و به اصرار ما را برای شام نگه داشتند. آنچه در تهران اتفاق افتاده بود غیر از دیدن سیما برای دایی شرح دادم.

از موضوعهای مختلف حرف به میان آمد دایی هم از مردانگی و گذشت بهمن خان شیبانی تعجب کرده بود. زندایی صحبت ناهید را پیش کشید که ادعا کرده هرگز ازدواج نخواهد کرد. سپس در یک فرصت کوتاه مرا کنار کشید و با زیرکی از سیما پرسید. چون میدانستم اغلب زنهای سر نگه دار نیستن و زندایی هم از دیگران مستثنی نبود گفتم: فکر سیما رو از سرم بیرون کردم. باورش برای او مشکل بود. ولی منم اصراری نداشتم حرفم را باور کند. چیزی به نیمه شب نمانده بود که بخانه خودمان برگشتیم روز بعد به قصر الدشت نزد بهرام رفتم هنوز باور نمیکرد تصمیم دارم 7 سال در تهران و دور از خانواده باشم. میگفت آن دختر تهرانی عقل و دین از من ربوده و آینده خوبی د رانتظارم نیست.

از پیش بینی او خنده ام گرفت. به گمان اینکه مسخره اش میکنم عصبانی شد و سرم داد کشید. گفت: مادرت جوونه و خواهرات و برادرات احتیاج به سرپرست دارن. نباید اونا رو تنها بذاری. دختر کاظم خان سر زبونا افتاده و مثل جنس بازار زده شده دیگه کسی سراغش نمیره اگر هم روزی شوهر کنه بی شک مورد سرزنش قرار میگیره که قبلا دلش در گرو دیگری بود. چطور به همه چیز پشت پا زدی؟ مگه تو پسر بهادر خان نیستی؟

هر چه میگفت حقیقت داشت ولی عشق سیما چنان بر دلم آتش زده بود که گوشم بدهکار آن حرفها نبود. با قهر و غیظ از او خداحافظی کردم و باغ قوام رفتم. اسدالله پاکار و حسن باغبان به محض دیدن من اشک در چشمانشان حلقه

زد و برای پدرم فاتحه خواندند. من ابتدا بیاد خاطراتی که با پدرم در آن باغ داشتم افتادم و بعد بیاد سیما حدود 2 ساعت اطراف باغ قدم زدم و سپس به شیراز برگشتم.

مادرم اوقاتش تلخ بود با جمشید بگو مگو کرده بود میگفت جمشید دیگر از او حرف شنوی ندارد و میخواهد ترک تحصیل کند. سرم داد کشید: اگه تو به تهرون نمیرفتی اینقدر پرخاشگر و سر به هوا نمیشد.

شب که جمشید بخانه برگشت ابتدا با زبان خوش او را نصیحت کردم از ترک تحصیل منصرف شود. اما گوشش بدهکار نبود. میگفت از درس خواندن خوشش نمی آید. کم کم صدایم بلند شد و با توپ و تشر او را تهدید کردم. بر خلاف انتظار در برابرم جبهه گرفت میگفت دیگر بزرگ شده و هرکاری دلش بخواهد انجام میدهد. چنان عصبانی شدم که او را زیر لگد گرفتم. در حالیکه از دستم فرار میکرد گفت: چطور تو بخاطر سیما رفتی تهرون؟ خودم شما رو ته باغ دیدم خلوت کرده بودین. از پشت درخت حرفاتونو شنیدم که با هم قول و قرار میذاشتین. من تابحال به مادر چیزی نگفته بودم ولی حالا از تهرون برگشتی که منو بزنی....

دنبالش کردم فرار کرد.

مادرم گوشه ای نشست و به فکر فرو رفت. از اینکه با جمشید تند برخورد کردم پشیمان شدم.

پس از لحظاتی سکوت مادر گفت: آره مادر اگه میخوای با سیما ازدواج کنی اگه بخاطر او بما پشت کردی خب بگو. از خجالت سرم را بلند نکردم. یک مرتبه پشیمان شدم که به شیراز برگشتم. صدای زنگ در ما را از آن حال و هوا بیرون آورد. خاله ام به دیدن من آمده بود. اندکی بعد یکی دو نفر دیگر از اقوام هم آمدند با جمشید سرسنگین بودم ولی مصلحت این بود از راه دیگر او را متوجه اشتباهش کنم. وقتی همه مهمانان رفتند او را به اتاق خودم بردم و مثل یک دوست نصیحتش کردم. جمشید از اینکه عصبانی شده و موضوع من و سیما را بزبان آورده بود معذرت خواست. گفتم: مهم نیست. فقط باید بمن قول بدی مادر رو اذیت نکنی. از او قول مردانه گرفتم و سپس او را نزد مادرم بردم و وادارش کردم دستش را ببوسد. برای اینکه خیالم از اتومبیل راحت شود تصمیم گرفتم آنرا به تهران ببرم.

چند روز بیشتر به اول مهر نمانده بود. ترگل و اویشن و جمشید خودشان را برای مدرسه آماده میکردند.

من تا آخرین روز اواقتم را با بچه ها گذراندم و آنها را با اتومبیل به گردش بردم قول دادم در هر فرصتی به شیراز بیایم و به آنها سر بزنم. شبی که فردایش قرار بود شیراز را تکر کنم. مادرم با من خلوت کرد حالتش تغییر کرده بود. خیلی جدی و مصمم گفت: برای آخرین میگم اگر ممکنه تهرون رو فراموش کن. این بچه ها پدر ندارند هر چه باشه تو برادر بزرگ اونا هستی.

گفتم: این غیر ممکنه ما خونه خریدیم متساجر داریم برنامه چیدیم...

میان حرفم آمد. آهی از ته دل کشید و گفت: مهم نیست تو بزرگ شدی و اختیارت دست خودته منم میدونم چیکار کنم. از حرفهای او سردر نیاوردم هر چه فکر کردم از این حرفها چه منظوری دارد چیزی دستگیرم نشد. خواهش کردم بیشتر توضیح بدهد.

گفت: کاری به این کارها نداشته باش. تو کار خودت رو بکن منم کار خودم رو میکنم اصلا ناراحت نباش.

صبح زود عازم تهران شدم. ترگل و اویشن و جمشید ناراحت بودند. مادرم سعی داشت نسبت بمن بی تفاوت باشد. با این وجود صورتم را بوسید. از ضربان تند قلبش و حرارت بدنش مشخص بود هرگز نمیتواند احساس مادری را پنهان کند. تقریباً تا سرکوچه بدرقه ام کردند و مرا به اما خدا سپردند.

بین راه در حالیکه پشت فرمان نشسته بودم و همه وجودم برای دیدن سیما پر میکشید به حرفهای دو پهلوی مادرم فکر میکردم. نمیدانستم در ذهنش چه میگذرد.

بعد از یکشب توقف در اصفهان روز بعد ساعت 5 بعدازظهر به تهران رسیدم. با مشاهده اولین باجه تلفن وسوسه شدم با سیما تماس بگیرم. خانم گوشی را برداشت و بعد از سلام و احوالپرسی قبولی ام رادر رشته پزشکی تبریک گفت. فراموش کرده بود هدف اصلی مهاجرت من به تهران ادامه تحصیل است. بعد از خانم سیما گوشی را گرفت هیجانش را از آن طرف گوشی حس میکردم. قبول شدن من برایش بی اندازه خوشحال کننده بود. حتی بیشتر از خودم ابراز شادی میکرد. گله داشت چرا از شیراز به او زنگ نزدم چون تلفن عمومی بود و چند نفر بیرون از باجه در انتظار باجه ایستاده بودند فرصت زیادی برای صحبت نداشتیم. خداحافظی کردم و گفتم شب بخانه شان میروم. برای اولین بار بود در تهران رانندگی میکردم. نمیدانستم از کدام قسمت باید به یوسف اباد بروم با راهنمایی یکی دو راننده تاکسی سرانجام بخانه رسیدم. مستاجر طبقه پایین آقای مفیدی کاملاً مستقر شده بود. حیاط و باغچه تمیز و روبراه بود. خیلی صمیمی خوش آمد گفت و از آمدنم ابراز خرسندی کرد. من از این که دیگر در آن خانه تنها نبودم خوشحال شدم.

وقتی خبر قبولی ام را به آقای مفیدی دادم بمن تبریک گفت و با اصرار به آپارتمانش دعوت کرد. و همسرش فروغ خانم برایم چای آورد. آقای مفیدی میخواست گزارشی از کار سیم کشی آب پشت بام و کولر بدهد که میان حرفش آمدم و خیلی صمیمی گفتم: من به هیچ وجه خودم رو صاحبخونه شما نمیدونم. خواهش میکنم شما هم خیال نکنید مستاجرین.

بعد از تشکر ادعا کرد بین من و پسرش فرق نمیگذارد. به طبقه بالا که رفتم فروغ خانم همه وسایل زندگی ام را مرتب کرده و در نهایت سلیقه هر چیز را سر جای خودش گذاشته است. بعد از حمام و ساعتی استراحت هوا رو به تاریکی بود که از خانه خارج شدم یک مرتبه یادم آمد از شیراز سوغاتی نگرفته ام. سر راه دو جعبه آب لیموی شیراز و یک جعبه شیرینی و یک دسته گل خریدم و بخانه سرهنگ رفتم. همه اعضای خانواده بخصوص سیما منتظر بودند. حالت غیر عادی من و سیما کاملاً مشخص بود ولی خونسردی خودمان را حفظ کردیم سرهنگ حالم را پرسید و به شوخی گفت: از این به بعد با اطمینان میشه تو رو دکتر خطاب کرد.

تشکر کردم و گفتم اگر وجود آنها نبود شاید هرگز به فکر انتخاب رشته پزشکی نمیافتم حتی در این موقعیت ادامه تحصیل نمیدادم. سرهنگ گفت: روزای عمر ما چه بخوایم چه نخوایم میگذره. چه بهتر که بعد از گذشت عمر دستمون پر باشه و ...

خانم سرهنگ که همیشه از بحث فلسفی بدش می آمد حرف تو حرف آورد و پرسید: مادرت هنوز مثل روزای اول ناراحته؟

گفتم: مثل روزای اول که نه ولی امنیت و آرامش گذشته تو خانواده ما نیست و شاید هم هرگز مثل گذشته نشه. سیاوش تا از راه رسید صمیمی تر از یک برادر به طرفم دوید و یکدیگر را بوسیدیم. حال جمشید را پرسید و گفت دلش برای او تنگ شده و با این ارزو که تابستان سال آینده به شیراز میروم و جمشید را به تهران می آورد علاقه اش را نشان داد.

هنگام شام صحبت لندروور پدرم پیش آمد سرهنگ معتقد بود برای یک دانشجو که به درس و مشق اهمیت میدهد داشتن اتومبیل لازم نیست و شاید هم وقتگی رو خطرناک باشد.

خانم عقیده داشت اگر اتومبیل بعنوان یک وسیله استفاده شود هیچ خطری ندارد. و پیشنهاد کرد بهتر است لندروور را با اتومبیل سواری اوپل یا بی ام و عوض کنم. سیما هم با اشاره گفته مادرش را تایید میکرد.

بعد از صرف شام و صحبت درباره موضوعهای گوناگون که بیشتر حول و حوش ثبت نام و درس دور میزد از پذیرایی آنها تشکر کردم و بلند شدم که بخانه بروم. سرهنگ و خانمش با تعرافهای مکرر و سیما با نگاهش اصرار داشتند همانجا بخواهم. با اینکه دوست نداشتم دور از سیما باشم ولی در خانه خودم راحت تر بودم. سیما به بهانه ای تا دم در بدرقه ام کرد و وعده گذاشتیم فردا بعدازظهر روبروی دانشگاه تهران یکدیگر را ببینیم.

روز بعد قبل از ساعت 10 در دفتر دانشکده حاضر شدم. هنگام ثبت نام به ابراهیم همانکه روز امتحان با آو آشنا شده بودم برخورد کردم او هم قبول شده بود. از دیدن هم ابراز خوشحالی کردیم و بعد از ثبت نام و انتخاب واحد به اتفاق از دانشکده خارج شدیم. دو روز بعد کلاسهای دانشکده شروع میشد. به ابراهیم پیشنهاد کردم اگر کاری ندارد نهار با هم باشیم. گفت: مادرم را از اهواز آوردم نوبت دکتر داریم.

گفتم: من ماشین دارم اجازه بده تو را بخونه برسونم. تعارف میکرد و ظاهرا نمیخواست مزاحم من شود ولی به اصرار او را سوار کردم.

ابراهیم انقدر شوخ طبع بود که به محض اینکه سوار شد گفت: پسر مگه میخوای بری شکار که لندروور خریدی؟

گفتم: نخریدم مال پدرم بود. اگه بشه میخوام اونو با سواری عوض کنم.

گفت: یکی از دوستان دایم تو خیابون بوذرجمهری بنگاه اتومبیل داره.

خوشحال شدم از او خواهش کردم هر چه زودتر به بنگاه دوست دایی برویم برای فردای آنروز وعده گذاشتیم و قول داد اتومبیلی خوب و مناسب برایم پیدا کند. ابراهیم را که بخانه دایی اش رساندم گفتم تا ساعت 4 بعدازظهر کاری ندارم و خودم و اتومبیل د را اختیار او هستیم.

تشکر کرد و گفت دایی اش اتومبیل دارد. خداحافظی کردم و سر راه غذایی مختصر خوردم و بخانه رفتم. بعد از استراحت سراسعت تعیین شده روبروی دانشگاه تهران سیما را ملاقات کردم.

بعد از احوالپرسی و راز و نیاز عاشقانه گفتم امروز یکی از دوستان بمن قول داد که جیب لندروور را با اتومبیل سواری عوض کند.

با لبخند گفت: خوبه به این زودی دوست پیدا کردی.

گفتم: آره اونم مثل من غریبه بچه اهوازه. البته نه مثل من! چون خونه داییش زندگی میکنه. و سپس صحبت شیراز و مادرم به میان آمد. از اینکه با آمدن من به تهران غریب و تنها شده بود ابراز ناراحتی کردم.

ناگهان چهره سیما درهم رفت و با ناراحتی گفت: خب تو که اونقدر وابسته بودی میخواستی همونجا بمونی.

گفتم: اگه وجود تو نبود هرگز به تهرون نمیومدم.

خیلی جدی گفت: اگر بخاطر من اومدی پس دیگه اینقدر مادر مادر نکن مگه تو بچه ننه هستی؟

گفتم: یعنی مادرم رو فراموش کنم؟

گفت: نه هیچکس نمیتونه مادرش رو فراموش کنه تو هم مثل دهها دانشجو که تو تهرون هستن تحمل داشته باش.

گفتم: مادر من با بقیه مادرا فرق داره بنده خدا تازه شوهرش رو از دست داده..

آرتور متوجه شدم سیما دلش میخواد همه فکر و خیال و احساسم او باشد و به هیچکس غیر از او نیندیشم. برای اینکه موضوع صحبت را عوض کنم گفتم: تو رو با تمام دنیا هم عوض نمیکنم. گذشته ام آینده ام میراثم و هر چه دارم بتو تعلق داره.

روز پنجم مهر 1343 اولین روز دانشکده را هیچوقت فراموش نمیکنم. حضور دخترها و پسرها در یک کلاس برایم جالب بود به گمان اینکه دانشکده آداب خاصی دارد و من بی اطلاع هستم برای یکی دو ساعت دست و پایم را گم کرده بودم. من و ابراهیم کنار هم نشسته بودیم. او از همان اول شوخی را با این و آن شروع کرده بود. همان روز یکی از اساتید به مناسبت افتتاح کلاس سخنرانی کرد و گفت: شما وارد مرحله تازه ای از زندگی شده اید علاوه بر این که روزی پزشک خواهید شد چه بخواهید و چه نخواهید در ردیف روشنفکران هستید. استاد معتقد بود روشنفکر در سازندگی و تکامل و تمدن بشر نقش مهمی ایفا میکند به شرط آنکه رابطه اش با جامعه حفظ شود. استاد با بیان شیواش ادامه داد: در زندگی داشتن هدف یکی از راههای موفقیت بشر است. او رودخانه را مثال زد که با آن همه جوش و خروش اگر هدف و مسیر معینی نداشته باشد خرابی به بار می آورد. دانشجویان همان روز استاد را شناختند و فهمیدند علاوه بر تخصص در علم پزشکی فلسفه هم میداند. هفته اول سیما را هر روز در محوطه دانشکده به انتظار مینشست. میخواست به همکلاسی ها بخصوص دخترها بفهماند من نامزد دارم و موفق هم شد.

روبروز از دانشکده و کلاس و بچه ها بیشتر خوشم می آمد و رفته رفته داشتم به همه چیز عادت میکردم. دو سه روز یکبار سیما را میدیدم و هر چه زمان میگذشت علاقه ام به او بیشتر میشد. هر دوهفته یکبار به خانه شان میرفتم. رفتارم علاقه ام به درس و مطالعه خارج از درس باعث شده بود سرهنگ برایم احترامی خاص قائل شود. او متوجه شده بود من و سیما همدیگر را دوست داریم ولی بروی خودش نمی آورد. اوایل هفته ای یکبار و بعد هر دو هفته یکبار برای مادرم نامه مینوشتم و گاهی جمشید و بیشتر ترگل جواب نامه هایم را میدادند.

وجود آقای مفیدی و همسرش فروغ خانم خالی از لطف نبود. آندو مثل پدر و مادری مهربان به من محبت داشتند و زمانیکه در خانه بودم تنهایم نمیگذاشتند و حتما برای شام یا ناهار دعوتم میکردند. با مجید همسایه روبرو آنقدر خودمانی شده بودم که گاهی بدون تعارف بخانه شان میرفتم. مجید دانشجوی مکانیک بود. پدر و مادرش هم آدمهای مهمان نواز و مهربانی بودند و بسیار با مطالعه و روشنفکر به نظر میرسیدند. ابراهیم جای خودش را داشت. دوستی ما چنان ریشه دوانده بود که بیشتر اوقات بخانه من می آمد و همان جا میخوابید. روزیکه میخواستم اتومبیل را عوض کنم با دایی اش آشنا شدم مرد بسیار خوبی بود. دوستش را که نمایشگاه ماشین داشت وادار کرد بیشتر جانب مرا بگیرد.

لندرو را با پژو 404 عوض کردم. آن زمان یعنی سال 1343 جوانانی که وضع مالی شان خوب بود بیشتر به دنبال بی ام و و 2002 بودند. سیما هم بی ام و را ترجیح میداد اما برای من که باید پول بیشتری میدادم پژو با صرفه تر بود.

همه اینها باعث شده بود مثل روزهای اول احساس دلتنگی نکنم و خوشبختانه از دایره آنچه اجتماع میپسندید پا را فراتر نمیگذاشتم و کوچکترین تخلفی از اصول اخلاقی از من سر نمیزد. اگر بین بچه های دانشجوی کسی پیدا میشد که با ما جور در نمی آمد خیلی زود او را کنار میگذاشتیم.

بقول معروف آنقدر مشغول بودم که گذشت زمان را حس نمی‌کردم. تعطیلات نوروز آنسال خیلی زود فرا رسید و منم مثل اغلب شهرستانیها که عازم دیارشان بودند باید به شیراز مرفتم.

سیما اصرار میکرد پدر و مادرش را برای تعطیلات به شیراز دعوت کنم اما من مخالف بودم. مخالفت من او را ناراحت کرده بود و حتی از من عصبانی شده بود خیال میکرد مسائلی را از او پنهان میکنم. وقتی با دلیل برایش توضیح دادم جو خانواده ما بعد از مرگ پدرم فرق کرده و شیرازی‌ها آدم‌های متلک گویی هستند و منتظرند بهانه‌ای برای حرف زدن بیابند بهمین دلیل تا مادرم رسماً او را خواستگاری نکند مصلحت نیست به شیراز بیاید تا اندازه‌ای مجاب شد. اما از اینکه می‌خواستم دو هفته از او دور باشم نگران بود. البته نگرانی منم کمتر از او نبود گرچه با دو نگرش متفاوت مسایل را تجزیه و تحلیل میکردیم.

به هر حال با ارزوی این که به او و خانواده اش در ایام نوروز خوش بگذرد با اتومبیل خودم عازم شیراز شدم. قبل از تحویل سال در خانه خودمان بودم. مادرم دلش برایم تنگ شده بود از دیدن من ابراز خوشحالی میکرد ترگل و اویشن رهایم نمی‌کردند. جمشید مثل یک مرد صورتم را بوسید و بمن خوش آمد گفت: مادرم و ترگل و جمشید ادعا میکردند خیلی عوض شده‌ام. تغییر روحیه و رفتارم بر خودم هم پوشیده نبود. حال و هوای تهران بر من اثر گذاشته بود حس میکردم تا حدودی بین من و خانواده م فاصله افتاده است خودم را مهمان فرض میکردم.

اولین روز سال جدید همگی به گورستان دارالسلام رفتیم. مادرم مثل گذشته نبود آهسته گریه میکرد. میگفت قسمت این بوده زود بیوه شود م هم دیگر عادت کرده بودیم.

طبق معمول همه ساله باید به دیدن دایی نصرالله که بزرگ فامیل بود. میرفتیم ولی مادرم گفت باید همگی در خانه بمانیم چون طبق آداب و رسوم خویشان و آشنایان به دیدنمان می‌آیند. از لحنش مشخص بود که با دایی نصرالله بگو مگو کرده است چندان هم اصرار نداشتیم از موضوع دلخوری مادرم با دایی سردریاورم.

بالاخره یکی دو روز اول سال آنهایی که نسبتی یا آشنایی با ما داشتند آمدند. خانواده کاظم خان که به دیدنمان آمدند برای یک لحظه نگاهم به ناهید افتاد. نمیدانم چرا یک مرتبه ترسیدم. مادرش نزد من آمد و حالم را پرسید و برای پدرم خدایامری طلب کرد. از او خیلی خجالت کشیدم بحدی که سرم را بالا نکردم.

در میان آدمهایی که می‌آمدند و میرفتند تنها کسی که برایم تازگی داشت بهمن خان شیبانی بود که بیش از دیگران خود را بما نزدیک میکرد. دایی نصرالله با بهمن خان سرسنگین بود ولی مادرم او را زیاد تحویل میگرفت و کارهایی به او واگذار میکرد که به او مربوط نبود.

رابطه حسنه مادر و بچه‌ها بخصوص جمشید با بهمن خان وادارم کرد با کنجکاوی علت آنهمه صمیمیت را پرسیم. مادرم ضمن تعریف از بهمن خان که آدم خوبی است میگفت: پدرت در قید حیات که بود. به او خیلی محبت داشت. می‌خواد به این وسیله محبت پدرت رو جبران کنه.

تا آنجا که یادم می‌آمد فقط یکبار او را در مراسم فوت پدرم دیده بودم قانع نشدم و گفتم: فکر میکنم موضوع چیز دیگه است.

مادرم با لبخندی رضایتبخش گفت: خب زمین و ملک در اجاره اونه و انشالله جمشید هم می‌خواد دومادش بشه..

سه سال پیش همسر بهمن خان از روی اسب افتاده و مرده بود. او یک دختر داست بنام زیبا 16 ساله بود و یک پسر بنام کیومرث که 3 سال از زیبا کوچکتر بود.

جمشید تازه 17 سالش تمام شده بود و هنوز برای عشق و عاشقی فرصت داشت. مادرم معتقد بود بهمن خان برای جمشید از پدر هم مهربانتر است. از زیبایی و وقار دخترش چنان تعریف میکرد که دلم میخواست هر چه زودتر او را ببینم.

به نقطه ای خیره شده بودم. مادر با خوش زبانی پرسید: چیه؟ مخالفی؟

گفتم: نمیدونم فکر میکنم جمشید هنوز بچه است.

مادر گفت: چي داری میگی؟ جمشید بخاطر زیبا داره خودشو میکشه.

حرفی برای گفتن نداشتم چون ریش خودمم گرو بود و باید مادر را راضی میکردم از سیما خواستگاری کند. با خوشرویی گفتم: مبارکه بالاخره هر کس قسمتی داره و با قسمت هم همیشه مبارزه کرد مثل من و ناهید که همه موافق بودن و خدا نخواست.

مادر آهی عمیق کشید و گفت: خدا خواست یا خودت نخواستی؟ به هر حال امیدوارم اون که دلت رو دزدیده بتونه خوشبخت کنه.

خندیدم و گفتم: حالا که تکلیف جمشید روشن شد و میدونین منم سیما رو دوست دارم چه بهتر که دیگه قایم موشک بازی رو کنار بذاریم.

آنروز بدون ترس و واهمه اعتراف کردم سیما را دوست دارم و بالاخره با او ازدواج میکنم. مادر هم حرفی نداشت و برخلاف تصورم گفت: حالا که تو راضی هستی ما هم مخالفتی نداریم.

با ورود جمشید حرف را کوتاه کردیم. عصر انروز دلم سخت گرفته بود با جمشید سوار اتومبیل شدیم تا اطراف شیراز گشتی بزنیم. صحبت را از هر طرف جمع و جور کردم و موضوع بهمن خان شیبانی را پیش کشیدم. بی دودرواسی از او خواستم درباره دختر مورد علاقه اش مثل یک دوست با من حرف بزند. اول خجالت کشید و تا بناگوش سرخ شد ولی کم کم از محبت بهمن خان و مهربانی دخترش گفت.

متوجه شدم تحت تاثیر احساس زنها بخصوص مادرم قرار گرفته است. با اینکه شنیده بودم عشق زودرس مثل قدم برداشتن آدم در تاریکی خطرناک است ولی او را منع نکردم چون فایده ی نداشت. فقط بعنوان نصیحت گفتم: تا دیپلم نگرفتی فکر ازدواج نباش. ظاهرا قبول کرد هنگام برگشتن بخانه با خود فکر میکردم اگر بهمن خان خوب است و برای جمشید مثل پدر است هیچ مانعی ندارد لاقلا خیالم از جانب جمشید راحت میشود.

سر شب طبق وظیفه ای که داشتیم بخانه دایی نصرالله رفتیم. تغییر کردار رفتار و حتی روحیه من بر دایی و زندایی هم پوشیده نبود. میگفتند با گذشته خیلی فرق کرده ام.

روابط سرد دایی و مادرم کاملا مشخص بود و با توجه به اینکه دایی از بهمن خان خوشش نمی آمد حدس زدم باید دلخوریش بخاطر او باشد.

روز بعد به اتفاق مادرم ترگل و آویشن و جمشید به قصرالدشت رفتیم تا بازدید محمد خان ضرغامی و بقیه فامیل را از جمله بهرام را پس بدهیم. بهرام همان روز اول عید به دیدنم آمده بود. ولی فرصت صحبت نداشتم به شوخی مرا بچه تهران خطاب کرد و گفت: اینطور که پیش میری بزوری لهجه ات عوض میشه و همه ما رو فراموش میکنی.

گفتم: نه من متعلق به این آب و خاک هستم. مطمئن باش باید به همین مردم خدمت کنم.

بهرام خندید و گفت: تا همسر آینده ات سیما چی بخواد.

پس از دردل با بهرام نظرش را درباره بهمن خان شیبانی که تازه در زندگی خانواده ام پیدا شده بود پرسیدم.

بهرام با حرفهای دو پهلو بیشتر مرا به شک و تردید می انداخت. میگفت: نمیدونم... بالا... ❖❖❖❖ ره بعدا معلوم میشه... تا ببینیم قسمت چی میشه...

روز پنجم عید مادرم از من خواهش کرد معرفت نشان بدهیم و به دیدن بهمن خان برویم. بر خلاف میلم برای اینکه او را بیشتر بشناسم و دخترش را ببینم پذیرفتم. همه حرفهای مادرم درباره زیبا دختر بهمن خان حقیقت داشت واقعا زیبا بود و محبوب. خانه قصر مانند بهمن خان و کلفت و نوکر تا اندازه ای جای خالی مادر را برای کیومرث پر کرده بود اما زیبا افسرده تر بنظر میرسید. حال و هوای جمشید برایم جالب بود. ظاهرا سرش پایین بود ولی گاهی دزدکی از گوشه چشم نگاهی به زیبا می انداخت.

بهمن خان شیبانی میگفت: هر چه دارم از بهادر خان پدر خدا بیامرzt دارم. برای شما هر کاری بکنم کمه. سپس در قالب داستانی کوتاه سرگذشتش را که چگونه از خرده مالکی به همه چیز رسیده شرح داد و ادعا کرد ما را مثل پسر و دختر خودش دوست دارد و از هیچ کمکی دریغ نمیکند. آنچه مرا به فکر واداشته بود صمیمت مادرم با او بود.

بخودم میگفتم حتما بهمن خان خیال دیگری دارد و میخواهد در آینده با مادرم ازدواج کند. زور بعد هر چه خواستم با مادرم حرف بزnm نتوانستم برایم مشکل بود. با اینکه خودم را توجیه میکردم که شاید اشتباه کنم نمیتوانستم بی تفاوت باشم.

محبت بهمن خان و رفتار صمیمی مادرم با او شک برانگیز بود. بنظرم می آمد چیزی را از من پنهان میکند. با توجه به شناختی که از مادرم داشتم ممکن نبود به این راحتی انعطاف نشان دهد و با ازدواج من و سیما موافقت کند. به شک افتاده بودم. چاره ای نداشتم جز اینکه موضوع را با دایی نصرالله در میان بگذارم همان روز به خانه اش رفتم و هر آنچه از ذهنم گذشته بود برایش تعریف کردم.

دایی هم حدسهایی زده بود گرچه اعتقاد داشت مادرم جوان است و ازدواجش از نظر عرف و شرع هیچ مانعی ندارد ولی راضی نبود. با اینحال میگفت از هیچ چیز مطمئن نیست و ل***ی ندارد اوقات خودش را تلخ کند. از دایی پرسیدم: چرا شما با بهمن خان سرسنگین هستید؟

گفت: توقع دارم هر مطلبی که به خانواده ما مربوطه ابتدا با من در میون بذاره نه اینکه هر کار دلش خواست انجام بده.

عصبانی شدم و گفتم: مگه کاری کرده یا چیزی گفته که بر خلاف اصول اخلاقی بوده؟ مرا به خونسردی دعوت کرد و گفت: نه وجاهت و غرور مادرت به او چنین جراتی نمیدهد. بیشتر بخاطر جمشید ناراحتم که تخم لق رو تو ذهنش شکسته و خودش پیشنهاد کرده دخترش رو میخواد به او بده. با بغض گفتم: فقط بخاطر اینکه میخواد شوهر مادر من بشه.

آروز دایی مرا دلداری داد و گفت: مطمئن نیستم. بخانه که برگشتم اوقاتم تلخ بود. مادرم بلافاصله فهمید. با تمسخر نگاهی به او انداختم و بدون اینکه چیزی بگویم به اتاقم رفتم. دلم میخواست به تهران برگردم. مادر با حالتی آشفته داخل شد و گفت: چیه؟ چرا از دیشب تاحالا ناراحتی؟ خب همونطور که تو برای خودت زن انتخاب کردی جمشید هم دختر بهمن خان رو میخواد چه عیب داره که عین برج زهرمار شدی!

گفتم: بخاطر جمشید نیست مادر. اگه مسئله دوستی با بهمن خان به جمشید ختم بشه هیچ عیبی نداره. یکمرتبه از کوره در رفت و گفت: پس چیه؟ حتما فکر میکنی بمن نظر داره! مثل اینکه رفتی تهرون عقلت رو دزدیدن! پسر میدونی من کی هستم؟ دختر محمد تقی خان! خیال میکنی جرات داره نگاه چپ بمن بندازه؟ با خوش زبانی ادامه داد: پاشو پسر بیخودی فکر و خیال نکن. حرفهایش بدلم نشست. خودم را سرزنش کردم چرا درباره او فکرهای ناجور به سرم زده بود. نه مادر من تو رو خوب میشناسم بنظر من اگه جمشید ادامه تحصیل بده بهتره. با تعریف از بهمن خان و دخترش گفت بهتر این است یکی مثل بهمن خان بالای سر جمشید باشد. تا حدی از ناراحتی بیرون آمده بودم ولی صد در صد ذهنم از آنچه حدس زده بودم پاک نشده بود. بالاخره روز سیزدهم فرا رسید. غیر از ما که بخاطر مرگ پدر طبق آداب و رسوم تا یکسال از آنچه جنبه شادی و سرور داشت محروم بودیم اغلب مردم شهر به دشت و صحرا رفتند. بعضی ها هم برای احترام بما در خانه شان ماندند. بعد از ظهر همان روز درباره برخی مسایل با مادرم صحبت کردم بمن قول داد به محض تعطیل شدن مدارس به تهران بیاید و درباره سیما با سرهنگ صحبت کند. میگفت برای خوشبختی من هر کاری از دستش بر بیاید انجام میدهد. منم متعهد شدم بعد از پایان دوران تحصیل به شیراز برگردم و زندگی خوب و آرامی داشته باشیم. شب در میان بهت و حیرت مادرم دو قواره پارچه نایاب که سوغات فرنگ بود بمن داد تا به سیما بدهم و برای رضایت من گفت: البته قابل سیما را ندارد. آنهمه انعطاف چنان مرا شگفت زده کرده بود که مدتی ناباورانه به پارچه ها خیزه شدم و سپس صورتش را بوسیدم. گفت؟ نباید مانع چیزی شد که شرع مقدس اسلام حلال کرده. جمله اش حرف برانگیز بود ولی بروی خودم نیاوردم. روز چهاردهم هنوز هوا روشن نشده بود که در میان شور و هیجان مادر ترگل و آویشن و جمشید عازم تهران شدم. بعد از آشنایی با سیما این سومین بار بود شیراز را ترک میکردم دفعات قبل تعلق خاطر به خانواده ام چنان بود که وقتی از شهر و دیارم دور میشدم نگران بودم ولی اینبار خوشحال بودم شیراز را ترک میکنم. شیراز دیگر مثل سابق نبود. در آنجا چیزی جز غم و غصه نصیب نمیشد تصمیم گرفتم تعطیلات تابستان را در تهران بگذارم. نزدیک غروب بود که به تهران رسیدم. با اینکه خیلی خسته بودم اول بخانه سرهنگ رفتم آنها هم روز گذشته از شمال برگشته بودند. نمیدانم چه پیش آمده بود که سرهنگ بیش از گذشته مرا تحویل میگرفت. برخوردش صمیمانه تر شده بود. خانم هم مهربانتر بنظر می آمد. سیما که سابقا خجالت میکشید جلوی پدرش با من حرف بزند اینبار پر حرفی میکرد و هیجان زده بود بعد از تبریک و احوالپرسی برایم از شمال تعریف کردند که خوش گذشته و فقط جای من خالی بوده. آنشب بعد از خوردن شام دیگر اصرار نداشتم بخانه خودم برم همانجا خوابیدم. صبح زود که سرهنگ به اداره اش رفته بود سر میز صبحانه هدیه مادرم را به سیما دادم خوشحالی او بحدی بود که ناگهان فریاد کشید و گفت: هیچ چیز به اندازه اینکه مادرت منو قبول کرده و برام سوغاتی فرستاده خوشحالم نمیکرد. وقتی گفتم بعد از سال پدرم مدتی به تهران می آید خوشحالی سیما و مادرش بیشتر شد. بدون اینکه بزبان بیاوریم همه چیز حکایت از ان داشت بالاخره من و سیما ازدواج میکنیم و دیگر هیچ مانعی در پیش نیست.

بعد از صرف صبحانه سیما را به مدرسه رساندم. بین راه حرفهایی را که جلوی مادرش نمیخواست بگوید گفت و ادعا کرد در شمال بدون من به او خوش نگذشته است منم گفتم که بدون او دیگر شیراز لطفی ندارد.

سیما گفت: مادرم درباره ت با پدرم خیلی صحبت کرد و پدرم قبول کرد به شرط آنکه شیراز یا مخالفت نکن.

گفتم: درباره تو با مادرم زیاد حرف زدم و همینکه برات پارچه پیرهنی فرستاده دلیل بر رضایتشه.

وقتی میخواست پیاده شود گفت از این به بعد دیگر خودم را در آن خانه غریب ندانم و بیشتر به آنجا بروم.

از سیما که بگذریم برای بچه هادانشکده بخصوص ابراهیم دلم تنگ شده بود. انگار سالها از آنها دور بوده ام. دخترهای کلاس مرا برادر خود میدانستند و برای من هم آنها مثل خواهر بودند. واقعا محیط دانشکده مقدس بود. تعطیلات عید باعث شده بود دانشجویانی که شهرستانی بودند و به شهر خودشان رفته بودند با روحیه تازه برگردند. بعضی ها هم که ساکن تهران بودند و به شهرهای دیگر رفته بودند از مسافرتشان حرف میزدند. ابراهیم میگفت که حال مادرش خوب شده و آنقدر از شهرشان اهواز و مسافرهایی نوروزی که به آبادان و خرمشهر رفته بودند تعریف کرد که هوس کردم در فرصتی مناسب سفری به جنوب داشته باشم. بعد از دانشکده بخانه رفتم آقای مفیدی دلش شور افتاده بود میگفت دیروز منتظرم بوده است. قبل از اینکه به آپارتمانم بروم برای عید دیدنی به طبقه پایین رفتم فروغ خانم با اینکه هنوز مادر برادر و خواهرانم را ندیده بود حالش را پرسید. نیم ساعتی نشستیم و سپس به طبقه بالا رفتیم. همه چیز تمیز و گردگیری شده سر جای خودش قرار داشت. از اینکه چنی مستاجرهای خوبی نصیبم شده بود احساس خوشحالی میکردم. بعد از استراحتی کوتاه سراغ مجید پسر همسایه روبرو رفتم. از دیدن من خوشحال شد تنها بود پدر و مادرش برای دیدن برادر بزرگترش به پاریس رفته بودند.

حالش را پرسیدم گفت: از اول فروردین تنها بودم و فقط مطالعه میکردم.

تا پاسی از شب با هم بودیم و درباره آینده سیاست و دانشکده صحبت میکردیم. نظرش را درباره عشق پرسیدم با لبخندی پر معنی گفت: عشق؟ نمیدونم یعنی تابحال تجربه نکردم.

در همین لحظه زنگ آیفون گفت و گویمان را قطع کرد.

آقای مفیدی مثل یک پدر مهربان برای شام دنبالم آمده بود. مجید با اصرار او را به آپارتمان دعوت کرد. برایش چای آورد و از او خواهش کرد شام را با ما بخورد. خیلی زود پذیرفت و برای اینکه به همسرش اطلاع دهد ما را تنها گذاشت. بعد از مدتی با ظرفی از غذا برگشت. قبل از اینکه مجید چیزی بگوید آقای مفیدی با خوشرویی گفت: اگه هدف اینه که ساعتی با هم باشیم پس فرصت غذا پختن نداریم باید حداکثر استفاده رو از وقت بکنیم.

آقای مفیدی آدم جالبی بود. سی سال دبیری به او آموخته بود چگونه با جوانان دوست باشد و آنچه آموخته و تجربه کرده بود به آنان بیاموزد. با دقت و حوصله به حرفهایمان گوش میکرد و خیلی ساده و با متانت و بردباری جواب میداد.

مجید معتقد بود نظر استاد مفیدی را درباره عشق پرسیم.

از همان روز بود که آقای مفیدی را استاد صدا کردم واقعا لقب استاد برازنده اش بود. بعد از مقدمه ای کوتاه درباره این که مشکل بسیاری از مردم در وهله اول این است که دوستشان ندارند. گفت: عشق تعریف واحد و مشخصی نداره عشق بیشتر نوعی جهت گیری و منش آدمیه که او رو با تموم جهان و نه با یه مشعوق خاص پیوند میده. استاد وقتی متوجه شد ما چیزی از حرفهای او نفهمیده ایم با بیانی ساده تر ادامه داد: آدم تا همه رو دوست نداشته باشه نمیتونه

یه نفر را بیشتر دوست داشته باشه مثل آدمیکه میخواد نقاشی کنه ولی بجای اینکه هنر و فنش رو یاد بگیره میگه منتظر موضوع مناسبی برای نقاشیه و ادعا میکنه اگه موضوع رو پیدا کنه زیباترین نقاشی رو میکشه. استاد عشق را تقسیم بندی کرد گفت:عشق مادرانه و روابط مادر و فرزند به سبب ماهیت خاصی که داره بالاترین نوع عشق و مقدس ترین پیوند عاطفیه.دوم عشق برادرانه است یعنی همون احساس مسئولیت دلسوزی احترام و ارزوی زندگی بهتر برای آدمها.

استاد بعد از لبخندی پر معنی گفت:حالا درباره عشقی حرف میزنم که منظور شماست یعنی عشق زن و مرد یا بهتر بگم عشق پسر و دختر.این نوع عشق غالبا با محبتی شدید شروع میشه شتاب زده و توام با شور و هیجان و لذت.دو بیگانه با همه وجود سعی میکنن مانعی رو که تا اون لحظه بین آنها بوده از میون بردارن.اگر موفق بشن.احساس تبدیل به دلبستگی میشه که طبیعتا عمر اون دلبستگی کوتاهه چرا؟چون از همون ابتدا محبت از طریق تماس جنسی برقرار میشه و جدایی رو در درجه اول یه جدایی جسمی میدونن.وصل جسمانی براشون به معنی غلبه بر جداییه بهمین خاطر عشق زن و مرد گاهی فریبکارترین عشقاست.

آنچه او گفت خلاصه ای از دهها کتاب بود استاد معتقد بود بحث د رمورد عشق احتیاج به هفته ها وقت دارد.

از آن شب به بعد من و مجید راغب شدیم بیشتر در محضر استاد باشیم و حرفهایش را بشنویم. روزها و هفته ها به سرعت میگذشتند و من چنان در درس دانشکده سیما و خانواده اش و دوستانم غرق شده بودم که گاهی هویت خودم رو فراموش میکردم.رفته رفته سیما برایم تکلیف میعنی میکرد و در انتخاب لباس و آرایش موهایم نظر میداد با اینکه سلیقه او را قبول داشتم ولی حتی الامکان سعی میکردم از حریم سادگی و متانت تجاوز نکنم.

رفت و آمد من بخانه سرهنگ د رحدی بود که کم کم با بیشتر فامیلهایشان آشناشدم.اقوام سیما برای من احترام خاصی قائل بودند.و چندین بار از من دعوت کردند.در جشنهایشان شرکت کنم ولی به بهانه های مختلف شانه خالی میکردم.سیما از این بابت دلخور بود برای جلب رضایت او قرار شد در جشن عروسی یکی از اشنایان نزدیکشان شرکت کنم بعد از ظهر یکی از روزها به اتفاق سیما کت و شلواری را که رنگ و دوختش به سلیقه او بود از خیاطی گرفتیم سر راه به خیاطی زنانخ رفتیم از لباسی که سیما سفارش داده بود خوشم نیامد ولی چیزی نگفتم.از چهره در هم رفته من متوجه شد لباسش مورد پسندم نیست با لبخند و خوش زبانی گفت:این جور لباسا فقط مخصوص مهمونیاست دیگه کم کم باید عادت کنی.

حرفی برای گفتن نداشتم.از خیاطی بیرون آمدم و سوار اتومبیل شدیم.در حال رانندگی ساکت بودم.ناگهان سیما با عصبانیت گفت

چی؟چرا یکمرتبه اوقاتت تلخ شد؟

گفتم:چیزیم نیست.

گفت:میدونم بخاطر لباسمه.

گفتم:سادگی رو بیشتر دوست دارم.

سیما با کنایه گفت:تو معتقدی کیسه ای سوراخ کنم و بندازم گردنم؟

گفتم:منظور من از سادگی کیسه نیست لباس باید در حد متعارف شیک و خوش فرم باشه نه اینکه بدن رو لخت و عریان نشان بده.

برای چند لحظه هر دو ساکت ماندیم سپس اتومبیل را کنار زدم و خیلی جدی گفتم: من از لباس لخت و ارایش غلیظ و رنگ و روغن خوشم نمیاد اگه یادت باشه اوایل آشنایی هم بهت گفتم و تو قبول کردی. وقتی فهمید من خیلی جدی هستم مدتی بمن خیره شد و سپس برویم لبخند زد و گفت: باشه چون تومیخوای باشه. گفتم: بخاطر من نه باید خودت هم دوست داشته باشی.

تا وقتی بخانه رسیدیم بگو مگوی ما ادامه داشت. سیما دم در خانه شان پیاده شد و من بخانه خودم برگشتم. اولین بار بود با سیما انقدر تند رفتار میکردم از فکر اینکه رفتارم ناپسند بوده و او از من رنجیده و حتی شاید او را از دست بدهم به شدت در عذاب بودم.

صبح زود طبق معمول هر روز به دانشکده رفتم ولی بقدری فکرم مشغول و اوقاتم تلخ بود که هر کس مرا میدید متوجه میشد که مثل هر روز نیستم. ابراهیم که هیچوقت مرا آنطور پکر ندیده بود با نگرانی حالم را پرسید. بی جوابی شب گذشته و سردرد را بهانه کردم. سرکلاس لحظه ای از فکر سیما بیرون نمیرفتم. کلاس که تعطیل شد داشتم با بی حوصلگی از دانشکده خارج میشدم که دیدم سیما دم در منتظر است. در یک ان به هیجان آمدم. او با همان لبخند همیشگی سلام و احوالپرسی کرد. بدون اینکه از بگو مگوی روز گذشته حرفی بمیان آوریم به یکی از رستورانهای معروف رفتیم و ناهار خوردیم. سیما گفت: دیشب درباره حرفهای تو خیلی فکر کردم منم سادگی را بیشتر میپسندم. گفتم: راست میگی؟ حقیقتش رو بخوای من از دیشب تا بحال بخاطر تو ناراحت بودم فکر میکردم از من دلخور شدی. گفت: نه بالاخره من و تو میخوایم با هم ازدواج کنیم. باید باب میل هم باشیم. از جمله اش خوشم آمد. بخاطر برخورد تند روز گذشته معذرت خواستم و قضیه بخوبی و خوشی تمام شد.

بالاخره زمان جشن عروسی که محل آن باشگاه افسران بود فرا رسید. برای اولین بار سیما را در ارایشی جدید دیدم با اینکه دوست نداشتم ذره ای هم ارایش داشته باشد اما خواسته من برآورده نشده بود. البته سیما نسبت به زنهای و دخترهایی که بعدا دیدم بسیار ساده تر بود.

مرد و زن دختر و پسر با آخرین مدل لباس و آرایش وارد سالن میشدند. میزبانان که اغلب دانشجویان دانشکده افسری بودند هرکس با توجه به درجه و مقامش بجایی که باید مینشست هدایت میکردند.

عروس دختر یکی از سران ارتش و داماد پسر یکی از روسای بازنشسته ژاندارمری بود. من به اتفاق سرهنگ و خانواده اش در یکی از سه کنجی های سالن نشسته بودیم. سیما کنارم بود. طولی نکشید سالن باشگاه مملو از جمعیت شد. همه ظاهری خوش و قیافه هایی بشاش داشتند و با صمیمی ترین حرکات و قشنگترین کلمات یکدیگر را صدا میزدند. جانم عزیزم ورد زبان همه بود. بعضی از دخترها که گویا دوستان سیما بودند با اشاره ما رابه هم نشان میدادند و د رگوشی چیزهایی میگفتند. سیما آهسته طوری که پدرش نشنود گفت: دوست داری پیش دوستام بریم و تو رو به اونا معرفی کنم؟

گفتم: نه اینجا راحتترم.

سرهنگ با دو نفر از همقطاراناش درباره موضوعی اداری گفت و گو میکردند. سر و صدای ارکستر و مهمانان مانع از آن میشد بفهمم چه میگویند.

رفته رفته پسرها و دختران جوان و برخی از زنان و مردان میانسال در محل رقص اجتماع کردند. چند دختر و پسر با شلنگ اندازی مشغول رقص شدند تا دیگران را به وسط بکشانند. در میان آنها خانمی که از تا سینه شبیه شامپانزه و

از سینه به پایین مثل لک بود با جست و خیزهای مضحک رقص خود را به معرض نمایش گذاشته بود از حرکات او خنده ام گرفت. سیما از فرصت استفاده کرد و گفت: دوست داری بریم از نزدیک تماشا کنیم. گفتم: نه همینجا هم دارم از حرکات اونا خجالت میکشم.

ناگهان چند پسر پروو که پدرهایشان از بازاریهای خر پول بودند بدون اینکه الفبای معاشرت را بدانند عیر و تیز کنان مانند قاطر چموش خودشان را وسط انداختند. نوازنده های ارسکتر برای اینکه روی آنها کم شود یک مرتبه موزیک تند را قطع کردند بجای آن آهنگی ملایم نواختند. مهمانان دو به دو دست در کمر شروع به رقصیدن کردند. از نگاه سیما متوجه شدم بدش نمی آید ما بهم به جمع آنها برویم ولی هرگز جرات نمیکرد خواسته اش را بر زبان آورد.

در قسمت دیگر که به آن بار میگفتند شیشه های مشروب مرتب پر و خالی میشد و فریاد نوش نوش بگوش میرسید. قدری دورتر دختری ترشیده با حرکاتی دلفریب چشمان شیطنت آمیز خود را با حالتی مخصوص دور حدقه میگرداند و با تبسمهای وسوسه انگیزش سعی داشت نظر مرد میانسال که ظاهرا کمی عقب مانده ذهنی بود جلب کند.

بعضی مردها تحت تاثیر الکل کم کم از خود بیخود شده بودند و زنهایشان با الفاظ اغفال کننده از آنها قول میگرفتند فلان چیز را برایشان بخرند.

برخی زنها که ظاهرا بیوه بودند نهایت زیرکی را بخرج میدادند که مردها را فریب دهند و آنها را از چنگ همسرانشان بیاورند.

هنگامه غریبی برپا بود. با اینکه چندین بار به مهمانی قوامی ها رفته بودم ولی چنین مجلسی را برای اولین بار بود تجربه میکردم. در حالیکه ساکت نشسته بودم و به آنهایی که ناشیانه ادای غریبها را در می آوردند پوزخند میزدم دو پسر و یک دختر تلو تلو خوران بما نزدیک شدند و از من و سیما خواهش کردند به آنها بپیوندیم. با خوشرویی معذرت خواستیم ولی آنها ول کن نبودند. یکی از پسرها دستش را بسوی سیما دراز کرد چیزی نمانده بود او را زیر مشت و لگد بگیرم. سیما مرا به آرامش دعوت کرد سرهنگ با زبان خوش از آنها خواهش کرد راحتمان بگذارند. سیما آهسته گفت: پسر آجودان شاهه.

چنان ناراحت و عصبانی بودم که با صدای بلند گفتم: پسر هر خریه ب یاندازه بی ادبه.

از آن ساعت به بعد آنجا برایم مثل جهنم بود. اگر بخاطر سرهنگ و رعایت ادب نبود مجلس را ترک میکردم. ساعت از 10 گذشته بود که ارکستر دست از نواختن کشید و همه را به سالنی دیگر که مخصوص صرف شام بود فراخواندند.

مهمانان ابتدا با نظم و ترتیب وارد سالن شدند. علاوه بر غذاهای مختلف چهار بره بریان که به حالت ایستاده داخل سینی بزرگی روی میز گذاشته بودند توجه همه را جلب میکرد. با تعارف پدر داماد اکثرا مثل گرگ گرسنه به بره ها حمله بردند و در یک آن غیر از اسکلت چیزی بجا نداشتند. یکی از مدعوین که قدش کوتاه بود و میخواست از دیگران عقب نماند بس که هول بود کراواتش تا نیمه داخل سوپ فرو رفت و موجب خنده حضار شد که دعوای زنش با او تماشایی بود. حرص و ولع آدمهایی که بنظر می آمد باید چشم و دل سیر باشند جای شگفتی داشت. من و سیما حتی سرهنگ و خانمش هرگز دستان به بره ها نرسید گرچه سیاوش و سایر دوستانش از لحاظ شیطنت و داد و فریاد دست کمی از دیگران نداشتند.

خلاصه آنشب دنیای جدیدی را که سوغات فرنگی ها محسوب میشد تجربه کردم. از آن شب به بعد سیما به اخلاق و مرام من پی برد و فهمید چگونه آدمی هستیم. با اینکه سعی داشت باب میل من باشد ولی در فرصتهای مناسب میکوشید مرا با تمدن غرب آشنا کند که من هرگز زیر بار نمیرفتم یعنی خوشم نمی آمد.

امتحانات دومین ترم اولین سال دانشکده من و امتحانات نهایی سال آخر دبیرستان سیما، باعث شد بیشتر به درس و مطالعه پردازیم و کمتر یکدیگر را ببینیم.

هفته ای یک بار به یدن سیما می رفتم و خیلی زود به خانه خودم برمیگشتم. بیشتر اوقات من و ابراهیم با هم درس می خواندیم و تبادل نظر می کردیم.

آقای مفیدی هم چند شاگرد خصوصی برای خودش دست و پا کرده بود. زحمت پخت و پز و گاهی دوخت و دوز هم به عهده فروغ خانم بود. می گفت: تو مثل پسرم هستی. البته ناگفته نماند من هم برای آنها صاحبخانه نبودم. از زمانی که در یوسف آباد بودم؛ فقط یک بار سیما را به آن منطقه برده بودم و از داخل کوچه؛ خانه را به اونها نشان داده بودم. سیما اصرار داشت به خانه من بیاید و در کارها کمک کند، اما من با این استدلال که همسایه ها با دیدن یک دختر در خانه ام ممکن است قضیه را به شکل بدی تعبیر کنند و گمان بد ببرند؛ او را از این فکر منصرف می کردم. من موضوع سیما را به آقای مفیدی نگفته بودم؛ فقط مجید و ابراهیم از دوستی من و سیما و این که قصد ازدواج داشتیم، با خبر بودند.

من و سیما امتحانات را با موفقیت پشت سر گذاشتیم. سیما خودش را برای دانشکده ادبیات آماده می کرد. من هم تصمیم گرفتم به شیراز بروم؛ ولی آن طور که باید مثل گذشته، شور و شوق نداشتم. سیما هم پی برده بود برای رفتن به شیراز چندان تمایل ندارم.

یک شب که به خانه آنها رفته بودم، سرهنگ بعد از مقدمه ای درباره کار و فعالیت پیشنهاد کرد در صورت تمایل، به کمک آقای قاجار – عموی خانم که در وزارت امور خارجه مدیر کل امور اداری بود – به طور موقت مشغول کار شوم. من هم بدون تردید پذیرفتم. آقای قاجار را یک بار در خانه سرهنگ دیده بودم. سیما بارها درباره او با من صحبت کرده بود و معتقد بود بین فعالیتهای احترام خاصی دارد و بیشتر اختلافات با وساطت او حل می شود.

طولی نکشید در دبیرخانه وزارت امور خارجه مشغول کار شدم. بر طبق وظیفه ام، نامه هایی را که از سفارتخانه های کشورهای مختلف می آمد، برای اقدام به مدیریت مربوطه می فرستادم. آقای قاجار ظاهراً آدم خوبی بود و قبلاً در مجلس شورای ملی، نماینده مردم خطه شمال یعنی استان مازندران بود و بعد از تصدی پست های متعدد – از جمله معاون وزیر – به سمت مدیر کل امور اداری و مالی وزارت امور خارجه درآمده بود. آقای قاجار از اعتبار زیادی برخوردار بود و به خاطر او، به من هم خیلی احترام می گذاشتند. شاید به همین دلیل از فضای وزارتخانه خوشم می آمد.

ابراهیم به اهواز رفته بود و مجید بیشتر اوقاتش به مطالعه می گذشت. من هم از صبح تا دو بعد از ظهر مشغول کار بودم و از ساعت سه تا چهار بعد از ظهر به توصیه آقای قاجار در کلاس زبان همان وزارتخانه شرکت می کردم. چون می دانستم مادرم منتظر است، کلاس زبان را بهانه کردم و برایش نوشتم تا سالگرد پدرم نمی توانم به شیراز بیایم. بعد از دو هفته، جواب نامه که سرتاسر گله و سرزنش بود، به دستم رسید. نوشته بود:

همه مدارس و دانشکده ها تعطیل شده اند و هر کس که به تهران رفته بود، به شهر و دیار خود برگشته است. یعنی آندقر از مادر و برادر و خواهرانت بیزار شدی که سری به شیراز نمی زنی؟ یعنی خانواده سرهنگ آن قدر به تو محبت دارند و سیما چنان تو را اسیر خودش کرده که ما را فراموش کردی؟ دو روز بعد در میان تعجب سیما عازم شیراز شدم. بگومگوی ما زیاد طول نکشید؛ چون تا حدودی مرا شناخته بود و می دانست اگر تصمیم بگیرم، عملی می کنم.

سیاوش خیلی دوست داشت با من بیاید ولی چون از چند درس تجدید شده بود؛ پدر و مادرش به او اجازه ندادند. صبح زود حرکت کردم. بین راه اتومبیل اذیتم می کرد و عاقبت نزدیک سه راهی سلفچگان یک مرتبه خاموش شد. چون از مکانیکی سر در نمی آوردم؛ مجبور شدم از راننده های کامیون که از آن مسیر عبور می کردند، کمک بگیرم. راننده ها اصلا توجهی به من نداشتند و به سرعت از کنارم می گذشتند. بالاخره؛ کامیونی بالاتر از جایی که اتومبیل من پارک شده بود، ایستاد به سمت آن دویدم. راننده خیلی جوان بود. مرا شناخت و به اسم صدایم کرد. هرچه فکر کردم، او را به جا نیاوردم. عاقبت گفتم: منو نشناختی، نه؟

با شرمندگی گفتم: والله مثل این که تهرون عقل و هوش منو دزدیده، هرچه فکر می کنم... میان حرفم آمد و گفت: من عباس پسر سیرضا ارسنجونی هستم، با انترناش براتون پغندر می کشیدیم. بلافاصله او را شناختم. دوباره با او دست دادم و به گرمی حال پدرش را پرسیدم. پدرش سال ها برای ما پغندر به کارخانه قند مردودشت می برد. عباس آن زمان کمکش می کرد و آرزو داشت روزی گواهینامه پایه یک بگیرد در ضمن، پسر سر به راهی هم نبود. در حالی که با خوشرویی او را برانداز می کردم، پرسیدم: بالاخره به آرزوت رسیدی و گواهی نامه پایه یک گرفتی؟

از طرز بیانش متوجه شدم بدون گواهی نامه رانندگی می کند. با اینکه اطمینان نداشتم بتواند کاری انجام دهد، ایراد اتومبیل را برایش توضیح دادم. مانند یک مکانیک با تجربه؛ کمتر از نیم ساعت عیب اتومبیل را رفع کرد. از او تشکر کردم و برای اینکه زحمتش را به طریقی جبران کنم، با توجه به موقعیت سرهنگ، گفتم اگر در تهران مشکلی پیش آمد هر کاری از دستم بریاید کوتاهی نمی کنم. آدرس خانه را برایش نوشتم و از او خداحافظی کردم و به سمت شیراز راه افتادم.

از اصفهان که گذشتم، خواب چشمانم را گرفته بود. حدود یک ساعت خوابیدم و دوباره راه افتادم. ساعت ده بود که به شیراز رسیدم. آغوش گرم خانواده به خصوص مادرم مرا به یاد سخنان آقای مفیدی انداخت که عشق مادر قید و شرط ندارد و با دیگر عشق ها که گذراست نمی شود مقایسه کرد.

مادرم مرا در آغوش گرفت. ترگل و آویشن صورتم را غرق بوسه کردند و جمشید مثل یک مرد با من احوالپرسی کرد. از همان ساعت اول گله مادرم شروع شد. می گفت: همه اونهایی که برای درس به تهرون رفته بودن یه ماه پیش به خونه و زندگی خودشون برگشتن بطور تو نیومدی؟

گفتم: کلاس زبان می رفتم. در ضمن کاری هم برای خودم دست و پا کردم. خیلی عصبانی شد و با تعجب پرسید: کار؟ مگه تو رفتی تهرون کار کنی؟ مگه پول نداشتی؟ می گفتمی برات می فرستادم.

از اینکه موضوع کار را مطرح کردم پشیمان شدم به نحوی به او فهماندم کار به خاطر پول و یا درماندگی نبود. سپس از درس مشق و بچه ها پرسیدم. جمشید با شهادت و بدون کوچکترین واژه ای گفت در بیشتر دروس تجدید شده است.

با پوزخند گفتم که حق داری داداش.

ترگل با معدل خوب قبول شده بود. از دائی نصرالله پرسیدم. مادرم به نشانه تاسف سر تکان داد و گفت: بنده خدا داداش خیلی وقته حالش خوب نیست. تو خونه بستری شده. متأثر شدم. اگر دیروقت نبود همان شب به او سر می زدم.

روز بعد، در اولین فرصت به دیدن دائی رفتم. از درد سینه می نالید. تب و لرز هم به سراغش آمده بود. رنگ زرد و لاغری بیش از حد او مرا به فکر واداشت. از داروهایی که پزشک تجویز کرده بود؛ تا اندازه ای حدس زدم بیماری اش باید خطرناک باشد.

از خداوند برایش آرزوی سلامتی کردم. همان روز با پزشکش که در شیراز سرشناس بود؛ تماس گرفتم. حدسم بدل به یقین شد. دائی سرطان داشت و حداکثر چهار پنج ماه زنده می ماند قبل از اینکه دایی بمیرد، برایش گریه کردم. دلم می سوخت. واقعا به او علاقه داشتم. تنها فرد باسواد فامیل بود. زندائی از بیماری او خبر نداشت و پسر بزرگش مرتب او را نزد پزشک می برد. به خانه که برگشتم چشمان اشک آلود و حال پریشانم مادر را به شک انداخت از بیماری دایی پرسید و اینکه چرا روز به روز لاغرتر می شود.

گفتم: چیز مهمی نیست و برای این که افکارش را منحرف کنم حرف جمشید و نامزدش به پیش کشیدم. مادرم گفت: راتس بهمن خان پیغوم فرستاده امشب برای حساب و کتاب میاد اینجا، از یه ماه پیش که محصول رو برداشت کردن منتظر تو بود. شاید زیبا رو هم با خودش بیاره.

همان شب بهمن خان به خانه ما آمد. برخوردش با من خیلی صمیمی و توأم با احترام بود. با خوشرویی حالم را پرسید و جویای وضع تحصیل شد. مرتب برای پدرم خدایامری طلب می کرد و افسوس می خورد. کم کم صحبت زمین و محصول را پیش کشید و صورت فروش را از جیبش بیرون آورد. فروش پغدرد برخلاف گندم و جو دوبرابر شده بود. طبق قرارداد می بایست پول حاصل از فروش محصول بین ما و بهمن خان نصف می شد ولی او پس از کسر مخارج بدون این که یک ریال خودش بردارد همه پول را به ما داد. ناراحت شدم و گفتم: ما درمونده نیستیم که شما تا این حد ارفاق می کنین.

با خوشرویی و لبخند گفت: بارها گفتم هر چه دارم از صدقه سر بهادر خان دارم و به هیچ وجه به شما ارفاق نمی کنم و هر کار کردم وظیفه ام بوده.

همچنان که در فکر بودم موضوع سال پدرم را پیش کشید و گفت: باید سال پدرت رو خیلی مفصل برگزار کنیم چون آدم کوچیکی نبود.

خوشم نمی آمد در زندگی ما و نحوه برگزاری سالگرد پدرم مداخله کند. چهره ام درهم رفت ولی به خاطر مادرم و جمشید که خیلی ساکت و مودب کنار ما نشسته بود چیزی نگفتم.

خلاصه بعد از بررسی حساب مزرعه خداحافظی کرد و رفت. مادر و جمشید تا دم در بدرقه اش کردند. من با اوقاتی تلخ گوشه ای نشستم. مادرم قیافه مرا که دید پرسید: چیزی شده؟ چرا مثل آدم های دعایی یه مرتبه دیونه می شی؟ گفتم: به بهمن خان په مربوط که خودشو جلو میندازه و درباره سال پدرم تکلیف معین می کنه؟

مادرم در حالیکه پوزخند می زد گفت: به خاطر این موضوع ناراحتی؟ خب ه ملک ما دستشه هم میخواد با ما فامیل بشه. صدمرتبه هم خودش اقرار کرده پدرت به گردن او حق داشته. از اینا گذشته تو که دیگه تهرونی شدی و اینجایی نیستی، دائی نصرالله هم که مریضه، کاظم خان هم که دیگه قطع رابطه کرده و محمدخان ضرغامی هم به سر داره هزار سودا. دیگه کی برام مونده؟

جمله ها همه قابل تفسیر بودند و شکی برابم باقی نمانده بود بالاخره مادرم روزی به ازدواج بهمن خان در می آید. در ایل و طایفه ما، ازدواج مجدد سابقه داشت. زن های با خانواده تر و اسم و رسم تر از مادرم هم پس از مرگ شوهرانشان دوباره ازدواج کردند. مادرم فقط پانزده سال از من بزرگتر بود و من همه چیز را می فهمیدم و ظاهرا به روی خودم نمی آوردم. تنها کسی که می توانستم راحت و بدون رودرواسی با او درد دل کنم، بهرام بود. به سراغش رفتم. تازه از سرکار برگشته بود. از دیدن من خوشحال شد و مرا در آغوش گرفت.

بهرام علاوه بر دختری که داشت، صاحب پسر هم شده بود و از خوشحالی در پوست نمی گنجید. همسرش از آن حالت کمروبی بیرون آمده بود و چون با ناهید نسبت دوری داشت و گاهی یکدیگر را می دیدند، بدون مقدمه صحبت او را به میان کشید و گفت: ناهید بنده خدا مثل درخت سوخته شده. شما رفتین و حسرت به دلش گذاشتین. بهرام به او اشاره کرد حرف را کوتاه کند. درباره موضوع های مختلف صحبت کردیم و نوبت به بهمن خان که رسید، آنچه از ذهنم گذشته بود با بهرام در میان گذاشتم و گفتم محبت های بهمن خان نمی تواند بدون منظور باشد. بهرام گفت: همه این حرفا حدس و گمانه که گاهی به سراغ تو میاد. تازه به فرض که مادرت با بهمن خان ازدواج کنه؛ کاری خلاف اخلاق انجام نداده.

گفتم: حتی تصورش منو ناراحت می کنه چه برسه به اینکه حقیقت داشته باشه.

بهرام به من قول داد از طریق کسی که با بهمن خان دوستی دیرینه دارد به قول معروف ته و توی قضیه را در بیاورد. با بهرام قرار گذاشتم تا زمانی که در شیراز هستم، هفته ای یکبار به شکار برویم. آن شب خانه او ماندم و صبح زود به شیراز برگشتم. سری به خانه دایی زدم. آنقدر کم حوصله شده بودم که مثل گذشته نمی توانستم زیاد باو حرف بزنم.

دو هفته بعد، یک شب به قصرالدشت رفتم تا به اتفاق بهرام برای شکار آماده شویم. خیلی دلم می خواست از مسیری برویم که برای آخرین بار با پدرم به شکار رفته بودیم اما چون اسب ها آماده نبودند و وقت کمی داشتیم، به همان کوه های اطراف رفتیم و با چند کبک و یک بز کوهی به خانه برگشتیم.

گرچه بهرام و سایر دوستان تنهایی نمی گذاشتند، ولی حوصله ام سر رفته بود. در ضمن نمی توانستم نسبت به بیماری دائی نصرالله بی تفاوت باشم. حرکات ناپسند جمشید هم که از حد خودش تجاوز کرده بود، رنجم می داد. جمشید به کلی درس و کتاب را کنار گذاشته بود. از سوی دیگر بهمن خان که به بهانه های مختلف مرتب به خانه ما می آمد و در کاهایی که به او مربوط نبود مداخله می کرد، مرا کلافه کرده بود. دلم می خواست هر چه زودتر سالروز فوت پدرم برگزار شود و به تهران برگردم. احساس می کردم در تهران خیالم خیلی راحت تر است.

هفته ای یک بار برای سیما نامه می نوشتم و هر هفته از او نامه داشتم. از مضمون نامه ها چنین بر می آمد او هم رشته خیالش بیشتر متوجه من است و همپنین خودش را برای امتحان ورودی دانشکده ادبیات آماده میکند. خلاصه بعد از بگو مگوهای فراوان و ناراحتی های بسیار که برابم بوجود آمده بود سالگرد فوت پدرم فرا رسید.

مراسم از مسجد محل که جمع زیادی شرکت کرده بودند به گورستان کشیده شد. گریه های مادرم تصنعی بود. این بار بیش از همه من گریه می کردم به حدی که برای ساکت کردنم عده ای به زحمت افتاده بودند. نزدیک غروب بود که از گورستان به خانه برگشتیم. عده زیادی برای شام ماندند و تعدادی هم به خانه هایشان برگشتند. فروغ الملک قوامی و محمد خان ضرغامی از جمله آدم های سرشناسی بودند که آن شب پیش ما مانده بودند. قوامی از من گله داشت چرا آنها را فراموش کرده ام. ادعا داشت به اندازه پسرش دوستم دارد. محمدخان ضرغامی آن شب خیلی از من تعریف کرد. می گفت باعث افتخار است روزی پزشک می شوم و به شهر و دیار خودم بر می گردم. کاظم خان با من سر سنگین بود و حتی کلمه ای حرف نزد. بهرام بیش از بقیه زحمت می کشید و واقعا جای دایی نصرالله که روز به روز به مرگ نزدیک تر میشد خالی بود. همان خواننده ای که روز فوت پدرم در سعادت آباد سنگ تمام گذاشته بود و عده زیادی او را می شناختند از راه رسید. طولی نکشید که مجلس را از سکوت بیرون آورد. در پایان مراسم، در حالی که به من اشاره داشت، شعری خواند که هیچ وقت فراموش نمی کنم:

من از ملک پدر کردم جدای بکردم با غریبون آشنایی

غریبون خصلت خوبی ندارند که اول خوب بعدا بی وفایی

کاملا مشخص بود منظور او من هستم و آن شعر را بی ربط و بی مقصود نمی خواند. در دلم گفتم چقدر اشتباه می کند، نمی داند غریبه ها به مراتب بهتر از آشنایان هستند. بعد از صرف شام و چای و میوه مهمانان یکی پس از دیگری خداحافظی می کردند که ناگهان ناهید را دیدم. نگاه حسرت بارش همه وجودم را به لرزه انداخت. خجالت کشیدم ولی به روی خودم نیاوردم در حالیکه مهمانان را تام در بدرقه می کردم، ناهید خودش را به من نزدیک کرد و همراه با آهی جگرسوز و نگاهی پرمعنی، بدون رودرواسی و خیلی برپروا سلام کرد و حالم را پرسید و گفت: امیدوارم تو زندگی موفق باشی و هیچ وقت مرگ عزیزانت رو نبینی. در ضمن می خواستم بگم من تا آخر عمرم شوهر نمی کنم....

هنوز حرفش تمام نشده بود که مادرش خشمگین، در حالیکه از من روی برگردانده بود، دست ناهید رو گرفت و عصبانی از او چرا بین مردم با من حرف زده او را از خانه بیرون برد.

کاری که ناهید کرد - جلوی چشم آن همه آدم با من حرف زد - چیزی نبود که از نظرها پنهان بماند و فراموش شود. وقتی همه مهمانان رفتند، مادرم گفت: ناهید به خاطر این جلوی چشم مردم با تو حرف زد که به مادرش و پدرش و اونایی که به خواستگاریش می رن ثابت کنه غیر از تو کسی دیگرو قبول نمی کنه کاری کرد دیگه کسی از او خواستگاری نکنه.

مادرم میخواست باز هم درباره ناهید صحبت کند اما من با اعصابی ناراحت گفتم: دیگه فایده نداره. هر کدوم از ما راهمون رو انتخاب کردیم. من، جمشید و حتی شما...

با تعجب پرسید: من چه راهی انتخاب کردم؟

آنچه منظورم بود به زبان نیاوردم گفتم: راه شما رو قسمت معین کرده. با لبخندی رضایتبخش گفت: آره مادر قبول دارم. با قسمت نمیشه مبارزه کرد.

با اینکه جمله اش قابل تفسیر بود. نمی خواستم با او وارد بحث شوم.

از فردای آن شب طبق آداب و رسوم تا آنجا که می توانستم به دیدن اقوام و آشنایان رفتم، تا به قول معروف بازدید آنها را پس بدهم. برای کاظم خان هم پیغام فرستادم و از او تشکر کردم. به دیدن فروغ الملک قوامی و خانواده اش

که طبق معمول هر ساله در باغ بیلاقی شان در سعادت آباد بودند، رفتم. با خوشرویی مرا پذیرفت و ادعا کرد آدمی به خوبی و صداقت پدرم سراغ ندارد. از گفته هایش چنین برمیآمد از پیشکار و مباشر جدیدش راضی نیست. قوامی از تهران و وضع تحصیل و برنامه آینده ام سوال کرد. درباره دخترم کاظم خان چیزهایی شنیده بود و از این که تحت تاثیر وسوسه زنانه قرار نگرفته ام و پی تحصیل و علم به تهران رفته ام، مرا تحسین کرد و گفت: دیگه دوران خان و خان بازی تموم شده و هر کس می خواد به جایی برسه، باید تحصیلات عالیه داشته باشه.

از او تشکر کردم. اصرار داشت برای ناهار بمانم. با این عذر که باید هرچه زودتر به شیراز برگردم و خودم را برای رفتن به تهران آماده کنم، از عمارت خارج شدم و از کنار استخر به سمت اتومبیل که در میدانگاهی نزدیک در باغ پارک کرده بودم، رفتم به هر نقطه از باغ که نظر می انداختم، تصویر سیما در ذهنم مجسم می شد. بی اختیار به انتهای باغ زیر درختان سیب گلاب که اولین بار در آنجا با سیما عهده بسته بودم، رفتم. مدتی روی علف ها دراز کشیدم و به سیما فکر کردم. همانطور که در فکر بودم، حسن باغبان را دیدم که مرا تماشا می کند و به نشانه تدسف سر تکان می دهد. به گمان اینکه خاطرات پدرم برایم تداعی شده، ضمن دلداری برای من و خانواده ام از خدا طول عمر طلب کرد.

قدم زنان به سمت اتومبیل آمدم. به عنوان تشکر از زحماتش مبلغی به او دادم و سوار شدم و از باغ بیرون آمدم. شبی که می خواستم فردایش عازم تهران شوم، مادرم پول درآمد زمین را تقسیم کرد و آنچه سهم من بود، به من داد و گفت: تا بچه ها به سن قانونی برسند و تکلیف املاک معین بشه باید دروآمد زمین و مستغلات بین شماها تقسیم کند.

مادرم تصمیم داشت سهم دخترها را کنار بگذارد و برای جمشید هم وسایل زندگی تهیه کند، تا بعدها جای گله نباشد و می گفت ارث پدر بین خیلی از خواهر و برادرها نفاق انداخته و امید داشت بین ما اختلاف نیفتد. صبح زود هنگام خداحافظی، صورت مادرم را بوسیدم و سر بسته به او گفتم: شما برای بچه ها هم مادری و هم پدر. خوشحالم با وجود شما بچه ها جای خالی پدر رو احساس نمی کنن مطمئن باشین در کنار شما هرگز اختلافی نخواهیم داشت.

صورت جمشید را بوسیدم و گفتم: داشتن دیپلم افتخار نیست. ولی وقتی بچه های آدمای ندار با هزاران مشقت مشغول تحصیل هستن نداشتن دیپلم و حتی لیسانس برای تو که هیچ کم و کسری نداری، ننگه. بعد از بوسیدن ترگل و آویشن، شیراز را ترک کردم.

چهل و پنج روز دوری از سیما به نظرم ماه ها طول کشید بود. وقتی زنگ در خانه سرهنگ را با اشتیاق به صدا درآوردم و در به روی پاشنه چرخید و سیما در آستانه در ظاهر شد، همه آنچه در آن مدت مرا مشغول کرده بود، فراموش کردم. موجی از لذت و هیجان همه وجودم را فراگرفت. از شدت ذوق اشک در چشمان سیما حلقه زد. با لبخند به من گوشزد کرد از این به بعد هرگز نمی گذارد تنها به شیراز بروم. گفت خنودش هم نمی داند در این مدت زندگی را چگونه بی من سر کرده است. مادرش تا از پنجره مرا دید به استقبال آمد و به من خوش آمد گفت. حال مادرم و بقیه خانواده را پرسید. سلام آنها را به او رساندم. به محض روبرو شدن با سرهنگ به سمتش دویدم و دستش را بوسیدم. مثل یک پدر مهربان مرا در آغوش گرفت. سیما برایم نوشیدنی آورد. از درس و امتحان سیاوش پرسیدم، راضی بود. او هم سراغ جمشید را گرفت. با پوزخند گفتم: جمشید دیگه قید درس رو زده.

همه تعجب کردند و از من خواستند واضح تر درباره جمشید حرف بزنم. ابتدا طفره رفتم ولی کنجکاوی آنها باعث شد در کمال سادگی و صداقت آنچه اتفاق افتاده بود از بیماری دایی نصرالله تا عاشق شدن جمشید و حدس و گمانی که درباره بهمن خان زده بودم به طور کامل شرح دهم.

مادر سیما گفت: مادرت هم جوونه هم زیبا. چه عیب داره ازدواج کنه. کار خلاف شرع که نمی کنه. عاشق شدن جمشید برای سیاوش و سیما عجیب بود. قاه قاه به او می خندیدند. سرهنگ می گفت: تا اونجا که من اطلاع دارم، پسران و دختران عشایر خیلی زود ازدواج می کنند ولی جمشید نباید پیرو این رسم باشد و باید از تو سرمشق بگیره.

در دلم می گفتم او در واقع از من سرمشق گرفت. اگر من عاشق نمی شدم و به تهران نمی آمدم، شاید چنین نمیشد. از زمین و محصول صحبت پی آید. سرهنگ مایل بود دقیقاً گزارش دهم. گفتم قرار شده از این به بعد در آمدها به نسبت دخترها و پسرها تقسیم شود و کل درآمد را هم به گفتم. سرهنگ از مدیریت مادرم خوشش آمد و او را تحسین کحرد. بعد از صرف شام آن قدر خسته بودم که خواب به سراغم آمد. در اتاقی که مخصوص من بود خوابیدم و روز بعد به اتفاق یما از خانه خارج شدیم تا برای انتخاب واحد به دانشکده برویم. در حال رانندگی بودم که سیما به شوخی گفت: حتما تو این مدت که شیراز بودی ناهید و دیدی؟

گفتم: آره یه بار با مادر و پدرش برای سالگرد فوت پدرم اومده بودن.

گفت: با او حرف هم زدی؟

انتظار داشت جوابم منفی باشد گفتم: آره فقط چند کلمه. ناگهان چهره اش درهم رفت و صورتش را از من برگرداند و بعد از چند لحظه سکوت گفت، پس از که عوض شدی بی خودی نیست. فکرت هنوز شیرازه.

خنده ام گرفت، پرسیدم: عوض شدم؟ یعنی چه؟

گفت: چرا مثل گذشته نیستی؟ شاید پشیمون شدی؟

برایش سوگند خوردم غیر از او هیچ کس نمی تواند بر زندگی من سایه بیندازد و سپس آنچه ناهید به من گفته بود برای او بازگو کردم طولی نکشید که دوباره به حالت اول برگشت و گفت: دست خودشم نیست. دلم نمی خواد با هیچ زنی و دختری حرف بزنم.

روبروی دانشگاه تهران که رسیدیم، از او خواهش کردم داخل اتومبیل بماند و منتظر من باشد. هر چه اصرار کردم با من وارد دانشکده نشود، فایده نداشت. بالاخره سماجت سیما باعث شد آن روز او را به تعدادی از هم کلاسی هایم که چند تا از آنها دختر بودن، معرفی کنم. حسادت سیما به حدی بود که اگر می توانست، همه دختران دانشجو را از دانشکده بیرون می کرد. بعد از انتخاب واحد دانشکده را ترک کردیم. سیما را به خدا رساندم و بعد از چهل و پنج روز به خانه خودم رفتم. آقای مفیدی و فروغ خانم از دیدن من خوشحال شدند و ادعا کردند از چند روز پیش منتظر بودند. مجید تا مرا از پنجره خانه شان دید، برایم دست تکان داد و فوری به سراغم آمد. ناهار در طبقه پائین مهمان آقای مفیدی بودیم و از هر دری حرف زدیم.

با باز شدن مدارس و دانشگاه ها، چون سیما هم به دانشکده ادبیات می رفت، هر روز در محوطه دانشگاه یکدیگر را می دیدیم و تقریباً اغلب دانشجویان پسر و دختر که ما را می شناختند، می دانستند با هم نامزدیم. در واقع چیزی را از کسی پنهان نمی کردیم.

من و سیما همیشه برای همدیگر حرف داشتیمو. گاهی به بهانه ای با هم قهر می کردیم زمانی به دلیل توقع بیش از اندازه از یکدیگر گله داشتیم. سیما پيله کرده بود اتومبیل پژو را با بی ام 2002 عوض کنم. بالاخره آن قدر قهر و غیظ کرد که بر خلاف میل مجبور شدم به خواسته اش تن دهم. کم کم گفتگوها جدی شد؛ سیما انتظار داشت هر چه زودتر مادرم به تهران بیاید و رسماً او را از پدرش خواستگاری کند. رفته رفته بحث به خانه کشیده شد. خانم سرهنگ می گفت: این مشخصه که تو و سیما یکدیگر و دوست داریم و با هم ازدواج می کنیم، ولی چون همه فامیل و دوستان و آشنایان می دونن اگه به مسئله جنبه رسمی بدیم، بهتره.

مادر سیما معتقد بود نمی شود جلوی دهان این و آن را بست و حرف زیاد است. من از طریق نامه به شیراز تماس داشتم و گاهی هم به مراسم خواستگاری که مادرم قول داده بود، ولی گفت و گویی که با مادر سیما داشتم، مجبور شدم دوباره به شیراز بروم.

دو روز بعد عازم شیراز شدم. با سرعتی که اتومبیل بی ام و داشت، هنوز هوا روشن بود که زنگ در خانه را به صدا در آوردمو. مسیب در را به رویم گشود. به محض این که مرا دید، مات زده به من خیره شد، گیج و منگ بود. حالش را پرسیدم. مات و مبهوت مرا نگاه می کرد. حدس زدم اتفاق ناگواری افتاده که مسیب زبانش بند آمده است. سراسیمه داخل شدم. فضای خانه طور دیگری بود. مقداری از وسایل گوشته ایوان ولو بود و درهم ریختگی آنجا مرا به تعجب وا داشت. داخل ساختمان که شدم، بر تعجبم افزوده شد. گویی خانه ما را دزد زده بود. بیشتر اسباب و اثاثیه خانه سر جایش نبود. دلم می خواست هرچه زودتر از قضیه سر دریابورم. مادرم و بچه ها کجا رفته بودند؟ با صدای بلند سر مسیب فریاد زد: چرا لال شدی و حرف نمی زنی؟ سرش را پائین انداخت. مثل آدم های شرمنده گفت: بی بی رفت.

داشتم دیوانه می شدم گفتم: کجا؟ مادرم کجا رفت؟ بچه ها چی شدن؟ مسیب با صدایی که از ته گلویش بیرون می آمد، گفت: رفتن خونه بهمن خان. بالاخره اتفاق افتاد. زانواهییم سست شد و روی پله ها ایوان افتادم. خانه دور سرم می چرخید. مسیب به نشانه تاسف سرش را تکان داد و آهی از ته دل کشید و گفت: آخ ای روزگار بی وفا! کی می تونست فکر کنه که یه روز به جای بهادر خان بهمن چارراهی بشینه!

در حالی که آب دهانم خشک شده بود، پرسیدم: چند وقته مادرم و بچه ها به خونه بهمن خان رفتن؟ مسیب مرتب سر تکان می داد و آه می کشید. گفت: ده دوازده روز قبل از فوت نصر الله خان. خبر ناگهانی بود. انگار یک مرتبه وزنه ای سنگین به سرم کوبیدند. همه چیز در نظرم سیاه شد. گفتم: خدای من! مگه دایی نصرالله مرد؟ چرا به من خبر ندادن؟

مسیب ناراحت شد و با لحنی پشیمان گفت: مگه شما نمی دونستین، خسرو خان؟ اگه می دونستم به شما خبر ندادن، زبونم لال، نمی گفتم، نمی گفتم می داشتم خبر بد روی یکی دیگه بده.

گفتم: مهم نیست. بالاخره می فهمیدم. با نگاهی به جای خال قاب عکس پدرم بی اختیار بغضم ترکید و های های گریه کردم. مسیب برایم آب آوردم و چای درست کرد. هوا کاملاً تاریک شده بود. نمی دانستم چه باید بکنم و کجا باید بروم. از مسیب خواستم تا هر چه در این سه ماه دیده و شنیده بدون کم و کاست برایم تعریف کند. با اینکه قادر نبود مطالب را خوب ادا کند، ولی من متوجه می شدم.

ظاهرا پس از اینکه حال دایی نصرالله رو به وخامت می رود در بیمارستان بستری می شود، به خاطر اینکه مبادا یک سال دیگر مادرم بدون شوهر نماند کار را یکسره می کنند. آن شب تصمیم گرفتم بدون اینکه با کسی روبرو شوم به تهران برگردم. تا نزدیک صبح در فکر و خیال و اوهام بودم. ساعت هشت از خواب بیدار شدم. مسیب برای صبحانه آش مخصوصی که می دانست دوست دارم، خریده بود. میل نداشتم اما به خاطر اینکه زحمتش را بدون جواب نگذارم، خوردم به مسیب گفتم: می خواهم برگردم تهرون.

مسیب چیزی نداشت بگوید. از سکوتش فهمیدم حق را به من می دهد و باید اعتراض خود را به نحوی بیان کنم. وقتی می خواستم با اتومبیل از حیاط خانه بیرون بیایم، مواظب بودم همسایه ها مرا نبینند از این که بخواهند با نگاهشان موضوع را به من بفهمانند، خجالت می کشیدم. با اینکه از دروازه قران مسافتی را پشت سر گذاشته بودم. ولی به فکرم رسید که بهتر است سری هم به خانه دایی بزنم. از همان جا دور زدم و به خانه دایی رفتم. زندائی و بچه هایش سیاهپوش بودند. به محض دیدن من، گریه سردادند. من هم گریه ام گرفت. واقعا جای دایی خالی بود. زن دائی از من گله داشت. می گفت: دایی تو را دوست داشت و ما انتظار داشتیم تو زیر تابوتش رو بگیری. وقتی به او گفتم هیچ کس به من خبر نداد از تعجب دهانش باز ماند. مادرم به خاطر اینکه من پی به ازدواج او با بهمن خان نبرم، در نامه هایش چیزی ننوشته بود.

غم از دست دادن دایی برای زن دائی خیل گران تمام شده بود و بعد از چهل سال زندگی مشکل بود به این آسانی او را فراموش کند و دیگر حوصله ای برایش نمانده بود، اما از آنجا که به من خیلی علاقه داشت، گفت: بالاخره هرچه بود تموم شده هرچه باشد او مادرته جمشید و ترگل و آویشن، برادر و خواهرت هستن هرگز ممکن نیست بتونین از هم دل بکنین.

گفتم: آخه مادرم چه کم و کسری داشت که شوهر کرد! زن دائی گفت: برای یه لقمه نون و دو متر پارچه که زن، شوهر نمیکنه تنها زندگی کردن بدون جفت دیوونگی میاره خودت باید بهتر بدونی.

زن دائی معتقد بود بهمن خان آدم خوبی است و همه فامیل یقین دارند برای ترگل و آویشن و جمشید که مثل من سربه راه نیست پدر خوبی خواهد شد.

زن دائی به زبان خوش و با دلیل و منطق مرا راضی کرد با مادرم روبرو شوم. پیشنهاد زن دائی را پذیرفتم، به شرط اینکه به خانه بهمن خان بروم. همان ساعت به خانه بهمن خان تلفن کرد طولی نکشید مادرم به اتفاق ترگل و آویشن به خانه دائی آ دو. صورت مرا که بوسید، احساس کردم لباسش بوق عرق تن بیگانه ای را می دهد. برایم چندش آورد بود. ترگل و آویشن مرا بوسیدند. سرم پائین بود. اصلا به صورت مادرم نگاه نمی کردم. اوبا لحن مهربانی گفت: اگر مردم پشت سرم حرف می زدن، خوب بود؟

به او ریشخند زدم. ادامه داد: هر جا می رتفم، چشم مردا دنبالم بود. تو نونوایی، تو قصابی، تو باغ، تو ماشین. یک مرتبه از کوره در رفتم و گفتم: از همون وقتی که بهمن خان رو دیدم، یقین داشتم محبت او بی منظور نیست شما که می گفتمی هیچ کس جای پدرم رو نمی گیره.

چند لحظه سکوت کرد و سپس خیلی آرام، در حالی که از ته دل آه می کشید، گفت: حالا هم سر حرفم هستم، پسرم. باور کن اگه شوهر نممی کردم، مردم پشت سرم خیلی حرفای بی ربط می زدند از روی که پدرت از دنیا رفت، هر جا پا میذاشتم برام خواستگار پیدا می شد. با هر مردی حرف می زدم خیال می کردم دارم به پدرت خیانت می

کنم. از اون گذشته هر وقت خودم رو تو آینه می دیدم احساس می کردم که خیلی زود بیوه شدم. از همه این حرفا که بگذریم مگه فقط من یه نفر بودم که بعد از مرگ شوهر، ازدواج کردم؟

مدتی در فضای خانه سکوت برقرار شد. سپس ادامه داد: اگه تهرون نمی رفتی و مسئولیت برادر و خواهرت رو به عهده می گرفتی و من مجبور نمی شدم مرتب با بهمن خان یا هر کس دیگه روبرو بشم، شاید شوهر نمی کردم.

حق با مادرم بود. من در بدترین شرایط او را تنها گذاشتم، به خاطر سیما از زیر بار مسئولیت شانه خالی کرده بودم. زن دایی و دختر بزرگش سعی داشتند مرا راضی کنند تا به خانه مادرم بروم. ترگل دستش را دور گردنم انداخت و صورتم را بوسید با بغض و گریه گفت: داداش، یعنی میخوای هیچ وقت خونه نیای؟

آویشن هم دست مرا گرفت و روی صورتش گذاشت. در نگاهش هزاران راز بود که نمی توانست به زبان بیاورد. تحت تأثیر قرار گرفتم و کمی کوتاه آمدم. مادرم در حالی که با گوشه روسری اشکش را پاک می کرد، گفت: بهمن تو همین مدت کوتاه ثابت کرده برای بچه ها پدر بدی نیست. مطمئن باش بعد از چهلیم خان داداش، من و او میایم تهرون و مثل یه شازده برات عروسی می گیریم.

سپس موضوع جمشید را پیش کشید که اگر اسیر محبت بهمن و زیبایی دخترش نمیشد کنترل او مشکل بود.

آن روز ناهار در خانه زن دایی بودیم. بعدازظهر، بهمن خان با اتومبیل رنجرورش که تازه خریده بود، دنبال مادرم و بچه ها آمد. ظاهراً وانمود می کرد از آمدن من خبر ندارد. به محض اینکه مرا دید، مثل یک پدر که سال ها از فرزندش دور بوده در آغوشم گرفت و صورتم را بوسید و گفت: اگر منو بپذیری، قول میدم برای تو و جمشید و ترگل و آویشن، پدر خوبی باشم و از هیچ چیز مضایقه نکنم.

خلاصه آن روز نزدیک غروب، با وساطت زن دایی به خانه بهمن خان که در واقع خانه مادرم بود، رفتم. اگر به خاطر بچه ها نبود، هرگز پام را به آن خانه نمی گذاشتم. آن شب بهمن خان سعی داشت تا آنجا که می توانست، نقش پدرم را بازی کند. بیشتر از گذشته نابسامان خودش حرف می زد و ادعا می کرد در طول زندگی اش هرگز مثل حالا آرامش نداشته و قسم می خورد بین ما و فرزندان خودش هیچ فرقی نمی گذارد.

درباره سرهنگ افشار و خانواده اش و رابطه من و سیما همه چیز را می دانست و به شرافت ایلش قسم خورد چنان جشنی برایم برپا کند که کم از مراسم عروسی پسران ضرغامی و قوامی نداشته باشد.

با تمام این تعارف ها، من خودم را در آن خانه غریبه می پنداشتم.

روز بعد، تنهایی به گورستان دارالسلام رفتم. کنار قبر پدرم گریستم و در حالی که به سنگ قبر خیره شده بودم گفتم: پدر واقعا جای خالی تو رو حس می کنم اگه زنده بودی وضع ما حالا خیلی فرق داشت. پدر هرگز تصور نمی کردم روزی تو نباشی و مادرم زن بهمن خان بشه..

از گورستان به خانه خودمان، همان خانه ای که هزاران خاطره از آن داشتم، رفتم. مسیب مانده پدرمرده ها، هنوز باور نداشت زن بهادرخان به مردی دیگر شوهر کرده است خیل با هم درد دل کردیم. او از گذشته پدرم از مردانگی اش از یکرنگی اش از اینکه چقدر مادرم را دوست داشت، حرف زد. میگفت بهمن خان هرچه دارد از صدقه سر بهادر خان است و گرچه آدم خوبی است، ولی لیاقت جانشینی پدرم را ندارد. در حالی که خودم احتیاج به دلیداری داشتم از او دلجویی کردم و پس از خداحافظی به خانه مادرم رفتم. آن شب کمی آرامتر از شب قبل بودم. مادرم ظاهراً وانمود می کرد از اینکه کسی دیگر جای پدرم نشسته، خوشحال نیست. او کمتر با من روبرو میشد و با بهمن خان هم زیاد حرف نمی زد.

آخر شب فرصتی پیش آمد با جمشید به گفت و گو بنشینم. گفتم: خب، پدر مرد و تو خیلی راحت دست از درس کشیدی، آره؟

سرش را پائین انداخت. من دنباله حرف را به زیبایی دختر بهمن خان کشاندم و همراه با شوخی گفتم: مهم نیست داداش. هر کس دیگه هم جای تو بود، عاشق دختری به این خوبی و زیبایی می شد. صورت جمشید تا بناگوش سرخ شد. متوجه شدم نباید در این باره به او چیزی بگویم. با خوشرویی و لبخند موضوع را عوض کردم و گفتم: از شوخی گذشته، می خوام خیلی جدی نظرت رو درباره بهمن خان پیرسم. او بعد از یک آه عمیق گفت: هیچ کس جای پدر رو نمی گیره، ولی مادرم چاره ای نداشت. خودم بارها پیچ این و آن رو درباره او شنیده بودم. کم کم کل عباس چوپون داشت برای مادرم دلسوزی می کرد. بالاخره با زرنگی آنچه می خواستم بدانم، از زبانش بیرون کشیدم. او واقعا دختر بهمن خان را دوست داشت. حتی موضوع آن قدر جدی بود که زیبا را به خانه عمه اش برده بودند تا هم مسئله آتش و پنبه را رعایت کنند و هم علاقه ها نسبت به یکدیگر زیادتر شود.

روز بعد عازم تهران شدم و مادرم بار دیگر قول داد به محض برگزاری چهلم دایی، به تهران بیاید. به تهران که برگشتم، قبل از هر چیز موضوع ازدواج مادرم با بهمن خان را برای سیما و خانواده اش تعریف کردم. به شدت جا خوردند، ولی پریشانی و ناراحتی مرا که دیدند، سعی کردند ازدواج مادرم را توجیه کنند. خانم سرهنگ می گفت: "کاری که مادرت انجام داد، نه فقط سزاوار سرزنش نیست، بلکه به دلایل مختلف، کاری بسیار پسندیده و معقوله. تو کشور ما زن بیوه ای که جوون و زیبا باشه مثل درخت پرمیوه ست که اگه باغبونی از آن محافظت نکنه، هر رهگذری به میوه اون طمع داره. زنی بیوه یا باید کنج خونه بشین یا شوهر کنن." سرهنگ رشته سخن را ه دست گرفت و گفت: "زنی مثل مادر تو، اصل و نسب دار و باوقار و زیبا، نمی تونست تا آخر عمر بدون شوهر بمونه، حتما کسی رو هم که انتخاب کرده، آدمیه که سرش به تنش می ارزه." گفتم: "بله، بهمن خان از هر حیث مناسبه. یقین دارم برای ترگل و آویشن و جمشید پدر خوبیه. از وضع مالی خوبی هم برخورداره و به هیچ وجه چشمش دنبال دارایی پدر و مادرم نیست، ولی من ناراحتم. البته امکان داره زمان همه چیز را حل کنه، اما در حال حاضر نمی تونم بی تفاوت باشم."

سرهنگ گفت: "تو مثل پسر هستی و خودت می دونی به اندازه سیاوش برات ارزش قائلم. اگه مادرت شوهر نمی کرد، با زیبایی چشمگیری که داشت، نگاه این و اون دنبالش بود و خدای نکرده اگه دشمنی به دروغ به او تهمت می زد و به گوش تو می رسوند، خوب بود؟"

حرفای منطقی سرهنگ و خانمش تا اندازه ای به من آرامش داد. کم کم صحبت آمدن مادرم به تهران به میان کشیده شد. گفتم: "به زودی مزاحمتون میشن."

سیما از این که بالاخره مادرم راضی شده بود به تهران بیاید و رسماً او را برای من خواستگاری کند، بی نهایت خوشحال شد.

انتظار من و سیما زیاد طول نکشید. یک شب که سرمای شدید در تهران مردم همان سرشب به داخل خانه ها کشیده بود، زنگ در خانه به صدا درآمد. از خواب پریدم. شب از نیمه گذشته بود. حدس زدم در آن وقت شب غیر از مادرم کسی دیگر نمی تواند باشد. صدای جمشید را که از آیفون شنیدم، دگمه را فشار دادم و با اشتیاق خودم را دم در

رساندم. جمشید را در آغوش گرفتم و بوسیدم. بهمن خان و مادرم وقتی مطمئن شدند خانه را درست پیدا کرده اند، از اتومبیل پیاده شدند.

با خوشرویی به استقبال دویدم و خوش آمد گفتم. بهمن خان صورت مرا بوسید و مادرم از برخورد گرم من خوشحال شد. آن قدر هوا سرد بود که زیاد نمی شد بیرون از خانه ماند. جمشید رنجور را داخل حیاط آورد. از طرز رانندگی اش متوجه شدم خیلی با آن اتومبیل تمرین کرده است.

با عجله وسایل سفر را که دو چمدان و سه ساک و مقداری خرده ریز بود، برداشتیم و به طبقه دوم رفتیم. دم به دم خوشحالی خودم را به زبان می آوردم. چای درست کردم و برایشان میوه آوردم.

چون می دانستم مادرم به تهران می آید، تعدادی پتو خریده بودم و به پیشنهاد فروغ خانم، چند دست رختخواب هم از پایین آورده بورم.

مادرم همان ابتدا می خواست از وضعیت ساختمان و مستاجر طبقه پایین سر در بیاورد. به گمان اینکه وسایل خانه را با کمک و راهنمایی سیما و مادرش مرتب و منظم کرده ام، با لبخندی پرمعنی و با کنایه گفت: " خانم سرهنگ، بنده خدا، چقدر زحمت کشیده، دستشون درد نکنه. "

در حالیکه از حدس او خنده ام گرفته بود، گفتم: " اگر بگم که هموز پای سیما و مادرش به این خونه نرسیده، شاید باورش مشکل باشه. همه اینا به سلیقه فروغ خانم، مستاجر طبقه پایین، مرتب شده. انشالله فردا با او آشنا میشین و می بینی چه زن مهربون و خوییه. "

همگی خسته بودند و بیش از آن فرصت بحث و گفتگو نبود. بعد از نوشیدن یکی دو فنجان چای، خوابیدند. صبح زودتر از آنها بیدار شدم. رفتم نان خریدم و وسایل صبحانه را آماده کردم. مادرم که بیدار شد، به او گفتم به دانشکده می روم و قبل از ظهر برمی گردم و از بیرون ناهار تهیه می کنم.

در حالی که خواب آلود بود، سفارش کرد آمدنشان را به سرهنگ اطلاع دهم. او گفت چون بچه ها تنها هستند، بهتر است که همین امشب به خانه آنها بروند و کار را تمام کنند.

طبق معمول هر روز، سیما نزدیک در ورودی دانشگاه تهران منتظرم بود. البته گاهی که زودتر می رسیدم، من منتظر او می ماندم. بلافاصله متوجه شدم از هر روز خوشحال ترم. وقتی به او گفتم که مادرم به اتفاق شوهرش و جمشید آمده اند، ذوق زده شد. پیغام مادرم را که همین امشب قصد دارند به خانه آنها بروند، به او دادم. سیما چنان به هیجان آمده بود که برای خبر دادن به مادرش، به خانه برگشت و من به دانشکده رفتم. حدود ساعت یازده می خواستم به خانه برگردم که سیما را دیدم. از قول مادرش گفت که چون دایی، عمو، خاله و یکی دو نفر دیگر از بزرگان فامیل را دعوت کنند، بهتر است مادرم فردا شب به خانه آنها برود. پیشنهاد مادر سیما منطقی بود. چون بدون حضور بزرگترها، موضوع خواستگاری جنبه رسمی پیدا نمی کرد.

به خانه که برگشتم، فروغ خانم و آقای مفیدی همه را به طبقه پایین دعوت کرده بودند، بوی مطبوع غذا در فضای ساختمان پیچیده بود، فروغ خانم و مادم چنان گرم صحبت بودند که انگار سالهاست یکدیگر را می شناسند. بهمن خان هم با آقای مفیدی درباره اوضاع روزگار بحث می کردند. مادرم ضمن تعریف از آنها، می گفت اگر می دانست چنین آدم هایی در این خانه با من زندگی می کنن، هرگز برایم ناراحت نمی شد.

مادرم هرگز کلمه مستاجر را به زبان نیاورد و این به دلیل روح بزرگ منشانه او بود.

بعد از صرف ناهار از فروغ خانم به خاطر آن همه زحمت تشکر کردم. آقای مفیدی می گفت:

" ما با شما احساس غریبی نمی کنیم. شما هم نباید مارو غریبه بدونین، چون طبقه بالا اونطوری که باید، برای پذیرایی مناسب نیست، بهتره این چند روز رو که مادرتون تهرون هستن طبقه پایین. اینطوری راحت تر می شه از اونا پذیرایی کرد. "

اما من قبول نکردم. دوباره تشکر کردم و برای استراحت به طبقه دوم رفتیم. مادرم در فکر برنامه ریزی برای رفتن به خانه سرهنگ بود. به او گفتم چون باید تعدادی از بزرگترهای فامیلشات را دعوت کنند، فردا شب منتظر ما هستند. گرچه دلش برای بچه ها شور می زد، ولی از این که فرصت داشت خودش را آماده مراسم خواستگاری کند، خوشحال بود.

بعد از استراحتی کوتاه، پیشنهاد کردم در تهران گشتی بزنیم و شام را هم بیرون بخوریم. بهمن خان چند آدرس از خوانین فارس که ساکن تهران بودند، داشت و لازم می دانست سری به آنها بزند. من و مادرم و جمشید سوار اتومبیل خودم شدیم. بهمن خان هم سوار رنجرورش شد و همگی خانه را ترک کردیم. تا مسافتی او را راهنمایی کردم و سپس از هم جدا شدیم. مادرم هم بدش نمی آمد با من تنها باشد. بالاخره حرف هایی داشت که لازم نبود بهمن خان، هرچند شوهرش بود، بشنود. دلم می خواست جاهایی مثل دربند و شمیرانات و محله هلی بالای شهر را که می دانستم برای مادرم و جمشید جالب است، به آنها نشان دهم. اما به دلیل هوای سرد و کمی وقت، صرف نظر کردم. در عوض آنها را به توپخانه، استانبول، لاله زار، شاه آباد و سبزه میدان بردم. مادرم آرزو داشت به زیارت عبد العظیم برود، بدون کوچکترین مخالفتی به سمت شاه عبدالعظیم حرکت کردم. بین راه بیشتر درباره شب بعد صحبت می کردیم. با این که فروغ خانم کمی از آداب و رسوم خواستگاری در تهران را برای مادرم گفته بود، اما مادرم اضطراب داشت. می گفت از مراسم خواستگاری اینجا چیزی نمی داند. برای این که او را از دلشورگی بیرون بیاورم، گفتم: " زیاد با شیراز فرق نداره. مهم اینه شما قبول کردین سیما عروستون بشه. "

طولی نکشید به میدان روبروی بازار که به حرم حضرت عبدالعظیم منتهی می شد، رسیدیم. اتومبیل را کناری پارک کردم و پیاده به طرف حرم رفتیم. بازار شیر ری به پای بازار وکیل نمی رسید. آنچه جلب نظر می کرد، کباب های متعدد بود که از داخلشان دود و بوی کباب بیرون می زد و معده هر تازه واردی را به ترشح وا می داشت. مادرم یکی دو بار به اتفاق پدرم، به شاه عبدالعظیم آمده بود. داخل حرم که شدیم سرش را به ضریح تکیه داد و با صدای بلند گریه کرد. گفت: " یاد روزی افتادم که تو پنج سال داشتی و با پدرت به زیارت مشهد رفتیم. سر راه اومده بودیم اینجا. " گریه مادر مرا تحت تاثیر قرار داد. او را به حال خودش گذاشتم. یک مرتبه به فکرم رسید چرا تا بحال با سیما به آنجا نیامده ام! برای سوگند وفاداری و عهد بستن، چه مکانی بهتر از آنجا! تصمیم گرفتم بعد از خواستگاری، حتما سیما را به زیارت ببرم. از راه بازار که برمی گشتیم، بوی کباب اشتهایمان را باز کرده بود. به یکی از کبابی ها که سالنی مخصوص پذیرایی از خانواده ها داشت، رفتیم. خلاف بوی اشتها آور کباب، از مزه آن خوشمان نیامد. مادرم بیش از یکی دو لقمه نخورد. من و جمشید هم فقط رفع گرسنگی کردیم. هوا کاملا تاریک شده بود که به خانه برگشتیم. بهمن خان هنوز نیامده بود. به فروغ خانم گفته بودم بیرون شام می خوریم، با این حال غذا تهیه کرده بود. ساعتی بعد بهمن خان هم آمد. هنگام برگشتن به خانه راه را گم کرده بود و حدود یک ساعت در خیابان ها سرگردان بود.

بالاخره آن شب گذشت. نزدیک غروب روز بعد، یک دسته گل بزرگ و دو جعبه شیرینی خریدیم و عازم خانه سرهنگ شدیم. با دیدن چند اتومبیل که روبروی در خانه سرهنگ پارک شده بود، متوجه شدیم مهمانان زودتر از ما آمده اند. در حیاط باز بود. برای اطلاع، زنگ در را فشار دادم و داخل شدیم. هنوز به عمارت نرسیده بودیم که سرهنگ و خانمش و سیما به استقبال آمدند. سیاوش تا چشمش به جمشید افتاد، سر از پا نشناخته به سمتش دوید. مادرم برای سیما آغوش باز کرد و همان وهله اول او را عروس خودش خطاب کرد. با این که قبلا سفارش کرده بودم برخوردش آرام باشد، تحت تاثیر قرار گرفته بود و نمی توانست جلوی احساسش را بگیرد. از این که سیما را در لباس و آرایشی بسیار ساده دیدم، خوشحال شدم. می دانست از این راه می تواند در دل مادرم جا باز کند. داخل سالن پذیرایی که شدیم، آقای قاجار و دو برادر سرهنگ، عموزاده ها و همسرانشان، دو عمه و خاله و دخترهایشان و چند نفر دیگر که آنها را نمی شناختیم، چند قدم به استقبال آمدند. سرهنگ مهمانان را به مادرم و بهمن خان معرفی کرد و سپس روی مبل نشستیم. بهمن خان خیلی مسلط بود، ولی مادرم دست و پایش را گم کرده بود و نمی دانست چه باید بکند. یک مرتبه سکوت برقرار شد. کوکب خانم که سالها در آن خانه خدمتکار بود، و بعد از یک سال و نیم قهر دوباره به آنجا برگشته بود، پذیرایی می کرد. بعد از صرف چای، هر یک از مهمانان منتظر بودند دیگری سر صحبت را باز کند. مادرم لحظه ای چشم از سیما بر نمی داشت. به قوا معروف به چشم خریدار به او نگاه می کرد و با معیارهای خودش او را می سنجید. لباس و آرایش ساده سیما در جلب نظر مادرم بی تاثیر نبود. دو دختر جوان که تازه آنها را می دیدم، کنار سیما نشسته بودند. گاهی آهسته در گوش او چیزی می گفتند و گاهی نیم نگاهی به من می انداختند. از طرز برخوردشان با آقای قاجار متوجه شدم نوه های او هستند..

بالاخره آقای قاجار که از همه بزرگتر بود و خودش را باسوادتر و حراف تر از بقیه می دانست، با اشاره به ایل ها و طایفه های مختلف استان فارس، سر صحبت را باز کرد و موضوع دعوای ایل قشقایی را با قوای دولتی پیش کشید. بعد سخن از قسمت به میان آمد و برای اثبات این که جلوی قسمت را نمی شود گرفت، مسافرت سرهنگ به شیراز و آشنایی اش با خانواده ما را مثال زد.

کم کم موضوع من و سیما را مطرح کرد. یکی از عمه ها که سیما را بیش از اندازه دوست می داشت، گفت هیچ وقت فکر نمی کرده خواستگار سیما یکی از عشایر زاده های فارس باشد.

از گفته ها و حتی چهره درهم آقای افشار، برادر بزرگ سرهنگ، مشخص بود با ازدواج من و سیما مخالف است. آقای افشار عقیده داشت دو خانواده از دو طبقه مختلف، به سختی زبان یکدیگر را می فهمند. و چون خانواده ما شناخته نشده، بیشتر باید در این مورد بخصوص تعمق کرد.

آقای افشار بعد از این که پک محکمی به سیگارش زد، رو به سرهنگ، گفت: "اونایی که سال ها پدر و مادرشون رو می شناختیم و رفت و آمد داشتیم، مثل خانواده (سرداری) دیدین که به ما چه کردن، وای به اینا که اصلا شناختی ازشون نداریم."

مادرم با چهره ای گرفته نگاهی حاکی از این که این حرفها چه معنی می دهد، به من انداخت. با اشاره به او فهماندم چیزی نگوید. خاله سیما به قضیه خوشبین بود. گفت: "سیما و خسروخان، نزدیک دو ساله یکدیگر و دوست دارن، جناب سرهنگ و خواهرم هم که شیراز خونه آنها رفتن و از لحاظ شغل و مسکن و پول و ماشین هم که اشکالی در کار نیست، دیگه این صحبت ها یعنی چی؟"

آقای افشار بیشتر بحث را کش می داد. از نظر او هم ازدواج سیما احتیاج به بحث نداشت، فقط می خواست به بقیه بفهماند بیشتر می فهمد.

کم کم نوبت به بهمن خان رسید. روی سخنش با سرهنگ بود. ابتدا درباره زمین که به من ارث رسیده بود، صحبت کرد. و به سرهنگ اطمینان داد هرگز برای سیما مشکلی پیش نخواهد آمد.

سرهنگ و خانمش گفته های بهمن خان را تایید کردند و سرهنگ گفت: "بله، چند روزی که شیراز خدمت

بهادرخان خدایامرز بودیم، دیدیم که واقعا آدم خوبی بود و مسلما خسرو خان هم به او رفته."

بار دیگر نوبت به آقای افشار رسید. از چهره درهم سرهنگ و سیما و مادرش و تا حدودی یقیه، متوجه شدم راضی نیستند او چیزی بگوید. در حالی که سعی داشت سرهنگ را دلسرد کند، گفت: "خلاصه نمی شه با یه جلسه در

مورد این مسئله تصمیم نهایی گرفت."

منیژه دختر آقای افشار که زنی میانسال بود و به تازگی از سومین شوهرش طلاق گرفته بود، به شوخی و البته با

کنایه گفت: "عشق سیما جان به خسرو، منو یاد قصه ها و افسانه های قدیم می اندازه که شازده ای ضمن یه سفر،

عاشق روستازاده ای می شه. و روستازاده، بعدها تاج پدر دختر رو به سر خودش می ذاره..."

از جملات بی معنی منیژه خیلی ناراحت شدم. سیما به من اشاره کرد که او دیوانه است. مادرم چند لحظه سرش را

پایین انداخت و بعد یک مرتبه از کوره در رفت و با حالی برافروخته و عصبانی گفت: "من از حرفای شما سر در

نمیارم، خسرو پسر بهادر خان اسفندیاریه. اگه به خواستگاری دختر قوام شیرازی هم می رفت، منتش رو داشتن. این

دختر شما بود که خسرو رو به تهرون کشوند و اونقدر خسرو به او علاقه پیدا کرد که بدون توجه به من و برادر و دو

خواهرش، خونه و زندگیش رو رها کرد و به تهران اومد. الان یک سال و نیمه که به خونه شما رفت و آمد داره.

مسلما تو این مدت زیر و روش را شناختین و حتما متوجه شدین بی نظیره، وگرنه هیچ وقت راضی نمی شدین داهاتیا

رو تو خونه خودتون راه بدین. دیگه این حرفا و کنایه ها چه معنی می ده؟"

مادرم عصبانی شده بود. با شناختی که از او داشتم، مشکل می شد آرامش کرد. ناگهان بلند شد و رو کرد به بهمن

خان و گفت: "بلند شو بریم. هر وقت جناب سرهنگ و فامیلشون نا رو شناختن، بعد خدمتشون می رسیم."

با قهر و غیظ می خواست آنجا را ترک کند. چنان ناراحت شدم که قلبم داشت از سینه ام بیرون می زد. از یک طرف

حق با مادرم بود، از طرف دیگر نمی خواستم کار به اینجا بکشد. سیما و مادرش دست و پا گم کرده، از مادرم

معذرت خواستند. خاله سیما، منیژه را سرزنش می کرد چرا نسنجیده هرچه از دهانش بیرون می آید، می گوید.

سرهنگ به برادرش گفت: "قبلا به شما گفته بودیم کاملا خانواده خسرو خان رو می شناسیم." با خواهش و تمنا و

حتی التماس مادرم را راضی کردم بماند. با اخم گوشه ای نشست. در میان سکوت حاکم بر فضای خانه، کوکب خانم

برای همه چای آورد و میوه تعارف کرد. با داد و فریاد و در واقع حرف های منطقی مادرم، آنهایی که می خواستند

حرف زیادی بزنند، به قول معروف، ماست هایشان را کیسه کردند.

بار دیگر آقای قاجار رشته سخن را به دست گرفت و با احتیاط و آرام از مرام و معرفت عشایر منطقه فارس تعریف

و تمجید کرد. و ادعا داشت سالها با آنها زندگی کرده و از آداب و رسوم و روحیه شان بی اطلاع نیست. گفت: "ما

افتخار می کنیم که با خوانین فارس فامیل بشیم و رفت و اومد داشته باشیم."

از طرف دیگر خاله و مادر سیما سعی داشتند مادرم را از دلخوری بیرون بیاورند. آقای افشار و دخترش منیژه و

همسرش مثل آدم هایی که با همه قهرند، مهر سکوت بر لب زده بودند و عاقبت به بهانه این که شب گذشته دزد

خانه همسایه شان را زده و اعتبار ندارد بیش از این خانه را خالی بگذارند، آنجا را ترک کردند. وقتی آنها رفتند، سرهنگ رو کرد به من و بهمن خان و مادرم و معذرت خواست. گفت: "دو داماد برادرم، ناهل از آب درآومدن و او کمی بدبینه، از طرفی سیما رو برای پسرش که خارج تحصیل می کنه، کاندید کرده بود. باید به او حق بدین ناراحت باشه.

بهمن خان گفت: "به هر حال، من به عنوان پدر خسرو از هیچ مخارجی دریغ نمی کنم. مهریه هم هر قدر تعیین بشه مهم نیست. بابت ملک و مستغلات هم به عنوان پشتوانه مهریه، حرفی ندارم."

صحبت نامزدی و عقد و عروسی به میان آمد. مادرم سعی داشت مداخله نکند. وقتی مجبور شد نظرش را بیان کند، گفت: "ما تو استان فارس فامیل زیاد داریم و چون امکان نداره همه بیان تهرون، اگه جشن تو شیراز باشه، مفصل تر از تهرون برگزار می شه."

مادر سیما معتقد بود اگر زمان عقد و عروسی در همین یک جلسه تعیین نشود، بهتر است. گفت خوشحال می شود بیشتر در خدمت مادرم باشد.

مادرم با کنایه و پوزخند گفت: "همون طور که گفتم، الان نزدیک دو ساله با خسرو نشست و برخاست دارین، حتما به نتیجه رسیدین خانم."

در حالی که مشغول بحث و گفتگو بودیم، کوکب و دو سرباز میز شام را که در قسمت بالای سالن قرار داشت، آماده می کردند. بعد از این که میز چیده شد، نخست به بهمن خان و مادرم و من تعارف کردند. بقیه هم به ترتیب دور میز نشستند. مادرم بین سیما و مادرش قرار گرفت. من کنار سرهنگ نشستم. تا آن ساعت از جمشید و سیاوش خبر نداشتیم. دور از قیل و قال، در یکی از اتاق ها مشغول صحبت بودند.

غذاهای گوناگون و طرز چیدن ظرف های چینی و کریستال و نقره چنان نظرمان را جلب کرد که بگو مگوی چند لحظه پیش را فراموش کردیم. پذیرایی بسیار مفصل بود و خانم سرهنگ و خاله سیما سعی داشتند به طرق مختلف ثابت کنند برای ما خیلی احترام قائلند.

بعد از صرف شام، مادرم آنچه به عنوان هدیه آورده بود، به سیما داد. می کوشید خودش را خوشحال نشان دهد. من متوجه شدم که دلخور است و هیچ کارش با رضا و رغبت نیست.

چند قطعه طلا، چند قواره پارچه و یک کلاه ماهوت انگلیسی چشم همه را خیره کرده بود. خاله سیما که واقعا حسن نیتش را از اول مجلس تا آن ساعت نشان داده بود، گفت: "کاش منیژه بود و می دید شازده خسروست نه سیما..." دیگر این حرف ها فایده نداشت. از آن خوشحالی که همه مادرها در مراسم نامزدی یا خواستگاری پسرشان را دارند، خبری نبود.

بالاخره قرار شد جشن مفصل نامزدی و احتمالا عقد در تعطیلات نوروز سال آینده برگزار شود. نزدیک یک ساعت از نیمه شب گذشته بود که اجازه گرفتیم زحمت را کم کنیم. غیر از آقای قاجار، همه تا سر کوچه و کنار ماشین بدرقه مان کردند. در میان تعارف و تشکر و شادی، خداحافظی کردیم.

از خیابان پاستور تا یوسف آباد، همه ساکت بودیم. انگار از مراسم تدفین برمی گشتیم. ناراحتی مادرم کاملا محسوس بود. به خانه که رسیدیم گفتم: "شما نباید به خاطر جمله نامربوط منیژه خانم، این همه عکس العمل نشون می دادین."

مادرم در حالی که وسایلشان را جمع و جور می کرد تا صبح زود عازم شیراز شوند، گفت: "از کجا معلوم قبلا ساخت و پاخت نکرده بودن! از کجا معلوم حرف همه رو نزده باشه!"

برای مخالفت، بهانه خوبی به دستش افتاده بود. وقتی از صمیمیت و مهربانی خانواده سرهنگ و سیما حرف زدم، با ناباوری گفت: "به من مربوط نیست. تو می خوای با اونا زندگی کنی. اگه خوب باشن، به نفع تو. اما اگه خدای نکرده مجنون بشی، دودش تو چشم همه ما می ره."

بهمن خان و جمشید خوابیدند، ولی من و مادرم مدتی بیدار ماندیم. خوابمان نمی برد. مادرم برای ناهید دلسوزی می کرد. می گفت: "بنده خدا وقتی شنید می خوام پیام تهران، به خونه ما اومد و برات سلام رسوند."

مثل گناهکاری که از بازگو کردن گناهشان شرمند می شوند، دلم نمی خواست نامی از ناهید برده شود. با کم حوصلگی و عصبانیت گفتم: "حالا چه وقت این حرفاست مادر؟ خودت بارها گفتی که با قسمت نمی شه مبارزه کرد."

"نگاهی پرمعنی به من انداخت و به نشانه تاسف سر تکان داد و گفت: "هیچ مادری بد فرزندش رو نمی خواد پسرم. امشب چیزهایی دستگیرم شده که این خانواده نا رو خیلی کمتر از خودشون می دونن.. در صورتی که خودت می دونی پدرت، سرهنگ و امثالش رو نوکر در خونه اش هم حساب نمی کرد."

گفتم: "نه والله، اتفاقا آدمای بامعرفتی هستن و همیشه از خانواده ما تعریف می کنن."

به هر حال، مادرم دلخور بود، ولی قول داد به خاطر من هر کاری از دستش بریاید، انجام دهد. گفت ایام نوروز به تهران می آیند.

آنها روز بعد تهران را ترک کردند و من با افکاری خسته از حرفهای مادرم و این که چرا باید دلخوری پیش بیاید، به دانشکده رفتم.

سیما را در محوطه دانشکده دیدم. خیلی خوشحال بود. خنده از لبهایش دور نمی شد. ذوق زده گفت: "دیدی بالاخره من و تو مال هم شدیم."

با اینکه سعی می کردم به ناراحتی ام پی نبردم، اما خیلی زود متوجه آثار خستگی در چهره ام شد. خنده روی لبانش خشکید و گفت: "چیه؟ مثل این که خوشحال نیستی!"

وانمود کردم چیز مهمی نیست و فقط خسته ام.

گفت: "فکر می کردم امروز از هر روز خوشحال تر می بینمت، چرا که دو ساله منتظر چنین روزی بودیم. حتما مادرت درباره ما چیزی گفته یا شاید از من خوشش نیومده."

گفتم: "اولا که چیزی نگفته. به فرض هم چیزی گفته باشه، ناراحتی من به خاطر اینکه تو رو زیاد دوست دارم و حاضر نیستم هیچ کس درباره تو حرف بزنه."

اصرار داشت نظر مادرم را درباره خودش بداند. طوری که ناراحت نشود، گفتم: "اگه منیژه خانم اون حرفارو نمی زد و آقای افشار برخوردش بهتر بود، مادرم هرگز بهونه پیدا نمی کرد."

چهره سیما درهم رفت. چند لحظه ساکت ماند، سپس سرش را پایین انداخت و با صدای گرفته گفت: "حتما تو هم ناراحت شدی؟"

گفتم: "رفتار عموت، مادرم یا هر کس دیگه اگه از این هم بدتر باشه، هیچ اثر نامطلوبی در عشق من و تو و تصمیمی که داریم، نمی ذاره."

آن روز بعد از اتما کلاس ها، ناها را باهم خوردیم. بیشتر حرف هایمان درباره شب گذشته بود. او را قانع کردم مخالفت مادرم موقتی است و انشاالله همه چیز به خوبی و خوشی تمام می شود.

روزها و هفته ها و ماه ها بدون توجه به افکار و عقاید انسانها، پشت سر هم می گذاشتند. من و سیما هر روز یکدیگر را می دیدیم. اغلب تعطیلات به خانه آنها می رفتم و با پای خیال، چهار نعل، به جلو می دویدیم و به امید موقعیت اجتماعی مان افق سعادت و موفقیت را آفتابی و روشن می دیدیم.

گاهی سیما به خانه ما می آمد و در کارهای خانه کمک می کرد. یکی از ویژگی های من نسبت به برخی از جوانان هم سن و سالم این بود که هرگز به خودم اجازه نمی دادم از آنچه شرع و عرف منع کرده، تجاوز کنم و همین اخلاق و رفتارم باعث شده بود روز به روز اعتماد سیما و خانواده اش به من بیشتر شود. سرهنگ به من اطمینان داشت و در بعضی موارد، در تصمیم گیری های خانوادگی نظرم را می خواست و برایم احترام خاصی قائل بود.

ابراهیم، دوست و هم کلاسی اهوازی ام و مجید همسایه روبروی خانه مان، دوستانی بودند که بعد از سیما و خانواده اش، اوقات فراغتم را با آنها می گذراندم. یکی از دخترهای دانشجو که اهل شمال بود، کم کم فکر ابراهیم را به خودش مشغول کرده بود. چون صابون دوست داشتن به تنم خورده بود، هرگز او را منع نکردم. برعکس سعی داشتم کمکش کنم.

ذهن و فکر مجید این بود دوره تخصصی رشته مورد علاقه اش را در فرانسه بگذرانند. آقای مفیدی هم گاهی که ما سه نفر در طبقه بالا جمع می شدیم، به ما می پیوست و درباره موضوع های مختلف بحث می کردیم.

گاهی ترگل از قول مادرم نامه می نوشت. در نامه ها اصلاً اشاره ای به سیما نمی کرد و امکان نداشت از ناهید و خوبی او و این که در استان فارس لنگه ندارد، مطلبی ننویسد.

یک روز تصادفاً آخرین نامه مادرم که تازه رسیده بود، دست سیما افتاد. چنان ناراحت و عصبانی شد که با قهر و غیظ آنجا را ترک کرد.

روز بعد در محوطه دانشگاه ظاهراً سعی داشت به من اهمیت ندهد. از حرکات بچه گانه او خنده ام گرفت. خنده های من بیشتر او را ناراحت می کرد. می گفت: "اگه مادرت منظوری نداره چرا از ناهید این همه می نویسه و یک کلمه از من که می خواهم عروسم بشم، یاد نمی کنه!" اشک در چشمانش حلقه زده بود. با بغض گفت: "اگه پشیمون شدی، مهم نیست. به شیراز برگرد و با ناهید ازدواج کن."

هرچه می خواستم به او بفهمانم اشتباه می کند، فایده نداشت. بالاخره عصبانی شدم. دو هفته با هم قهر بودیم. آن دو هفته چنان به ما سخت گذشت که بعد از آشتی، انگار سالها یکدیگر را ندیده بودیم. چه آشتی لذتبخشی بود!

کم کم به آخر سال نزدیک می شدیم و بحث و تبادل نظر درباره جشن نامزدی یا عقد من و سیما بیشتر شد. خانم سرهنگ معتقد بود هر چه زودتر سر خانه و زندگی مان برویم، بهتر است. او به شوخی می گفت دیگر از این قایم موشک بازیها خسته شده است.

بعضی از اقوام آنها عقیده داشتند بهتر است تا پایان تحصیلاتمان نامزد باشیم. سرهنگ مسئولیت و اختیار تصمیم گیری را به عهده خودمان گذاشته بود. می گفت: "خودتان بهتر از هر کس دیگه می دونین تکلیفتون چیه."

من و سیما بعد از مدتی صحبت به این نتیجه رسیدیم هر چه زودتر عروسی کنیم، بهتر است.

بالاخره روز بیستم اسفند، بعد از امتحان آخرین واحد ترم چهارم، با اتومبیل خودم عازم شیراز شدم.

شیراز بدون وجود پدرم، آن صفایی را که من انتظار داشتم، نداشت. اگر به خاطر سیما و مراسم عقد نبود، هرگز به خانه بهمن خان پا نمی گذاشتم. چون با همه محبتی که به من داشت، از او خوشم نمی آمد.

زنگ زدم. طولی نکشید که در به روی پاشنه چرخید و مادرم در آستانه در ظاهر شد. مثل همیشه تحویل نگرفت. برخورد سردش را حس کردم. ترگل و آویشن هم مثل همیشه نبودند. جمشید هم سعی داشت سرسنگین باشد. بهمن خان هم برخلاف آنچه ادعا داشت، از آمدن من خوشحال نشد.

بعد از رفع خستگی، هنگام صرف شام که همه اهل خانواده – غیر از پسر و دختر بهمن خان که نزد عمه شان زندگی می کردند – جمع بودند، برای اینکه سر صحبت باز شود، اسباب کشی آقای مفیدی به طبقه بالا را مطرح کردم.

مادرم پرسید: "چرا؟"

گفتم: "جهیزیه سیما زیاده و بالا کوچیک بود."

مادرم با تعجب پرسید: "مگه سیما جهیزیه اش را آورد؟"

گفتم: "به زودی میاره. منتظر هستن تا شما بیاین. بدون شما هرگز کاری انجام نمی شه."

مادرم نگاهی به بهمن خان انداخت و پوزخند زد.

ناراحت شدم. گفتم: "این بار همه چیز تغییر کرده، همه یه جور دیگه شدین. چی شده؟"

مادر گفت: "شاید تو خلق و خوی تهرونی و فرنگی پیدا کردی، وگرنه من همون مادرت هستم و این برادرت و این دو تا هم خواهراتن. هیچ چیز عوض نشده، تو فرق کردی."

بهمن خان از جمله من چنان ناراحت شد که آب دهانش را با غیظ قورت داد و گفت: "پدرت رو که نکشتم جاش بشینم، مادرت با رضا و رغبت زن من شد و حاضر نیستم متلکهای تو رو یشنوم." با قهر و خشم از کنار سفره بلند شد. مادرم با اخم های درهم گفت: "این چه طرز حرف زدنه؟"

گفتم: "شما منو وادار می کنین. این چه طرز برخوردی؟ قبل از این خیلی مهربون برخورد می کردین. فکر کردم الان همه چیز مرتبه و شما و شما آماده حرکت به تهرون هستین."

مادر گفت: "قرار نبود به این زودی عروسی کنین، ما اصلا آماده نیستیم. هر کس تصمیم گرفته، خودش مسئولیت تو رو به دوش بکشه."

گفتم: "مگه شما قول ندادین مه تعطیلات نوروز به تهرون بیاین؟ اصلا چرا تو نامه تون یادی از سیما نمی کردین و مرتب ار ناهید می نوشتین؟ فکر نکردین دارین با سرنوشت من بازی می کنین؟"

مادرم گفت: "ما تصمیم گرفتیم تو زندگی تو مداخله نکنیم. اصلا به من و بهمن خان مربوط نیست، خودت می دونی."

رو کردم به بهمن خان که کمی دورتر از ما با اوقات تلخ نشسته بود. گفتم: "شما در خونه سرهنگ ادعا داشتین که به عنوان پدر من از هیچ چیز مضایقه ندارین، چه طور شد یه مرتبه زدین زیر قولتون؟"

گفت: "والله مادرت می گه اگه ما مداخله نکنیم، بهتره."

چند لحظه ساکت شدم. خاطرات و اتفاقات گذشته، مثل پرده سینما از جلوی چشم گذاشتند. مرگ پدرم، تشییع جنازه و شیون و واویلای مادرم، ازدواج مادرم با بهمن خان، شب خواستگاری، صحبت با پدرم در باغ قوام درباره سیما، تهران، دایی نصرالله، مادرم...

روی پیشانی ام عرق سرد نشست. همه چیز در نظرم تیره و تار شد. نفهمیدم کجا هستم و چه باید بکنم. با همه وجودم به خشم آمدم. گوشه سفره را گرفتم و بلند کردم. هر چه داخل سفره بود به گوشه ای پرتاب شد. با صدای بلند گفتم: "بهمن خان تو لیاقت جانشینی پدرم رو نداری. اکه به خاطر سیما و موقعیت خودم نیود، هرگز یادی از شما نمی کردم."

به مادرم گفتم: "تو دروغ می گفتی پدرم را دوست می داشتی. تنش رو تو خاک لرزوندی. تو و بهمن خان دروغ گفتین و با آبروی من یازی کردین. شما تو زندگی شرف و انسانیت و عشق و معرفت رو نمی شناسین..."

لحظه به لحظه صدایم بلندتر می شد. بهمن خان در برابرم جبهه گرفت. چنان عصبانی بودم که با مشت به سینه اش کوبیدم. پرت شد روی زمین. جمشید به پشتیبانی او درآمد، او را به دیوار کوبیدم. مادرم عصبانی تر از من بود. با صدای بلند به هم پرخاش می کردیم. داد و فریاد و سر و صدای ما باعث شد همسایه ها دم در خانه جمع شوند. بهمن خان با مشاهده همسایه ها، به سمت من هجوم آورد. همسایه ها با عجله جلوی مرا گرفتند. یکی از آنها با خواهش و تنها مرا به خانه خودش یرد. خشمم که فرو نشست، به خانه زن دایی رفتم. خوشبختانه پسر بزرگش آنجا بود. سر و صورت خراشیده و رنگ رخسارم، نشان می داد با کسی زد و خورد داشته ام. ماجرا را که تعریف کردم، زن دایی تعجب کرد. می گفت از من که یک دانشجو هستم، بعید است دعوا کنم. باورش نمی شد بهمن خان را تهدید به مرگ کرده باشم. آن شب آنجا ماندم و تا نزدیک صبح به این می اندیشیدم که چگونه بدون مادرم و بهمن خان بع تهران بازگردم و چه بگویم؟

برای مادرم و بهمن خان پیغام فرستادم که اموال پدرم باید ظرف دو سه روز به نسبت تقسیم شود و آنها را تهدید کردم اگر بخواهند برخلاف خواسته من عمل کنند، با تفنگ پدرم همه را می کشم.

چاره ای نبود. به خودم گفتم، "سیما لااقل دلش به من خوش است. من چه کسی را دارم! پدرم که نیست! مادرم که شوهر کرده، دیگر چه کسی می ماند؟"

روز بعد به خانه مادرم رفتم. به گمان این که از رفتار شی گذشته پشیمان شده ام، قیافه گرفت و از من روی برگرداند. نه پشیمان شده بودم نه معذرت خواستم. خیلی جدی به او گفتم هرچه زودتر تکلیف ارث پدرم را معلوم کند، چون باید به تهران برگردم.

نگاهی با حسرت به من انداخت و آه کشید. اشک از گوشه چشمش سرازیر شد. با صدایی گرفته گفت: "تهرون هم که بودم به تو گفتم: "هیچ مادری بد فرزندش رو نمی خواد. می ترسم آه ناهید تو رو بگیره."

اصلا به گفته های او توجه نکردم. قرار گذاشتم شب جمعه، یعنی دو روز بعد همه یزرگترها و ریش سفیدان فامیل را جمع کنم تا درباره تقسیم املاک پدر تصمیم بگیرند. گریه و خواهش او کوچکترین تاثیری نداشت. در را محکم به هم زدم و سوار اتومبیل شدم. بدون مقصد حرکت می کردم. به فکر رسید سری به بهرام بزنم. شک داشتم او در آن قصرالدشت باشد. به خانه پدرش در شیراز رفتم، او و همسرش آنجا بودند. خوشحال شدم. مثل غریبه ای که در شهری دورافتاده به آشنایی برمی خورد، او را در آغوش گرفتم. از من گله داشت چرا هر وقت به شیراز می آیم، سراغش نمی روم. حق داست. از او معذرت خواستم. اوقات تلخ و چهره درهم و اندوهگین من اجازه نمی داد آنچه در درونم می گذشت، پنهان کنم. قضیه بگومگو با مادرم و بهمن خان را برایش تعریف کردم.

بهرام از بهمن خان خوشش نمی آمد.. از مادرم هم دل خوشی نداشت. به نظر او ازدواج مادرم با کسی که پدرم او را آدم حساب نمی کرد، ابد کار درستی نبود.

از او خواهش کردم پنج شنبه به اتفاق پدرش به خانه بهمن خان بیاید. بهرام عقیده داشت محمد خان ضرغامی هم در تقسیم اموال پدرم مداخله کند. تصمیم گرفتیم بعد از ظهر به قصرالدشت برویم. همسر بهرام چون با ناهید نسبت دوری داشت، از من دلخود بود، ولی ظاهراً به روی خودش نمی آورد. حالم را پرسید و از حال سیما جویا شد. از او تشکر کردم، ولی یک مرتبه و بی اختیار سراغ ناهید را گرفتم.

با تعجب چند لحظه به من نگاه کرد و گفت: " شما حال ناهید و می پرسین؟ یعنی برای شما اهمیت داره که او مرده یا زنده ست؟ "

در حالی که پشیمان شده بودم چرا بدون دلیل حال ناهید را پرسیدم، گفتم: " بالاخره او فامیل منه، با اونا نان و نمک خوردیم. چون شنیدم زیاد خواستگار داره، دلم می خواهد هر چه زودتر به خانه شوهر بره... "

ناهید میان حرفم آمد و گفت: " ناهید بنده خدا، هنوز چشمش دنبال شماسه، سر زبونا افتاده، مگه می تونه شوهر کنه و بعداً مورد سرزنش قرار نگیره؟ "

ادامه داد: " ناهید مدتی کتاب می خوانه و خودش را سرگرم کتاب کرده، میگه هرگز شوهر نمی کنه. "

بهرام موضوع صحبت را با سوالی درباره تهران و این که اوضاع آنجا چگونه است، عوض کرد و با اشاره به همسرش گفت بحث را کوتاه کند.

همسر بهرام برایم کلم پلو درست کرده بود که بسیار خوشمزه بود. مدت ها بود کلم پلو نخورده بودم. بعد از استراحتی کوتاه و نوشیدن چای، من و بهرام می خواستیم عازم قصرالدشت شویم که زنگ در به صدا درآمد. در پی آن صدای ناهید را شنیدم و تا آمدم به خودم بجنبم، در آستانه در ظاهر شد. روی بدنم عرق سرد نشست. مثل جنایتکاری که از دیدن قربانی خود شرمند می شود، سرم را پایین انداختم. ناهید با لبخندی تلخ سلام کرد و گفت:

" چرا سرت رو بالا نمی گیری؟ کار خلافی که انجام ندادی، قلب یه دختر رو شیکستی که اینم بین مردا کاری غرورآفرینه! "

فکر نمی کردم بتواند به این راحتی و با کنایه حرف بزند.

گفتم: " قسمت نبود. مقصر اصلی مادرای ما بودند. از این که تو رو ناراحت کردم، راضی نیستم. اگه با یکی از اون خواستگارا ازدواج می کردی، بهتر بود. "

از ته دل آهی کشید و گفت: " مهم نیست سرنوشت منم اینه. "

گفتم: " شنیدم که مطالعه می کنی. این خیلی خوبه. "

گفت: " آره. زن برادرم دبیر ادبیاته، به توصیه او چند کتاب خوندم، خیلی خوشم اومد. دیگه دارم عادت می کند. اون قدر که اگه یه روز مطالعه نکنم، انگار چیزی گم کرده ام. "

بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد: " چند روز پیش کتاب (بر باد رفته) رو تموم کردم. حتماً تو هم خوندی. "

گفتم: " بله. قبل از این که برم تهرون، خوندم. فیلمش رو هم دیدم. "

گفت: " سرنوشت منم مثل اسکارلته که با آن همه خواستگاری که داشت، تنها موند. "

خیلی عجیب بود، ناهید، کسی که هر وقت مرا می دید صورتش سرخ می شد و چند کلمه نمی توانست حرف یزند، درباره کتاب و قهرمانانش بحث می کرد.

بدون رودرواسی، خواهش کرد از تهران و از سیما و عشق برایش صحبت کنم.

گفت: " خیلی دلم می خواست تو جشن عروسیت شرکت می کردم. "

در حالی که از حرف او خنده ام گرفته بود، گفتم: "مادرم و برادرم و خواهرام هم تو عروسی من نیستن."

با تعجب پرسید: "چرا؟"

فهرست وار ماجرای شب گذشته را برایش تعریف کردم. چند لحظه به فکر فرو رفت. یک دفعه بلند شد و گفت: "بیش از این نمی تونم اینجا باشم."

موقع خداحافظی، نگاهی به من انداخت و من هزاران راز را در نگاهش خواندم. بعد از رفتن او، من و بهرام عازم قصرالدشت شدیم. بین راه از فکر ناهید بیرون نمی آمدم. هرچه سعی کی کردم بی تفاوت باشم، نمی توانستم. بعد از طی مسافتی، از بهرام خواهرش کردم رانندگی کند. خودم کنارش نشستم. همچنان که در فکر ناهید و حرف هایش بودم، به خودم گفتم: "اگر خانواده سیما به دلیل عدم رضایت مادرم با ازدواج من و او موافقت نکنند، ناهید از هر لحاظ شایسته است."

هوا هنوز تاریک نشده بود که به قصرالدشت رسیدیم. یک راست به عمارت محمد خان ضرغامی، رفتیم. از دیدن من خوشحال شد. توقع داشت بیش از این به دیدنش می رفتم. گفت: "از این که تو تهرون دووم آوردی و تحت تاثیر حرفای زنونه از تحصیل دست نکشیدی، جای تحسین داره. اگه روزی پزشک شدی، نباید مردم محروم این منطقه رو فراموش کنی."

وقتی به او گفتم برای تقسیم املاک پدرم خدمت رسیدم، با کمال میل پذیرفت. به شوخی گفت: "بهمن خان سگ کی باشه بخواد به پسر بهادر خان کلک بزنه."

بیش از نیم ساعت وقتش را نگرفتیم و به شیراز برگشتیم.

روز بعد هر کس را که صلاح می دانستم، به خانه بهمن خان دعوت کردم و برای بعضی ها که موفق به دیدنشان نشدم، پیغام فرستادم.

بالاخره، پنج شنبه شب فرا رسید. من و بهرام آخرین کسانی بودیم که به خانه بهمن خان رفتیم.

مادرم و بهمن خان با من سر سنگین بودند. من هم روی خوش نشان ندادم. جمشید سرش را پایین انداخته بود. فهمیدم از رفتار چند شب پیش پشیمان است. از مردها تقریباً آنهایی که باید می آمدند، آمده بودند. محمد خان ضرغامی در صدر مجلس نشسته بود. بهمن خان و برادرش، پسر دایی نصرالله، بهرام و پدرش و دو نفر از ریش سفیدان محل که غریبه بودند، همه حضور داشتند. از زن ها فقط یکی از عمه ها بود. علاوه بر چای و میوه، چند قلیان دور می چرخید و دست به دست می شد. ضرغامی به من اشاره کرد کنار او بنشینم. با وجود او، کسی به خود اجازه صحبت نمی داد. او خیلی زود وارد اصل مطلب شد.

پدر بهرام با اجازه ضرغامی خواست میانجی شود و اختلاف من و مادرم و بهمن خان را حل کند. ضرغامی گفت: "تقسیم ارث بهادر خان ربطی به اختلاف خونادگی نداره، هر چه زودتر تکلیف معین شه بهتره."

بهمن خان کلیه مدارک را آماده کرده بود. اسناد زمین های کشاورزی محضری نبودند. سه خانه و چند قطعه زمین ساختمانی که اطراف شیراز واقع بود، سند ثبتی داشتند و باید مراحل اداری را طی می کردند.

بعد از چهار پنج ساعت بحث و گفت و گو، دو قطعه زمین کشاورزی که هر کدام نزدیک به ده هکتار بود و یک قطعه زمین ساختمانی و یک خانه واقع در دروازه کازرون شیراز به من رسید. اسناد زمین همان جا به نام من نوشته شد و حاضرین امضا کردند. زمین ساختمانی و خانه باید بعد از انحصار وراثت در دفتر خانه رسمی به نام من ثبت می شد که قرار شد به بهرام وکالت رسمی بدهم.

شام را که آوردند، به حالت قهر امتناع کردم. محمد خان به من نهیب زد دست از بچه بازی بردارم. بعد از صرف شام، هیچ کس اصرار به آشتی من و بهمن خان و مادرم نداشت که البته بسیار عجیب بود. به هر حال وقتی همه چیز تمام شد، بهمن خان گفت، زمین های کشاورزی را از من می خرد. بدون این که لحظه ای فکر کنم، گفتم: " به شما نمی فروشم، ولی هر کس دیگر خریدار باشه، حرفی ندارم. "

مادرم ناراحت شد. رو کرد به محمد خان ضرغامی و گفت: " از وقتی رفته تهرون، دیگه بزرگتری و کوچکتری سرش نمی شه. "

گفتم: " بزرگترا باید احترامشون رو خودشون نگه دارن که شما احترام برای خودتون باقی نداشتین. "

محمد خان ضرغامی گفت: " اول این که بهمن خان، بالاخره هر چی باشه، به جای پدرت نشست. "

با معذرت میان حرفش آمدم و گفتم: " بله نشست. ولی هرگز به جای پدرم قبولش ندارم. "

چیزی نمانده بود بار دیگر دعوا شود. اگر ضرغامی نبود، شاید کار به جاهای باریک می کشید. قرار شد زمین های کشاورزی را به ضرغامی بفروشم. همان جا به بهرام وکالت دادم بعد از انحصار وراثت و مراحل اداری، غیر از بهمن خان، هر کس که خودش صلاح می داند، خانه و زمین ساختمانی داخل شهر را بفروشد. قیمت زمین مشخص بود، ولی ضرغامی بیش از مبلغ تعیین شده یعنی (یک میلیون و هفتصد و پنجاه هزار تومان) به موجب یک چک بانکی که باید در تهران وصول می کردم، به من پرداخت و خواهش کرد هرگز دست از تحصیل برندارم.

شب قبل از ترک شیراز، خانه بهرام بودم که یکی از شب های فراموش نشدنی عمرم است. دانشجویی میلیونر بودم و کسی که عاشقش بودم، دوستم داشت، اما نمی دانم چرا احساس تنهایی می کردم. دلم نمی خواست مادرم، برادرم و خواهرانم را ترک کنم و تا این حر به غریبه ها گرایش داشته باشم. آرزو می کردم پدرم زنده بود، حرف آخر را می زد. یا لاقل مادرم شوهر نمی کرد و مثل همه مادرهایی بود که برای عروسی پسرشان سر از پا نمی شناسند.

دلهره و اضطراب عجیبی داشتم. به آن همه پول می اندیشیدم. از هر طرف فکر و خیال احاطه ام کرده بود. نمی دانستم به سرهنگ و خانواده اش چه بگویم. (اگر آنها بدون مادرم و بهمن خان و فامیلم رضایت نمی دادند من و سیما ازدواج کنیم، چه می شد!)

گاهی بهرام رشته افکارم را پاره می کرد و از گذشته خاطره ای به یادم می آورد. گاهی همسرش جمله ای درباره ناهید می گفت و یک مرتبه خیالم به آن سو می رفت. صدای زنگ باعث شد گفت و گویمان را قطع کنیم. جمشید بود، نخواستیم به او اعتنا کنیم، ولی دست به دور گردنم انداخت و صورتم را بوسید. در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود،

گفت: ... " من یه برادر بیشتر ندارم و یه تار موش رو با یه دنیا عوض نمی کنم. "

تحت تاثیر قرار گرفتم. او را بوسیدم و گفتم: " اگر پدرم بود هرگز کار به اینجا نمی کشید. "

جمشید گفت: " مادرمون از این که تو با قهر و غیظ برمی گردی، ناراحته. "

گفتم: " بین من و مادر هر چه بود، تموم شد. او شوهرش رو به من ترجیح داد. سرنوشت من اصلا براش اهمیت نداره. "

جمشید معتقد بود اگر چند روز دیگر یا تا عید نوروز در شیراز می ماندم، همه چیز عوض می شد و می توانستم مادر را راضی کنم.

گفتم: " فایده ای نداره. اگر بیاد تهرون، با شناختی که از او دارم، اسباب دلخوری فراهم می کنه و عیش ما تبدیل به عزا می شه. "

آن شب جمشید نزد من ماند. از حرف هایش متوجه شدم سر تا پای وجودش سرشار از عشق زیبا، دختر بهمن خان است. اگر پای عشق در میان نبود، او هم دلش نمی خواست مادرمان شوهر کند. او هم دل خوشی از بهمن خان نداشت.

بالاخره صبح زود با دلی شکسته و ناراحت، رهسپار تهران شدم.

نزدیک غروب به تهران رسیدم. تصمیم داشتم اول به خانه خودم بردم و بعد از رفع خستگی با خاطری آسوده با سیما روبرو شوم، ولی بی اختیار خودم را روبروی خانه سرهنگ دیدم. زنگ زدم. کوکب خانم در را باز کرد. به محض این که مرا دید، با عجله به سمت عمارت دوید و سیما را صدا زد. سیما خیلی چشم انتظار بود، ذوق زده و سر از پا نشناخته به استقبالم دوید. چیزی نمانده بود یکدیگر را در آغوش بگیریم. به اتفاق داخل عمارت رفتیم. مادرش از دیدن من خوشحال شد ولی سیاوش از این که جمشید را با خودم نیاورده بودم، چهره اش درهم رفت. سیما و مادرش بی صبرانه منتظر خبر بودند. دلم راضی نشد آن همه شوق و ذوق را با گفتن آنچه بین من و مادرم گذشته بود، از بین ببرم.

گفتم: " هرچه ما بخوایم. مادرم و بقیه، احتمالا حرفی ندارند. "

سیما تاریخ حرکتش را به تهران پرسید.

چند لحظه ساکت شدم. عاقبت گفتم: " معلوم نیست. شاید به زودی مزاحم بشن. "

جواب نامشخص من آنها را به فکر و حدس و گمان واداشت.

سیما گفت: " چرا با شک و تردید حرف می زنی؟ شاید یعنی چه؟ اگه مادرت آماده نیست یا فکر دیگه دارن بگو. چرا رودرواسی می کنی؟ "

هرچه سعی می کردم حالات درونی ام را بروز ندهم، امکان نداشت. خانم، من و سیما را تنها گذاشت. بعد از مقدمه ای کوتاه گفتم: " خیلی از جوونا بودن که بدون موافقت پدر و مادرشون ازدواج کردن و خیلی هم خوشبخت شدن. " سپس ماجرا را برایش تعریف کردم.

مخالفت مادرم برای سیما چندان اهمیت نداشت. به دلایل مختلف از او خوشش نمی آمد. گفت: " مادرت از خواستگاری به این طرف نه سراغی از من گرفته، و نه حتی تو نامه های تو یادی از من کرده. "

وقتی موضوع را با سرهنگ و خانمش در میان گذاشتم چنان ناراحت شدند که مدتی سکوت کردند. سرهنگ با چهره ای درهم گفت: " ما به همه گفتیم که خسرو اون قدر تو شیراز فامیل داره که می خوان جشنی مفصل تر اونجا برگزار کنن. چطور بگم هیچ کدوم از فامیلاش تو جشن عروسی او شرکت نمی کنن؟ "

مادر سیما گفت: " هر طور شده باید راضیش کنی، وگرنه غیر ممکنه. "

سرهنگ گفت: " ما تو رو ، طور دیگه معرفی کردیم. چطور الان بگیم کس و کار ندای؟ "

زوری که ناراحت نشوند، گفتم: " منظورتون رو از طور دیگه متوجه نمی شوم. "

سرهنگ گفت: " من گفتم دومادم پسر یکی از خوانین اسم و رسم داره شیرازه، حالا چطور توجیه کنم خان زاده ای فامیل نداره؟ "

گفتم: " حقیقت رو بگین که من با مادرم بگومگو کردم و اونا مخالف هستن از تهرون زن بگیرم. "

سرهنگ گفت: " امکان نداره بدون وجود مادرت راضی بشیم. "

مادر سیما تاکید داشت بار دیگر به شیراز برگردم. سیما ساکت بود و من کم کم داشتم عصبانی می شدم. وقتی قاطعیت آنها را دیدم و فهمیدم بدون حضور مادرم، عروسی من و سیما ممکن نیست، گفتم: " من آدم فقیری نیستم. اموال پدرم تقسیم شده و مبلغی که به من رسیده، اون قدره که بشه چند خونه خرید و سرمایه گذاری کرد و بهترین جشن رو برپا کرد. محاله برای رضایت مادرم به شیراز برگردم و غیر ممکنه مادرم بیاد تهران و اگه عدم حضور او و فامیلم باعث آبروریزی شما می شه، من مایل نیستم اسباب ناراحتی شما بشم. اگه حاضر نیستین، همین الان خداحافظی می کنم. خلیا بودن که از من و سیما بیشتر یکدیگر و دوست داشتن و به وصال هم نرسیدن. مسلما برای سیما شوهری بهتر از من پیدا می شه. "

رنگ از رخسار سیما پرید. انتظار چنین حرفی را نداشت. با حالتی برآشفته گفت: " چی می گی خسرو؟ خداحافظی یعنی چه؟ مگه عقلت رو از دست دادی؟ "

گفتم: " در وهله اول، آبروی پدر و مادر و فامیلت مهمه، اگه شرط اصلی حضور مادرم باشه، راهی غیر از خداحافظی نیست و من معذرت می خوام از این که مزاحم شما شدم. "

بلند شدم از عمارت خارج شوم که سیما جلویم را گرفت. نشستم. سرم پایین بود. منتظر بودم حرفی بزنند. سرهنگ که از رفتار من خوشش نیامده بود، عصبانی شد و گفت: " برای ما مهم نیست. خیال می کنی باید به دست و پات بیفتیم که با دختر ما ازدواج کنی؟ "

گفتم: " نه جناب سرهنگ، چنین انتظاری ندارم. شمارو پدر خودم می دونم و من باید به دست و پای شما بیفتم، چون من سیما رو دوست دارم ولی مادرم را می شناسم. اگه راضی بشه بیاد تهران، جشن ما رو تبدیل به عزا می کنه. "

تلفن زنگ زد. سرهنگ گوشی را برداشت و چون صحبت خصوصی بود، به یکی از اتاق ها رفت. سیما که جلوی پدرش نمی توانست راحت حرف بزند، با عصبانیت رو کرد به من و گفت: " این حرفا چیه که می زنی؟ یعنی من اون قدر برات بی اهمیت هستم که به همین آسونی ول کنی، بری؟ یعنی دروغ می گفتی خصلت یه عشایر وفا به عهده! " گفتم: " راحت نیست. خیلی برام مشکله، اما در دوست داشتن نباید شرط گذاشت. شما دارین شرط می ذارین، بدون حضور مادرم ممکن نیست. "

مادر سیما که دلش نمی خواست دخترش را آن طور پریشان و اندوهگین ببیند، با زبان خوش و لحنی ملایم گفت: " خسرو خان این غیر ممکنه تو و سیما از هم دست بکشین. به همه ثابت شده چه قدر همدیگرو دوست دارین، فقط اگر مادر و خانواده ات میومدن تهرون، بهتر بود. "

گفتم: " هر جوونی دوست داره کنار خانواده اش سر سفره عقد بشینه. اگه پدرم زنده بود، این طور نمی شد. با

شناختی که از مادرم و همه طایفه ام دارم، اصرار ما فایده ای نداره. "

سیما کلافه بود. خیال می کرد، ناهید را دیده ام و تحت تاثیر او قرار گرفته ام.. با بغض گفت: " خوب، اگه پشیمون شدی، می تونی برگردی شیراز و با او ازدواج کنی. "

هر وقت سیما درباره ناهید حرف می زد و شک می کرد، نمی دانم چرا بی اختیار خنده ام می گرفت.

فقط یک جمله به او گفتم: "هرگز کسی رو به اندازه تو دوست نداشتم و ندارم."

خداحافظی کردم و به خانه خودم برگشتم.

آقای مفیدی و فروغ خانم گمان می کردند حتما سال تحویل در شیراز می مانم. اصلا انتظار مرا نداشتند. ابراهیم برایم یادداشت گذاشته بود به خاطر جشن ازدواج من به اهواز نرفته و مادرش را راضی کرده برای خواستگاری از فرزانه به تهران بیاید.

آن شب مجید به دیدنم آمد و تا آخر شب باهم بودیم. روز بعد، دوباره به خانه سرهنگ رفتم. فکر می کردم سرهنگ از من دلخور است. ولی رفتارش طوری بود که انگار روز گذشته هیچ اتفاقی نیفتاده است. با همسرش و سیما به توافق رسیده بودند که بدون رضایت مادرم، جشن عروسی را برپا کنند.

از آن بعد، گفت و گوها همه درباره عقد و عروسی و مهمانان و مکان جشن بود. حیاط و عمارت خانه سرهنگ برای جشن و پذیرایی مناسب بود، ولی سرهنگ اصرار داشت جشن در باشگاه افسران برگزار شود.

روز جشن، پنجم فروردین تعیین شد. نام کسانی را که باید دعوت می شدند، یادداشت کردیم و سرهنگ تلفنی به یکی از دوستانش که در خیابان شاه آباد چاپخانه داشت، سفارش کارت داد.

سه روز به عروسی مانده بود که جهیزیه سیما را با تشریفات خاصی به خانه من آوردند. فروغ خانم در حالی که روی آتش اسفند می ریخت، مثل یک مادر مهربان مرتب دعا می کرد در زندگی خوشبخت شویم. عمه و خاله سیما و خان و دو دختر آقای قاجار به کمک سه سرباز آمده بودند وسایل را مرتب کنند. از لوازم خرده ریزه که بگذریم، مبل و میز و صندلی به سبک لویی، ظروف کریستال و چینی، اجاق گاز، یخچال، تلویزیون، رادیو گرام و تخت و کمد، چشم همسایگان و فروغ خانم را خیره کرده بود.

وسایل آنقدر زیاد بود که چیدن آن به سلیقه سیما، تا نزدیک نیمه شب طول کشید. در حالی که کمک می کردم، گاهی یاد مادرم و ترگل و آویشن می افتادم...

روز بعد، من و سیما و مادرش به همراه یکی از دختران قاجار که او را خوش سلیقه می دانستند، برای خرید عروسی به بازار رفتیم. انتخاب جواهرات و رخت و لباس به عهده سیما بود، ولی آینه و شمعدان نقره را مادرش انتخاب کرد. لباس عروسی را از کوچه برلن خیابان لاله زار خریدیم. تنها چیزی که مخالف بودم ولی چاره ای جز تسلیم نداشتم، لوازم آرایش بود. انتخاب آن همه لوازم آرایش مرا وادار کرد از سیما بپرسم: "من که از آرایش خوشم نیامد، پس اینارو کجا مصرف می کنی؟"

با لحنی که ناراحت نشوم، گفتم: "بالاخره مصرف می شه."

به هر حال حیقم آمد آن همه پول بابت لوازم آرایش هدر رود. البته از طلا و جواهرات هم خوشم نمی آمد، اما چون طلا در هر زمان قابل فروش بود و همچنین دلم می خواست سیما بین دوستان و فامیلش سرافراز باشد، هیچ مخالفتی نکردم.

لباس دامادی را هم که چند هفته پیش سفارش داده بودم، از خیاطی گرفتم. تقریباً خرید عقد را انجام دادیم. تزیینات اتاق عقد دو روز طول کشید. کسانی که سفره عقد را چیده بودند، ادعا داشتند سلیقه شان مورد پسند دربار است.

بالاخره روز بستن عهد و پیمان فرا رسید. ساعت هفت صبح سیما را به آرایشگاه بردند. نزدیکی های ظهر اتومبیل یکی از امرای ژاندارمری را که تازه از خارج آورده بود، گل زدم و ساعت پنج بعد از ظهر با ماشین عروس، دنبال سیما به آرایشگاه رفتم. در میان خرمی از حریر سفید و غرق در آرایش منتظرم بود.

باید زبان به ستایش می گشودم و مانند سایر دامادها می گفتم چقدر زیبا شده، ولی برخلاف انتظار او، در حالی که لبخند می زد، گفتم: "تو اون قدر زیبایی که دیگه احتیاج به این همه آرایش نداری."

چون می دانست از آرایش غلیظ خوشم نمی آید، با لحنی که انگار پشیمان است، گفت: "رسمه، مطمئن باش بعد از مراسم همه رو پاک می کنم."

بازوی او را گرفتم و به سمت اتومبیل بردم. سوار شدیم. نمی دانم چرا یکباره موجی از دلهره و اضطراب به سراغم آمد. بغض گلویم را گرفته بود. آن طور که باید، شاد نبودم. سیما هم تعجب کرده بود. گفت: "چیه؟ چرا آنقدر ناراحتی؟ اگه به خاطر آرایش، برگردیم آرایشگاه، صورتم را با آب و صابون بشورم."

گفتم: "نه، اصلا ناراحت نیستم. شاید ذوق زده ام. باورم نمی شه تو بالاخره مال من شده باشی."

خنده اش به من تسکین می داد ولی حالتی کرخ شده بودم.

جای مادرم، ترگل و آویشن و جمشید را خالی می دیدم.

از آرایشگاه تا خیابان پاستور راهی نبود. کوچه عسجدی چراغانی شده بود. و عده ای منتظر ما بودند. مادر سیما برایمان اسفند دود کرد و در میان هلله و شادی، در حالی که مرتب نقل و گل و سکه روی سرمان می ریختند، داخل عمارت رفتیم. تقریباً همه آنهایی که دعوت شده بودند، آمده بودند. من دست سرهنگ را بوسیدم. او هم صورت مرا بوسید و برایم آرزوی خوشبختی کرد. روی مبلی که با پر طاووس تزیین شده بود، نشستیم. عکاس مدام عکس می گرفت و به من تذکر می داد اخمایم را باز کنم. یکی از زن های شوخ طبع گفت: "هرگز دومی به ترشروی تو ندیدم."

با ورود عاقد همه ساکت شدند. دو دختر جوان روی سرمان دستمال حریری گرفته بودند و دختری دیگر مشغول ساییدن قند بود. عاقد، سرهنگ را می شناخت. سراغ پدرم را گرفت، بی اختیار اشک در چشمانم حلقه زد و هر چه خواستم خودداری کنم، نمی توانستم. سیما هم تحت تاثیر قرار گرفته بود. با معذرت، برای چند لحظه اتاق عقد را ترک کردم و به دستشویی رفتم. در را بستم و های های گریستم. سپس صورتم را شستم و برگشتم. کمی سبک شده بودم. از صبح که می خواستم دنبال سیما بروم، احساس تنهایی می کردم و بغض در گلویم گیر کرده بود. خطبه عقد خوانده شد و من و سیما، بعد از یک سال و نیم انتظار رسماً زن و شوهر شدیم.

یکی از شاهدان آقای مفیدی بود و فروغ خانم هم نقش مادر را ایفا می کرد.

هوا کم کم رو به تاریکی می رفت. رفته رفته مدعوین خانه را برای رفتن به باشگاه ترک می کردند. فقط کوکب خان و دو سرباز برای جمع و جور کردن ریخت و پاش ها مانده بودند. من و سیما باید در خانه می ماندیم تا از باشگاه به دنبالمان بیایند.

در این فاصله سیما به من قول داد جای خالی مادر و بقیه فامیل را پر کند. می گفت آرزوی چنین روزی را داشته است.

گفتم: "منم خوشحالم، بالاخره به هم رسیدیم و لجبازی مادرم تاثیری تو تصمیم گیری ما نداشت."

هوا کاملاً تاریک شده بود. یکی از سربازها اطلاع داد ماشین داخل کوچه ایستاده و راننده اش می گوید منتظر ماست. دختر آقای قاجار، و همسرش و دو نفر دیگر که نمی شناختم، همراهان بودند. سوار شدیم و به طرف باشگاه رفتیم. سالن مملو از مرد و زن و دختر و پسر بود. با ورود ما، به احترام بلند شدند. در میان کف زدن های ممتد و آهنگ (مبارک باد) به ابراز احساسات یک یک آنان جواب دادیم. سیما آنهایی را که می شناخت، با لقب به من معرفی کرد. بیشتر مهمانان، تیمسار، سرهنگ، مهندس و دکتر بودند.

آقای مفیدی، فروغ خانم، مجید و پدرش، ابراهیم و ده دوازده نفر از دوستان دانشجو، تنها کسانی بودند که به دعوت من آمده بودند. آنها را یکی یکی به سیما معرفی کردم. منتظر شدم سیما بقیه مهمانان را به من معرفی کند. در بین مهمانان من، دانشجویی بود که او را دعوت نکرده بودم. اسمش محمد بود و به خاطر سابقه سیاسی، یک سال هم از تحصیل محروم شده بود. وقتی با او روبرو شدم، خیلی صمیمی مثل بقیه بچه ها، به من تبریک گفت و صورتم را بوسید. حس کنجکاوی ام به شدت تحریک شده بود ولی فرصت نبود در مورد او از ابراهیم چیزی پپرسم. صدای کف زدن ها و موزیک تا لحظه ای که روی صندلی عروس و داماد نشستیم، قطع نشد. گوینده سالن، ورود ما را خوش آمد گفت و از حضار خواست بار دیگر به سلامتی ما کف بزنند. سپس از ارکستر خواست موزیک رقص آرام بنوازد و از کسانی که مایل به رقص بودند، دعوت کرد به محوطه رقص بیایند. من با نگاهی به اطراف متوجه شدم آقای افشار و دختر و همسرش نیامده اند. سیما گفت از آن شب خواستگاری قهر کرده اند.

مهمانان عموماً ظاهری خوش و بشاش داشتند و بیشتر از امرا، افسران ارتش و ژاندارمری بودند. چند نفر از ریش سفیدان بازار، در گوشه و کنار مجلس، با چشم های از حدقه درآمده، رقاصه ها را تماشا می کردند و دم به دم آب لب و لوچه شان را قورت می دادند. در نزدیکی ما دختری زیبا، با چشمان فتان و تبسم ملیح و حرکات دلفریب، سعی می کرد توجه جوانان را به خودش جلب کند.

نگاهم به او بود که ناگهان سیما پهلویم را قلقلک داد و گوشزد کرد که به قول معروف، چشمانم را درویش کنم. یک مرتبه موزیک تند شد. دخترک همه را کنار زد و شروع کرد به رقصیدن، گاهی مثل فنر روی دو زانو خم می شد و سپس به سرعت چرخ می زد و مجدداً می ایستاد و با نوک پنجه های پا حرکاتی موزون انجام می داد. هر وقت زلفهایش را روی شانه می چرخاند، جمعیت برایش کف می زدند. بار دوم سیما با نگاهی به من فهماند چشم از او بردارم. با آن که در این مدت فهمیده بود آدم چشم چرانی نیستم، باز حسادت می کرد. گوینده از طرف مدعوین از ما خواست تا به جمع آن ها که می رقصیدند، بپیوندیم. در تمام عمرم نرقصیده بودم، حتی خجالت می کشیدم آنهایی را که می رقصیدند تماشا کنم. از سیما خواستم از این یکی چشم بپوشد. حرفی نداشت. خواستند به زور ما را وادار کنند که من زیر بار نرفتم، اما چون بعضی از دوستان سیما قبلاً رقص او را دیده بودند، چاره ای جز اطاعت نداشت. کمی جنبیدیم و دوباره سر جایمان نشستیم. با معذرت از سیما، او را تنها گذاشتم و سراغ ابراهیم رفتم. به بهانه ای او را گوشه ای بردم و پرسیدم: " محمد پاک نیت رو که من دعوت نکرده بودم، چطور شد اومد؟ "

ابراهیم گفت: " یکی از بچه ها نیومد، تو رودرواسی گیر کردم و کارتش رو به او دادیم. " مدت کوتاهی کنار دوستانم بودم و سپس نزد سیما برگشتم.

هنگام صرف شام بود. گوینده سالن با احترام همه را به سالن غذاخوری دعوت کرد. غذاهای جورواجود، مهمانانی که مثل گرگ های گرسنه هجوم می آوردند و ...

هیچ یک برایم تازگی نداشت، چون یکبار در همان سالن شاهد چنین صحنه ای بودم. تنها چیزی که بین آن همه سر و صدا توجه مرا جلب کرد، محمد بود. تنها روی صندلی نشسته بود و به کسانی که برای به دست آوردن غذا، از سر و کول هم بالا می رفتند، نگاه می کرد و می خندید. سیما را رها کردم و به او نزدیک شدم و گفتم: "محمد جان، چرا دور از بقیه نشستی؟"

همراه با لبخندی تحقیرآمیز به جمعیت اشاره کرد و گفت: بذار این گرسنه ها سر شن، ما با تکه ای نون سیر می شیم. بارها تو مجلس اونایی که زندگی متوسط و حتی فقیرونه ای داشتن شرکت کردم، ولی هرگز چنین آدمای گرسنه ای ندیده بودم. جدا عجیبه. "

به هر حال بعد از صرف شام و ساعتی وقت گذرانی، باشگاه را ترک کردیم. حدود پنجاه شصت اتومبیل ما را بدرقه کردند. از پل تجریش به نیاوران و از خیابان جاده قدیم و میرداماد به یوسف آباد رفتیم. آقای مفیدی قبل از ما خودش را رسانده بود و گوسفندی را که از چند روز پیش آماده کرده بودیم، جلویمان قربانی کرد. بعضی از بدرقه کنندگان دم در خداحافظی کردند و عده ای هم که خویشاوند نزدیک بودند، داخل شدند و دست ما را در دست هم گذاشتند و پس از این که برایمان آرزوی خوشبختی کردند، رفتند. من بار دیگر دست سرهنگ و مادر سیما را بوسیدم و از آنها به خاطر زحماتشان تشکر کردم. شب عروسی من و سیما هم مانند هزاران دل داده دیگر شبی فراموش نشدنی بود. باورمان نمی شد بلاخره به وصال یکدیگر رسیده باشیم.

طبق آداب و رسوم، روز بعد پاتختی بود. اغلب خویشان و نزدیکان سیما، همراه با هدایا به دیدن ما آمدند. از اینکه فردی از خانواده ام حضور نداشت، دلتنگ بودم. گرچه مادر سیما و خاله اش سعی داشتند با حرف های محبت آمیز جای خالی مادرم را پر کنند ولی هیچ کس نمی توانست مادرم باشد. بین آن همه هدایا، بلیط رفت و برگشت شرکت هوایی ایرفرانس به پاریس و رزرو هتل منپارناس به مدت یک هفته از طرف آقای قاجار برایمان غیر منتظره بود. قرار بود برای گذراندن ماه عسل به رامسر برویم ولی برنامه مان تغییر کرد. با مشاهده بلیط، تازه فهمیدیم آقای قاجار، عکس و رونوشت شناسنامه من و سیما را برای چه منظوری می خواست.

روز بعد از پاتختی گذرنامه ما آماده شد. من و سیما همان روز به وزارت امور خارجه رفتیم و ویزایمان را که آقای قاجار سفارش کرده بود، گرفتیم و دو روز بعد عازم پاریس شدیم.

مادر سیما و سرهنگ و بعضی از اقوام از جمله دختر آقای قاجار برای بدرقه به فرودگاه مهرآباد آمده بودند. سرهنگ به ما گفت: اروپا رو طوری ببین که شاید لازم شه مدتی اونجا زندگی کنی.

من و سیما آن قدر شوق و ذوق داشتیم که منظور سرهنگ را از این حرف نفهمیدیم.

وقتی از بلندگو شماره پرواز ما اعلام شد، مانند دو کبوتر سبکبال، بعد از تشریفات گمرکی، خودمان را به هواپیما رساندیم. با پرواز هواپیما گویی خودمان هم بال درآورده بودیم.

یکی از مهمانداران که دختری فرانسوی بود، از همان برخورد اول از ما خوشش آمد. به زبان انگلیسی خوش آمد گفت و چون حدس زده بود تازه ازدواج کرده ایم، سعی داشت بیش از بقیه مسافرها از ما پذیرایی کند. در طل مسیر

هر وقت فرصتی پیدا می کرد، روی صندلی خالی کنار ما می نشست و ز این که برای گذراندن ماه عسل کشور او را انتخاب کرده بودیم ابراز خوشحالی می کرد. ساعت حدود دو بعدازظهر بود که هواپیمای ما، در میان نم نم باران، در فرودگاه «شارل دوگل» به زمین نشست. طبق برنامه ای که آقای قاجار برایمان تنظیم کرده بود، باید به سفارت ایران در پاریس، واقع در خیابان دیانا می رفتیم.

با سه وسیله نقلیه عمومی می توانستیم خودمان را به سفارت برسانیم: اتوبوس، مترو و تاکسی های فرودگاه. برای ما که نا آشنا بودیم، تاکسی بهتر بود. برای گرفتن تاکسی، در مکانی مخصوص ایستادیم. تاکسی مقابلمان توقف کرد و راننده با احترام، چمدان و ساک ما را داخل صندوق عقب گذاشت. سوار شدیم و آدرس را به راننده دادیم. بعد از طی مسافتی طولانی، در حالی که نمی دانستیم کجای پاریس هستیم، به بلوار «مسن» که با تابلو مشخص شده بود رسیدیم. از پل ناسیونال که روی رود سن بود گذشتیم و از میدان ایتالیا و بلوار منپارناس و خیابان ویلسون، به خیابان دیانا رسیدیم و بالاخره، تاکسی روبروی سفارت توقف کرد. بعد از پرداخت کرایه داخل سفارت رفتیم و از مسئول اطلاعات سراغ آقای کوشافر را گرفتیم. تلفنی به او خبر دادند و ما را به اتقا کار او راهنمایی کردند. آقای کوشافر از دیدن ما اظهار خوشحالی کرد و گفت هتل مونپارناس را به مدت یک هفته برایمان رزرو کرده است. با اتومبیل سفارت ما را به هتل بردند مسئول هتل کلید اتاق 104 در طبقه سوم را به ما داد و یکی از مستخدمین ما را راهنمایی کرد. من و سیما تا اندازه ای انگلیسی می دانستیم. البته سیما به دلیل رشته اش مسلط تر بود. پیش خدمت آنچه لازم می دانست به انگلیسی به ما گفت. آقای کوشافر هم تلفن سفارت و آپارتمانش را به ما داد که در صورت ل*** با او تماس بگیریم و سپس تنهایمان گذشت. چنان شوق دیدن شهر پاریس را داشتیم که اگر باران اجازه می داد، همان لحظه هتل را ترک می کردیم. وقت را با نوشیدن چند فنجان قهوه، نشستن کنار پنجره های که به خیابان مونپارناس باز می شد و تماشای اتومبیل ها و رفت آمد آدم ها، گذرانیدیم. برای صرف شام به رستوران هتل در طبقه دهم رفتیم. در میان ملیت های مختلف، ژاپنی و چینی ها را از چشمان تنگشان، مصری را از لباس و آمریکائی ها را از هیکل درشت و چهره خشنشان می توانستیم تشخیص دهیم. از بین غذاهای مختلف لیست مخصوص، فقط چند نوع را که در رستوران های تهران سرو می شد، می شناختیم. استیک و رست بیف سفارش دادیم. نزدیک میز ما، یک خانواده ایرانی نشسته بودند. بی اختیار برایشان دست تکان دادم. آنها هم با خوشرویی جواب دادند، انگار به دنبال ایرانی می گشتند. خیلی زود با هم آشنا شدیم. برای تفریح و تماشا از تهران آمده بودند. مرد خانواده در جاده کرج یک شرکت تولیدی داشت و سالی یکی دوبار به اروپا سفر می کرد.

بعد از صرف شام، مسئول اطلاعات نقشه پاریس را در اختیارمان گذاشت. باران تقریباً بند آمده بود و ما برای قدم زدن از هتل خارج شدیم و به کمک نقشه با تاکسی به طرف رود سن رفتیم. رود سن مانند گردنبندی از زمرد که به گردن زنی زیبا انداخته باشند، به زیبایی های شهر پاریس می افزود. دیدن پروژکتور های اتوبوس های شناور بر روی آب، قایق های کوچک و بزرگ و توریست هایی که دائم از اتوبوس ها پیاده و سوار می شدند، تماشایی بود.

به ایستگاه اتوبوس رفتیم و سوار شدیم. خوشبختانه اغلب کسانی که مجبور بودند با مسافرین خارج در تماس باشند، انگلیسی می دانستند. به یک فرانسوی که روی رکاب اتوبوس مسافران را کنترل می کرد، گفتیم مقصد معینی نداریم و می خواهیم بعد از گردش به همین نقطه برگردیم. از تکان دادن سرش متوجه شدیم که منظور ما را خوب می فهمد.

در پاریس کنار رود سن.. دنیا در نظرم همان بهشتی بود که به ما وعده داده بودند. لحظه ها آن قدر برایم لذتبخش بود که رفت و برگشت اتوبوس به نظرم خیلی زودتر از زمان رفت و برگشت طول کشید. روی یکی از نیمکت های چوبی کنار رود سن نشستیم. سیما می گفت: زندگی تو پاریس واقعا لذت بخشه. در حالی که من عقیده داشتم کشورهای اروپایی فقط برای مسافرت های کوتاه مدت دلچسب هستند.

به هر حال نمی خواستیم وقتمان را با صحبت درباره عقایدمان بگذرانیم. حیف بود آن محیط و آدم ها را رها کنیم و به بحث پردازیم.

از آنجا تا هتل فاصله زیادی نبود. پیاده به طرف هتل راه افتادیم و ساعت از نیمه شب گذشته بود که رسیدیم. روی تخت دراز کشیدیم و از روی نقشه نقاط دیدنی شهر را یادداشت می کردیم که خوابمان برد.

روز بعد، طبق معمول زودتر از خواب بیدار شدم. سیما را صدا زدم. هراسان از خواب پرید با دستپاچگی لباس پوشیدیم و صبحانه را در رستوران هتل صرف کردیم و سپس به کمک نقشه، رهسپار برج ایفل شدیم. با اولین اشاره تاکسی روبروی ما ایستاد. سوار شدیم. بعد از میدان تروکاردرو به برج جایفل رسیدیم. واقعا شاهکار معماری فلزی جهان بود. تا ظهر همان اطراف بودیم و ناهار را در رستوران معروف «سن میشل» خوردیم. بعد از ظهر به خیابان «شانزه لیزه» رفتیم و کاخ الیزه را که محل کار رئیس جمهور فرانسه بود از نزدیک دیدیم. آنچه درباره کاخ الیزه شنیده بودیم، با آنچه می دیدیم، خیلی تفاوت داشت. چند مرتبه از خیابان شانزه لیزه بالا و پائین رفتیم. هنوز سنگفرش بود و معماری قدیم فرانسه در آنجا کاملاً مشهود بود. مسئولین شهر سعی داشتند کاخ و خیابان را با همان سنت قدیم حفظ کنند.

روز سوم نوبت به موزه «لوور» رسید. نزدیک در ورودی به چندین زبان نوشته شده بود: «موزه لوور مشهور ترین موزه جهان که در سال 1793 تأسیس شده، در زمان لویی سیزدهم و چهاردهم محل کاخ سلطنتی بوده و پس از انتقال دربار به کاخ «ورسای» به شکل موزه درآمد است.»

وقتی وارد شدیم، قبل از هرچیز شکوره و عظمت معماری آنجا ما را مبهوت کرد. به حدی که تا مدتی حواسمان به تابلوها و اشیای قدیمی نبود.

شاهکارهای نقاشان معروف فرانسه، انگلستان، ایتالیا، فنلاند، آلمان، اسپانیا و حجاری های ارزنده یونان و روم قدیم واقعا دیدنی بود.

بین آن همه تابلو، لبخند ژکوند، را خوب می شناختیم. تابلوهای «آتنا» الهه خرد، و «مریخ» خدای جنگ، «کاردوید» تابلوی «پرومته قهرمان زنجیر شده» و تاجگذاری «مسیح» اثر «آنژلیکو» تابلوهایی بودند که عکس آنها را در بعضی از مجلات و نشریات دیده بودم.

جسد مومیایی شده «رامس سوم» یکی از فرانسه مصر برایمان بی اندازه جالب بود. مومیایی چنان استادانه انجام شده بود که گمان می کردیم جسد تازه است.

ناهار را همان جا، داخل رستوران موزه خوردیم. باز دید از موزه تا غروب، طول کشید، در صورتی که یک پنجم آن را هم ندیده بودیم. هوا تقریباً تاریک شده بود که به هتل برگشتیم. روز دیگه را به کاخ های معروف پاریس که آدرس هایشان در گوشه نقشه نوشته شده بود اختصاص دادیم.

کاخ الیزه را دیده بودیم. کاخ های «تویلری»، «تریایون» و «لوکزامبورگ» تاریخچه ای جداگانه داشتند.

جنگل «بودوبولونی» یکی از تفریح گاه های پاریس بود که یک روز را آ «جا گذراندیم. دریاچه بزرگ، انواع درخت های زینتی و فواره ها که پشنگه هایشان در آسمان و زمین پاشیده می شد، در نوع خودشان بی نظیر بودند. با سیما سوار قایق دو نفره شدیم و پاروزنان به وسط دریاچه رفتیم. در اثر یک احتیاطی چیزی نمانده بود سیما غرق شود. بلافاصله قایق نجات همراه با شناگران ماهر، به کمک ما آمدند سیما خیلی ترسیده بود و من نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم.

تماشای کلیسای «ساکره کور» را همان خانواده ایرانی که در هتل مونپارناس اقامت داشتند، توصیه کرده بودند. علاوه برا ساختمان دیدنی کلیسا، نقاشان و کاریکاتوریست هایی بودند که از چهره توریست ها در حیاط سنگفرش شده پشت کلیسا نقاشی می کردند. یکی از نقاشان که کارش نسب به بقیه بهتر بود و پول بیشتری هم می گرفت، تابلوی زیبایی از چهره سیما کشید که واقعا جای تحسین داشت.

دو روز آخر اقامتمان در چاریس یعنی روز ششم و هفتم مسافرت را برای خرید گذاشته بودمی. یک روز به میدان «اوپرا» و گالری «لافایت» و روز دیگر به فروشگاه بزرگ «پرن تان» رفتیم. سیما تا آنجا که پول من و چمدان او اجازه می داد برای خود و دوستان و فامیلش لباس و سوغاتی خرید. من هم به دو دست کت و شلوار و چند پیراهن و کفش اکتفا کردم.

مسافرت ما به پاریس بیش از یک هفته طول نکشید و دلمان می خواست چند روز دیگر می ماندیم. ولی مجبور بودیم به خاطر درس و دانشکده برگردیم.

روزی که برای بازگشت به تهران، به فرودگاه شارل دوگل رفتیم، زمان خیلی سریع گذشت علاوه بر چمدان و ساکی که داشتیم، دو چمدان بزرگ هم اضافه شده بود. بالاخره بعد از مراحل گمرکی، سوار شدیم و راس ساعت معین، هواپیما از زمین بلند شد و فرودگاه را ترک کرد.

مادر سیما و سیاوش به استقبالمان آمده بودند. مادر و دختر انگار چند سال از هم دور بودند؛ چنان یکدیگر را بغل کردند که من هم تحت تأثیر قرار گرفتم. بعد از روبوسی و احوالپرسی راننده سرهنگ چمدان ها را داخل اتومبیل گذاشت و سوار شدیم و حرکت کردیم.

چون هنوز مناظر و نمای شهر پاریس را در ذهن داشتیم، خیابان های تهران زشت و کهنه به نظر می آمد. آن شب در خانه سرهنگ ماندیم و بیشتر درباره شهر پاریس و آنچه دیده بودیم صحبت کردیم. سرهنگ چندبار به پاریس رفته بود. وقتی گفت از جاهای مختلف پاریس عکس دارد تازه افسوس خوردم چرا با خودمان دوربین نبرده بودیم. روز هفدهم فروردین، من و سیما به دانشکده رفتیم. سه روز از شروع کلاس ها گذشته بود. بچه ها بار دیگر به من تبریک گفتند. وقتی گفتم به پاریس رفته بودیم، آنهایی که توانایی مسافرت، حتی تا شمال کشور را نداشتند، تعجب کردند. بعضی ها هم که بارها به اروپا سفر کرده بودند، برایشان بی تفاوت بود.

با ابراهیم که تنها شدیم، گفت بچه ها تصمیم دارند دسته جمعی به خانه من بیایند. خوشحال شدم. قرار شد بعد از مشورت با سیما و تعیین روزی مناسب آنها را خبر کنم.

سیما هم از صمیمیت دوستانم و اینکه می خواهند معرفت نشان بدهند و به دین ما بیایند، استقبال کرد. بعد از تبادل نظر قرار شد جمعه آینده، دوستان برای صرف ناهار به یوسف آباد بیایند.

برای سیما تهیه غذا آن هم برای پانزده شانزده نفر مشکل بود. می گفت اگر از رستوران غذا تهیه کنیم بهتر است. وقتی فروغ خانم به قضیه پی برد طوری که سیما ناراحت نشود گفت تهیه غذا از رستوران صورت خوشی ندارد، انگار به مهمان اهمیت نمی دهید ون یا اصلا خانه داری بلد نیستید.

فروغ خانم قبول کرد هر غذایی که بخواهیم درست کند و از سیما خواست از این به بعد علاوه بر دانشکده به خانه داری هم اهمیت بدهد تا در کارهای خانه هم مهارت پیدا کند. چون سیما از فروغ خانم خوشش می آمد، از نصیحت او ناراحت نشد و چیزی به دل نگرفت.

روز جمعه، ابراهیم و بقیه دوستان، همراه با دسته گلی بزرگ و زیبا و دو قالیچه ترکمن به خانه ما آمدند. مجید را هم دعوت کرده بودم. او بین بچه ها فقط ابراهیم را می شناخت و کم کم با بقیه هم آشنا شد.

سیما بعد از خوش آمدگویی و تشکر به خاطر گل و کادو و این که به خانه ما آمده بودند، به طبقه دوم رفت و تا هنگام خداحافظی همان جا ماند.

فروغ خانم سنگ تمام گذاشته بود. دوستان به گمان اینکه آن همه غذای خوشمزه را سیما درست کرده بار دیگر به من تبریک گفتند چنین زن کدبانویی دارم. آن روز هب خوبی و خوشی گذشت و دوستان مرا سرافراز کردند.

من و سیما هر روز بعد از خوردن صبحانه با هم به دانشکده می رفتیم و هنگام برگشتن گاهی ناهار را در رستوران می خوردیم و گاهی به خانه مادر سیما می رفتیم. بعضی وقت ها هم آنچه از شب مانده بود، می خوردیم. با شروع تعطیلات تابستانی سیما به فکر افتاد رانندگی یاد بگیرد. با بی ام و که بین اتومبیل ها شتاب بیشتری داشت، امکان رانندگی نبود. بنابراین در یکی از آموزشگاه ها رانندگی ثبت نام کرد و حدود دو ماه بعد گواهی نامه گرفت. روزهای نخست، رانندگی با بی ام و برایش مشکل بود، ولی کم کم توانست به تنهایی رانندگی کند. در این مدت از شیراز خبری نداشتم تا اینکه نامه بهران به دستم رسید. نوشته بود بی معرفتم که یادی از مادر نمی کنم. در ضمن خانه ای که قرار بود از طریق دفتر اسناد رسمی تکلیفش روشن شود، برای تحویل و امضاء حاضر شده بود. بهرام تأکید کرده بود هر چه زودتر خودم را به شیراز برسانم.

نامه بهرام مرا وسوسه کرد. هر چه می خواستم خودم را راضی کنم از رفتن به شیراز منصرف شوم، امکان نداشت. به قول معروف دلم کنده شده بود. سیما ابتدا راضی نمی شد. معتقد بود رفت و آمد به شیراز، غیر از نکه آرامش ما را به هم بزند، فایده دیگری ندارد. ولی وقتی با اصرار من روبرو شد، به شرط اینکه هرگز پا به خانه مادرم نگذارم، موافقت کرد.

دو روز بعد، تهران را به قصد شیراز ترک کردیم یک شب در اصفهان ماندیم و فردای آن شب رهسپار شیراز شدیم. سیما سرش را به صندلی تکیه داده و خوابیده بود، فرصت داشتم به خودم، مادرم، ترگل، آویشن و جمشید فکر کنم. دلم برایشان تنگ شده بود. هرچه به شیراز نزدیک تر می شدیم، شوق دیدن آنها بیشتر بر دل و روحم چیره می شد.

ساعت از یازده گذشته بود که به سعادت آباد رسیدیم. بدون برنامه قبلی یکراست به باغ قوام رفتیم همان باغی که سرنوشت من و سیما در آن رقم خورد و عاشق یکدیگر شدیم.

حسن باغبان به محض اینکه مرا دید به استقبال دوید. صورتم را بوسید و برای پدرم خدایامرزی طلب کرد. بلافاصله جایگاه مخصوص را فرش کرد و خیلی زود چای آماده شد. او را برای تهیه غذا به رستورانی که چند صد متری از باغ فاصله داشت فرستادمو من و سیما از خاطرات گذشته یاد کردیم. وقتی دور از چشم دیگران به انتهای باغ رفته بودیم

و جمشید ما را دید و ما از ترس زبانمان بنده آمده بود؛ لحظه که او گل سرخی به من داد و گفت دوستم دارد، از سفر به شیراز و .. یکی دو بار اطراف استخر قدیم زدیم. به یاد پدرم افتادم که آخرین بار به من گفت: تو رو می فرستم تهرون با هر کس دلت میخواد ازدواج کن. ترگل و آویشن یک لحظه از جلوی چشم دور نمی شدند. شیطنت های جمشید را به خاطر می آوردم. بدون توجه به سیما قدم می زدم و گاهی به ماهی هایی که برای به دست آوردن حشره ای از آب بیرون می پریدند. خیره می شدم. به نظرم می آمد پدر در باغ است و هر آن امکان دارد مرا صدا بزند. وقتی همراه با آهی عمیق به سیما گفتم چقدر خاطره تلخ و شیرین از این باغ دارم او همه حواسش به سمت ناهید رفت. با چهره ای درهم و حالتی برافروخته گفت: حتما یاد ناهید افتاده ای؟

همان طور که گفتم، نمی دانم چرا هر وقت سیما از ناهید حرف می زد و حسادت می کرد بی اختیار خنده ام می گرفت. او دوباره از خنده من عصبانی شد. آن روز آن قدر خندیدم که نزدیک بود داخل اسختر بیفتم. سیما خوشش نمی آمد از گذشته یادی بکنم و انتظار داشت رابطه ام را با گذشته به طور کامل قطع کنم. یاد این گفته آقای مفیدی افتادم که «در عشق زن و مرد، همیشه رقیب منفور است، در حالیکه در عشق های دیگر، هواداران سرکوی معشوق از جان شیرین ترند.»

به سیما گفتم: تنها چیزی که تو خاطرم زنده نشد، ناهید بود. ما هیچ وقت با هم تنها نبودیم و هیچ جا دلم به خاطر او نتپید که خاطره داشته باشم.

کم کم داشتیم به جایگاه نزدیک می شدیم که حسن باغبان و شاگرد رستوران همراه با دو مجمعه پر از جوجه کباب و کباب بره و پلو داخل باغ شدند. مدیر رستوران که دوستی دیرینه ای با پدرم داشت، از لحاظ کیفیت و کمیت جای هیچ گله ای باقی نگذاشته بود. حسن می خواست ما را به حال خودمان بگذارد که با خواهش و تمنا او را کنار خودمان نشاندم. می گفت: از اول تابستون تا حالا دوبار بی بی و بچه ها اومدن باغ. بهمن خان هم با اونا بود. آدم بدی نیست، گرچه هیچ وقت جای بهادرخان رو نمی گیره.

بعد از صرف ناهار و استراحت و گردش در اطراف باغ و نوشیدن چای، از گرمی هوا که کاسته شد، با تشکر از حسن باغبان، باغ قوام را ترک کردیم.

از دروازه قرآن که گذشتیم، گوشه ای پارک کردم. از این که در شهر خودم، با وجود مادر، خواهر، برادر و آن همه فامیل دور و نزدیک، مانند مسافری غریب بودم، تأسف می خوردم. اگر به خانه مادرم می رفتم، معلوم نبود با سیما چه رفتاری می داشتند و رفتن به هتل برایم مثل زندان بود. هرگز راضی نشدم به هتل بروم. سیما هم حرفی برای گفتن نداشت. وقتی خانه بهرام را به او پیشنهاد کردم، مخالفت نکرد. گفت: اینجا شهر توست، تصمیم با توست. هر اتفاقی هم بیفته تو مسئول هستی.

سیما کم و بیش بهرام را می شناخت. روزهای اول آشنایی، او را در باغ قوام دیده بود. در تهران هم گاهی از او یاد می کردیم.

هوا کاملاً تاریک شده بود که زنگ خانه بهرام را زدیم. پسر سه ساله اش در را باز کرد خوشبختانه بهرام در خانه بود. از دیدن من خوشحال شد و یکدیگر را در آغوش گرفتیم. در ابتدا گمان کرد تنها هستم. وقتی سیما را دید، با خوشرویی به او خوش آمد گفت. همسر بهرام به استقبال دیود و سیما را بوسید و تبریک گفت و با روی گشاده ما را به سمت اتاق پنجدری که مخصوص پذیرایی بود، راهنمایی کردند. سیما گویی به مکانی ناشناخته پا گذاشته بود با تردید قدم بر می داشت. ماتزده و ساکت بود. بعد از نوشیدن چای، موضوع خانه ای که قرار بود در دفتر اسناد

رسمی به نام من ثبت شود، پیش آمد. کم کم صحبت عقد و عروسی ما به میان کشیده شد. بهرام و همسرش می گفتند: هیچ کس از عروسی شما خبر نداره و ما هم نمی دونستیم به این زودی عروسی می کنین. رفته رفته بحث را به مادرم و بقیه فامیل کشاندند.

بهرام گفت: از سال گذشته تا حالا دو بار بیشتر مادرت رو ندیدم و فقط یه بار مجال صحبت پیدا کردیم. از تو گله داشت.

همسر بهرام در حالی که پذیرایی می کرد گفت، هر مادری آرزو داره شاهد عروسی پسرش باشه خوب نکردی مادرت رو ترک کردی. خدا خوشش نیاد.

سیما نتوانست ساکت بنشیند. با معذرت از همسر بهرام گفت: ما نمی خواستیم او رو کنار بذیریم. خودش از ما کناره گرفت.

من به پشتیبانی از سیما گفتم: سال گذشته با هزار امید و آرزو برای بردن او و خواهرام و جمشید به شیراز اومدم باور نمی کردم بگه هرگز مداخله نمی کنه.

بهرام گفت: به هر حال هرچه باشه او مادرتو و باید رابطه مادری و فرزندى حفظ بشه.

آن شب در خانه بهرام، از ما پذیرایی خوبی شد. روز بعد، به دفتر خانه اسناد رسمی رفتیم. کلیه مدارک برای امضاء حاضر بود. سند که به نام من شد، همان جا خانه را به خانواده ای که بهرام معرفی کرده بود، اجاره دادم. قرار شد هر ماه مبلغ اجاره را به تهران بفرستد.

از دفتر اسناد رسمی که خارج شدیم، بهرام اصرار داشت به خانه مادرم برویم گفتم: باشه برای فردا. بهرام از ما خداحافظی کرد و قرار شد برای صرف ناهار به خانه او برگردیم. من و سیما در گوشه و کنار شهر گشتی زدیم و بیشتر درباره مادرم صحبت کردیم. سیما می گفت: اگه آشتی با مادر و فامیلات موجب تلخ شدن زندگی ما نشه خودش سعادتیه.

از حسن نیت سیما خوشم آمد. بعد از گشت و گذار، رهسپار خانه بهرام شدیم. اتومبیل را پشت دیوار پارک کردم. در باز بود. داخل شدیم. وقتی ترگل و آویشن را در حیاط دیدم یکه خوردم به محض دیدن ما، سر از پا نشناخته، به طرفمان دویدند. هر دو مرا در میان گرفتند و در حالی که اشک شوق می ریختند، صورتم را غرق بوسه کردند.

آویشن دستان مرا می بوئید و روی صورتش می مالید. چنان تحت تأثیر قرار گرفتم که یک مرتبه بغضم ترکید. هر سه با صدای بلند گریه می کردند. سیما مات و متحیر ناظر صحنه بود و چشمانش پر از اشک شده بود، ول راضی به نظر نمی آمد. آهسته طوری که سیما متوجه نشود، به ترگل و آویشن گفتم: کاری نکنین که سیما ناراحت شه، مرا رها کردند و سراغ سیما رفتند. دست دور گردنش انداختند و او را بوسیدند. ترگل گفت: ما خسرو رو دوست داریم، شما هم همسر او هستین باید شما رو هم دوست داشته باشیم.

سیما بار دیگر تحت تأثیر قرار گرفت. هر دو را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: منم شماها رو دوست دارم. تو عروسی من و خسرو، واقعا جاتون خالی بود.

بهرام هم تازه از راه رسید. از این که خواهرانم به آنجا آمده بودند، خوشحال شد. به اتفاق به اتاق پذیرایی رفتیم. ترگل و آویشن دو طرف من نشستند و با آرنج به زانویم تکیه دادند. ترگل گفت: وقتی شنیدیم اومدی، از خوشحالی گریه مون گرفت. مادر حالش بد شد. اونقدر که می خواستیم ببریمش دکتر. تازگیا فشار خونس بالا می ره. دکتر گفته باید خیلی مواظبش باشیم.

لحظه به لحظه شوق دیدار مادرم بیشتر می شد. دلم می خواست همان ساعت به دیدنش می رفتم. بعد از صرف ناهار و کمی استراحت، من و سیما به اتفاق ترگل و آویشن عازم خانه مادرم شدیم. سر راه به توصیه سیما یک جعبه شیرینی و یک دسته گل خریدیم. پشت در خانه که رسیدیم، ضربان قلبم بیشتر شد. گویا مادرم هم منتظر بود. با اولین زنگ، در آستانه در ظاهر شد. خدا می داند چه حالی داشت. وقتی مرا در آغوش گرفت، همه وجودش می لرزید. به نشانه تأسف سر تکان می داد و اشک می ریخت. به هیچ وجه نمی توانست خونسردی خودش را حفظ کند. خدا را شکر می کرد بالاخره نزد او برگشته ام. بعد از من، نوبت به سیما رسید. در حالی که قربان صدقه اش می رفت، صورتش را بوسید. دلم نمی خواست با بهمن خان روبرو شوم. خوشبختانه خانه نبود. ترگل برایمان شرب آب لیمو آورد. سراغ جمشید را گرفتم. گفتند دو روز قبل، با بهمن خان به شکار رفته، ولی اگر باد برایش خبر ببرد، هر چه زودتر خودش را می رساند. قبل از اینکه مادرم زبان به گله و شکایت بگشاید، گفتم: خیلی دلمون می خواست تو عقد و عروسی ما بودیم، ولی متأسفانه خودتون رو کنار کشیدین.

مادرم نمی خواست زیاد در آن باره صحبت کنیم. معتقد بود هر چه خیر و مصلحت با خدا باشد، همان می شود. مادر کمی چاق شده بود و حالتی غیر عادی داشت. با توجه به رشته ام، وقتی کنجکاوانه او را برانداز کردم، حدس زدم باید حامله باشد. یک آن همه چیز به نظرم تیره و تار آمد. آهسته، طوری که متوجه نشود، ترگل را کنار کشیدم و از او پرسیدم. حدسم که بدل به یقین شد، گویی دیوارها مثل چاهی عمیق مرا در بر گرفتند. خانه دور سرم می ریخت. نزدیک بود داد و فریاد راه بیندازم. ولی به خاطر سیما چیزی نگفتم. در گوشه ای نشستم و با حالتی منقلب، سرم را پائین انداختم و سکوت کردم. بعد از ساعتی، به بهانه اینکه اگر من و بهمن خان با هم روبرو نشویم، بتر است، با اوقاتی تلخ خداحافظی کردم و به خانه بهرام برگشتیم. فکر این که چطور مادرم به خودش اجازه داده، با وجود من، جمشید، ترگل و آویشن بار دیگر بچه دار شود، دیوانه ام می کردم. هر چه بهرام علت دگرگونی ام را می پرسید، طفره می رفتم. در واقع خجالت می کشیدم موضوع را به زبان بیاورم.

قبل از این که سفره پهن شود، صدای زنگ، بهرام را در در کشاند، جمشید بود. با اینکه از ناراحتی همه بدنم کرخ شده بود، سعی کردم به روی خودم نیاورم. هر دو یکدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم. در حالی که بغض گلویش را گرفته بود، می گفت: فقط یه برادر دارم و درست نیست بین ما تفرقه بیفته.

آن شب جمشید در خانه بهرام ماند. من خستگی را بهانه کردم و زود خوابیدم و تا پاسی از نیمه شب به مادرم و بچه ای که در شکمش داشت، می اندیشیدم. با این که کار خلاف شرع و عرف نبود، نمی دانم چرا داشتم دیوانه می شدم. روز بعد، محمدخان ضرغامی که از ورود من به شیراز باخبر شده بود، توسط پدر بهرام، مرا به عمارتش واقع در قصرالدشت دعوت کرد.

جمشید که دوست داشت بیشتر با من باشد، با این که بهمن خان کاری ضروری به او واگذار کرده بود، با ما عازم قصرالدشت شد.

آن روز محمدخان به مناسبت تولد یکی از نوه هایش، بیشتر بستگان و نزدیکانش را به قصرالدشت دعوت کرده بود. به محض ورودم محمدخان نیم خیز شد و صورتم را بوسید و مرا کنار خودش نشانید. دختران و پسران محمدخان، یکی پس از دیگری به ما خوش آمد گفتند.

فرهادخان، بهرام خان و پرویز خان کاملاً مرا می شناختند و مشتاق بودند ماجرای دو سال دوری از شیراز را برایشان تعریف کنم. فهرست وار آنچه بر من گذشته بود، توضیح دادم.

نام دوتا از دختران محمدخان که یکی بهروز بود و دیگری بهزاد بود، برای سیما تعجب آور بود. آن روز محمدخان خیلی مرا مورد لطف قرار داد. می گفت: پسر بهادرخان مبادا روزی از درس خسته بشه آدم یا باید از طریق کسب دانش خودش رو نشون بده یا از طریق کشت و زرع ثابت کنه که آدم با لیاقتیه. اگر ثدرت داشتم، کویر لوت رو زیر کشت می بردم.

ظاهراً منظور محمد خان از «قدرت» پادشاهی ایران بود. دختران ضرغامی سعی داشتند سر صحبت را با سیما باز کنند تا احساس غریبی نکنند. ناگهان جمشید به من نزدیک شد و آهسته، طوری که کسی متوجه نشود، گفت: داداش، مثل اینکه ناهید و مادرش و کاظم خان هم دارن میان عمارت.

از پنجره که نگاه کردم و در محوطه باغ، کاظم خان و خانواده اش را دیدم، رنگ از صورتم پرید. دلم می خواست قبل از اینکه سیما و ناهید با هم روبرو شوند، از سمت دیگر فرار می کردیم. فرصت اینکه چه باید انجام دهم، پیدا نکردم. تا آمدم به خودم بجنبم، ناهید و مادرش و پدرش در آستانه در ظاهر شدند. کاظم خان، بعد از عرض ادب گوشه ای نشست. همسر و دختران محمدخان هم برای ناهید و مادرش جا باز کردند. ناهید در لباس رنگارنگ محلی، مانند طاووسی که پرش را باز کند، نگاهی حسرتبار به من انداخت و به سمت سیما آمد. خیلی مؤدب سلام کرد و صورتش را بوسید و سپس به هر دوی ما تبریک گفت. سیما با صدایی که از ته گلوی بیرون می آمد، تشکر کرد. با حالتی آشفته سرم را پایین انداخته بودم و یارای اینکه سرم را بالا بگیرم و سیما را ببینم، نداشتم. من بیشتر به خاطر سیما ناراحت بودم. با شناختی که از او داشتم، می دانستم در درونش چه می گذرد. مادر ناهید با اینکه سعی داشت نسبت به سیما و من بی تفاوت باشد، با کنایه گفت: امیدوارم به عروس تهرونی خوش گذشته باشه.

همسر محمدخان گفت: اگه ما تو تهرون بهمون خوش می گذره، به اونم خوش می گذره. تا آنجا که به یاد دارم، در خانواده های عشایر رسم نبود در جمعی که مرد حضور دارد، زنها، به خصوص دخترها، بدون اجازه بزرگترها اظهار نظر کنند؛ ولی آن روز ناهید بدون توجه به چنین رسمی با اشاره به من رو کرد به سیما و گفت:

چه خوش صید دلش کردی بنازم چشم مستت را

که کس آهوی وحشی را از این خوش تر نمی گیرد

محمدخان از آن شعر و بیان دلنشین ناهید چنان خوشش آمد که برایش کف زدو به او آفرین گفت. ناهید می خواست ادامه دهد که با اشاره مادرش ساکت شد.

به دستور محمدخان، نوکران و پیشخدمتان دست به کار آماده کردن غذا شدند. سیما به بهانه ای با معذرت عمارت را ترک کرد. من هم با اجازه حاضرین به دنبالش رفتم. هیچ وقت او را چنین عصبانی و خشمگین ندیده بودم. با حالتی پریشان در حالی که دندانهایش را از حرص روی هم فشار می داد، از من خواست همان لحظه آنجا را ترک کنیم. گفت: تو که می دونستی ناهید تو این مهمونی شرکت داره، چرا منو آوردی؟

تصمیم داشت هرگز پایش را داخل عمارت نگذاردو با صدای بلند به محمدخان و هر کس که آنجا بود بد و بیراه می گفت. هر چه خواستم آرامش کنم، موفق نمیشدم. لحظه به لحظه عصبانیتش بیشتر می شدو چیزی نمانده بود

فریاد بکشد و گفت: منو آوردی به شهر و دیارت که ناهیدو به رخم بکشی؟ اگر می دونستم هنوز چشمت دنبال ناهیده، هرگز با تو ازدواج نمی کردم.

گفتم: اشتباه می کنی سیمما...

گفت: از رنگ پریده و حال خرابت همه چیزو فهمیدم.

گفتم: به خاطر تو چون می دونستم ناراحت می شی و الم شنگه راه میندازی، دست و پام رو گم کردم. مرا رها کرد و از در باغ خارج شد. گفت پیاده به سعادت آباد می رود و از آنجا به تهران بر می گردد. به دنبالش دویدم. به التماس افتاده بودم. گفتم: با آبروی من و پدرم بازی نکن. حالا هر طور شده تا بعدازظهر تحمل کن. ولی اصلا به حرف من توجه نداشت. در همین لحظه بهرام و جمشید دنبال ما آمدند. از حالت برافروخته سیمما و اوقات تلخ من، متوجه شدند بگومگو کرده ایم. از بهرام خواهش کردم به هر نحوی سیمما را راضی کند به عمارت برگردد. بهرام نزد سیمما رفت و گفت: محمدخان ضرغامی تو منطقه کم شخصیتی نیست. او و خانواده اش به تو و خسرو احترام گذاشتن که دعوتتون کردن. اگه بدون خداحافظی اینجا رو ترک کنی، خدای نکرده شاید فکر کنن تهرونیا بی معرفتن.

سیمما از خود بهرام گله داشت چرا در مورد آمدن کاظم خان و خانواده اش چیزی به او نگفته بود. به این شریط که بعد از ناهار آجا را ترک کنیم، به عمارت برگشتیم.

نگاه کنجکاو ناهید نشان می داد به بگو مگوی ما پی برده است. همسر و دختران محمدخان هم از چشمان مرطوب سیمما فهمیدند مشاجره کرده ایم. آن قدر در ترس و دلهره و اضطراب بودم که از آن ساعت به بعد یادم نیست چه گفتیم و چه شنیدیم و چه خوردیم.

بعداز ظهر، در حالیکه هوا خیلی گرم بود، به بهانه اینکه در شیراز کار داریم، از پذیرایی محمدخان و خانواده اش تشکر کردیم و پس از خداحافظی راه افتادیم. هنگامی که به محوطه باغ رسیدیم، ناگهان ناهید جلوی ما سبز شد و بسته ای در کاغذ سفید پیچیده به سیمما داد. گفت: این هدیه عروسی تو و خسرو است. امیدوارم پای هم پیر شین. سیمما تعادل نداشت. چیزی نمانده بود سر او فریاد بکشد. من بسته را از ناهید گرفتم و او بدون لحظه ای درنگ، بین درختان ناپدید شد. بهرام و جمشید هم کهکاه با ما به قصرالدشت آمده بودند و به حساب خودشان از ادب به دور بود ما را تنها رها کنند، همراهی مان کردند. آن قدر کلافه بودم که نمی دانستم سویچ اتومبیل را کجا گذاشته ام. چند بار داخل کیف دستی و جیبم را گشتم تا عاقبت جمشید به من اشاره کرد در اتومبیل باز است و سویچ به قفل استارت آویزان است. دیگر هیچ شکی برای سیمما باقی نمانده بود وجود ناهید باعث حواس پرتی من شده است. مرتب لبش را گاز می گرفت و به نشانه تأسف سر تکان می داد. بالاخره سوار شدیم. بهرام و جمشید عقب سوار شدند و سیمما جلو نشست. من بسته ای را که ناهید داده بود، زیر صندلی گذاشتم و حرکت کردیم.

از قصرالدشت تا شیراز، حدود یک ساعت و نیم طول کشید. سیمما به حالت قهر، از پنجره بیرون را نگاه می کرد و هیچ حرفی نمی زد. من، بهرام و جمشید گاهی چیزی می گفتیم. بهرام می خواست به بهانه ای سر حرف را با سیمما باز کند که از داخل آینه اشاره کردم که او را به حال خودش بگذارد.

جمشید از اینکه میانه من و سیمما شکراب شده بود، ناراضی به نظر نمی آمد. با نگاهی می خواست به من حالی کند تهرانی ها همه شان چنین هستند. او را نزدیک خانه مادرم پیاده کردیم. هرچه اصرار کرد داخل شویم یا شب برای شام دعوت او را بپذیریم، فایده نداشت.

از آنجا به خانه بهرام رفتیم. بهرام ما را تنها گذاشت. سیما پایش را در یک کفش کرده بود همان ساعت عازم تهران شویم. چون می دانستم مخالفت من بی فایده است، وسایلمان را داخل صندوق عقب اتومبیل گذاشتم همسر بهرام که هنوز از قضیه اطلاع نداشت، با تعجب ما را نگاه میکرد. عاقبت شیراز را ترک کردیم.

تا مسافتی هر دو ساکت بودیم. بالاخره حوصله ام سر رفت. بعد از اینکه چند بار به او نگاه کردم، با لحنی آرام گفتم: می دونی چرا هر کس ازدواج می کنه، بعد از مدتی خودش رو اسیر زندگی می بینه و فکر می کنه آزادیش سلب شده و تو زندون افتاده؟ سیما همچنان که از پنجره به بیرون خیره شده بود، بدون اینکه به من نگاه کند، با همان خشم و غیظ گفت: نه ... نمی خوام بدونم.

ادامه دادم: چون هر زنی معمولا دوست داره شوهرش همه مناسبات و روابط قبل از ازدواج رو به باره کنار بذاره. سیما مانده گربه ای که آب داغ رویش بریزند، از کوره در رفت و گفت: یعنی باید دختری رو که قبلا دوست داشتن به رخ زنشون بکشن؟ یعنی زنشون رو توی شهری که غریبه اذیت کنن؟

گفتم: به روح پدرم قسم که درباره من اشتباه می کنی. من اگه از موضوع دعوت کاظم خان و خانواده اش خبر داشتم هرگز پام رو تو خونه ضرغامی نمی داشتم.

سیما در حالی که گریه می کرد گفت: تو می دونستی. جمشید و بهرام هم می دونستن مخصوصا منو با ناهید روبرو کردن وقتی دیدیش، رنگت پرید. دست و پات رو گم کرده بودی. خب اگه ناهیدو دوست داشتی، چرا با من ازدواج کردی؟

گفتم: به خاطر اینکه می دونستم از دیدن او ناراحت می شی، دستپاچه شدم. سیما با صدایی گرفته گفت: اگه با تو سر و سری نداشت، بین اون همه آدم شعر نمی خواند. دو سال پیش که ناهیدو تو باغ قوام دیدم، خیلی کمرو خجالتی بود؛ حالا چطور سخنرونی می کنه و شعر می خونه؟ سیما از اینکه ناهید در آخرین لحظه، پنهانی هدیه ای به ما داده بود، حرص می خورد و می گفت همه این کارها برای این بود که او را ناراحت کند.

به سعادت آباد که رسیدیم، روبروی باغ قوام توقف کردم. بعد از چند لحظه سکوت، از سیما خواهش کردم اگر ممکن است، امشب در آن باغ بمانیم و فردا حرکت کنیم. قبل از اینکه مخالفت کند، گفتم: با این وضع آمادگی رانندگی ندارم. خدای نکرده ممکنه اتفاق ناگواری بیفته.

سکوتش به این معنی بود که راضی است. با یکی دو بوق، حسن باغبان در را گشود و به ما خوش آمد گفتک فوری جایگاه را فرش کرد و به فاصله ای کوتاه، برایمان جای آورد. به گفته او اگر ده دقیقه زودتر می رسیدیم، قوامی و خانواده اش را می دیدیم. ساعت حدود چهار بعدازظهر بود. بعد از استراحت، حسن باغبان برایمان میوه آورد و پرسید برای شام چه میل داریم. نظر سیما را خواستم. همچنان اوقاتش تلخ بود. کم کم داشتم از یكدندگی او عصبانی می شدم. گفتم: تو رو به خدا از این افکار بچگونه دست بردار. من و تو زن و شوهریم. اگر سالی یه بار هم به شیراز بیایم، ناهید هیچ نقشی تو زندگی من و تو نداره چرا بی خودی زندگی رو به خودت و من تلخ می کنی؟ نگاهی به من انداخت و گفت: دلم نمی خواد غیر از من، هیچ کس تو رو دوست داشته باشه. گفتم: اگه منو دوست داری پس ناراحت من نکن.

کم کم از زیر جایگاه به کنار استخر آمدیم. برای اینکه موضوع بحث را عوض کن، حمله شدن مادرم را تعریف کردم. خنده اش گرفت. نباید از خنده اش عصبانی می شدم، چون واقعا مضحک بود. گفتم برای همین با او

خداحافظی نکردم. امروز هم خانه محمدخان دلخور بودم و بعد هم که ناهید پیدایش شد، دیگر چیزی نمانده بود دیوانه شوم. آن شب حسن باغبان برایمان جوجه کباب کرد. چون ظهر نتوانسته بودیم آن طور که باید غذا بخوریم، بعد از آشتی کنان واقعا چسبید.

در ایوان عمارت خوابیدیم. آن قدر خسته بودیم که خیلی زود خوابمان برد. صبح زودتر از سیما بیدار شدم تا اتومبیل را بررسی کنم. ناگهان چشمم به هدیه ناهید افتاد که زیر صندلی گذاشته بودم. با کنجکاوای بسته را باز کردم، پارچه ای بسیار نفیس با زمینه بنفش و گل های ریز مخملی قرمز و زرد بود. چند لحظه به فکر فرو رفتم بار دوم بود ناهید مرا به فکر واداشته بود.

یک مرتبه به خودم آمدم. اگر سیما پارچه را می دید، بار دیگر تعادلش به هم می خورد. آن را داخل همان کاغذ پیچیدم و حسن باغبان را صدا زدم و گفتم: این بسته رو نزد تو امانت می دارم. از اون مواظبت کن. قبل از اینکه کنجکاو شود، گفتم: چیزی نیست؛ یه قواره پارچه است که نمی خوام سیما ببینه. به محض آماده شدن اتومبیل، سیما را صدا زدم و بعد از صرف صبحانه که حسن باغبان آماده کرده بود، عازم تهران شدیم.

نزدیک ظهر به اصفهان رسیدیمو برای اینکه سیما کاملا از فکر ناهید و شیراز بیرون بیاید و با ذهنی آشفته به تهران برنگردد، تصمیم گرفتم یک شب در اصفهان بمانیم. بهترین هتل را انتخاب کردیم و بعد از صرف ناهار و استراحت، از گرمی هوا که کاسته شد، به پیشنهاد سیما به بازار رفتیم. او که برای مادرش و برادر و سایر دوستانش سوغاتی خرید. سپس تا پاسی از شب کنار زاینده رود نشستیم و با یکدیگر حرف زدیم. گفت و گوی ما بیشتر درباره مادر بود چرا اجازه داده با آن سن و سال حامله شود. روز بعد، صبح زود که هوا تقریبا خنک بود، اصفهان را ترک کردیم. به تهران که رسیدیم، ساعت هنوز یک بعدازظهر نشده بود. مادر سیما قبل از هر چیز منتظر شنیدن خبر در مورد واکنش مادرم بود. وقتی به او گفتم فقط یکبار، آن هم در مدتی کمتر از نیم ساعت، او را دیدیم، متوجه شد اوضاع مساعد نبود.

خبر بازنشسته شدن سرهنگ و انتصاب او بعنوان نماینده ساواک در لندن، برایم دور از انتظار بود. سرهنگ از سال گذشته منتظر چنین انتصابی بود و طبق حکمی که از وزارت امور خارجه به او داده بودند، باید در مدتی کمتر از دوماه، خودش را به سفیر ایران در لندن معرفی می کرد.

ابتدا قرار بود سرهنگ تنها به لندن برود، ولی با مخالفت شدید مادر سیما روبرو شد. خانم می گفت مدت ها آرزو داشته برای دیدن برادرش به انگلستان برود. معتقد بود یک همسر باوفا هیچ وقت نباید شوهرش را تنها رها کند. سرهنگ تحت تاثیر جملات مادر سیما تصمیم گرفت به اتفاق به لندن بروند و سیاوش را هم ببرند تا همان جا به تحصیل ادامه دهد.

برای سیما دوری از پدر و مادر و برادر خیلی مشکل بود. وقتی یقین پیدا کرد که تصمیم جدی است، بی اندازه نگران شد. با دلهره گفت: دور از مادرم زندگی مشکله. فکر نمی کردم روزی از مادرم جدا بشم.

به شوخی گفتم: حالا هر دو مثل هم، از پدر و مادرمون دور می شیم و تازه معنی استقلال رو می فهمیم. مادر سیما وقتی دخترش را آن طور نگران و پریشان می دید، از رفتن به لندن منصرف می شد. به خاطر دخترش، دوری از سرهنگ را ترجیح می داد.

کم کم بگو مگو بالا گرفت، به حدی که نزدیک بود سرهنگ انصراف خودش را از پستی که به او پیشنهاد شده بود، اعلام کند.

برای حل قضیه، آقای قاجار مجبور به مداخله شد. گفت: برای اینکه هیچ گونه ناراحتی پیش نیاد، بهتره خسرو و سیما هم برای ادامه تحصیل به لندن برن.

به گمان اینکه آقای قاجار به شوخی چنین پیشنهادی می دهد، گفتم: جناب سرهنگ قراره تنها به لندن برن، دلیلی نداره بستگانشون رو هم به اونجا بکشون و باعث دردسر خودشون بشن. من معتقدم اگه خانم هم از این تصمیم منصرف بشن، خیلی بهتره.

آقای قاجار بعد از مقدمه ای کوتاه درباره ارزش مدرک تحصیلی خارج از کشور، گفت: شما باید از این فرصت استفاده کنین. هستن کسانی که به تنهایی تو اروپا یا آمریکا به تحصیل مشغولن و به دلیل عدم توانایی مالی، توستورانا گارسونی می کنن اون وقت شماها موقعیت به این خوبی رو ندیده می گیرین؟ سیما از خدا می خواست ولی من نمی توانستم بالاافاصله تصمیم بگیرم. پیشنهاد آقای قاجار غیر منتظره بود؛ احتیاج به فرصت داشتم درباره اش فکر کنم. من دیگه هیچ وابستگی و تعلق خاطری در تهران نداشتم و از شیراز و نزدیکانم هم بیزار شده بودم. ضمناً تحصیل در کشوری مثل انگلستان بهتر از تهران بود. با اولین کسی که مشورت کردم، آقای مفیدی بود. گفت: دانشگاه های اروپا برای تحصیل مناسبه؛ به شرط اینکه تحت تأثیر فرهنگ غرب قرار نگیری و به قولی از این فرصت به نحو احسن استفاده کنی. اما یادت باشه کی هستی و کجا هستی. مبدا زن و موقعیت و پست و مقام باعث شه خونواده و کثورت رو فراموش کنی.

برای چند روز حرف من و سیما فقط درباره خارج رفتن بود. عاقبت به شرط اینکه محیط لندن و زندگی مصرفی آدم هایش و بی بند و باری شان باعث نشود خدای نکرده از درس و تحصیل باز بمانیم، پذیرفتم. جواب مثبت من چنان سیما را خوشحال کرد که می خواست دست و پای مرا ببوسد. می گفت: تا آخر عمر کنیز تو هستم.

رفتن من به خارج از کشور، برای ابراهیم به معنای از دست دادن تنها دوست صمیمی اش بود، ولی به دلیل موقعیتی که پیش آمده بود، اظهار خوشحالی می کرد. معتقد بود دانشگاه های لندن از بهترین دانشگاه های دنیا هستند. مجید وقتی شنید، خیلی خوشحال شد. گفت عاقلانه ترین تصمیم را در زندگی ام گرفته ام. آرزو می کرد موقعیت مرا می داشت.

همه چیز کم کم داشت آماده می شد، ولی هنوز درباره خانه یوسف آباد تصمیمی نگرفته بودیم. سرهنگ معتقد بود همه وسایل را به خانه خیابان پاستور منتقل کنیم و طبقه پائین را اجاره بدهیم. سیما حیفش می آمد وسایلی را که چند ماه پیش به سلیقه خودش با دقت و وسواس چیده بود، جابجا کند. می گفت خانه را همانطور که هست رها می کنیم. بالاخره سالی یک بار سر می زنیم. مادر سیما پیشنهاد کرد یکی از اقوامش که وضع مالی خوبی نداشت، در طبقه پائین بنشیند.

بالاخره بعد از گفت و گوی فراوان، وسایلی که آسیب پذیر بودند مثل فرش و مبیل را به خیابان پاستور آوردیم. با آقای مفیدی قرار گذاشتیم کرایه طبقه بالا را طبق آدرس و شماره حساب مربوطه، بفرستد و ماهی یکبار برای نظافت و گردگیری و طبقه پایین کارگر بیاورد.

فروغ خانم ظاهرا از مسافرت طولانی ما ناراحت بود حسین، پسر آقای مفیدی که گاهی برای حل مسائل ریاضی از من کمک می گرفت، می گفت: کم کم داشتم به شما عادت می کردم.

به سفارش سرهنگ، مدارکی که دانشکده های لندن می پذیرفتند، ظرف سه روز ترجمه و تأیید شد. از وقتی که قرار شد به لندن برویم، سیما غیر از یکی دو بار، آن هم برای خداحافظی از هم کلاسی هایس پا به دانشکده نگذاشت. او می خواست در یکی از دانشکده های لندن، در رشته ای دیگر ادامه تحصیل دهد. چند روز قبل از حرکت، تصمیم گرفتم به شیراز بروم و با مادرم آشتی کنم. دلم می خواست خانواده ام در مهمانی مفصلی که قرار بود سرهنگ برای خداحافظی برپا کند، حضور داشته باشند. اما سیما موافق نبود. می گفت آنها باعث اوقات تلخی می شوند و با زبانی که می دانست قانع می شوم، مرا از رفتن به شیراز منصرف کرد.

شب مهمانی اوقات خوشی نداشتم. هر وقت فامیل های سیما دور هم جمع می شدند، احساس تنهایی می کردم و خودم را در میان آن همه آدم که ادعای دوستی و فامیلی داشتند غریبه می دیدم.

فقط آقای مفیدی، فروغ خانم، ابراهیم، مجید و چند نفر از هم کلاسی هایم به دعوت من به آن مهمانی آمده بودند. آن شب سیما زیر پوششی از پودر و سرخاب دیگر کسی نبود که من می پسندیدم. بدون توجه به سلیقه من، خودش را غرق آرایش و طلا و جواهر کرده بود، اما خیلی زود پی برد بی اندازه دلخور شده ام. با حالتی شوخ به من نزدیک شد و با خوش زبانی گفت: معذرت می خوام. می دونم خوشش نمیاد، اما امشب مجبور شدم. مهمونا که رفتند. با آب صابون صورت رو می شورم.

در حالی که از ناراحتی چیزی نمانده بود سرش فریاد بکشم، گفتم: پس برای مهمونا خودت رنگ کردی؟ با چرب زبانی گفت: از آداب معاشرت دوره مثل پدر مرده ها دستی به خودم نبردم.

گفتم: کم کم همه اختیارا دست تو افتاده و هر کار دلت می خواد، انجام می دی.

سپس با قهر او را تنها گذاشتم و نزد ابراهیم و بقیه دوستان رفتم.

حال دگرگون من باعث تعجب دوستان شده بود. سردرد و گرفتاری قبل از سفر را بهانه کردم. مهمانان تاریخ و ساعت حرکت را پرسیدند. آن قدر از سیما عصبانی بودم که یک لحظه متوجه منظور آنها نشدم. روز حرکت را می دانستم، ولی هنوز ساعت پرواز مشخص نشده بود. آقای مفیدی زبان به انتقاد گشود چرا مادرم و خواهران و برادرم در این مهمانی شرکت ندارند و چرا برای خداحافظی به شیراز نرفته ام. در همین هنگام، سیما ظاهرا برای خوش آمدگویی به دوستانم و آقای مفیدی جلو آمد و از آنها تشکر کرد دعوت ما را پذیرفته بودند. سپس از من خواهش کرد به دوستانش خوش آمد بگویم. خواستم نسبت به او بی تفاوت باشم ولی مرا کنار کشید و آهسته طوری که دیگران متوجه نشوند، گفت: این مهمونی به خاطر من و توسه. خواهی می کنم این روزای آخر آبروی منو حفظ کن. خلیا منتظرن بین من و تو اختلاف بیفته.

چند لحظه به فکر رفتم. نخواستم زیاد ناراحتش کنم. با اینکه از او خیلی دلخور بودم، نزد دوشانش رفتم. از شوخی های بی ربط و لوس بازی آنها خوشم نیومد. بعد از خوش آمد گویی و احوالپرسی، به بهانه ای آنجا را ترک کردم.

سیما سعی داشت هر طور شده، مرا از ناراحتی بیرون بیاورد. رفته رفته نوبت صرف شام شد. در محوطه حیاط، روی چند میز بزرگ، غذاهای جورواجور چیده بودند. با دعوت و تعارف سرهنگ و خانم، مهمانان به سمت غذاها هجوم بردند. هر کس بسقابش را پر می کرد و در گوشه ای مشغول خوردن می شد. سیما غذای مورد علاقه ام را کشید و

گوشه دنجی را انتخاب کرد و نشستیم. به خاطر آرایشش به صورتش نگاه نمی کردم. یک مرتبه از کوره در رفت و گفت: آخه من چه گناهی کردم که تو آرایش دوست نداری؟ چرا مثل بقیه مردا نیستی؟ از ته دل آه کشیدم و نگاهی تحقیر آمیز به او انداختم. سیما به گمان اینکه از ازدواج با او پشیمان شده ام عصبانی گفت: چرا آه می کشی؟ حتما باز یاد شیراز افتادی، آره؟ بدون اینکه کلمه ای حرف بزنم او را رها کردم و به جایی که سرهنگ و دوستانش نشسته بودند، رفتم. خانم هم متوجه اوقات تلخ من شد. با اشاره پرسید: چی شده؟ گفتم: چیز مهمی نیست.

لحظاتی بعد سیما هم آمد و کنارم نشست. برای اینکه وانمود کند بین من و او هیچ اتفاقی نیفتاده، برایم میوه آورد و مرتب مرا عزیزم صدا می کرد.

ساعت از یازده گذشته بود که سرهنگ در جایی که همه مهمانان او را ببینند، قرار گرفت. من، سیما، خانم و سیاوش دو طرف او ایستادیم. سرهنگ بعد از تشکر از مدعوین، برایشان از خداوند توفیق خواست. آنها ضمن آرزوی موفقیت برای ما، یکی پس از دیگری خانه را ترک کردند.

به محض اینکه خانه خلوت شد، سیما برای جلب رضایت من به حمام رفت و آرایش صورتش را شست. وقتی بیرون آمد، مانند یک فرشته زیبا روبرویم ایستاد و گفت: خوب شد؟

گفتم: تو واقعا زیبایی و اصلا احتیاج به آرایش نداری. تو مثل گلی؛ نیاز به رنگ و نقاشی نداری. شوق و ذوق سفر همه چیز را تحت الشعاع قرار داده بود. ما با پای خیال، چهار نعل، افق روشن سعادت و خوشبختی را در برابر چشمانمان می دیدیم.

بالاخره روز حرکت فرا رسید. با روحیه ای سرشار از غرور، در میان بدرقه گرم فامیل های سیما، به فرودگاه رفتیم. آقای مفیدی، فروغ خانم و ابراهیم هم به فرودگاه آمده بودند. شماره پرواز هواپیمای «بریتیس ایرویز» را که اعلام کردند، من و سرهنگ دنبال تشریفات گمرکی رفتیم. چون جناب سرهنگ دنبال کارمان بود، خیلی زود مراحل

اداری طی شد. برای آخرین بار با بدرقه کنندگان خداحافظی کردیم و با اعلان دوباره گوینده فرودگاه، داخل سالن پرواز شدیم. بعد از ساعتی، ما را به سوی هواپیمایی که عازم لندن بود، راهنمایی کردند. ناگهان ضربان قلبم تند شد. انگار مرا به تبعید می بردند. اگر همان لحظه سیما پشیمان می شد و پیشنهاد می کرد از رفتن به لندن منصرف شویم، فوراً می پذیرفتم. اما اختیارم دست سیما بود و سیما هم چنین پیشنهادی نمی داد. داخل هواپیما شدیم. مهمانداران، هر کس را به صندلی خودش هدایت می کردند.

من گیج بودم، گویی به اسارت می روم. سیما سعی داشت با چرب زبانی و خوشرویی، مرا از اضطراب و دلهره ای که یک مرتبه به سراغم آمده بود، نجات دهد.

با پرواز هواپیما انگار از دو سمت به قلبم فشار می آوردند. بر این باور بودم هرگز به ایران بر نمی گردم. اول مرداد 1345 مطابق با 23 ژوئیه ساعت 8 صبح هواپیمای ما فرودگاه مهرآباد را ترک کرد. من و سیما کنار هم نشسته بودیم. با اینکه ظاهراً همه چیز بر وفق مراد بود نمیدانم چرا دلهره و اضطراب لحظه ای رهایم نمیکرد. مدت پرواز که حدود 5 ساعت و نیم طول کشید من و سیما بیشتر درباره آینده حرف میزدیم. او کوچکترین تردیدی نداشت که با اخذ دکترا از بهترین دانشگاه لندن به ایران برمیگردیم و بهترین زندگی در انتظار ماست. دل من به گفته های سیما گواهی نمیداد. در ضمیر ناخودآگاهم تصویری دیگر داشتم انگار به ته چاه عمیقی سقوط میکنم.

به آسمان لندن رسیدیم رودخانه تایمز و برج ساعت بیگ بن بیش از هر چیز دیگر جلب توجه میکرد. ساعتان را به وقت لندن میزان کردیم. دو ساعت و نیم اختلاف بود. تماس چرخهای هواپیما با باند همانقدر که در من اضطراب ایجاد میکرد سیما را به وجد می آورد.

با توقف هواپیما و باز شدن درها پیاده شدیم. اتوبوسهای فرودگاه ما را به سالن فرودگاه هیترو بردند. پلاکارد به سر در ورودی سالن نصب کرده بودند مسافرین قبل از ورود چند لحظه توقف میکردند و آنرا میخواندند. تصویر توپ در حاشیه پلاکارد حکایت از بازی فوتبال میکرد. ورود بازیکنان تیمهای ملی 16 کشور شرکت کننده در جام جهانی فوتبال 1966 لندن را خوش آمد گفته بودند. تازه بیادم آوردم هم کلاسی هایم در تهران چیزهایی درباره جام جهانی لندن میگفتند. در تهران من و ابراهیم و مجید چند بار به استادیوم امجدیه رفته بودیم. از بازی فوتبال بدم نمی آمد ولی مشغله زندگی باعث شده بود کمتر به آن فکر کنم. بر خلاف من سیاوش عاشق فوتبال بود. در حالیکه داخل سالن تحویل بار چشمان به گردش نقاله بود که وسایلمان را برداریم از بلندگوی سالن نام سرهنگ شنیده شد که هر چه زودتر خودش را به در خروجی شماره 6 برساند. سرهنگ مکالمه انگلیسی را خوب میدانست و مشکل نداشت. چندین بار به لندن آمده بود و خودش ادعا میکرد لندن را مثل کف دستش میشناسد. ما برای تحویل وسایلمان کنار نقاله ایستادیم.

سرهنگ رفت. وقتی برگشت ما چمدانها و ساکها را روی چرخ دستی گذاشته بودیم. سرهنگ گفت از سفارت برایمان اتومبیل فرستاده اند. یکی از باربرها چرخ دستی را تا محوطه بیرونی هل داد. راننده سفارت با اینکه انگلیسی زبان بود ولی به فارسی سلام کرد و روز بخیر گفت. وسایلمان را داخل صندوق عقب اتومبیلی که شماره اش سیاسی بود گذاشت و با احترام در را برایمان باز کرد. باید به محله های بری خیابان رونالدز شماره 205 خانه دایی سیما میرفتیم. از مسیر فرودگاه تا محله های بری حدود یکساعت طول کشید. سرهنگ ساختمانها و محله های معروف را نشان میداد و چنانچه شک داشت از راننده میپرسید.

ساعت یک و نیم بعد از ظهر به وقت لندن اتومبیل روبروی خانه دایی سیما دکتر میرفخرایی توقف کرد. دکتر از 20 سالگی همراه مادر و پدرش که یکی از رجال سیاسی و از طرفداران دکتر مصدق بود به لندن آمده بود. در رشته فیزیک دکترا داشت و در یکی از دانشکده های فنی تدریس میکرد. پسرش نریمان هم سن سیاوش بود. دخترش نرگس 15 سال داشت بارها نام دکتر را در تهران شنیده بودم. مادر سیما همیشه به این برادرش افتخار میکرد. همسر دکتر و سرهنگ افشار دختر عمه و پسر دایی بودند.

وقتی از آیفون صدای ما را شنیدند همگی به استقبال آمدند. چون قبلا عکس عروسی من و سیما برایشان ارسال شده بود چهره ام بیگانه نبود. از برخورد گرم آنها حدس زدم باید خانواده مهمان دوستی باشند. دکتر و سرهنگ یکدیگر را در آغوش گرفتند. نرگس و سیما و مادرهایشان همدیگر را بوسیدند. سیاوش و نریمان هم دور از بقیه برای هم ابراز احساسات میکردند. یک لحظه متوجه شدم تنهایم ولی آن تنهایی زیاد طول نکشید. دکتر و همسرش خیلی گرم و صمیمانه بمن خوش آمد گفتند. نرگس و نریمان هم به فارسی ولی با لهجه انگلیسی بمن خیر مقدم گفتند.

خانه دکتر به صورت عمارت دوبلکس ساخته شده بود. هال و سالن پذیرایی آشپزخانه دستشویی و توالت در طبقه پایین بود و برای ورود به اتاق خوابها باید از پله های مارپیچ کنار هال بالا میرفتیم.

دکتر از اینکه سرهنگ به لندن منتقل شده بود اظهار خوشحالی میکرد. میگفت: مهاجرت و تنوع تو زندگی لازمه و آدم رو از یکنواختی و عادت بیرون میاره.

لهجه نرگس و نریمان برایم جالب بود. دلم میخواست آنها را به حرف بگیرم. سیما که فراغت پیدا کرد کنار من نشست و گفت: بالاخره دایی رو از نزدیک دید. حالا نظرت راجع به اون چیه؟

گرچه با یکبار دیدن نمیشد قضاوت کرد گفتم: ظاهراً مرد مهربون و با محبتیه.

سیاوش و نریمان درباره جام جهانی فوتبال بحث میکردند. سیما برای چیدن میز ناهار و کمک به خانم دکتر مرا تنها گذاشت. من هم در بحث سیاوش و نریمان شرکت کردم. آنطور که نریمان میگفت از 16 تیم شرکت کننده 8 تیم موفق شده بودند خودشان را به یک چهارم نهایی برسانند و روز بعد انگلیس و ارژانتین در استادیوم ویملی بازی داشتند. وقتی دکتر میرفخرایی متوجه شد به فوتبال بی علاقه نیستم صحبتش را با سرهنگ قطع کرد و گفت: لندن یک پارچه شور و هیجان شده. الان همه جا صحبت جام جهانی فوتباله من و نریمان تا چند بازی رو تماشا کردیم و اخبار بازیها رو از تلویزیون نگاه میکنیم. بنظر من تیمای آلمان و انگلیس و پرتغال قوی تر از بقیه هستن.

دکتر داشت از فوتبال و مجروح شدن پله بازیکن معروف برزیلی حرف میزد که میز ناهار چیده شد. با تعارف دکتر همگی اطراف میز جمع شدیم. پذیرایی مفصلی بود و هیچ رودرواسی بین خانواده سرهنگ و دکتر نبودیم. من هم بی تعارف ناهار خوردم و در یکی از اتاقهای طبقه بالا با سیما استراحت کردیم. ساعت نزدیک 6 بود که سیاوش از خواب بیدارمان کرد و گفت تلویزیون بازی شوروی و ایتالیا را پخش میکند. سیما از اینکه بین مردها بیشتر صحبت فوتبال بود خوشش نمی آمد. من به سالن پذیرایی رفتم دکتر سرهنگ نریمان و سیاوش با اشتیاق مشغول تماشا بودند. بازی صفر به یک به نفع شوروی تمام شد. در حالیکه با چای و میوه پذیرایی میشدیم سرهنگ موقعیت تحصیل مرا پیش کشید. دکتر میرفخرایی بدلیل اینکه در دانشگاه لندن تدریس میکرد از چگونگی پذیرش دانشجویان خارجی خبر داشت. وقتی به سوالات او جواب دادم و مدارم دانشگاهی ام را مطالعه کرد. گفت: وضع تحصیلات عالی تو دانشگاههای انگلستان مثل دبیرستانهای ایرونه یعنی اگه دانشجویی تو چند درس نمره قبولی نیاره سال بعد باید درسایی رو هم که قبول شده امتحان بده اما سیستم دانشگاه ایران آمریکایی و ترمیه که از سال 1332 همراه با کودتای سپهبد تو کشورمون پیاده شده.

دکتر پیشنهاد کرد 6 ماه در کالج آوارمز زبان بخوانم و بعد آمادگی خود را برای امتحان سال سوم دانشکده پزشکی اعلام کنم در صورت قبولی چهار سال بعد فارغ التحصیل میشدم. دکتر گفت کلیه کتابهای پزشکی ترجمه شده که در دانشگاه تهران تدریس میشود به زبان انگلیسی در کتاب فروشی ها موجود است و مرور و مطالعه آنها لازم است. از آنجا که در ایران اصطلاحات پزشکی داروها و فرمولها بزبان انگلیسی تدریس میشد مشکل اساسی نداشتم به شرط اینکه روزی 15 ساعت مطالعه میکردم.

چون سیما فقط سال اول رشته ادبیات فارسی و یک ترم از سال دوم را پشت سر گذاشته بود بحثی نداشتند. دکتر گفت سیما هم باید 6 ماه زبان بخواند و چون دانشکده های لندن رشته ادبیات فارسی ندارند باید رشته مورد علاقه اش را انتخاب و از اول شروع کند.

کم کم هوا رو به تاریکی میرفت من سیما نرگس و سیاوش از خانه خارج شدیم. سیما سیاوش دلشان میخواست به مرکز لندن یعنی خیابان کنزگینتون و آکسفورد بروند. چون نریمان و نرگس درس داشتند و تا کنزینگتون مسافت زیاد بود قدم زنان به خیابان هالووی رفتیم. خیابان هالووی یکی از خیابانهای خلوت شمال لندن بود. من و سیما و از نریمان و سیاوش فاصله گرفتیم. سیما گفت: بزرگترین ار***ینه مدتی تو لندن زندگی کنم و با آداب و رسون انگلیسها آشنا بشم و از نزدیک تمدن غرب رو ببینم.

به شوخی گفتم: امیدوارم از مرکب تمدن غرب فقط برای نوشتن استفاده کنی و تو اون غرق نشی. یک مرتبه از کوره در رفت و گفت: اصلا با تو نمیشه حرف زد. هر وقت اومدم چند کلمه با تو حرف بزنم متلک گفتی. بخاطر اینکه بگو مگویمان اوج نگیرد و بخانه دکتر کشیده نشود معذرت خواستم و با قیافه ای حق بجانب گفتم: با تو هم اصلا نمیشه شوخی کرد. برای اینکه موضوع فراموش شود نریمان و سیاوش را صدا زدم و سراغ بستنی و آب میوه فروشی را گرفتم.

نریمان ما را به چهارراه هالووی که رفت و آمد بیشتر بود برد و بسمت کیوسکی که انواع بستنی و نوشیدنی داشت راهنمایی کرد. او خیلی راحت آبجو سفارش داد. من و سیما بستنی خواستیم سیاوش مدتی مردد بود و بالاخره به تبعیت از نریمان آبجو خواست. نرگس هم شیرموز انتخاب کرد. من آهسته به سیما گفتم: کسی که روز اول از آبجو شروع کنه خدا میدونه بعد از 5 سال چیش میشه! سیما نگاهی پر معنی بمن انداخت و سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت: ای بابا آبجو که چیزی نیست اینجا از آبجو بعنوان آب خوردن استفاده میکنند.

چون نمیخواستم با او وارد بحث شوم جوابش را ندادم. ساعت نزدیک 10 بود که بخانه برگشتیم. تلویزیون درباره فوتبال روز بعد با سرمربی تیم ملی فوتبال انگلستان سرآلف رمزی مصاحبه داشت. مربی تیم ملی انگلستان قاطعانه میگفت جای 1966 در لندن میماند و فردا آرژانتین را شکست میدهند.

آنشب درباره موضوعات مختلف صحبت کردیم دکتر و سرهنگ بیشتر گفت و گوهایشان سیاسی بود که اصلا خوشم نمی آمد. بعد از صرف شام من و سیما زودتر از بقیه شب بخیر گفتیم و از پله های مارپیچ گوشه هال بالا رفتیم نرگس اتاقی را که باید در آن میخوابیدیم بما نشان داد و به خواهش من برایمان پارچ اب یخ و لیوان آورد و بما شب بخیر گفت.

اضطراب من و ذوق زدگی سیما باعث شد دیرتر خواب به سراغمان بیاید. سیما گفت: اگه قرار باشه منم به کالجی که دکتر پیشنهاد کرده برم باید با هم باشیم. گفتم: خوبه اگه با هم به کالج بریم و برگردیم خیلی بهتر میشه. تو چه رشته ای رو انتخاب میکنی؟ بعد از مکثی کوتاه گفت: نمیدونم شاید هم ادامه تحصیل ندم. با تعجب گفتم: چرا؟ حیف نیست آدم 5 سال تو کشوری پیشرفته زندگی کنه و از امکانات ادامه تحصیل اونجا استفاده نکنه؟

سپس درباره بیبرنامگی بعضی از زنان با او صحبت کردم و گفتم: اختلافات زن و مرد از بهونه جوییای بیخودیه و بهونه جویی هم از علافی سرچشمه میگیره وقتی تو درس داشته باشی روزا بیشتر وقتمون رو تو دانشکده میگذرونیم و مجبوریم خارج از دانشکده فقط مطالعه کنیم و دیگه وقتی برای بهانه جویی نداریم تازه سطح معلومات تو هم بالاتر میره.

سیما چند لحظه بمن خیره شد و با لبخند گفت: تو خیلی خوبی خسرو. همه مرام و اخلاق تو دوست داشتنیه. ولی... گفتم: ولی چی؟ اگه عیبی دارم بگو خوشحال میشم.

گفت: فقط خودت رو با جامعه وفق نمیدی و همرنگ جماعت نمیشی همین. منظور سیما را فهمیدم. برای اینکه بحث را کوتاه کنم گفتم: سعی میکنم تو هم از من راضی باشی.

روز بعد دکتر مدارک من و سیما را برای ثبت نام در کالج آوآرمز با خودش برد من نریمان و سیاوش هم بعد از ناهار عازم استادیم ویمبلی شدیم.

سیما از اینکه میخواستیم تنهایش بگذارم راضی نبود.

به گفته نریمان از 6 ماه قبل بلیطهای استادیوم بخصوص ویمبلی که بازیهای انگلستان آنجا انجام میشد رزرو شده بود. دکتر از سهمیه دانشکده سه بلیط استادیوم ویمبلی رزرو کرده بود که بخاطر من و سیاوش کار را بهانه کرد و به استادیوم نیامد. استادیوم تقریباً در حاشیه شمال شهر لندن واقع بود. علاوه بر تاکسی و سواری اتوبوسهای دو طبقه از مسیرهای مختلف تماشاچیان را به آنجا میرساندند.

از هایبری تا ایستگاه اتوبوس پیاده رفتیم. خیلی زود اتوبوس رسید و ما سوار شدیم. نریمان ما را به طبق دوم برد تا شهر را بهتر تماشا کنیم. در طول مسیر غیر از عمارتهای قدیمی چیز دیگری جالب توجه نبود. ساختمانها و خیابانها و میداین برایم عادی بودند. بیشتر مسافرهایی که اتوبوس به ویمبلی میرفتند. ذوق و شوق فوتبال دوستان انگلیسی تماشایی بود. بعضی ها کلاه کاسکت های مقوایی بسر گذاشته بودند عده ای پلاکارد حمل میکردند و تعدادی هم پرچمهای بزرگ و کوچک در دست داشتند. هر چه به استادیوم نزدیکتر میشدیم تراکم جمعیت و اتومبیل محسوستر و هیجان زیادتر میشد. اتوبوسها در محوطه ای وسیع پشت سر هم توقف کرده بودند. ما از درب غرب استادیوم داخل شدیم. چون بلیط ها درجه بندی شده بود و ما باید در جایگاه درجه یک که صندلی هایش شماره داشت مینشستیم مشکلی نداشتیم.

طرفداران متعصب انگلیسی لحظه ای آرام نداشتند گاهی دسته جمعی سرود میخواندند و زمانی پرچم ها را بالا و پایین میبردند و تیم ملی شان را تشویق میکردند. خلاصه بیکار نمیماندند. نیم ساعت بعد از ورود ما دیگر جای خالی به چشم نمی آمد. یک ساعت بعد همه درهای ورودی را بستند. طولی نکشید که فوتبالیستها دو تیم انگلستان و آرژانتین در میان شور و هیجان تماشاچیان به زمین آمدند. مربی ها و بازیکنان روی نیمکتهای کنار زمین نشستند و بازیکنان دو تیم روبروی جایگاه در یک امتداد صف کشیدند. گوینده استادیوم ابتدا بازیکنان تیم آرژانتین را معرفی کرد سپس نوبت به بازیکنان انگلستان رسید. نام هر بازیکن که در فضای استادیوم میپیچید جمعیت برای او هورا میکشید. پس از معرفی داور کاپیتان قوی هیکل آرژانتین و کاپیتان مو زرد انگلیسی را برای تعیین زمین و توپ فرا خواند. انگلیسی ها بازی را شروع کردند. جمعیت یک نفس تیم انگلستان را تشویق میکرد. آنها گل میخواستند آنطور که روزنامه ها نوشته بودند بازی آن روز برای انگلستان سرنوشت ساز بود. آرژانتینیها خیلی خشن بازی میکردند. هنوز نیم ساعت از بازی نگذشته بود که داور آلمانی یکی از آرژانتینیها را اخراج کرد. بازیکن خارجی به نحوه داوری اعتراض میکرد و مایل به ترک زمین نبود. سرانجام بعد از 8 دقیقه تاخیر از زمین بیرون رفت و بازی ادامه یافت.

آرژانتینی ها بیشتر تمایل به مزاحمت و ایجاد مانع بر سر راه انگلیسی ها داشتند و چندان علاقه ای به بازی فوتبال نشان نمیدادند. انگلستان نمیتوانست از میان مدافعین خشن برشی به سمت دروازه داشته باشد. تماشاچیان داشتند دیوانه میشدند. گل میخواستند و پیروزی. سرآفرمزی مربی انگلستان از کنار زمین تیمش را هدایت میکرد. 13 دقیقه به پایان مسابقه دروازه آرژانتین گشوده شد و بمب شادی میان تماشاچیان ترکید. استادیوم به لرزه در آمده بود. آنکه توپ را با ضربه سر گل کرده بود از خوشحالی روی چمن ولو شده بود بقیه صورت او را غرق بوسه میکردند. 13 دقیقه آخر هم به اضافه 10 دقیقه وقت اضافی با ترس و دلهره به پایان رسید.

و طرفداران انگلیس با خوشحالی استادیوم را ترک کردند.

هوا کم کم رو به تاریکی میرفت که بخانه برگشتیم.

سیما از اینکه او را تنها گذاشته بودم ناراحت بود و ظاهراً خودش را سرسنگین نشان میداد. وقتی بقول معروف خودش را لوس میکرد توقع داشت بیتفاوت نباشم. اگر اهمیت نمیدادم نه تنها اوقات من بلکه اوقات همه را تلخ میکرد. برخلاف میل به او حق دادم و گفتم: بدون تو اصلاً بمن خوش نگذشت. برای اینکه دلش را بدست بیاورم با هم از خانه خارج شدیم. نمیدانستیم کجا برویم. چون جایی را نمیشناختیم. قدم زنان تا چهارراه هالووی رفتیم و آب و میوه و بستنی خریدیم و برگشتیم.

روز بعد من و سیما به اتفاق دکتر عازم کالج آوارمز شدیم تا از نزدیک آنجا را ببینیم. کالج در محله وست مینستر خیابان ویکتوریا جبن رودخانه تایمز واقع بود. از اول آگوست به مدت 6 ماه بطور فشرده باشد صبح و بعدازظهر سر کلاس حاضر میشدیم.

بعد از ثبت نام و گرفتن کارت شناسایی دکتر ما را روی پل معروف وست مینستر رودخانه تایمز پیاده کرد و خودش سرکارش رفت.

مدتی کنار پل ایستادیم آشنا نبودن به شهر و نداشتن برنامه ما را بلا تکلیف کرده بود. هوا رو به گرمی میرفت و انعکاس نور خورشید در پهنه فیروزه ای رنگ تایمز بر گرمای هوای مرطوب لندن می افزود. از خیابان ویکتوریا حاشیه رودخانه را قدم زنان تا پل واترلو رفتیم و از پل های آهنی کنار پل خودمان را به ساحل رودخانه رساندیم. قایقها و کشتی های تفریحی در انتظار توریستها خارجی و حتی داخلی ایستاده بودند. من و سیما آخرین مسافرهایی بودیم که سوار یک کشتی کوچک تفریحی شدیم. نمیدانستیم مقصد کجاست ولی حرکت آرام کشتی در روی رودخانه تایمز لذتی داشت که نمیخواست به مقصد برسیم. همچنان که پیش میرفتیم رودخانه عریضتر میشد کشتی های زیادی که در لنگر گاه و اسکله های فلزی لنگر انداخته بودند ایستگاهها پارکها و پلهای متعددی که دو سمت رودخانه را بهم متصل میکردند فوق العاده زیبا بودند. برج معروف لندن در حاشیه رودخانه واقع بود و چنان عظمتی داشت که من و سیما محو دیدن آن شده بودیم.

سیما یکبار در نوجوانی لندن آمده بود ولی چیزی بخاطر نداشت. ما تا لنگرگاههای معروف راترहित رفتیم و برگشتیم. رفت و برگشت ما یکساعت و نیم طول کشید و ما چنان در لذت و خوشی غرق بودیم که زمان را فراموشی کرده بودیم. از کشتی پیاده شدیم تلاطم رودخانه باعث شد تعادل مان را از دست بدهیم. سیما حالش بهم خورد. او را روی یکی از نیمکتها نشاندیم و با عجله از پله های پل بالا رفتیم و از نزدیکترین سوپر دو قوطی اب پورتقال خریدیم وقتی برگشتیم دیدم سیما با رنگ پریده سرش را به نیمکت تکیه داده و از حال رفته است. در قوطی را برایش باز کردم میلش نمیکشید بالاخره با صحبت و خواهش به خوردش دادم. مدتی صبر کردم و سپس زیر بغلش را گرفتم و خودمان را به خیابان ویکتوریا رساندیم. تاکسی گرفتیم و بخانه برگشتیم. رنگ پریده سیما مادرش را ترساند. وقتی گفتم سوار کشتی شدیم و تلاطم رودخانه حالش را هم زده است همسر دکتر که تجربه داشت فوری یک قرص مخصوص آرامش دستگاه گوارش به او داد و از سیما خواست کمی دراز بکشد کم کم حالش بهتر شد.

طولی نکشید دکتر برگشت. ناهار را حاضر کردند. سیما هنوز آنطور که باید بحال طبیعی برنگشته بود. بعد از صرف ناهار هر دو به طبقه بالا رفتیم منم احساس خستگی میکردم چند ساعتی استراحت کردیم ساعت 5 بود که سیماش ما را صدا کرد و گفت تلویزیون درباره فوتبال با مربی مصاحبه دارد. هراسان از خواب پریدم سیما غلتی زد و دوباره

خواهید. به طبقه پایین آمدم. دکتر همه حواسش به مصاحبه سر آلف رمزی بود. با اطمینان میگفت پرتقال را هم شکست میدهد و حتما به فینال میرسند.

هنوز صاحبه تلویزیونی تمام نشده بود که سرهنگ با لبی خندان رسید کلیدی را بما نشان داد و گفت: اینم کلید آپارتمانی که سفارت قولش را داده بود.

سیما که مثل آدمهای بیمار آهسته آهسته از پله ها پایین می آمد وقتی شنید پدر آپارتمانش را تحویل گرفته بیماریش را فراموش کرد و ذوق زده بطرف سرهنگ دوید. هیچکدام فکر نمیکردیم به این زودی کرداری که سرهنگ بجایش منتقل شده بود به ایران برگردد. برای خود سرهنگ هم عجیب بود نزدیک غروب اتومبیل سفارت بدنال ما آمد. با تشکر از دکتر همسرش نریمان و نرگس خداحافظی کردیم و سوار اتومبیل شدیم.

آپارتمانی که در اختیار سرهنگ گذاشته بودند طبقه پنجم ساختمانی 8 طبقه در ابتدای خیابان ارلز کورت بود. از آنجا تا سفارت حدود 500 متر فاصله داشت. 3 اتاق خواب هال و پذیرایی وسیع مبلمان شده و کلیه وسایل زندگی جای هیچ بهانه ای برای سیما و مادرش نگذاشته بود. اتاقی که من و سیما انتخاب کردیم بین آن 3 اتاق خواب بهترین بود. پنجره شمالی رو به هاید پارک باز میشد. همان شب وسایل شخصی خودم و سیما را به اتاق خودمان بردیم. تخت دو نفره را طوری جابجا کردیم که مورد سلیقه سیما بود. چون حداقل باید 5 سال در آن آپارتمان و آن اتاق زندگی میکردیم. هر چه کم و کسر داشتیم یادداشت کردیم تا در اولین فرصت تهیه کنیم.

روز بعد کلاس بعدازظهر بخاطر فوتبال تعطیل شده بود. نریمان و پدرش دنبال من و سیاوش آمدند و همگی به استادیوم ویمبلی رفتیم. بازی پرتقال و انگلیس بود. انگلیس دو بر یک پرتقال را برد. شادی بیش از حد تماشاگران انگلیسی ناگفتنی بود. بعدازظهر سی ام ژوئن 1966 میلادی دو تیم آلمان و انگلیس برای فینال روبروی هم قرار گرفتند. آنروز همه جا تعطیل بود. بلیطی با 10 برابر قیمت برای سیما تهیه کردیم. 4 ساعت قبل از بازی در استادیوم ویمبلی سر جای خودمان نشستیم. چون میخواستیم کنار سیما بنشینم بلیطی که در بازار آزاد خریده بودم با یک پیرمرد انگلیسی عوض کردم. دکتر در لباس اسپرت و کلاه آفتابگیرش مانند جوانان 20 ساله شده بود. بازی در یکروز آفتابی در برابر انبوه جمعیت حاضر در ویمبلی و بیش از 400 میلیون تماشاگر تلویزیونی آغاز شد. تماشاچیان با شور و هیجان تیمشان را تشویق میکردند. آلمانها هم مصمم بودند با پیروزی زمین را ترک کنند با اولین گل ادعایشان را ثابت کردند. وقتی آلمانها گل زدند گویی گردی از ماتم روی استادیوم ریخته باشند. همه ساکت شده بودند. اما ناگهان گل مساوی به ثمر رسید. جمعیت یک صدا هورا کشیدند. دومین گل انگلیس شادی و سرور را چند برابر کرد. ولی در آخرین دقایق انگلیس دوباره گل خورد. بازی به وقت اضافه کشیده شد. در 15 دقیقه اول هجوم سهمگین مهاجم انگلیسی باعث شد که توپ به تیرک افقی دروازه اصابت کند و نزدیک خط بزمین بخورد. داور دستش را به نشانه گل بالا برد. آه از نهاد آلمانی ها بلند شد. آنها ادعا داشتند توپ اصلا خط دروازه را قطع نکرده ولی خط نگدار با آلمانها موافق نبود. برای رفع هر گونه شبهه ای انگلیسی ها یک گل دیگر زدند تماشاگران یک مرتبه از جا بلند شدند شادی شان حد و مرزی نداشت. وقتی داور سوت پایان مسابقه را زد عده ای خودشان را از نرده ها بزمین بازی رساندند و بازیکنان را در آغوش گرفتند و همراه با پرچم انگلستان دور زمین دویدند. سر آلف رمزی از شدت هیجان و خوشحالی گیج بود. سیما میگفت: اصلا فکر نمیکردم که تماشای فوتبال از نزدیک تا این حد هیجان داشته باشد.

حدود نیم ساعت بعد از تمام شدن بازی بازیکنان دو تیم به جایگاه رفتند. اینبار انگلیسی ها خوشحال و آلمانی ها پریشان بودند. بعد از اعطای جام برای اینکه در انبوه جمعیت گرفتار نشویم قبل از پایان مراسم اختتامیه استادیوم را ترک کردیم.

دکتر من سیما را به آپارتمان خیابان ارلز کورت رساند. با اینکه عجله داشت هر چه زودتر بخانه برگردد ولی به اصرار او نریمان را بداخل آپارتمان دعوت کردیم. آن شب قرار بود بیرون شام بخوریم. سرهنگ دکتر را که دید خلی خوشحال شد. از او و خانواده اش هم دعوت کرد که آنشب را با هم به رستوران پیتزریا برویم. دکتر چون میبایست خودش را برای تدریس فردا آماده میکرد نپذیرفت و بعد از نوشیدن چای خداحافظی کردند و رفتند. ما هم برای رفتن به رستوران آماده شدیم. سیما به بهانه گرمی هوا پیراهنی پوشید که از سرشانه آستین نداشت. با اینکه خوشم نمی آمد بازوهای عریان و زیبای همسرم در معرض دید بیگانگان قرار گیرد ولی بخودم نهیب زدم و گفتم نکند بقول سیما واپسگرا شدم. اینجا شیراز سعادت آباد یا تهران نیست. اینجا لندن است پایتخت بریتانیای کبیر مرکز تمدن غرب...

بر خلاف تصور سیما که انتظار داشت ایراد بگیرم با خوشرویی گفتم: چه پیرهن قشنگی! چقدر بتو میاد! خیلی قشنگ شدی.

وقتی سیما کوچکترین ناراحتی در چهره من مشاهده نکرد از تعجب دهانش باز ماند باورش نمیشد در مدتی کمتر از یک هفته تا این حد عوض شده باشم. چنان از انعطاف پذیری من خوشحال شده بود که دم به دم درباره ارایش نو و پوشیدن کفش و جوراب نظر مرا میخواست.

ساعت هشت و نیم اتومبیل سفارت بدنال ما آمد. سوار شدیم و بعد از طی مسافتی از ضلع شمالی هاید پارک به خیابان آکسفورد رسیدیم. رستوران پیتزریا اواسط خیابان آکسفورد بود. وقتی پیاده شدیم سرهنگ راننده را مرخص کرد و به او گفت ل***ی ندارد دنبال ما بیاید قرار شد پیاده برگردیم.

رستوران پیتزریا دو سالن داشت در یک سالن به طریق سلف سرویس از مشتری ها پذیرایی میشد و برای ورود به سالن دوم باید به طبقه بالا میرفتیم. میلمان و تزیین آنجا واقعا زیبا بود. انعکاس لامپهای مختلف باعث شد برای چند لحظه نتوانم تصمیم بگیرم کجا بنشینم. پیشخدمتهای زن که اغلب جوان بودند از مشتریها پذیرایی میکردند ما توسط دو گارسون به گوشه دنجی راهنمایی شدیم. انگار آنها میدانستند هر کس را کجا بنشانند.

بعد از اینکه نشستیم لیست غذا را که به زبانهای انگلیسی فرانسه آلمانی و روسی نوشته شده بود در اختیارمان گذاشتند. از بین غذاهای مختلف که شاید به پنجاه نوع میرسید 3 نوع آنرا که در تهران قبلا متداول بود میشناختیم. همبرگر شنیدیم مرغ و بیفتک. سرهنگ ادعا میکرد بقیه غذاها هم خوشمزه هستند ولی ما به آنها عادت نداریم. بالاخره از همان 3 نوع به اضافه بیف استروگانف سفارش دادیم. گارسون ابتدا برای هر کدام از ما یک لیوان بزرگ آبجو آورد. من و سیما مدتی به هم نگاه کردیم. او منتظر واکنش من بود سرهنگ بگمان اینکه از او رودرواسی داریم لیوان آبجو را برداشت و جلوی من سیما و سیاوش گذاشت فکر کردم از دست او را پس بزنم از ادب دور است و اگر از نوشیدن امتناع کنم یعنی سرهنگ را قبول ندارم. سیما با نگاهی از من اجازه خواست. نمیخواستم اوقات او و بقیه تلخ شود بر خلاف میل لیوان آبجو را به نشانه اجازه بسمت آنها دراز کردم و سپس نوشیدم سیما هم اول از پدرش و بعد از من اجازه گرفت و چند جرعه نوشید. سیاوش قبل از ما لیوانش را خالی کرد.

طولی نکشید میزبان پر شد. برای دومین بار لیوانها پر از آبجو شدند. اینبار سیما راحتتر بود. از بین غذاهایی که سفارش داده بودیم شنیسل مرغ طرفدار بیشتری داشت. وقتی برای سومین بار گارسن خواست لیوانهای ما را پر کند من تشکر کردم. سیما هم به تبعیت از من گفت کافی است ولی سرهنگ خانمش و سیاوش امتناع نکردند. ساعت از 11 گذشته بود که رستوران را ترک کردیم. آبجو که بقول سیما در اروپا مثل آب خوردن مصرف میشد مستی نداشت ولی بدون تاثیر هم نبود. البته تاثیر آن روی سیما خیلی بیشتر بود. تصمیم داشتیم قدم زنان برگردیم ولی حالت غیر عادی سیما باعث شد با تاکسی خودمان را به آپارتمان برسانیم. مستی او لحظه به لحظه بیشتر میشد حرفهایی میزد که هرگز از او نشنیده بودم. وقتی به اتاقمان رفتیم روی تخت ولو شد. به چهره رنگ پریده او خیره شدم. یاد گفته یکی از اساتیدم در دانشگاه تهران افتادم. مستی فکر را زایل و تهوری احمقانه و انی در انسان ایجاد میکند. از آن شب تصمیم گرفتم هرگز لب به مشروبات الکلی نزنم و اگر کا به جدایی هم بکشد اجازه ندهم سیما مشروب بنوشد.

روز بعد با صدای زنگ شماطه دار بیدار شدم. پر خوری و افراط در نوشیدن آبجو باعث شده بود احساس خستگی کنم. سیما را صدا زدم او هم بسختی بیدار شد خسته بنظر می آمد. سر میز صبحانه که حاضر شدیم خمیازه میکشید. هیچ کدام اشتها نداشتیم. بعد از نوشیدن چای عازم کالج شدیم. بین راه سیما داشت از شب گذشته حرف میزد که ناگهان گفتم: دیگه از دیشب حرف نزن! اشتباه دیشب هم دیگه تکرار نمیشه همین!

قبل از ورود به کلاس یک فرم نظر خواهی برای حذف کلاس بعد از ظهر و اضافه کردن یک ساعت به کلاس صبح بما دادند. هر دو موافق حذف کلاس بعد از ظهر بودیم. بعد از بررسی نتیجه نظر خواهی نظر ما تایید شد و از آن به بعد فقط صبحها کلاس داشتیم.

بعد از ظهر با سرهنگ به بانک ملی ایران که در حوالی سفارت بود رفتیم و بعد از افتتاح حساب کلیه حواله هایی را که از ایران داشتیم تبدیل به پوند کردم و برای بریتیش بانک چک بانکی گرفتم.

بریتیش بانک نسبت به بقیه بانکها سود بیشتری به سپرده ثابت میداد. به پیشنهاد سرهنگ در همان بانک سپرده ثابت باز کردم. اولین پولی که به حسابم واریز نمود حدود صد هزار پوند بود. سیما ناراحت بود چرا در فکر خریدن اتومبیل نیستیم. به او گفتم هنوز انطور که باید به شهر لندن آشنایی ندارم و بعد از تمام کردن کالج حتما به خواسته او عمل میکنم قانع شد.

آنشپ طی نامه ای کوتاه به آقای مفیدی شماره حساب بانک ملی را برایش فرستادم تا هر ماه اجاره را به حسابم واریز کند. از او خواهش کردم چنانچه مادرم یا برادرم یا هر کس از خویشاوندان من به تهران آمدند و سراغ مرا گرفتند بگویند برای تحصیل به خارج رفتم و تا 5 سال دیگر که فارغ التحصیل میشوم به ایران برنمیگردم.

روزها و هفته ها بدون لحظه ای درنگ میگذشتند. من و سیما بعد از ظهرها به جاهای دیدنی لندن میرفتیم. چون هاید پارک نزدیک آپارتمان ما بود تقریباً تفریحگاه دائمی ما شده بود. هاید پارک باغی بزرگ به وسعت 65 کیلومتر مربع با چندین دریاچه زیبا و خیابانهای دیدنی بی نظیر بود. علاوه بر تفریحگاه عمومی محل برگزاری میتینگهای سیاسی هم بود.

پارک ریجنت هم دست کمی از هاید پارک نداشت. باغ وحش آنجا آنقدر جالب بود که من و سیما در مدت 4 ماه دو بار به آنجا رفتیم.

بریتیش میوزیوم واقعا دیدنی بود. بین دهها تابلو مجسمه و وسایل قدیمی دیگر تابلوی رقص فرشتگان اثر دافنل خیلی زیبا بود. سیما آنچه درباره این تابلو در کتابهای دانشگاهی خوانده بود برایم تعریف کرد. برج ساعت بیگ بن و بیشتر کاخهای معروف لندن را دیدیم. در بین دهها کاخ باکینگهام و وست مینستر برایم از همه جالب تر بودند.

کم و زیاد شدن آب رودخانه تایمز بر اثر جذر و مد دریای مانش بخصوص هنگام غروب تماشایی بود. من قایق سواری دوست داشتم ولی سیما چون آنروز حالش بهم خورده بود راضی نمیشد سوار قایقی شود. یکماه به دوره ششماهه کالج مانده بود. پیشرفت من و سیما در زبان بحدی بود که براحتی میتوانستیم روزنامه های لندن را بخوانیم. من به توصیه دکتر شروع به مطالعه کتابهای پزشکی کردم که در دانشگاه تهران ترجمه اش را خوانده بودم. سیما هنوز نمیدانست در چه رشته ای ادامه تحصیل دهد ولی گاهی از رشته هنر حرفهایی میزد. آنقدر به فکر امتحان و مطالعه بودم که وقت بحث و گفت و گو با سیما را نداشتم. سیاوش هم به یکی دیگر از کالجهای زبان میرفت و خودش را برای سال چهارم دبیرستان آماده میکرد. سرهنگ بخاطر ما کمتر دنبال برنامه های تفریحی میرفت. گاهی هم که همکارانش او را دعوت میکردند با سیاوش و مادر سیما میرفتند. یکماه به امتحانات ارزیابی من مانده بود. تقریباً آماده بودم. سیما چون میخواست رشته جدیدی را انتخاب کند باید تا اول سال تحصیلی آینده صبر میکرد. کم کم مردم خودشان را برای جشنهای کریسمس و ژانویه آماده میکردند.

سرهنگ گفته بود شخصی بنام مارشال شب ژانویه همه ما را دعوت کرده است آن قدر از باغ و عمارت مارشال که در وست همپستد لندن بود تعریف میکرد که کنجکاو شدم آنجا را ببینم.

آنطور که سرهنگ میگفت مارشال پسر یکی از نواده های امین الدوله قاجار بود که از کودی با پدرش به لندن آمد بود. او علاوه بر سهام زیادی که در بانکها و شرکتهای مختلف داشت بهترین گلها و گرانترین درختهای زینتی را پرورش میداد. سرهنگ توسط دکتر میرفخرایی با او آشنا شده بود. میگفت: من و دکتر به باغ او رفتیم اونشب افسانه ای هرگز فراموشم نمیشه.

گفتم: نام مارشال برام عجیبه. حتما تو جنگ جهانی دوم شرکت داشته و یا...

سرهنگ که از تعجب من خنده اش گرفته بود حرفم را قطع کرد و گفت: روز اول منم تعجب کرده بودم. ولی بعدها دکتر گفت اسم او ماشالله است برای همین مارشال صدایش میزنند.

چند روز قبل از کریسمس آقای پورافتخاری رایزن سیاسی سفارت سرهنگ و خانواده ش ار دعوت به شام کرد. چون سیما میدانست کتابهایی را که باید میخواندم یکی دوبار دوره کرده ام هیچ بهانه ای برای نرفتن نداشتم. آنشب سیما لباسی تنگ و کوتاه پوشید و چنان ارایش غلیظی داشت که هر چه سعی کردم چیزی نگویم نتوانستم با لحنی مهربان و آرام گفتم: 6 ماهه همیشه اومدیم لندن تو روز به روز بیشتر از حد خودت تجاوز میکنی خواهش میکنم کمی ساده تر ارایش کن و طوری لباس پیوش که وقارت حفظ بشه و مناسب خانواده سرهنگ باشه. سیما یکمرتبه از کوره در رفت و گفت: باز شروع کردی! باز ایرادگیری شروع شد! گفتم: موضوع این نیست تو زن منی هم خوشگلی هم خوش تیپ. آخه چه ل***ی داره سر و صورتت رو رنگ کنی و لباست اونقدر کوتاهه که... یكدندگی و بی اعتنایی او کم کم مرا عصبانی کرد. وادار شدم صدایم را بلند کنم. گفتم: تا لباس مناسب نپوشی و اینهمه رنگ و روغن رو پاک نکنی یک قدم هم با تو راه نمیرم. و برای اینکه ثابت کنم به آنچه میگویم عمل میکنم کراواتم را باز کردم و کت را در آوردم و روی تخت دراز کشیدم.

سیما با قهر و غیظ از اتاق خارج شد. چند لحظه بعد مادرش با عصبانیت در را باز کرد و گفت: باز ما خواستیم از در بریم بیرون شما دعوا راه انداختین! آخه اینجوری که همیشه بچه که نیستین!

اولین بار بود مادر سیما این قدر تند با من حرف میزد. چیزی نداشتم بگویم. به هیچ وجه بخودم اجازه نمیدادم جوابش را بدهم سرم را پایین انداختم.

ادامه داد: خب سیما میخواد بره مهمونی مجلس ختم که نمیره. تمدن اینجا با حرفهای قدیمی و صد تا یه غاز فرق داره.

خیلی نرم و آهسته گفتم: سیما بحد کافی زیباست من فقط از او میخوام آرایش غلیظ نکنه.

در همان لحظه سیما که صورتش را شسته بود داخل شد. مادرش رت و ما را تنها گذاشت. سیما با ناراحتی و خشم گفت: اینطور خوبه؟ عین داهاتیا؟

نگاهی پر معنی به او انداختم و گفتم: آره خیلی هم خوبه. اگه همیشه اینطور باشی خودم رو خوشبختترین مرد دنیا میدونم.

چند لحظه بمن خیره شد و گفت: ولی من هرگز مثل شوهر مرده ها به مهمونی نمیرم.

مادرش بار دیگر در را باز کرد و گفت: دعوی شما هنوز تموم نشده؟

سیما گفت: منتظر ما نباشین ما به مهمونی نمی آییم.

خانم ناراحت شد. سرهنگ مجبور شد مداخله کند. او بیشتر اوقات از من جانبداری میکرد و سیما و مادرش همیشه به این کار او اعتراض داشتند. آنشب هم به طرفداری از من به سیما گفت: خسرو تو قلب لندن یا شمال تهرون تربیت نشده تو دیدی تو چه خانواده ای بزرگ شده. حرف غیر منطقی هم که نمیزنه از مد و آرایش و لباس جلف خوشش نیامد.

مادر سیما که آرایش و لباسش درخور زنی به سن او نبود با عصبانیت به سرهنگ گفت: یعنی لباس پوشیدن و آرایش منم جلف و سبکه دیگه؟

سرهنگ بعد از کمی تأمل گفت: من و شما با هم مصالحه کردیم و هیچ مشکلی نداریم. مسلماً اگه منم خوشم نمیومد شما باید مراعات میکردین.

آنشب من و سیما به مهمانی نرفتیم. سرهنگ خانم و سیاوش دلخور از ما آپارتمان را ترک کردند. از برخورد تند خانم دل چرکین شده بودم. سیما به قهر مرا در اتاق تنها گذاشت. تنها چیزی که میتوانست فکرم را مشغول کند مطالعه رمان انگلیسی آرزوهای بزرگ اثر چارلز دیکنز بود. دکتر همیشه نصیحت میکرد برای بهتر شدن زبان انگلیسی از این قبیل رمانها مطالعه کنم.

یکی دو بار برای چای و شام از اتاق خارج شدم. بر خلاف دفعات قبل که برای آشتی من پیشقدم میشدم اینبار اصلاً اهمیت ندادم.

بعد از گذشت یکسال از ازدواجمان آنشب من تنها خوابیدم.

خواب دیدم در باغ قوام هستم. پدرم عده ای از خویشان و اشراف را دعوت کرده بود. بین دعوت شدگان کاظم خان و خانواده اش بیش از بقیه مورد توجه بودند. ناهید سوار بر اسب پدرم به نهری که به استخر میریخت اشاره میکرد. یک مرتبه با اسب داخل استخر پرید و مادرم فریاد کشید: خسرو نجاتش بده! بدون لحظه ایدرنگ به دنبال ناهید رفتم. یک مرتبه خودم رو در رود تایمز دیدم داشتم غرق میشدم ناگهان از خواب پریدم. از شدت ترس و

هیجان میلرزیدم. از اتاق بیرون آمدم. سیما روی کاناپه خوابیده بود. صورتش در پوتو نور نارنجی رنگ لامپ از زیبایی میدرخشید. آنقدر احساس تنهایی و غریبی میکردم که چیزی نمونده بود بیدارش کنم. آهسته به آشپزخانه رفتم از داخل یخچال پارچ آب و لیوان را برداشتم. میخواستم روی مبل بنشینم که سیما بیدار شد. او را صدا زدم وانمود میکرد سرسنگین است گفتم: پاشو خواب وحشتناکی دیدم. کلید بالای سرش را فشار داد و رنگ پریده و حالت نامتعادل مرا دید وحشت زده پرسید: چی شده؟ چی خواب دیدی؟

سرم را بین دستانم گرفتم اگر نام شیراز و باغ قوام و ناهید را می آوردم واویلا بود. گفتم: داشتم تو رودخانه تایمز غرق میشدم. به گمان اینکه سربسرش میذارم بی اهمیت بمن پشت کرد و خوابید. به اتاقم برگشتم خاطرات گذشته بیادم می آمد. چهره ناهید لحظه ای از ذهنم خارج نمیشد. نگران بودم مبدا برای مادرم جمشید ترگل و آویشن اتفاقی افتاده باشد. در آن لحظه احتیاج به کسی داشتم که با او حرف بزنم. سیما که باعث شده بود از شهر و خانواده ام و دوستانم دور بمانم با من قهر بود. داشتم کلافه میشدم تا صبح گاهی روی تخت مینشستم زمانی کف اتاق قدم میزد و گاهی هم کنار پنجره میایستادم و شهر را تماشا میکردم. صبح روز بعد وقتی خانم سرهنگ چهره آشفته و پریشان من و صورت غمگین سیما را دید گفت: منکه دارم از دست شما دو نفر دیوونه میشم. کاش تو تهرون مونده بودین.

گفتم: کاش! آگه همین الان سیما موافقت کنه دیر نشده برمبگردیم. خانم سرهنگ که فهمید زیاد هم مایل نیستم در لندن بمانم لحن صحبتش جنبه نصیحت پیدا کرد و گفت: آخه شما چه کم و کسری دارین که مرتب دعوا میکنین؟

گفتم: هیچی من سیما رو به حد پرستش دوست دارم اونم منو دوست داره ولی... سیما حرفم را قطع کرد و گفت: چون دوستت دارم باید مثل گداها بگردم؟ گفتم: نه نمیگم مثل گداها لباس بپوش. من از لباس جلف و آرایش غلیظ بدم میاد روز اول هم با تو شرط کردم پذیرفتی. آگه میخوای همیشه خوش باشیم آگه مایلی بگو مگویی نباشه رعایت کن لباس ساده آرایش ساده خواسته زیاد نیست.

سیما گفت: خب منم خواسته هایی دارم که باید به آن برسم. گفتم: تا بحال هر چی خواستی انجام دادم گفתי اسمی از مادرم خواهرام و برادرم نیارم که نبردم بخاطر رضایت تو حتی برای خداحافظی هم به شیراز نرفتم. گفתי چون زندگی دور از پدر و مادرت برات مشکله به لندن بیایم که اومدیم نمیدونم خواسته های تو چیه؟

سیما با لحنی آرامتر گفت: دوست دارم تو هم مثل همه باشی. از مهمونی و جشن و رقص بیزار نباشی. با مردم بجوشی همش درس و کتاب و مطالعه و بحث و فوتبال نمیشه.

برای اینکه بحث را کوتاه کنم گفتم: باشه تو ساده بپوش منم سعی میکنم آداب و معاشرت رو رعایت کنم. آنروز ساعت 10 باید برای دریافت کارت ورودی به یونیورسیتی میرفتم. برای اینکه بگو مگوی شب گذشته فراموش شود از سیما خواهش کردم با من بیاید یونیورسیتی بمعنی شهر دانشگاهی در لندن زیاد بود. هر کدام در هر محله ای که بود به نام همان محله یا خیابان معروف شده بود. دانشگاهی که من انتخاب کرده بودم و بیشتر ایرانی ها آنجا ادامه تحصیل میدادند در محله هولبرز بود. بین راه کم کم با خوردن ساندویچ و نوشابه ماجرای شب گذشته را

فراموش کردیم و بار دیگر از آینده سخن به میان آمد. بهم قول دادیم تا جایی که ممکن است کاری نکنیم دلخوری و قهر پیش بیاید. بعد از گرفتن کارت پیاده بطرف ساحل رودخانه تایمز حرکت کردیم. چند مرتبه از پل واترلو به آنسوی رودخانه رفتیم و دوباره برگشتیم. حدود ساعت 1 بخانه رسیدیم. مادر سیما اصلا از آشتی و بگو و بخند ما تعجب نکرد. وقتی سیما علت بی تفاوتی اش را پرسید گفت: چون میدانم دوباره بخاطر کوچکتین مسئله ای قهر میکنن.

سیما به او قول داد دیگر تکرار نشود.

گفتم: اوایل زندگی هر کس از این بگو بگو ها زیاده شما خودتون رو ناراحت نکنین چشم! سعی میکنیم تکرار نشه. خانم سرهنگ از من تشکر کرد و خواهش کرد کاری نکنیم رویمان بروی هم باز شود. سپس به سیما گفت: امشب قراره داداش و بر و بچه ها بیان اینجا. منتظر بودم بیای و بگی چی درست کنم.

منهم از اینکه دکتر مهمان ما بود خوشحال شدم. از او خوشم می آمد آدم خوش صحبت و خوش برخوردی بود.

آنش ب صحبت ایران به میان آمد. دکتر پرسید: این 6 7 ماه چطور گذشت؟ احساس دلتنگی نمیکردین؟

قبل از اینکه کسی حرف بزند گفتم: من که خیلی دلم تنگ شده. آگه به امید درس و دانشگاه نبودم زندگی تو لندن خیلی برام مشکل بود.

سیما بر خلاف من لندن را دوست داشت. سیاوش میگفت اگر پدر و مادرش به ایران برگردند او در لندن میماند. سرهنگ و خانمش با صراحت عقیده خودشان را بیان نکردند ولی از لحنشان معلوم بود زندگی در اروپا را دوست ندارند.

دکتر گفت: از من بگذرین که مدتها تو اروپا هستم و بچه ها اینجا بدنیا اومدن ما دیگه به خلق و خوی فرنگیا عادت کردیم. ولی برای اونایی که شخصیتشون تو کشور خودشون شکل گرفته زندگی تو اروپا مشکله. وطن آدم مثل مادریه و تاریخ هر کشوری حکم پدر رو داره.

ادامه داد: آگه مسئله سیاسی نبود نریمان و نرگس میتونستن با فرهنگ ایرون زندگی کنن من بی لحظه ای درنگ برمیگشتم.

از بحث من و دکتر غیر از سرهنگ کسی دیگه خوشش نمی آمد. سیاوش نریمان را از همان لحظه ورودش به اتاقش برده بود. نریمان بیشتر اهل موزیک بود. سیاوش هم به تبعیت از او برای خودش ضبط و پخش و گرامافون خریده بود. صدای موزیک پاپ از داخل اتاق آنقدر زیاد بود که در فضای هال هم پیچیده بود.

کم کم سیما و نرگس هم به جمع آنها پیوستند در حالیکه دکتر و سرهنگ درباره ایران و آینده بحث میکردند سیما مرا صدا زد. با اجازه از دکتر به اتاق سیاوش رفتم. سیما به شوخی گفت: مگه پیرمردی که نشستنی پای صحبت اونا حوصله ام سر رفت.

گفتم: بحث درباره ایرون بود داشتم...

سیاوش نگذاشت حرفم را ادامه بدهم گفت: بیا آلبوم جدید گروه دیوید کلارک فایو رو گوش کن نریمان آورده خیلی جالبه.

نریمان صفحه 33 دور ان پی را روی گرامافون گذاشت و صدایش را زیاد کرد. خودش را مرتب تکان میداد وانمود میکرد خیلی لذت میبرد.

نرگس و نریمان درباره گروه دیوید کلارک فایو چیزهایی میگفتند که اصلا سر در نمی آوردم. خانم سرهنگ برای چیدن میز از سیما و نرگس کمک خواست. منم سیماوش و نریمان را تنها گذاشتم.

طولی نکشید که همگی سر میز شام نشستیم. غیر از من و سیما و نرگس بقیه ویسکی یا آبجو نوشیدند.

آنشَب به خوبی و خوشی گذشت. هنگام خداحافظی نریمان سیماوش و نرگس قرار گذاشتند هفته آینده به سالن آلبرت هال بروند و کنسرت گروه رولینگ استونز را تماشا کنند. اصرار داشتند من و سیما هم برویم. سیما بدون اینکه نظر مرا بخواهد به نریمان گفت که برای ما بلیط رزرو کند.

وقتی آنها رفتند با خوشرویی به سیما گفتم: شاید من مایل نباشم چرا گفתי بلیط رزرو کن؟

سیما گفت: از دسته های موزیک پاپ خیلی تعریف میکنم به یه بار دیدنش می ارزه.

چون قول داده بودم به خواسته هایش اهمیت بدهم مخالفت نکردم. هفته بعد طبق قرار نریمان دنبال ما آمد همه به سالن آلبرت هال که در محدوده هاید پارک بود رفتیم.

نمیدانم چه بگویم. در کتابها خوانده بودم موسیقی هر قوم از زندگی و فرهنگ و آداب و رسوم آن قوم برمیخیزد. گروه 5 نفره موسیقی برای کسانی که به تماشا آمده بودند خیلی جالب جلوه میکرد. حتی سیما هم خوشش می آمد. چیزی نمانده بود که سیماوش از شدن هیجان و لذت بیهوش شود. نریمان و نرگس هم همراه با جمعیت هورا میکشیدند. ولی من هیچ نمیفهمیدم. انعکاس نور چراغهای رنگارنگ که مرتب خاموش و روشن میشد همراه با صداهای دلخراش که شاید برای من یکی دلخراش بود روی شقیقه هایم فشار می آورد. هرگز نمیتوانستم سیما را وادار کنم سالن را ترک کند. بالاخره هر طور بود تحمل کردم از سان آلبرت هال که بیرون آمدم گویی از داخل موتور خانه کشتی به ساحل ارام قدم گذاشتیم. در حالیکه بقیه از هنر نمایی اعضای گروه با آب و تاب حرف میزدند و از زمان کوتاه اجرا ناراضی بودند من خیلی خوشحال بودم که نجات پیدا کرده ام.

بعد از طی مسافتی در خیابان اکسفورد نرگس و نریمان با تاکسی به های بری رفتند و ما هم به آپارتمان برگشتیم. سیمانظرم را درباره کنسرت آنشب جویا شد. اگر حرف دلم را بزبان می آوردم شاید شادی آنشب را برایش ناشاد میکردم. فقط در چند جمله کوتاه گفتم چون با این بک موسیقی بزرگ نشده ام حتما نمیفهمم و اگر کسی چیزی را که نمیفهمد وانمود کند میفهمد احمق است. منم چون احمق نیستم وانمود نمیکنم میفهمم.

شب کریسمس در خانه یکی از مسیحیان ایرانی که در محله های بری بود دعوت داشتیم. سیما سخت سرما خورده بود. فقط سیماوش که با نریمان و چند دوست انگلیسی اش قرار داشت خانه را ترک کرد. بیماری سیما بیش از 3 روز طول نکشید. چند روزی به ژانویه نمانده بود که اتومبیل شورلت سرهنگ را تحویل دادند. بیش از همه سیما خوشحال بود که ایام ژانویه بدون اتومبیل نیستیم. کم کم همه خودمان را برای مهمانی بزرگ باغ مارشال آماده میکردیم. قرار بود ساعت 8 دکتر و خانواده اش در ضلع غربی گورستان کنسال گرین خیابان اسکرابز منتظر ما باشند تا از آنجا به باغ مارشال که در شمال محله همپستد واقع بود برویم. سیما برای انتخاب لباس و آرایش عزا گرفته بود. از طرفی میخواست باب میل من باشد و از طرف دیگر اگر رضایت مرا جلب میکرد خودش راضی نمیشد. برای اینکه او را از کلافگی بیرون بیاورم زیاد بخت نگرفتم و خودم به سلیقه او کت و شلواوری سرمه ای و پیراهن ابی روشن پوشیدم. از بین دهها کراوان که بیشتر آنها را سیما خریده بود کراوات حصیری سرمه ای رنگ را انتخاب کردم و زودتر از بقیه آماده شدم. سیما پیراهن صورتی رنگی که آستین بلندی داشت و چینهای سرشانه و جلوی یقه اش او را مانند

فرشتگان کرده بود پوشید و خیلی ساده ارایش کرد. مدتی جلوی آینه ایستاد و خودش را تماشا کرد و عاقبت نظر مرا خواست گفتم: واقعا این رنگ و این طرز آرایش چقدر بتو میاد!

از اینکه کوچکترین ایرادی نگرفتم خوشحال شد. پالتوی موهر مشکی اش را که یقه اش از پوست خز بود پوشید و خارج شدیم. اتومبیل را که داخل پیلوت آپارتمان پارک شده بود روشن کردم. سیما بلافاصله نوار جدید گروه بیتلها را که تازه خریده بود داخل پخش گذاشت و صدایش را زیاد کرد. چیزی به ساعت 8 نمانده بود که سرهنگ و خانم و سیاوش هم آمدند. چون رانندگی سرهنگ در شب ایجاد مشکل میکرد من پشت فرمان نشستم سرهنگ کنارم نشست و چون هنوز به خیابانها و محله های لندن آشنا نبودم مرا راهنمایی میکرد.

دکتر و خانواده اش 20 دقیقه منتظر مانده بودند. بعد از معذرت عازم باغ مارشال شدیم.

از سر در باغ و دو برج دیده بانی که در دو سمت در بنا شده بود میشد حدس زد آنجا روزی محل زندگی اعیان و اشراف بوده است. در باز بود. نگهبان ما را به عمارت راهنمایی کرد. دو سوی خیابان که به عمارت منتهی میشد چراغهای پایه دار فانوسی و چند پروژکتور خط بطلان روی تاریکی شب کشیده بودند تعداد زیادی اتومبیل سواری در جایی که به سبک بناهای چینی مسقف بود پارک شده بودند. اتومبیل را در گوشه ای که یکی از پیشخدمتها نشان داد پارک کردم. به محض اینکه پیاده شدم و نگاهم به عمارت افتاد دلم پایین ریخت. سیما دستش را دور بازوی من حلقه کرد. نمیدانم چرا یک مرتبه موجی از ترس و دلهره به سراغم آمد. هر چه به عمارت نزدیکتر میشدیم اضطرابم بیشتر میشد. آخر از همه من و سیما داخل شدیم. سالن آینه کاری با آنهمه چلچراغ لوستر تابلو و گچ بری های هنری به عمارت شاه پریان و قصه های هزار و یکشب شباهت داشت. تقاطع نور چراغها و نقش نگاره های تابلوهای بزرگ و کوچک تلالو خاصی داشتند. هرگز عمارتی به این مجلی ندیده بودم. مات و متحیر بودم. چرا آنجا به کاخ مارشال معروف نبود. سیما و مادرش هم دست و پایشان را گم کرده بودند. در یک قسمت سالن همه مهمانان دست در دست به رقص و پایکوبی مشغول بودند هیچس آرام و قرار نداشت. قبل از اینکه جایی برای نشستن پیدا کنیم مردی مسن با قدی متوسط و هیכלی چاق از دور برای دکتر دست تکان داد. کت و شلوار سفید و پاپیون قرمز و دهان گشادش او را از دیگران متمایز کرده بود.

قبل از اینکه بما نزدیک شود سرهنگ گفت مارشال همینه. او ابتدا با دکتر که دوستی دیرینه ای داشتند دست داد و سپس به سرهنگ خوش آمد گفت. دکتر ما را هم به او معرفی کرد. مارشال ما را بسمت بار راهنمایی کرد و چون باید به مهمانان خوش آمد میگفت معذرت خواست.

پذیرایی مانند جشنها و مهمانی های ایرانی نبود که همه سر ساعت معینی با هم شام بخورند. قسمتی از سالن بصورت بار بود که انواع غذاهای گرم اب میوه مشروب و نوشیدنی ها مختلف روی چند میز بزرگ چیده بودند. هر کس برای خودش سرو میکرد. زنها بعد از اینکه پالتوهایشان را در می آوردند و جلوی آینه دستی به موهایشان میکشیدند کنار بار می آمدند. نریمان و سیاوش از همان لحظه ورود از ما جدا شدند. غیر از من و سیما که مقداری سوسیس مرغ پریان و قارچ داخل بشقاب هایمان گذاشتیم بقیه اول گیللاهایشان را پر از مشروب کردند. گوشه دنجی را انتخاب کردیم و نشستیم. برای لحظه ای صدای موزیک و پایکوبی قطع نمیشد. دکتر وقتی دید جلوی من و سیما مشروب نیست با تعجب پرسید: شب ژانویه حتی گربه ها هم دمی به خمره میزنن چطور شما...

گفتم: متاسفانه یا خوشبختانه مشروبات الکلی بمن و سیما سازگار نیست.

دکتر در حالیکه لبخندی بر لب داشت گفت: اغلب دانشجویان سال اول و دوم پزشکی تصور میکنند هر چه برای بیماراشون مضره برای خودشونم ضرر داره.

گیلاسش را که چند جرعه ای از آن نوشیده بود روی میز گذاشت و کنار بار رفت. یک بطری خالی بزرگ پیدا کرد و توی آن مقداری آب هویج گوجه فرنگی و چند نوع ابمیوه به اضافه مقداری ویسکی و اب لیمو ریخت و بهم زد و همراه با دو لیوان برگشت گفت: این چیزیه که اسمش رو نمیشه مشروب الکلی گذاشت و هرگز حال شمار و هم بهم نمیزنه.

چون تصمیم گرفته بودیم لب به مشروب نزنیم نمیدانستیم چه باید بکنیم. من و سیما نگاهی به یکدیگر انداختیم دکتر لیوانهای ما را پر کرد. سرهنگ گفت: آگه کسی دست دکتر رو رد کنه یعنی قبولش نداره.

سیما با لبخند اشاره کرد چاره ای نیست. هر دو لیواهایمان را برداشتیم و چند جرعه نوشیدیم. بنظر من خیلی خوشمزه بود اصلا مزه گس آبجو و بوی مشروبات الکلی را نمیداد. اشها آور بود دومین لیوان را خانم دکتر برایمان پر کرد. سیما بار دیگر برایم غذا آورد. رفته رفته گرمی بی حس کننده ای زیر پلکهایم احساس کردم و حالت غریبی به سراغم آمد. سیما دست مرا گرفت و بجایی که بساط رقص برپا بود برد. چشمم به سیاوش افتاد که داشت با یه دختر انگلیسی میرقصید. تعجب نداشتم چون هر کس با هر کس که دلش میخواست میتوانست برقصد. من دست سیما را محکم گرفته بودم و او هم خودش را بمن چسبانده بود. چند جوان انگلیسی بما نزدیک شدند. قبل از اینکه به سیما چیزی بگویند و باعث دردسر شوند سر جایمان برگشتیم. اثری از سرهنگ و دکتر و خانمهایشان نبود یک لحظه مثل بچه ها احساس کردیم گم شده ایم. ناگهان مادر سیما از قسمت دیگر سالن بما اشاره کرد. فوری نزد آنها رفتیم به مهندس تدین و دختر و داماد انگلیسی اش معرفی شدیم. مهندس تدین و دکتر از سال سی و دو به این طرف دوست بودند. او هم یکی از رجال سیاسی ایران بودو به بعضی دلایل مقیم لندن شده بود. همسرش دو سال پیش مرده بود و دامادش آلبرت تقریباً 35 ساله بنظر می آمد. آلبرت در رشته سینما و فیلمسازی فعالیت داشت. تا حدودی فارسی میدانست و میتوانست شکسته بسته مطلبش را برساند. تیپ چهره آرایش و طرز لباس پوشیدنش بیانگر شغل فیلم سازی او بود. دکتر او را معرفی کرد و گفت تا کنون چند فیلم تلویزیونی ساخته که یکی از آنها برنده جایزه شده است. همه معتقد بودند او روزی در دنیای فیلمسازی شهرت جهانی پیدا میکند. لیدا همسر آلبرت از زیبایی بی بهره نبود تیپ او بیشتر به زنان هنرپیشه می آمد. آلبرت از همان لحظه معرفی نگاه از سیما بر نمیداشت. به هر بهانه سعی میکرد طرف صحبتش او باشد. بالاخره در یک فرصت مناسب زبان به تحسین سیما گشود و رو کرد به دکتر و نیمه انگلیسی و نیمه فارسی گفت: بین زنان شرقی چنین تیپ و چهره ای کمتر پیدا میشه ایشون واقعا مناسب بازیگری هستن اگر اجازه بدن همین فردا ایشون رو به جان بورمن و یا کارول رید معرفی میکنم. مسلماً از ایشون آرتیست معروفی میسازن.

دکتر آنچه گفته بود تکرار کرد انتظار داشتم سیما تعصب نشان دهد و چهره اش درهم رود ولی او با لبخند و ژستی سینمایی از آلبرت تشکر کرد و برای اینکه بمن بفماند بخاطر زیبایی و تیپش به او پیشنهاد بازیگری در فیلم میدهند لبخندی پر معنی زد.

هر چه سعی کردم واکنش نشان ندهم تربیت اولیه من هرگز اجازه نمیداد بی تفاوت باشم. بی اختیار اخم کردم. نگاه خشم آلودم به آلبرت همه را متوجه ما کرد. دکتر برای آنکه خشم مرا بخواباند گفت: فیلمسازا هر آدم شاد و زیبایی که میبینند برای تعارف هم که شده از او برای بازی تو فیلماشون دعوت میکنند.

با همان خشم گفتم: تیپ من نریمان و سیاوش هم بد نیست چرا از ما دعوت نکرد؟

لیدا که از همان لحظه اول هم دلش نمیخواست شوهرش از سیما تعریف کند و از حسادت داشت مitrکید دست آلبرت را گرفت و با هم کنار بار رفتند. منم به شوخی به سرهنگ گفتم تا پیشنهاد بیشتری به سیما نشده زحمت را کم کنیم. ناگهان سیما بر افشته بازویم را گرفت و مرا به گوشه ای از سالن کشاند و گفت: برای اینکه امشب اوقات خودت و همه رو تلخ کنی بالاخره یه بهونه گیر آوردی. آخه نمیشه با کسی که برای اولین بار با ما روبرو شده دعوا کرد! بقول دکتر او فقط میخواست تعارفی کرده باشه. مگر من همین الان با او قرار داد بستم که خودت رو ناراحت میکنی؟

گفتم: اینطور که تو از پیشنهاد استقبال کردی مشخص بود از تعریفش بدت نیومد.

گفت: خب معلومه که بدم نیومد!! اگه بتو میگفت مثل آلن دلون و جیمز دین هستی بدت می اومد؟ من باید ناراحت میشدم؟

گفتم: تعجب میکنم چرا بین اینهمه زن و دختر تو توجهش رو جلب کردی!

با لبخند و به شوخی گفت: برای اینکه از همه خوشگل ترم و تو باید خوشحال باشی همسری به این زیبایی داری. راست میگفت او واقعا از همه خوشگلتر و خوش تیپتر بود. برای اینکه موضوع زیاد کش پیدا نکنه پیشنهاد کردم در هوای آزاد قدم بزنیم و خودم پالتوی او را از جا رختی برایش آوردم. مادر سیما به گمان اینکه بین ما بگو و مگو شده با عجله خودش را رساند با خوشرویی به او گفتم احتیاج به هوای آزاد داریم از اینکه اوضاع روبراه بود خوشحال شد. بدنمان تحت تاثیر معجونی که دکتر برایمان درست کرده بود داغ شد. بطرف محوطه باغ رفتیم دست یکدیگر را گرفتیم و از خیابانی که چراغهای پر نورش همه جا را مثل روز روشن کرده بود گذشتیم. هر قدر از عمارت دور میشدیم فاصله تیرهای برق بیشتر میشد. ناگهان چراغ روشن یک ساختمان متروکه توجه ما را جلب کرد سیما ترسیده بود خواهش کرد برگردیم. در حالیکه حس کنجکاوی ام تحریک شده بود از پنجره شکسته ساختمان متروکه بدخل سرک کشیدم پیرمردی تنها با موهای ژولیده و لباس کثیف و مندرس مشروبها باقی مانده در ته بطری ها را داخل بطری های دیگر میریخت و زیر لب آهنگی زمزمه میکرد. هرگز فکر نمیکردم با وجود آن همه بریز و پاش داخل عمارت و در محله اعیان نشینی از لندن فقیر پیدا شود. خیلی دلم میخواست داخل ساختمان شوم و با پیرمرد حرف بزنم ولی سیما از ترس خودش را بمن چسبانده بود و نمیگذاشت جم بخورم هوای سرد و نم نم باران که تازه شروع شده بود مجبورمان کرد بطرف عمارت بدویم. از مخلوطی که بدهان من و سیما مزه کرده بود هنوز مقداری مانده بود. دکتر دو لیوان برای من و سیما پر کرد و گفت: به سهمیه شما هیچکس تجاوز نکرده حیفه بی مصرف بمونه.

دستش رو رد نکردیم راس ساعت 12 نیمه شب یک مرتبه موزیک قطع شد. و آنهایی که مشغول رقص بودند پراکنده شدند. مارشال در میان شور و هیجان و کف و هورای جمعیت بجایی که نوازنده ها تا چند لحظه پیش مشغول نواختن بودند رفت و میکرفون را گرفت و به سه زبان انگلیسی فرانسه و فارسی سال نو مسیحی را تبریک گفت و از اینکه دوستان و آشنایان دعوت او را پذیرفته بودند تشکر کرد. از آنشب به بعد سیما باورش شده بود برازنده هنرپیشگی است و منم گاهی سربسرش میگذاشتم و او را بنام هنرپیشگان معروف صدا میزد.

کم کم به پانزدهم ژانویه نزدیک میشدیم یکبار دیگر کتابها و جزوه هایم را مرور کردم. صبح پانزدهم بعد از اینکه سیما برایم دعا کرد در امتحان موفق شوم سرهنگ مرا تا یونیورسیتی رساند. ما 40 نفر از کشورهای مختلف بودیم که باید امتحان میدادیم تا درجه تحصیلی مان مشخص شود.

دلهره و اضطراب تا زمانیکه اوراق امتحانی پخش نشده بود ادامه داشت. سوالات 4 جوابی بودند فکر نمیکردم امتحان تا این حد آسان باشد. زمان امتحان 3 ساعت بود اما در مدتی کمتر از دو ساعت غیر از دو سه سوال که مطلبش برایم تفهیم نشده بود تقریباً به همه سوالات جواب دادم و اطمینان داشتم پاسخ ها صحیح است. یکبار فهرست وار آنچه را علامت زده بودم چک کردم و از سالن خارج شدم.

بعد از حدود 8 ماه مطالعه وقتی پایم را که به آپارتمان گذاشتم نفس راحتی کشیدم. سیما بی صبرانه منتظر خبر در مورد امتحانم بود وقتی به او گفتم هرگز تصور نمیکردم به این راحتی از عهده امتحان بر بیایم از خوشحالی مرا در آغوش گرفت مادر سیما هم بمن تبریک گفت.

یک هفته بعد از طریق نامه بمن اطلاع دادند برای سال سوم پزشکی پذیرفته شده ام و از اول فوریه میتوانم سر کلاس بنشینم.

خوشحالی من سیما و مادرش سرهنگ و حتی سیاوش که تازگی ها خیلی بی قید و بند شده بود حد و حساب نداشت. سرهنگ یک مهمانی ترتیب داد و علاوه بر دکتر و خانواده اش دو نفر از اعضای سفارت و خانواده هایشان هم دعوت شدند. دکتر بمن تبریک گفت و من بخاطر راهنمایی ها و تشویقهای او صمیمانه تشکر کردم. آن شب بار دیگر مخلوطی از آنچه در باغ مارشال درست کرده بود بخورد من و سیما داد. ذوق موفقیت در امتحان باعث شده بود از نوشیدن امتناع نکنیم. وقتی برای صرف شام سر میز حاضر شدیم ناگهان خانم دکتر رو به سیما کرد و گفت: چند روز پیش لیدا و البرت شام خونه ما بودن من براشون قرمه سبزی درست کرده بودم خیلی خوششون آمد. آلبرت سراغ تو رو گرفت میگفت اگر تو رشته سینما به خصوص بازیگری ادامه تحصیل بدی موفق میشی. سیما که میدانست من از آلبرت و اینجور حرفا خوشم نیاد موضوع صحبت را عوض کرد ولی من واقعا ناراحت شده بودم. تصمیم گرفتم به نحوی با آقای تدین با خود آلبرت و لیدا تماس بگیرم و بگویم آنها حق ندارند برای سیما تکلیف معلوم کنند.

وقتی مهمانان رفتند سیاوش که در مشروب خوری زیاده روی کرده بود حالش بهم خورد. سیما هم دست کمی از او نداشت با همان لباس مهمانی روی تخت ولو شد. منم سرم از درد داشت میتراکید. از خودم بدم آمده بود چرا بر خلاف میل من به چیزی میدهم که دوست ندارم.

سیما لحظه به لحظه حالش بدتر میشد. بسختی زیر بغلش را گرفتم و به دستشویی بردم و و چند مشت آب به صورتش زدم. خودم هم صورتم را شستم و به اتاق برگشتیم. سرهنگ و خانم هم بیهوش تر از بقیه به اتاقشان رفته بودند اگر خانه را غارت میکردند یا آتش میگرفت جز من هیچکس متوجه نمیشد. برای سیما شربت آب لیمو درست کردم و به خوردش دادم. مدتی طول کشید تا حالش بهتر شد. دست او را گرفتم و با حالتی درمانده گفتم: سیما تو رو خدا بیا جدی تصمیم بگیریم دیگه لب به این باده لعنتی نزنیم. دیگه به خواهش و تمنا و اصرار هیچکس توجه نکنیم حتی اگر از ما برنجن.

سیما در حالیکه نای حرف زدن نداشت و کلمات را نمیتوانست خوب ادا کند گفت: باشه... هر چی تو بگی... دیگه نمیخورم.

روز بعد ساعتی درباره مشروب و مضرات آن صحبت کردیم و بالاخره سیما را متقاعد کردم مشروبات الکلی را از زندگی مان خارج کنیم.

1 فوریه ی ۱۹۶۷، مطابق با دوازدهم بهمن ۱۳۴۶، به دفتر یونیورسیتی رفتم و بعد از تشکیل پرونده و پرداخته شهریه و صدور کارت شناسایی، به یکی از کلاسهای سال سوم معرفی شدم.

کلاس گنجایش بیش از سی و دو نفر را نداشت. شانس آوردم که هنوز برای یک نفر جا بود.

روز اول برایم خیلی سخت بود، گویی به سر زمین نا شناخته ای قدم گذاشته ام. دانشجویان پنج ماه قبل از من با یکدیگر آشنا شده بودند.

من مثل مجسمه ای بی روح روی نیمکت نشستم و به آنچه که استاد روی تخته مینوشت، خیره شدم.

حتی یک جمله از آنچه بین شاگردان و استاد رد و بدل میشد، نمی فهمیدم.

جای من در آخرین ردیف کلاس، کنار یک پسر انگلیسی بود که اصلاً توجهی به من نداشت. حتی نیم نگاهی به من نینداخت. داشتم دیوانه میشوادم. وقتی زنگ ساعت دوم را زدند و دانشجویان به محوطه ی بزرگ دانشکده ریختند، من مثل کسانی که دزدکی به مکانی نا امن آمده باشد، آهسته آهسته خودم را کنار پنجره ی راهرو رساندم، و از آنجا به تماشای بچهها که در هم میلولیدند، مشغول شدم. ناگهان دستی روی شانهام حس کردم. وقتی برگشتم، جوانی سیه چهره که بیشتر به هندیها شبیه بود، به فارسی پرسید:

-ایرونی هستی؟

از اینکه یک هم صحبت پیدا کرده بودم، خوشحال شدم. گفتم:

-بله ایرونی هستم.

خودش را عثمان مباشر اهل پاکستان معرفی کرد. من هم نام خود را به او گفتم.

در مدت کمتر از ده دقیقه فهرست وار توضیح دادم چگونه وارد یونیورسیتی شدم. عثمان گفت:

-روز اوله کم کم عادت میکنی.

از درس، کتاب، و طریقی ی تدریس پرسیدم، راضی بود. میگفت چون از عهده ی امتحان ارزشیابی بر آمده ام، مشکلی ندارم.

زنگ آخر من و عثمان کنار هم نشستیم. وجود او باعث شده بود کمی آرامش پیدا کنم و مطالبی را که استاد درباره ی لوز المعده و ترشح انسولین برای سوخت و ساز قند خون تدریس میکرد، کاملاً میفهمیدم.

عثمان به نظرم میآمد پسر خوبی باشد. وجودش در روحیه ی من بی تاثیر نبود. در مدتی کمتر از یک ماه، به کمک او با محیط دانشکده آشنا شدم و در همان مدت کوتاه، برای اساتید و حتی دانشجویان معلوم شد که از استعداد خوبی برخوردارم.

زمان دانشکده از هفت و نیم صبح تا یک بعد از ظهر بود. بعد از ساعت دو، به خانه میرسیدم.

روزهای اول سیما صبر میکرد تا ناهار را با هم بخوریم، ولی رفته رفته از آنچه میخوردند، برای من کنار می گذاشتند. بعد از صرف ناهار و کمی استراحت، دو ساعت مطالعه میکردم. البته گاهی هم با سیما به گردش میرفتیم.

مطالعه ی سیما بیشتر حول و حوش مجلات هنری و کتابهایی درباره ی سینما و فیلم و هنر پیشگی دور میزد. و هر چه مطالعه میکرد، برای من شرح میداد.

شناخت فیلم و فیلمسازان، باعث شد حداقل هفته ای یک بار به سینما برویم. با اینکه روزهای اول برای رفتن به سینما اشتیاق نداشتیم ولی پس از تماشای چند فیلم خوب از فیلمسازان مشهور دنیا، هر وقت سیما فیلمی را پیشنهاد میکرد، با کمال میل میپذیرفتم.

با فرا رسیدن ماه مارس که مطابق با ماه اسفند ماه بود، بوی عید نوروز هم در لندن به مشام میرسید. با اینکه قرار بود در آیام عید و تعطیلی سفارت، سری به ایران بزنیم، ولی به خاطره درس و دانشکده و بیشتر نارضایتی سیما، مسافرت من منتفی شد.

پنج روز بیشتر به فروردین نمانده بود. آن روز که از دانشکده برگشتم، سیما برخلاف هر روز به استقبال نیامد، با رنگ پریده ولی خوشحال و خندان، روی کاناپه ولو شده بود. مادرش هم خوشحال به نظر میرسید، و لبخند از لبانش دور نمیشد، از نگاه پر معنی سیما و لبخند مادرش متوجه شدم حدس و گمانم مبدل به یقین شده و سیما حامله است. از آن روز حال و هوای زندگیمان عوض شد سیما چون احساس مادری پیدا کرده بود، تا حدودی از آن شهر و سر مستی افتاده بود و بیشتر به روز تولد فرزندمان فکر میکرد.

با فرا رسیدن اول فروردین، دید و بازدید آنهایی که میشناختیم و یا تازه با ما آشنا شده بودند، شروع شد. اولین خانواده ای که سرهنگ و خانم برای گفتن تبریک سراغشان رفتند، خانواده ی سفیر بود. بعد از آن همه به دیدن دکتر رفتیم و سپس تا یک هفته، یا هر شب مهمان داشتیم یا مهمانی میرفتیم. ولی آنچه فراموشم نمیشد، شیراز بود و مراسم عید آنجا و مادرم و بالأخره تصمیم گرفتم بعد از آن همه مدت، برای مادرم نامه ای بنویسم.

یک روز به تنهایی به (هاید پارک) رفتم و در گوشه ای خلوت، روی یکی از نیمکتها نشستم و بی توجه به اطرافم، شروع به نوشتن نامه کردم.

ابتدا میخواستم نامه را برای مادرم بنویسم ولی وقتی یادم آمد او به من دهان کثری کرد و به همسری بهمن خان در آمد و با داشتن فرزندان مثل من، جمشید، ترگل و آویشن حامله شد پشیمان شدم و نامه را به جمشید و دو خواهرم نوشتم:

(جمشید جان، ترگل و آویشن عزیزم.

با سلام امیدوارم در هر مرحله از زندگی هستید موفق باشید و به قول حافظ
(در کنار آب رکن ابعاد خوش نسیم شیراز) دلتان خوش باشد.

دست تقدیر عشق یا میدانم چه چیز، بین من و شما و دوستان و اشنايانم فاصله انداخت، فاصله ای که قابل پیش بینی نبود..

غرض از نوشتن نامه این نیست که جویای حال شما باشم یا شما را از حال و احوال خودم با خبر کنم فقط میخواهم بگویم آنقدرها هم بی وفا نیستم که همه چیز را فراموش کنم. مرگ پدر در درجه ی اول و بعد عشق من به سیما و زیاد طلبی مادرمان و جایگزین کردن کس دیگری به جای پدرمان، باعث آن جدایی شد.

و یا شاید بازی سرنوشت بود که از هم جدا شدیم. برادر و خواهرم.

خوشبختی و بدبختی یک اصل ریاضی با تعریفی واحدی نیست که در هر زمان و مکان همان مانعی خاص خودش را داشته باشد. هر کس از دیده خودش میتواند خوشبختی یا بدبختی را تعریف و تفسیر کند.

من در لندن هستم چون به وصال معشوق رسیدهام و برای رشد و موفقیتی اجتماعی بیشتر در بهترین دانشگاه لندن تحصیل میکنم،خودم را خوشبخت میدانم ولی نمیدانم دیگران در مورد من چه فکری میکنند یا آینده برای من چه میخواهد.شاید پیرسید چرا لندن؟

دستانش مفصل است و شنیدن آن در زندگی شما تأثیری ندارد.حداقل تا چهار سال دیگر،یعنی تا پایان دوره ی پزشکی،در لندن میمنم.انتظار نامه نداشته باشید.من هم انتظار جواب ندارم.حتما میخواهید علتش را بدانید.مگر نه بر این باورید که من بی وفا هستم و دختری از سر زمین بیگانه بین ما فاصله انداخته و به سر زمینی بیگانه تر برده؟باید بگویم حق با شماست پس چرا با نوشتن نامه نمک به زخم‌تان پاشم؟و شما چه دارید بنویسید؟ از بردار یا خواهر نا تنیام که تازه به دنیا آمده؟از ازدواج جمشید یا از خواستگارهای ترگل که حتما یکی از بستگان بهمن خان خواهد بود؟اینها غیر از اینکه مرا ناراحت کند،ثمر دیگری ندارد. به هر حال سال نو را به شما تبریک میگویم و برایتان آرزوی موفقیت میکنم.در خاتمه باید بگویم یک وجب از خاک ایران را با همه ی اروپا عوض نمیکنم به تعبیر من اروپا بهشتی است که پایهباش روی جهنم است. خسرو ۱۳۴۷/۱/۷.

برای پست نامه،به ابتدای خیابان(برامبتون)رفتم که رو به روی در ورودی هاید پارک بود رفتم.بار دیگر نامه را مرور کردم،ولی یک مرتبه پشیمان شدم.

به خودم گفتم:-این نامه به غیر از اینکه آنها را به فکر و خیال بیندارد،فایده ی دیگری ندارد..حتی ممکن است از طریق وزارت امور خارجه،آدرس سرهنگ را پیدا کند و شاید هم به لندن بیایند و باعث اختلاف من و سیما بشوند. به این نتیجه رسیدم به کل قید شیراز را بزنم.نامه ای را که نوشته بودم، پاره پاره کردم و داخل زباله دانی کنار خیابان انداختم و به خانه برگشتم.

سیما خیلی زود متوجه افکار درهم من شد برایم جای آورد و کنارم نشست و بعد از اینکه چند لحظه به من نگاه کرد،پرسید:

-چیه؟امروز پکری؟

گفتم:

-چیزی نیست،کمی خسته ام.

سیما با لبخند پر معنی گفت:

تو هر وقت خسته میشی یا عصبانی هستی،من میفهمم.ناراحتی تو با دفعات قبل خیلی فرق دارد.

آنقدر اصرار کرد،تا بالأخره موضوع نامه را برایش گفتم.

اول باور نکرد که نامه را پاره کرده ام.با چهره ای گرفته گفت:

-من که حرفی ندارم تو با شیراز تماس داشته باشی،دیگه چرا دروغ میگی؟

به شوخی گفتم:

-هر کسی به تو گفته استعداد هنر پیشگی داری،دروغ گفت،چون تو،نقش یک آدم خوشحال رو نمیتونی بازی کنی.

به قهر از اتاق خارج شد و در را محکم بست.

در حالی که از رفتار بچگانهاش عصبانی شده بودم،دنبالش رفتم.ناخود آگاه کمی صدایم را بلند کردم و گفتم:

-اولا که خودم میدونم باید چی کار کنم. ثانيا هیچ ل***ی نداره که به تو دروغ بگم با اینکه دلم برای شیراز تنگ شده ولی خودم نخواستم با اونا تماس داشته باشم چون میدونستم تو با هر نامه ای اینطور زندگی رو تلخ میکنی. سیما در حالی که قطرات اشک بر روی مژههایش نشسته بود گفت:

-برای اینکه میترسم میترسم تو با کوچیکترین اختلاف برگردی و به شیراز بری. از افکار او خندهام گرفته بود. گفتم:

-ترس من متعلق به تو هستم. یعنی متعلق به خانواده ی سرهنگ افشار هستم. برای من دیگه شیراز مرد. وقتی آخرین امتحان سال سوم را دادم، سیما سه ماهگیاش را پشت سر گذشته. سه چهار روز از شروع تعطیلات نگذشته بود که سرهنگ به من پیشنهاد کرد که در صورت تمایل، به عنوان متصدی دبیر خانه در سفارت مشغول به کار شوم.

آنقدر از بی برنامگی و علافی بی زار بودم که بلافاصله پذیرفتم و از او تشکر کردم. روز بعد به اتفاق سرهنگ به سفارت رفتم. طبق قرار قبلی، سفیر ما را به حضور پذیرفت:

-سرهنگ تعریف شما را زیاد کرده، ظاهراً جوان وارسته ای هستین. با این که میدونم آنچه که لازم بود، جناب سرهنگ شرح داده، ولی خواهش میکنم اموری را که به شما واگذار میشه رو جدی بگیرید.

سپس به آقای حیدری که قرار بود در غیاب او کارهایش را انجام بدم، دستور داد در این یک هفته ای که حضور دارد، مرا با وظایفم آشنا سازد.

از سفیر تشکر کردیم و به اتاق سرهنگ برگشتیم. پس از نوشیدن چای، با آقای حیدری به دبیرخانه رفتیم. کار مشکلی نبود.

اغلب مراجعه کنندگان که کارشان به دبیرخانه مربوط میشد، دانشجویانی بودند که از دانشکدهشان تأییدیه ی ارز دانشجویی میآوردند و من باید آنها را شماره میزد، و در دفتر وارد میکردم و به امضای مسئولین میرساندم. عده ای هم برای تمدید گذرنامه، گذرشان به سفارت و در نهایت دبیرخانه میافتاد.

سه چهار روز بیشتر طول نکشید که همه چیز را یاد گرفتم. آقای حیدری از هوش و استعداد من نزد سرهنگ و سفیر تعریف کرده بود و معتقد بود با وجود من، کار دبیر خانه هرگز لنگ نمیاند.

بیش از یک ماه از شروع کار من در سفارت نگذشته بود که یک روز جوانی، تقریباً هم سن و سال خودم، با آرایش و لباس ساده، چند ضربه به در زد و داخل شد.

خیلی مودب، با لحن بچههای جنوب شهر تهران، دستش را روی سینه اش گذاشت و سلام کرد، برایش نیم خیز شدم و اشاره به مبل رو به رو کردم که بنشیند.

با همان ژست از من تشکر کرد و با چهره ای مضطرب و درمانده، سراغ آقای حیدری را گرفت. وقتی با خشرویی و لبخند گفتم ایشان به ایران رفته اند و تا مدتی بر نمیگردند، چشمانش از خوشحالی برق زد.

قبل از اینکه چیزی بپرسم گفت:

-آقای حیدری که آدم سختگیر، معذرت میخوام، کار راه اندازی نبودند. از برخورد گرم شما معلومه آدم خوبی هستین.

گفتم:

-مشکل شما چیه؟ سرش را پائین انداخت و دستی به موهای کوتاهش کشید.

ناگهان نگاهش به یکی از کتابهای دانشگاهی روی میز افتاد. گفت:

– شما هم دانشجو هستین؟

گفتم: – بله. (رویال یونیورسیتی) پزشکی میخونم...

گفت:

– من هم (رویال سنترال) رشته ی مکانیک میخونم، سال دوم میخونم، متأسفانه مدتی از دانشجویی من قطع شده.

با تعجب گفتم:

– اگه قبلاً استفاده میکردی و از دانشکده تأییدیه میآوردی، دلیلی نداره که از دانشجوییت قطع شه.

با توجه به اینکه دانشجویانی که از ارز دانشجویی استفاده میکردند پرونده داشتند، نام او را پرسیدم پروندهاش را از

فایل که به حروف الفبا مرتب شده بود، بیرون کشیدم.

وقتی نگاهم به نامه ی آفیس و رونوشت حکم محکومیت او بخاطر حمله به پلیس اسکاتلند یارد افتاد، گفتم:

– خوب معلومه با این نامه ارز دانشجوییت قطع میشه. حالا من نمیدونم چرا به پلیس حمله کردی؟

بلند شد با حالتی ناراحت و ناامید میخواست اتاق را ترک کند خیلی مایل بودم کمکش کنم، چون از او خوشم اومده

بود. و خواست از در خارج شود که از او خواهش کردم بنشینند. سپس گفتم:

– من هر کمکی از دستم بر مییاد برات انجام میدم حتی حاضرم نزد سفیر وساطت کنم. حالا بگو چی کار کردی؟

بعد از چند لحظه سکوت با همان لهجه ی غلیظ تهرانی گفت:

– والله نمیدونم چطور بگم.

گفتم:

– منو مثل یک دوست بدون قول میدم همه ی حرفا، بین خودمون بمونه. اگرم بدونم برای اینه که راهی پیدا کنم تا

بلکه مشکل حل شه.

گفت: – با یه آمریکائی دعوا کردم،... مزاحم یکی از دخترای دانشجوی ایرانی شده بود.

خواهش کردم آنچه که برایش اتفاق افتاده، واضح تر توضیح دهد.

بعد از نوشیدن چای که پیشخدمت آورده بود، گفت:

– (رویال سنترال) چند دانشکده دارد. تو دانشکده ی پرستاری، چند ماه پیش، یه آمریکائی مزاحم دختر ایرانی میشد و

چون نمیخواستم به دخترای ایرانی اهانت بشه، با امریکایه ی گلاویز شدم. او به من حمله کرد. من هم تا میخوردم

حالش رو جا میآوردم.

دعوا از محوطه ی دانشکده به خارج کشیده شد. پلیس مداخله کرد و چون میخواست به پشتیبانی از او در

بیاید، عصبانی شدم و هلش دادم. به خاطره اینکه آرنجش زخم برداشته بود، یه ماه به زندان افتادم.

چیزی نمانده بود که از دانشکده اخراجم کنن ولی بالأخره با شهادت چند دانشجوی انگلیسی که شاهد بی تقصیری

من بودن، به خیر گذشت..

فقط نمیدونم چرا این نامه از طرف هم آفیس به سفارت فرستاده شد؟

آقای حیدری میگفت، از سال تحصیلی آینده، ارز دانشجویی من قطع میشه، ایشان تأییدیه دانشکده ی مرا قبول

نکردند.

از او خیلی خوشم آماده بود. از این که نسبت به آن دختر ایرانی تعصب نشان داده بود، به او آفرین گفتم، و افزودم:

- پدر زن من کارمند سفارت، و تا اونجا که ممکن باشه، حتی اگه نزد سفیر وساطت کنم نمیگذارم ارز تحصیلیت قطع شه.

قرار شد هفته ی بعد دوباره مراجعه کند.. هنگام خداحافظی با صمیمیت دست مرا فشرد و گفت:

- خیلی با حال هستین، کارم هم درست نشه، خدمتتون ارادت دارم.

من همان شب غیر مستقیم درباره ی نامه ای که به خاطره محکومیت دانشجویان خاطی، از هم آفیس به سفارت ارسال میشد، از سرهنگ سوال کردم. فهمیدم نامهها فقط جنبه ی تشریفاتی دارند.

بار دوم که ناصر نزد من آمد، با خوشرویی او را پذیرفتم. نامه ی هم آفیس را هم از داخل پروندهاش بیرون کشیدم و پاره پاره کردم و فرم مخصوص در اختیارش گذاشتم.

بعد از تکمیل، آن را به امضای مسول مربوطه رساندم و همراه برگیه ی تأییدیه (پلی تکنیک رویال اونترال) جهت ارسال به ایران، آماده کردم.

ناصر چنان تحت تاثیر محبت من قرار گرفته بود که نمیدانست چه کار کند.

از خوشحالی اشک در چشمانش حلقه زده بود. میگفت باورش نمیشود به این راحتی پروندهاش پاک شود باید مردانگی مرا جبران میکرد.

دست او را فشردم و گفتم:

- هیچ کاری نکردم، فقط نامه را پاره کردم، چون به نظر من مرتکب خلافی نشدی.. حال اگه میخوای تلافی کنی، با من دوست باش.. دلم میخواد گاهی همدیگر را ببینیم و بیشتر با هم آشنا بشیم..

با ورود یکی از همکاران، ناصر به امید اینکه به زودی مرا ببیند، از من خداحافظی کرد و رفت. هفته ی بعد همراه، یکی از دوستانش به دیدم آمد.

برخورد من و ناصر به هدی صمیمی بود که انگار سالها یکدیگر را میشناختیم. دوستش را که لهجه ی مشهدی داشت، به من معرفی کرد و گفت:

- این رضاست. بس که تو این هفته از شما تعریف کردم، کنجکاو شد شما رو ببینه.

رضا بخاطر کاری که برای ناصر انجام داده بودم، تشکر کرد و گفت:

- ناصر انقدر تحت تاثیر مرحمت شما قرار گرفته که ما هم ندیده شیفته ی شما شدیم. به شوخی گفتم:

- خوب حالا که منو دیدین، امیدوارم پشیمون نشده باشین.

به مبلمان رو به رو اشاره کردم و هر سه نشستیم. به پیشخدمت زنگ زدم، چای بیاورد.

ناصر گفت: - اومدیم از شما دعوت کنیم که فردا شب به آپارتمان ما تشریف بیارین تا شام رو با هم باشیم. گفتم:

- اگه میخواین دوستی و آشنایی ما ادامه پیدا کنه، خواهش میکنم خودمونی تر بشین و کلمات (شما) و (تشریف) رو به کار نبرین، آن وقت با کمال میل دعوتتون رو میپذیرم.

آدرس و شماره ی تلفن آنها را که در ماله ی (پونتی) و خیابان (ریچموند) بود، در تقویم روی میزم یادداشت کردم و گفتم فردا شب بین ساعت هفت تا هشت منتظرم باشید.

هنگام خداحافظی ناصر گفت:

-یکی از دوستانم به نام محمد که اصفهانیه با ما زندگی میکنه گرچه هنوز تو رو ندیده، ولی وقتی بشنوه دعوت ما رو پذیرفتید، خیلی خوشحال میشه.

به خانه که برگشتم، موضوع دوستان جدید را با سیمایم در میان گذاشتم.

گفتم: -تازگیا با یکی دو تا ایرانی آشنا شدم. بچههای خوبی هستن.. فردا شب منو به شام دعوت کردن.

-خیلی عجیبه، تو که از دوستی و معاشرت بیزار بودی، دوست پیدا کردی؟ حتما شیرازین، آره؟
گفتم:

-نه اتفاقا یکی از اونا بچه ی جنوب شهر تهرونه و یکی هم مشهدی..

گفت: -باید آدمهای جالبی باشن که توجه تو رو جلب کردن.

گفتم:

-به هر حال خیلی از اونا خوشم اومده که دعوتشونو قبول کردم، وگرنه به قول خودت اهل مهمونی بازی نیستم.

سیمایم به تلافی آنچه که تا آن زمان درباره ی رفت و آمد و دوستی عنوان کرده بودم، گفت:

-چون من آنها را نمیشناسم، به عنوان یک همسر اجازه نمیدهم تنها به مهمونی بری.

برای اینکه نقطه ضعفی از من نداشته باشد، خیلی خونسرد حق را به او دادم و گفتم:

-مهم نیست فردا زنگ میزنم و معذرت میخوام. میگم همسرم اجازه نمیده.

سیمایم در حالی که قه قه میخندید، گفت:

-شوخی کردم، اتفاقا خیلی هم خوشحالم که دوست پیدا کردی و تصمیم داری از زندگی یکنواخت دست برداری. آدم

که نمیتونه تنها زندگی کنه گاهی دوست از برادر، خواهر، حتی پدر و مادر بهتره و البته از همسر بهتر نیست.

خوشحالی سیمایم به خاطر خود من نبود میخواست او را با نرگس و دختران اعضای سفارت تنها بگذارم.

آقای صفامنش، کاردار امور سیاسی، دو دختر داشت. اسم یکی از آنها نادیا بود که به تازگی با سیمایم دوست شده

بود. نادیا دختری، خوشگذران و مصرفی و اهل مهمانی و رفت و آمد بود. آن دو در دید و بازدید آیام نوروز با هم آشنا شده بودند.

یکبار سیمایم خواست با او به سینما برود که من اجازه ندادم که همین باعث شد دو روز با هم قهر باشیم. فردای آن

شب، چند دقیقه، از هفت گذشته بود که عازم آپارتمان ناصر شدم... میخواستم از در خارج بشم که سیمایم مرا صدا زد و گفت:

-با این لباس میخوای بری مهمونی؟

از داخل آینده ی قدی که دم در آپارتمان بود، نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

-چه عیبی داره؟

با نگاهی تحقیر آمیز ولی به شوخی گفت:

-جون به جونت بکنن، اهل مهمونی و معاشرت نیست.

گفتم:

-اگه تو کاخ سفید واشنگتن هم زندگی کنم، داهاتیم. مهم نیست. دوستانم اهل لباس و آرایش نیستن.

آن شب تصمیم داشتم با اتوبوس یا تاکسی خودم را به ریچموند برسانم که به اصرار سرهنگ، از اتومبیل او استفاده کردم.

پیدا کردن اتومبیل ناصر و دوستانش کار مشکلی نبود. چند دقیقه به ساعت هشت مانده بود که زنگ طبق ی سوم را زدم..وقتی ناصر از گوشی آیفون صدای مرا شنید، در را باز کرد و خودش هم به استقبال آمد. خیلی خوشحال شده بود.

محمد و رضا روی پله‌های طبقه ی سوم منتظر بودند. با خوشرویی مرا پذیرفتند و مرتب خوش آمد می‌گفتند. من و محمد به هم معرفی شدیم. لهجه ی محمد داد میزد که بچه ی اصفهانی است. آپارتمان آنها رنگ و بوی اروپایی نداشت.

از میز و صندلی اثری نبود. حال و پذیرایی کوچیک بود و با موکت و قالی ماشینی و چند پتوی تا شده که کنار دیوار انداخته بودند، فرش شده بود. آدم فکر نمی‌کرد آنجا لندن است. همه چیز به سبک خانه‌های معمولی تهران و شیراز بود.

پوستره‌های بزرگی از میدان نقش جهان اصفهان، گنبد بارگاه حضرت رضا، میدان بهارستان، و سر در مجلس شورای ملی، تخت جمشید و درواز قرآن شیراز به دیوار چسبانده بودند. روبروی پوستر دروازه قرآن ایستادم و به آن خیره شدم. یک آن به یاد شیراز افتادم و همراه با اه عمیقی گفتم:
-من بچه ی شیرازم.
ناصر گفت:

-از همون روز اول از لهجه ات فهمیدم. خوشرویی و مهمان نوازی تو داد میزد که شیرازی هستی.
محمد با لهجه ی اصفهانی اش گفت:

-بالآخره ببخشین، زندگی ما دانشجوییه. اگر...

میان حرفش رفتم در حالی که در گوشه پتویی که پهن کرده بودند، مینشستم گفتم:
-باور کنین از زندگی تجملی بی زارم. خدا میدونه چقدر خوشحالم که اینجا رنگ و بوی همون خونه‌های خودمون رو میده.

برای اینکه با من راحت باشند گفتم:

-اگه میخوای دوستی ما ادامه پیدا کنه و به من خوش بگذره منو به چشم کارمند سفارت یا داماد کاردار سفارت نگاه نکنین خیال کنین هم کلاسی شما هستم و حالا هم خرج شدیم.

طولی نکشید که تعارفات کنار گذاشته شد. از همان ساعت اول معلوم شد محمد مثل بیشتر اصفهانیها پسری شوخ طبع و با نمک است و زیاد با بچه‌ها شوخی میکند.

رضا کار آشپزخانه را به عهده داشت. ناصر مسئول خرید بود و نظافت آپارتمان را هم به نوبت انجام میدادن.

دلم میخواست زن نداشتم و با آنها هم خرج بودم. رضا نوار موسیقی بیرجندی را داخل بخش کوچکی که با کش دسته اش را بسته بودند، گذاشت. محمد به شوخی اشاره به بخش و ضبط کرد و گفت:

-نگاه به قراضه بودنش نکن. مال دوران هارون الرشیده، رضا از مشهد آورده لندن، حرف نداره.

هر لحظه که میگذشت، بیشتر به هویت آنها پی میبردم..

محمد سال سوم کشاورزی را پشت سر گذشته بود و یک سال دیگر لیسانس اش را میگرفت و به ایران بر میگشت.

پدرش معلم بود. پدر رضا، در خیابان طبرسی مشهد، پارچه فروشی داشت و وضع مالی او بهتر از بقیه بود. ناصر در همان کودکی پدرش را از دست داده بود و بار مسئولیت آنها بر دوش برادر بزرگترش که کارمند راه آهن بود، افتاده بود.

می گفت اگر ارزش دانشجویی اش قطع میشد، هرگز توانایی ادامه ی تحصیل را نداشت و باید به ایران بر میگشت. هر سه در امتحانات اعزام دانشجو به خارج، پذیرفته شده بودند و هر سه در (پلی تکنیک اوتترال) تحصیل میکردند. من هم بطور مختصر از زندگی خودم تعریف کردم. بین صحبتیم، محمد به دنبال نکاتی میگشت که مزه بیندازد. آنقدر گرم گفت و گو بودیم که فقط بوی سوختگی غذا توانست رضا را به آشپزخانه بکشانند.

چیزی نمانده بود شام شب جزاله شود. قبل از صرف شام محمد و رضا به نماز ایستادند.

ناصر گفت همان سر شب نمازش را خوانده است وقتی رضا و محمد نماز میخواندند سر تا پا محو تماشای آنها بودم معلوم بود با خلوص نیت نماز میخواندند و سجده میکنند.

سفره به همان شیوه ی خودمان در شیراز پهن شد و بچهها هر چه درست کرده بودند، وسط سفره چیدند. چلو خورشت بادمجان و مرغ سرخ کرده، سالاد، ماست و نان و صفا و صمیمیت آنها، بدور هر گونه خودنمایی و تکبر بود. مدتها بود چنان با اشتها غذا نخورده بودم. محمد گفت:

- غیر از بعضی از روزها که بخاطر کار و درس مجبوریم از بیرون غذا بگیریم، همیشه خودمان غذا درست میکنیم. غذای مورد علاقمون یا ابگوشته یا همین خورشت بادمجون که میل کردی.

بچهها وقتی متوجه شدند که آبگوشت دوست دارم، گفتند بار دیگر برایم آب گوشت درست میکنند.

آنچه مرا به تعجب وا داشته بود چرا تعطیلات به ایران نرفته اند، ولی بعد فهمیدم هر سه، در یک کارخانه ی چوب بری، واقع در حومه ی لندن کار میکنند تا بخشی از مخارج زنده یشان تامین شود. علاوه بر کار و درس، تماشای فوتبال هم یکی از سرگرمیهای آنها بود. قرار گذاشتیم که از دو هفته دیگر که بازیهای باشگاههای انگلستان شروع میشد با آنها به استادیوم برویم.

ساعت از یازده گذشته بود. دلم نمیخواست آنها را ترک کنم، ولی برای اینکه بهانه دست سیما ندهم، برخلاف میلم خداحافظی کردم. هر سه تا در کنار اتومبیل بدرقهام کردند.

به خانه که رسیدم، سرهنگ و خانم، خواب بودند. سیما تلویزیون تماشا میکرد و سیاوش هم از خانه ی دوستش زنگ زده بود که شب آنجا میماند.

سیما منتظر بود تا هر چه زودتر از دوستم و مهمانی برایش حرف بزنم. تلویزیون را خاموش کرد و با اتاقمان رفتم، همانطور که روی تکه دراز کشیده بودیم، از صفا و صمیمیت بچهها صحبت کردم.

از شام خوشمزه ای که درست کرده بودند و از پدرهایشان و اینکه سه ماه تعطیلی را کار میکنند تا احتیاج نباشد علاوه بر ارزش تحصیلی، از ایران برایشان پول بفرستند.

از برخورد گرم و شوخ طبیعت محمد و از اعتقاد و ایمان آنان تعریف کردم.

سیما در حالی که سرش را به دستش و آرنجش را به بالش تکیه داده بود و به آنچه که میگفتم گوش میداد، گفت:

- تا به حال از کسی اینطور تعریف نکرده بودی. حتما خیلی خوش گذشته. گفتم:

- از وقتی که او دم لندن، این خوشترین شب زندگیم بود.

ناگهان چهره ی سیما در هم رفت. هر وقت ناراحت میشد، لبش را میجوید. خواستم جملهام را طوری که قابل تعبیر و تفسیر نباشد عوض کنم که مهلت نداد و با بغض و خشم گفت:

- الان ده ماه تو لندن هستیم. چه شبها که با هم به گردش و تفریح رفتیم. تقریباً هر جای دیدنی رو با هم رفتیم. کنار رود تایمز با هم قدم زادیم و تو بارها به من گفתי خوشبختترین مرد روی زمین هستی. از دوست داشتن، از عشق، از فرزندمون زادیم، ولی امشب که با چند تا دهاتی بودی، بهترین شب زندگی تو بوده. واقعاً که آدم بی شعوری هستی. نمی دانستم چگونه جمله ای را که بدون در نظر گرفتن احساس سیما گفته بودم، توجیه کنم. به من من افتادم. گفتم: منظور من این نبود که با تو خوش نبودم، یا این که.... صبر نه کرد جملهام تمام شود. با عصبانیت گفت:

- منم اگه بگم بهترین شب زندگیم در باغ مارشال بود، تو خوشت میاد یا خون راه میاندازی؟ برای اینکه بیشتر مرا ناراحت کند ادامه داد:

- اتفاقاً وقتی آلبرت بین اون همه زن از من تعریف کرد، احساس کردم خوشبختترین زن عالم هستم. گفتم:

- اشتباه میکنی. تو احمقترین زن عالم هستی و معنی حرف رو نمیفهمی.

چنان عصبانی شد که نزدیک بود آنچه دم دست دارد، بر سر من بکوباند. بالشش را برداشت و بقتی میخواست از اتاق خارج شود، گفت:

فردا تکلیفم را با تو روشن میکنم. لیاقت تو همان دهاتیها بودن و هستن تو رو چه به لندن و کار در سفارت و بحث با او فایده ای نداشت.

در آن هنگام غیر از سکوت چاره ی دیگری نداشتیم. آن شب را با این فکر که چرا سیما آلبرت را از یاد نمیبرد و چرا با گذشته این همه فرق کرده، به صبح رساندم.

صبح سرهنگ زودتر به سفارت رفته بود. سیما روی کاناپه خواب بود. چند لحظه کنارش ایستادم و به او خیره شدم. نمی دانستم برای او متأسف باشم یا برای خودم.

بعد از خوردن صبحانه، با حالی پریشان به سفارت رفتم. آن روز آنقدر ناراحت بودم که تصمیم گرفتم دوباره ی سیما خیلی جدی با سرهنگ صحبت کنم. ساعت ده به اتاقش، تلفن زدم، تا اگر فرصت دارد، نزد او بروم. اتفاقاً بی کار بود. قبل از اینکه چیزی بگویم، از مهمانی شب قبل پرسید.

در حالی که به نشانه ی تأسف سر تکان دادم، گفتم:

- کاش به مهمانی نمیرفتم.

سپس قضیه ی اوقات تلخی سیما را برایش توضیح دادم و گفتم:

- من همیشه شما را مثل پدر خودم دونستم و هر وقت مشکلی داشتم، با شما در میون گذاشتم. سیما با گذشته خیلی فرق کرده، از وقتی آلبرت به او گفته مناسبه هنر پیشگیه، خودش را گم کرده. بخاطر کوچکترین حرف بهونه میگیره. می ترسم زندگی ما به هم بخوره.

سرهنگ با ناراحتی سر تکان داد و گفت:

- بله.... بله امروز صبح که دیدم روی کاناپه خوابیده، متوجه شدم باز دعواتون شده.

بعد از چند لحظه سکوت گفت:

-بین خسرو من دیگه بازنشست شدم فکر میکردم اینجا، تو لندن با خیال راحت و در کمال آرامش، دوران بازنشستگی رو میگذرونم، اما بدون رودروآسی بگم، تو و سیما و سیاوش برای ما آسایش نداشتین. از وقتی به لندن اومدیم، شاید دهمین باره که شما بگو مگو کردین بارها خودم رو سرزنش میکنم چرا پیشنهاد آقای قاجار را پذیرفتم و شما را به لندن آوردم.

از اینکه دردم را با سرهنگ در میان گذاشتم، پشیمان شدم. دلم نمیخواست با من اینطور حرف بزنند. با لحنی ملایم گفتم:

-جناب سرهنگ من به هیچ وجهی تصمیم نداشتم و ندارم که باعث زحمت شما بشم. خودتون میدونین که من نمیخواستم ایران رو ترک کنم. وقتی سیما گفت بدون مادرش زندگی براش مشکله، وقتی از هر طرف گفتن لندن چنین و چنانه وقتی گفتن دانشگاههای اینجا از بهترین دانشگاههای دنیاست، بالآخره وادار شدم. اما اگر سیما حاضر باشد به ایران برگردیم، من حرفی ندارم و از خدا میخواهم که هر چه زودتر از اینجا بریم، این محیط، این مهمونیا و رفت و اومد ها، این آدمهای مصرفی، غیر از اینکه آدم را از خود بیگانه میکنن، فایده ی دیگری ندارد.

یک مرتبه سرهنگ ناراحت شد و گفت:

-یعنی شما میفرمائین از شما کسب تکلیف کنم و اومد و رفتم رو با خواسته ی شما مطابقت بدم؟

خیلی آرام، مثل پسری شرمنده در برابر پدرش گفتم:

-منظور من این نبود من هیچ وقت این اجازه رو به خودم ننیدم که برای شما تکلیف تعیین کنم. ولی من و سیما برای ادامه تحصیل به لندن آمدم، نه برای مهمونی و تفریح و خوشگذرونی. من اصلا با آدمهایی مثل آلبرت سنخیت ندارم. سرهنگ عصبانی تر از چند لحظه پیش گفت:

-اگه یادت باشه، من، یه روز به سیما گفتم مگه کور بود و ندید تو چه خانواده ای تربیت شودی یادته؟ گفتم: -بله یادمه.

گفت:

-حالا هم به تو میگم مگر ندیدی سیما تو تهرون و تو یه خانواده ی پر رفت و آمد و بقول خودت خوش گذرون بزرگ شده؟

جز سکوت چاره ای نداشتم. سرهنگ ادامه داد:

-یا تو باید خودت رو به سیما وفق دهی یا سیما با تو. از طرفی باید به سیما حق داد. او یه زن جوون و زیباست. بالآخره، آرایش و زینت آلات و عطر و پز، مال زنه با این همه پیشرفت و تمدن تو علم و هنر، نباید افکار پوسیده ی آدمهای دویست سال پیش را دنبال کرد. گفتم:

-ببخشین جناب سرهنگ، ولی اگه سیما پیشنهاد آلبرت رو بپذیره و تو جشنها نیمه عریان با مردای دیگه برقصه و من دنبال زنا و دختران دیگه باشم، و انقدر مشروب بخوریم که مست و لاه عقل و از خود بی خود بشیم، افکار پوسیده نداریم؟

سرهنگ انتظار نداشت با او اینطور حرف بزنم. یک مرتبه از کوره در رفت، و با همان ژست نظامی، از پشت میزش بلند شد و در حالی که در اتاق قدم میزد، گفت:

-اگر چاره‌ی کار جدا شد نه، برای من مهم نیست، هر چه زودتر بهتر، من دیگه خواسته شدم....غیر از طلاق راهی وجود نداره و فکر نمیکنم سیما هم مخالفت کنه.

مثل یخ و ارفتم. اصلا فکرش را نمیکردم پیشنهاد سرهنگ طلاق باشد. پشیمان از اینکه چرا با او درد دل کردم، به اتاقم برگشتم. چنان ناراحت بودم که شقیقه‌هایم تیر میکشیدند.

سرم را به صندلی تکیه دادم و به فکر فرو رفتم. نیم ساعت بعد از اینکه اتاق سرهنگ را ترک کردم، تلفن زنگ زد. سرهنگ بود. مرا احضار کرد. به اتاقش رفتم.

از پشت میزش بلند شد و مرا بوسید. کمبود محبت‌های پدر باعث شد بی اختیار اشک در چشمانم حلقه بزند. سرهنگ هم تحت تاثیر قرار گرفت. روبروی من در قسمت مبلمان اتاق نشست و با لحنی پدرا نه گفت:

-صبح که سیما روی کاناپه خوابیده بود، برجستگی شکمش کاملاً معلوم بود. بعد که تو اومدی و از اون شکایت کردی، انقدر ناراحت شدم که اختیارم را از دست دادم و با خشونت با تو حرف زدم.

گفتم:

-مهم نیست، شما مثل پدرم هستین. حتی اگه منو کتک بزنین ناراحت نمیشم.

گفت:

-منم تو رو مثل پسر خودم میدونم. انقدر که روی تو حساب میکنم، روی سیاوش که ذره‌ای به تحصیل علاقه ندارد و علاف رقص و موزیکه، حساب نمیکنم.

اما تو هم باید قبول کنی که محیط اروپا با تهر و شیراز فرق میکنه. به کمی از خودت انعطاف نشون بده. اول زندگی هر کس از این بگو مگوها زیاده.. زنا احساسی فکر میکنن، نباید با احساسات اونا بازی کرد. وقتی بچتون به دنیا اومد، همه این حرفا تموم میشه.

گفتم:

-من و سیما عاشق هم شدیم و مادر، برادر و خواهرانم رو بخاطر اون رها کردم و حتی بخاطر او از حال اونا بی خبر ماندم. من در کنار او و شما کمبودی احساس نمیکنم. سیما اگه منو دوست داره و به شما و خانم اهمیت میده، نباید فکر کنه تو زندگیش کمبود داره.

سرهنگ گفت:

-منظورم این نیست که سیما کمبود داره، زن تا وقتی که هنوز بچه دار نشده، بچه‌س. اگه میخوای آرامش داشته باشی، باید سیاست زن داری رو رعایت کنی، باید در برابر پیشنهاد زن جبهه‌ی مخالف نگیری، باید به او شخصیت بدی و کم کم با دلیل و منطق، مخلفت رو مطرح کنی.

سرهنگ ادعا میکرد زن‌ها را خوب میشناسد. معتقد بود آنها اهل تعریف و تمجید هستند، حتی اگه دروغ باشد. می گفت اگر به زشتترین زن بگویند زیباست. باورش میشود.

سرهنگ گفت:

-آن شب که آلبرت از سیما تعریف کرد، باید خودت رو خوشحال نشون میدادی و به همسرت افتخار میکردی. یعنی انقدر زودباوری که فکر کردی آلبرت راست میگه و همین فردا سیما رو جلوی دوربین میبره؟ با وجود اون همه زن زیبا تر از سیما که از دانشکده‌های هنری فرق تحصیل شدن سیما دیگه به حساب نمیاد.

صحبت بگو مگو شب قبل پیش آمد. سرهنگ معتقد بود مردها هرگز نباید خوش گذرانیهای بیرون از منزل را به زبان بیاورند. به شوخی گفت:

– همیشه باید بگوییم، غذائی که خریدیم به لعنت سگ نیارزید، یا سر درد داشتیم یا یکی از بچهها مسموم شد و کارمون به بیمارستان کشید خلاصه اگه بفهمن بدون اونا خوش بودیم، از دماغمون بیرون میکشن. البته همه ی زنها اینطوری نیستند، ولی سیما و مادرش اینجورین. ناگهان تلفن زنگ زد، سفیر بود. او را احضار کرد. به اتاقم برگشتم.

در مورد آنچه که سرهنگ گفته بود، فکر کردم. با اینکه برایم مشکل بود نقش بازی کنم، ولی تصمیم گرفتم مدتی روش او را به کار بگیرم.

آن روز پدر زن من با اعضای سفارت جلسه داشت و پس از ساعت کار اداری در سفارت ماند. من از شیرینی فروشی معروف جنب (هاید هتل) که رو به روی پارک بود، یک جعبه شیرینی و از گل فروشی سر خیابان کنزینگتون، چند شاخه گل خریدم و به خانه برگشتم. وقتی زنگ آپارتمان را فشار دادم، یقین داشتم سیما در را باز میکند. با خانم روبرو شدم. سراغ سیما را گرفتم. با ناراحتی گفت:

– والله نمیدونم چی بگم.
گفتم:

– اتفاقی افتاده؟ چی شده؟

مثل کسی که میخواست خبر ناگواری بدهد، با احتیاط گفت:

– مگه به تو ناگفته بود امروز تولد نادیاست؟ خیال کردم گل و شیرینی رو برای تولد نادیا گرفتی. چند لحظه به فکر فرو رفتم، سیما چند روز پیش درباره ی تولد دوستش چیزهایی گفته بود، ولی قرار نبود، تنهایی برود.

گل و شیرینی را روی میز گذاشتم و به اتاقمان رفتم. برایم یادداشت گذشته بود:

– (خسرو خان، من رفتم خونه ی نادیا، تا با دوستانم خوش بگذرانم.. تو هم میتوانی پیش دوستان بروی و با آنها خوش بگذرانی.)

آن نامه و آن حرفها دور از انتظار نبود. هر روز که از زندگی ما در لندن میگذشت، سیما ساز تازه ای میزد و رفتار بچگانه و بلند پروازیها و تصمیم گیریهای بی منطقش، بیشتر مرا آزار میداد. خانم برایم ناهار آورد. سراغ سیاوش را گرفتم، او هم با نریمان به تولد نادیا دعوت شده بودند.

بعد از صرف ناهار و نوشیدن چای، یکمرتبه به فکرم رسید به منزل آقای صفامنش بروم و سیما را غافلگیر کنم. ساعت پنج حمام کردم و بهترین لباسم را پوشیدم. به خانم گفتم به منزل صفامنش میروم. اصلاً باورش نمیشد. با خوش زبانی گفت:

– اگر مطابق خواسته ی سیما رفتار کنم او هم حرف مرا گوش میکند.

خانه ی صفامنش انتهای خیابان (کرامول) بود، با آپارتمان ما زیاد فاصله نداشت. سر راه یک دسته گل بزرگ خریدم و به آپارتمان شماره ی ۴۱، طبقه ی پنجم، ساختمان ۲۰۸ رفتم دو بادکنک و یک دسته گل کاغذی به سر در آپارتمان بود. و صدای موزیک از داخل به گوش میرسید. مطمئن شدم که اشتباه نیامده ام. کلید زنگ را فشردم.

دختری ناشناس که مثل گربههای براق کرمانی خودش را درست کرده بود، در را گشود... بعد از اینکه مرا بر انداز کرد، نادیا را صدا زد.

نادیا را قبلاً دیده بودم. چرا از او خوشم نمی‌آمد، هر وقت او را میدیدم، اخم میکردم.

ولی اینبار با لبخند سلامش کردم و تولدش را تبریک گفتم. از اینکه مرا خندان میدید تعجب کرد. دسته گل را از من گرفت و تشکر کرد.

دعوت شودگان بیش از بیست نفر نبودند، سیما روی کاناپه پشت در ورودی نشسته بود شیرین تا مرا دید، به من اشاره کرد.

سیما برگشت و چند لحظه ناباورانه به من خیره شد. ناگهان از جا پرید و به طرفم آمد.

بدون توجه به بگو مگوهای شب گذشته، دستش را دور بازوی من حلقه کرد و گفت:

خسرو تویی؟ خیلی خوب کردی که اومدی... باورم نمیشه.

سپس مرا به بقیه ی مهمانان معرفی کرد. نریمان گیتار بزرگی به گردنش آویخته بود و سیاوش جاز میزد. به محض اینکه مرا دیدند، سکوت موقت برقرار کردند.

خانم صفامنش به من خوش آمد گفت. من و سیما کنار هم نشستیم. او لباس گشادی پوشیده بود تا برجستگی شکمش مشخص نباشد. آرایشش هم آن طور که انتظار داشتیم، غلیظ نبود.

روی میز پر از غذاهای سرد و گرم بود. سیما برایم مقداری سوسیس سرخ کرده که میدانست دوست دارم، آورد.

غیر از آبجو نوشیدنی دیگری نبود. سیما بر خلاف قولش لبی تر کرده بود خانم صفامنش لیوان بزرگ دسته داری را پر از آبجو کرد و به من داد.

برای اینکه بیشتر بر وفق سیما و بقیه باشم، لیوان آبجو را گرفتم و چند جرعه سر کشیدم و وانمود کردم که نوشیدن آبجو لذت بخش است.

لحظه به لحظه بر تعجب سیما افزوده میشد. با شک و تردید به من نگاه میکرد نمیتوانست باور کند در کمتر از بیست و چهار ساعت، تا این حد عوض شده باشم. بالأخره طاقت نیاورد و در گوشم آهسته گفت:

—چی شده؟ خیلی عوض شودی؟

گفتم: —آدم برای کسی که دوستش داره جون میده، من که کار مهمی نکردم.

در حالی که نگاه از من بر نمیداشت گفت:

—اگه دوستات انقدر رو تو تاثیر گذاشتن منم به اونا ارادت دارم.

در حالی که من و سیما در گوشی حرف میزدیم، دخترکی دوازده سیزده ساله خودش را برای رقص ایرانی آماده میکرد.

من هم برای اینکه گفت و گو را با سیما کوتاه کنم، همراه با بقیه برای دخترک کفّ زدم و او را تشویق کردم. دخترک واقعا قشنگ میرقصید و من هم ظاهراً کیف میکردم... سیما داشت دیوانه میشد. هر وقت فرصتی پیش می‌آمد، تعجب خودش را به زبان می‌آورد. من و سیما، زودتر از سیاوش آپارتمان را ترک کردیم. سیما به شک افتاده بود. گفت: —با شناختی که از تو دارم، میترسم کاسه ای زیر نیم کاسه باشد. حرفی برای قانع کردن او نداشتم. از گفته ی خودش که حدس زده بود شاید وجود دوستانم باعث این تغییر شده، استفاده کردم و گفتم: —دیشب نگذاشتی بگویم وقتی با دوستانم درباره ی تو صحبت کردم، اونا گفتن تو حق داری و آدم باید بر وفق جامعه ای باشه که توش زندگی

میکنه. دو هفته بعد ناصر به من تلفن زد. با هم به استادیوم (وایت سیتی) رفتیم. آن روز محمد آنقدر سربسر جوانان انگلیسی گذشت که از خنده رودهبر شدیم. من شیفته اخلاق و مرام او شده بودم. اگر هفته ای یکبار او و بقیه ی بچهها را نمیدیدم، واقعا دلم تنگ میشد. سیما اصرار داشت یک آنها را برای شام دعوت کنم. خانم هم چند مرتبه پیشنهاد کرد اگر پسرهای خوبی هستند، دلیلی ندارد رفت و آمد دو طرفه نباشد. ولی من چون میدانستم، آنها از زندگی تشریفاتی خوششان نمیآید، فقط یکی دوبار آنها را به رستوران (درویش) که مخصوص ایرانیها بود، دعوت کردم. کم کم تعطیلات تابستانی داشت به پایان میرسید. سیاوش در یکی از کالجهای موسیقی پذیرفته شد و به قول خودش به منتهای آرزوی اش رسید. سیما آرزو داشت در رشته ی سینما تحصیل کند، ولی چون رفته رفته ششمین ماه حاملگی اش را پشت سر میگذاشت، از آن سال تحصیلی صرف نظر کرد. با شروع مدارس و دانشکده ها، سیما وارد هشتمین ماه حاملگی اش شد. و من چهارمین سال رشته ی عمومی پزشکی را آغاز کردم. چون طی نامه ای به وزارت امور خارجه ی ایران، آقای حیدری از بازگشت به سفارت منصرف شده بود، سفیر از سرهنگ خواهش کرده بود بعد از ظهرها به کارم در دبیرخانه یمه دهم. با اینکه بعد از ظهرها فقط چهار ساعت کار میکردم ولی حقوقم تغییر نه کرده بود. سیصد و پنجاه پوند حقوق میگرفتم، و با آن همه ولخرجی سیما و خودم، بیش از یکصد پوند مخارج نداشتیم. بقیه ی حقوقم را در بیریتیش بانک میرسپردم. هر چند ماه یک بار، هم آقای مفیدی طی نامه ای به من خبر میداد اجاره خانه را به حساب بانک ملی شعبه ی آکسفورد واریز کرده است. سیما از همان اوایل حاملگی، تحت نظر پزشکان بیمارستان واترلو که فاصله ی زیادی با آپارتمان ما نداشت، بود. گاهی هم آنچه درباره ی زنان باردار در کتابها خوانده بودم، به او تذکر میدادم. از هشت ماهگی، دیگر همه ی حرفا حول و حوش زآیدن او و نام بچه و مسایل بعد از زایمان دور میزد. خانم از لحاظ لباس و وسایل مورد احتیاج چیزی کم نگذاشته بددر انتظار پدر شدن لحظه شماری میکردم.

بعد از ظهر بیست و پنجم نوامبر 1968 میلادی، مطابق با چهارم آذر 1347 هجری شمسی، درد زایمان که از شب گذشته به سراغ سیما آمده بود، شدیدتر شد. او را سریع به بیمارستان واترلو رساندیم. بنا به تشخیص پزشک زنان، که سیما باید هرچه زودتر سزارین می شد، پرستاران او را برای آماده کردن، به اتاق مخصوص بردند. گرچه با علم پزشکی آشنا بودم. ولی ذوق و شوق پدر شدن، باعث شده بود دلواپس باشم. دلواپس تر از من مادر سیما بود که دست و پایش را گم کرده بود. طولی نکشید سیما را به اتاق عمل بردند. من و خانم در سالن انتظار با انتظار با اضطراب دقیقه شماری می کردیم. سرهنگ نیم ساعت بعد از ما به بیمارستان آمد. هر سه نگاهمان را به در اتاق عمل دوخته بودیم. در آن موقعیت، نشستن روی نیمکت معنی نداشت. شاید بیش از بیست بار به انتهای راهروی باریک و طویل بخش زایمان رفتم و برگشتم. وقتی پرستار انگلیسی از اتاق عمل بیرون آمد و خیر داد نوزاد پسر است و مادرش هم سالم است. همگی خوشحال شدیم. طولی نکشید که دو پرستار دیگر، سیما را، که هنوز بیهوش بود، با برانکار به بخش زایمان بردند و در اتاقی که قبلا رزرو کرده بودیم، بستری کردند. قبل از این که او به هوش بیاید، سرهنگ بیمارستان را ترک کرد. حدود یکساعت بعد، اولین کلمه ای که سیما به زبان آورد، "سوزان" بود که برای ما مفهومی نداشت. هرچه فکر کردیم، چنین نامی را به خاطر نیاوردیم.

چندین مرتبه او را صدا زدیم و یکی دوباره سرش را تکان دادیم تا بالاخره به هوش آمد. بلافاصله سراغ بچه را گرفت. دستش را بوسیدم و بعد از تبریک، به او گفتم فرزندمان پسر و الحمدالله سالم است.

نفسی راحت کشید و گفت: "از این که فرزندمون پسره و تو به آرزوت رسیدی، خوشحالم." خانم مرتب صورت سیما را می بوسید و می گفت پسر و دختر هر دو برای آنها عزیز هستند. من و سیما قرار گذاشته بودیم اگه بچه مان پسر بود، نامش را من یا سرهنگ انتخاب کنیم و در صورتی که دختر بود، انتخاب نام به عهده سیما و مادرش باشد. مقررات بیمارستان اجازه نمی داد بیشتر از ساعت ده نزد سیما بمانیم. به ناچار از او خداحافظی کردیم و به آپارتمان برگشتیم.

آن شب تصور می کردم بدون سیما چیزی گم کرده ام. تا ساعت دو بعد از نیمه شب، غیر از سیاش، همه بیدار بودیم. برای این که به سرهنگ احترام گذاشته باشم، انتخاب اسم را به او واگذار کردم او هم بزرگواری کرد گفت: "چون تو پدرش هستی، هرچه به نظرت زیباست، همون رو انتخاب کن." خانم چند نام خارجی و ایرانی پیشنهاد کرد که هیچ کدام مورد من و سرهنگ نبود. آن شب چیزی به فکرم نرسید. روز بعد مجبور بودم به دانشکده بروم، چون طبق مقررات، غیبت بدون عذر موجه، اخطاریه داشت. سر کلاس حاضر شدم، ولی همه حواسم پیش سیما بود. به محض این که دانشکده تعطیل شد، همراه با دسته گلی بزرگ، خودم را به بیمارستان رساندم. خوشبختانه بچه را برای شیر دادن آورده بودند. هیجان من در آن ساعت قابل وصف نبود تکه ای از وجودم را می دیدم که کنار سیما، با چشمانی بسته دنبال پستان می گشت. مدتی به او خیره شدم و سپس بی اختیار او را بهادر صدا زدم. لبخند سیما حکایت از آن داشت مخالفتی ندارد. خانم که برای خرید وسایل مورد احتیاج سیما از بیمارستان خارج شده بود، برگشت. از او تشکر کردم که از صبح زود نزد سیما آمده بود. او هم با نام بهادر مخالفتی نداشت. برای پدرم خدا بیامری طلب کرد و گفت: "ما هم حدس می زدیم اسم پدرت رو روی بچه بذاری".

یک هفته هر روز از راه دانشکده سری به بیمارستان می زدم و از آنجا به سفارت می رفتم. ساعت هفت هم کارم تمام می شد، باید ابتدا سیما را می دیدم و سپس به خانه بر می گشتم. بعد از این که سیما از بیمارستان مرخص شد، مادرش مثل یک پرستار از او مراقبت کرد. اولین گروهی که به دیدن سیما آمدند، خانواده ی دکتر میرفخرایی بودند. تا وقتی بهادر بیست روزه شد، هر روز بعد از ظهر یا شب، دوستان همراه با هدیه ای به دیدن سیما می آمدند. برای ناصر، محمد و رضا هم بهانه خوبی بود که با خانواده من آشنا شوند. آنها علائه بر دسته گلی زیبا و بزرگ، کتاب "امیل" (کتابی در مورد تربیت و پرورش کودکان) نوشته ی "ژان ژاک روسو" را به عنوان کادو انتخاب کرده بودند که مورد پسند سیما قرار گرفت و از آنها تشکر کرد و گفت: "از اینکه خسرو دوستانی مثل شما پیدا کرده که حتی به فکر تربیت فرزندش هستن برای ما جای خوشبختیه." سرهنگ و خانم هم از دوستان من خوششان آمده بود هر روز که می گذشت بهادر از دوران نوزادی بیرون می آمد و دوست داشتنی تر می شد. همه ما را مشغول خودش کرده بود. هر کس او را به یکی از ما شبیه می کرد. یکی می گفت مثل سببی است که از وسط با من نصف کرده اند. خانم معتقد بهادر شبیه بچگی سیماست سرهنگ می گفت قد و قامت و چشم و ابروی شیرازیها را دارد ولی من چهره پدرم را در او می دیدم. شب ژانویه آن سال بهادر سی و هفت روزه شد بود، مارشال از چند روز پیش مثل سال گذشته، همه را به باغش دعوت کرده بود. خانم قبول کرد از بچه مواظبت کند تا ما با خیال راحت در جشن ژانویه شرکت کنیم. سیاش به خاطر مهمانی، از یک ماه پیش آهنگی را با گیتار تمرین کرده بود.

سیما هم خیلی دلش می خواست بعد از زایمان و چند ماه خانه نشینی به جشن و آونیه برود. من هم به خاطر او حرفی نداشتم، ولی هنوز آن طور که باید، بهبود نیافته بود.

بالاخره بعد از گفتگو فراوان، قرار شد من و سیما هم برویم؛ به این شرط که خیلی زود برگردیم.

حدود ساعت نه بود که عازم باغ مارشال شدیم.

به نظر من؛ سیما بعد از زایمان زیباتر شده بود. خانم می گفت، بعضی زنها بعد از بچه دار شدن، زیباتر می شوند.

ساعت نه و نیم بود که به عمارت باغ مارشال رسیدیم، قبل از ما خانواده دکتر، آقای تدین و دخترش لیدا آمده بودند.

همه سیما را تحسین می کردند. من، برخلاف سال گذاشته که سعی می کردم با هیچ کس نجوشم، با

خوشرویی سال نو ۱ به یکایک آنهایی که می شناختم، تیریک گفتم. حتی برای این که به سیما ثابت کنم هیچ کینه ای

از آلبرت ندارم، از لیدا سراغ او را گرفتم.

دکوراسیون سالن با سال گذشته تغییر کرده بود و دور تا دور سالن مبل و صندلی راحتی چیده بودند. مارشال بالای

سالن نشسته بود؛ هر کس وارد می شد، چند قدم به استقبالش می آمد و بعد از احوال پرس و تیریک، سرچایش

برمی گشت. از کاناپه خالی و دسته گلی بزرگ که روی میز کوچکی کنار آن گذاشته بودند؛ می شد حدس زد دز

انتظار شخصیتی برجسته هستند.

سیما به خاطر بخیه های پهلوی که هنوز کاملاً جوش نخورده بود، نمی توانست راحت بنشیند دکتر می خواست از

همان معجون قبل که به خوردمان داده بود، برایمان درست کند. من حال نا مساعد سیما و اخلاص دستگاه گوارشی

خودم را بهانه کردم و بعد از تشکر، از او خواهش کردم ما را معذور دارد.

خوشحالی و بی خیالی من زیاده طول نکشد. ناگهان آلبرت به اتفاق هنرپیشه ی معرفت، "ریچارد برتون" داخل

سالن شدند. با ورود او، مدعوین به احترام بلند و چنان شور و هیجانی بر پا کردند که گویا پیغمبرشان ظهور کرده

است. سیما که تا چند لحظه پیش از دردناله می کرد، سر از پا نشناخته، مرا رها کرد و به طرف ریچارد برتون دوید.

مارشال سعی داشت برتون را از حلقه ی دوستدارانش بیرون آوردند. هرگز فکر نمی کردم که سیما، تا این حا

هنرپیشه ی غریبه ای را دوست داشته باشد.

بالاخره با خواهش و تمنای مارشال و آلبرت، جمعیت کنار رفت و ریچارد برتون توانست روی کاناپه ای که برایش

گذاشته بودند، بنشیند.

جمعیت با کف زدن های پی در پی، ابراز احساسات می کرد. او هم با تکان دادن سرش، مانند پادشاهی که از فتح

کشوری برگشته باشد؛ به ابراز احساسات مردم جواب می داد.

وقتی آن همه شور و هیجان تا حدودی فرو نشست، سیما دوباره به سرچایش برگشت. پرسید: "من ندیدمت.

تونستی به او نزدیک بشی؟"

با نگاه معنی دار گفتم: "همین جا زیر سایه شما بودم. این آقا چشم تو رو کور کرده بود، منو ندیدی."

منظورم را نفهمید. همه حواسش به لیدا بود که با هنرپیشه انگلیسی دست می داد. آلبرت کنار خودشان برایش جا

باز کرد.

سیما داشت از حسادت می ترکید. با حرص گفت: "بد ترکیب! چقدر شانس داره!"

دیگر طاقت نیاوردم. با خشم گفتم: "یعنی این آقا اونقدر برات مهمه که حسادت می کنی؟"

با تعجب به من نگاهی کرد و گفت: "این ریچارد برتونه. مگه نمی دونی؟"

می خواستم جوابش را بدهم که ناگهان مارشال میکروفن را به دست گرفت و از مهمانان خواهش کرد به او گوش دهند. بعد از سکوت، مارشال به انگلیسی از ریچارد برتون تشکر کرد و گفت برای او افتخار بزرگی است که هنرپیشه ای مشهور دعوتش را پذیرفته و به خانه اش آمده است.

بعد از مارشال، ریچارد برتون میکرفن را گرفت. بار دیگر مدعوین یکپارچه کف زدند و با شور و هیجان برای او ابراز احساسات کردند. او هم با تکان دادن دست، جواب آن همه احساسات را می داد.

موزیک شروع به نواختن کرد. رقاچه ای با لباس سرخپوستی، از پشت پرده ای به بیرون پرید و با رقصی عجیب و غریب، شروع به هنرنمایی برای هنرپیشه انگلیسی کرد. ساعت از یازده گذشته بود. آهسته به سیما گفتم: "مادرت و بچه تنها هستن بچه به تو احتیاج داره؛ یعنی هنوز وقت رفتن نیست؟"

سیما به بهانه رعایت آداب معاشرت می خواست بیشتر بماند، ولی بی اعتنا به او، از جا برخاستم. رو به دکتر و خانومش و آقای تدین کردم و گفتم: "ببخشین ما مجبوریم به خاطر بچه و خانم و حال نا مساعده سیما؛ خداحافظی کنیم."

سیما آن قدر این پا و آن پا کرد تا بالاخره به بهانه ی خداحافظی؛ خودش را به لیدا رساند. آلبرت برایش نیم خیز شد و به ریچارد برتون معرفی اش کرد. از ترس این که مبدا از کوره در بروم، سیما را به حال خودش گذاشتم و سالن را ترک کردم به قدری عصبانی بودم که برای چند لحظه نمی دانستم چه باید بکنم. با عجله خودم را به اتومبیل رساندم و آن را از پارکینگ بیرون آوردم و روبروی در ورودی عمارت توقف کردم. مدتی گذشت سیما نیامد. دلم می خواست به سالن برگردم و سرش فریاد بکشم. بیست دقیقه بعد، سیما از عمارت بیرون آمد. با عصبانیت گفت: "چیه این قدر عجله می کنی؟ اقلاً صبر می کردی دست منو بگیری؛ تو که وضع منو می دونی."

چند لحظه به او نگاه کردم و بدون این که یک کلمه حرف بزنم راه افتادم. بعد از طی مسافتی، سیما گفت: "مثل این که باز دیونگیت داره گل می کنه! چیه؟ چرا ساکتی؟"

از فشار عصبانیت و حرص و جوشی که خورده بودم دهانم خشک شده و لب هایم چسبیده است. او برای اینکه سر صحبت را باز کند، گفت: اصلاً فکر نمی کردم روزی ریچارد برتون رو از نزدیک ببینم. خدا می دونه چقدر دلم می خواست ببینمش."

با کنایه گفتم: "خوش به حال ریچارد برتون که محبوب آدمهایی مثل شماست."

با تعجب گفت: "ولی او یکی از بزرگترین هنرپیشه های دنیاست."

گفتم: "می دونم. شک ندارم که او بازیگر خوبی، ولی ادای این و اون رو در آوردن اون قدر ارزش نداره که براش سر و دست بشکنین اگه ادا در آوردن هنر پس میمون و طوطی هم هنرمندن."

برای چند لحظه هر دو ساکت شدیم. ناگهان سیما با نگاه و لبخندی شوخ گفت: "حالا اگه یه روز منم بازیگر معروف و محبوبی شدم، چی؟" منم میمون هستم؟"

با پوزخند گفتم: "تهرون که بودیم، یکی از استادان دوباره قوه خیال چیزایی می گفت؛ الان معنی حرفاش رو بهتر می فهمم." سیما گفت: "حالا می بینی و صب کن بهادر بزرگتر بشه؛ دوره هنرای نمایشی رو می گذرونم و به تو ثابت می کنم خیال نیست. من عاشق هنرپیشگی هستم."

دلم می خواست محکم توی دهانش بزنم. ولی ظاهراً خونسردی خودم را حفظ کردم و فقط قاه قاه خندیدم و گفتم: "تو یه بار عاشق شدی، بسه دیگه."

سیما یک مرتبه ساکت شد. لبش را بین دندان هایش گرفت و به فکر فرو رفت. ساعت چند دقیقه از نیمه شب گذشته گذشته بود که به آپارتمان رسیدیم. بدون اینکه صبر کند بدون اینکه صبر کند اتومبیل را داخل پارکینگ پارک کنم، پیاده شد و با عجله با آسانسور بالا رفت. داخل آپارتمان که شدم، دیدم بهادر را روی زانویش گذشته و قربان صدقه اش می رود.

کنارش نشستم. بهادر نگاهش به مادرش بود و با کرشمه و ناز، چشمانش را باز و بسته می کرد. در حالی که با سر انگشتانم چانه و لب او را لمس می کردم، به سیما گفتم: "ما باید از بهادر خجالت بکشیم. الان باید همه فکر و ذهنمون این بچه باشه، نه خیالای پوچ. بیهوده."

رشد بهادر در سه ماهگی مثل بچه های پنج ماهه بود. بهادر تمام خلاء زندگی مرا پر کرده بود و با وجود او، احساس آرامش و رضایت خاطر می کردم، ولی یک روز که از سفارت به آپارتمان برگشتم، سیما و سیاوش داشتند با یکدیگر بگو مگو می کردند. چشم و گوش من از این بگو مگو ها پر بود. ولی آن روز با روزهای دیگر خیلی تفاوت داشت. به هم ناسزا می گفتند و نقاط ضعف یکدیگر را به رخ هم می کشیدند. خانم هر چه سعی می کرد هم آنها را آرام کند، موفق نمی شد بالاخره مجبور به مداخله شدم. سر هر دو فریاد کشیدم دعوا را تمام کنند. سیما آن قدر از سیاوش عصبانی بود بی اختیار گفت: "نذار قضیه "پیکادلی" و "لوهو" (محلۀ بدنام لندن) رو بگم و آبروت رو ببرم."

سیاوش جواب داد: "منم ملاقات تو رو با آلبرت، برملا می کنم."

یک مرتبه همه چیز جلوی چشمم سیاه شد. انگار ساختمان بر سرم فرود آمده بود. مثل مرده ای روی کاناپه افتادم. سرم را بین دستانم و نگاهم روی سیاوش، خانم، سیما و بهادر که روی کاناپه دست و پا می زد، چرخید و روی چهره سیما خیره ماند. نمی توانستم چیزی بگویم. خانم سعی داشت موضوع را طور دیگری جلوه دهد. سیما ناراحت و عصبانی از سیاوش می خواست ذهن مرا از آنچه گفته بود، پاک کند. هیچ توجیهی را نمی پذیرم. هر چه قسم می خورد و می گفت آلبرت را فقط نزدیک خانه دایی اش دیده و مجبور شده تا با او احوالپرسی کند، باورم نمی شد، چرا که یاد نداشتم تنها به خانه ی دکتر رفته باشد. با شناختی که از سیما و مادرش داشتم، جبهه گرفتن در برابر آنها بی فایده بود یک لحظه به فکرم رسید زندگی با سیما دیگر ارزشی ندارد. داخل اتاق رفتم و لباسم را پوشیدم. می خواستم از در خارج شوم، که سیما جلویم را گرفت. چنان عصبانی بودم که او را کف هال دادم و گفتم: "من اگه غیرت داشتم، همون پارسال تکلیف تو رو روشن می کردم."

بی اعتنا به خواهش های او در را محکم به هم کوبیدم و بیرون رفتم.

قدم هایم در اختیار خودم نبود. صدای اتومبیل های در حال رفت و آمد، در گوشم می پیچید. گام های خسته ام بی هدف مرا به جلو می بردند. یک مرتبه به فکرم رسید به آپارتمان ناصر و محمد و رضا بروم. یک تاکسی صدا زدم و یکراست به خیابان ریچموند رفتم رنگ پریده و حالت پریشان من بچه ها را ترساند. فهمیدند اتفاقی افتاده است. می خواستند بدانند چه اتفاقی افتاده است. در یک جمله گفتم که با همسرم بگو مگو کرده ام. آنها کم و بیش قصه عشق و شوریدگی من و سیما را می دانستند، ولی هرگز از زیاده طلبی او و این که بدون اجازه ی من با غریبه ای ملاقات کرده، کلمه ای به زبان نیاوردم. آنها هم بی خبر از همه چیز، مرا دلدار می دادند که بین زن و شوهرهای جون، بگو مگو و قهر و آشتی نشانه ی عشق زیاد است.

آن شب را با بچه ها گذراندم. دوستان برای اینکه از حالت پریشانی بیرون بیایم، از هیچ کاری دریغ نکردند.

روز بعد نا امید و خسته به دانشکده رفتم. جسمم سرکلاس بود و اصلاً نمی فهمیدم استاد درباره چه موضوعی صحبت می کند. همه کر و ذهنم متوجه جدا شدن از سیما بود. با خود کلنجار رفتم بعد از جدا شدن از سیما به ایران برمی گردم یا در لندن بمانم و به تحصیل ادامه دهم. بهادر را جلوی چشمم مجسم می کردم؛ چطور می توانستم او را فراموش کنم و...

دانشکده که تعطیل شد، از شدت ضعف چیزی نمانده بود حالم به هم بخورد. با ساندویچ و نوشابه ی رستوران دانشکده، خودم را سیر کردم و سپس، به سفارن رفتم. بلافاصله سرهنگ به اتاقم آمد. چهره غمگین من، حاکی از درون منقلبم بود. با محبت دستی روی شانه ام زد و سرش را تکان داد و گفت: "همه این حرفا به خاطر اینه که تو و سیما بی اندازه یکدیگرو دوست دارین."

بی اختیار از جمله سرهنگ خنده ام گرفت. حرفی برای گفتن نداشتنم فقط سری به نشانه تاسف تکان دادم. سرهنگ گفت: "دیشب همه چیز رو برایم تعریف کردن باور کن منظور و مقصودی نداشته؛ فقط می خواسته از آلبرت، برای کالج هنرهای نمایشی، توصیه بگیرد. و اشتباهش این بود که با تو در میان نداشته؛ می ترسید مخالفت کنی، می خواسته تو رو در مقابل عمل انجام شده قرار بده."

گفتم: "کار من و سیما دیگه از این حرفها گذشته. سیما از ژانویه پارسال که آلبرت به او پیشنهاد بازی تو فبلم رو داد، با سیمایی که عاشقش شدم و با او ازدواج کردم، خیلی فرق کرده. با اینکه خیلی دوستش دارم و دلم نمی خواهد سرنوشت بهادر دستخوش اختلافات من و سیما بشه، ولی فکر می کنم تنها راه چاره جدا شدن بذارین وارد کالج هنرهای نمایشی بشه و با "سوزان هیوارد" و "الیزابت تیلور" رقابت کنه."

سرهنگ به من پوزخند زد و گفت: "بارها از تو شنیدم خصلت یه مرد، وفا به عهدشه می خئی به خاطر یه اشتباه کوچیک مردونگی ایلی رازیر پا بذاری؟"

گفتم: "من آدم با گذشتی هستم. شما هم دیدین به خاطر سیما، همه ی کس و کارم رو فراموش کردم. من نمی گم که سیما زن مناسبی برای من نیست، می گم که من شوهر ایده آلی برای سیما نیستم. الان هفت هشت ماهه دارم به سلیقه او رفتار می کنم. این که نشد زندگی! گفتن اگه بچه مون دنیا بیاد، همه زیاده طلبیای سیما تموم می شه سیما بهتر که نشده هیچ، بدتر هم شده. اون که با مردای غریبه ملاقات می کنه... من یه عشایرم و نمیتونم ببینم زنم به خواسته های دیگران بیشتر از خواسته شوهرش اهمیت می ده. شما شاهد بودین شب ژانویه تو باغ مارشال چه کرد. به خاطر اون هنرپیشه ی خارجی می خواست خودش رو قربونی کنه. فکر می کنه شوهرش یه دهاتی و چیزی سرش نمی شه. از او جدا می شم تا به آرزوهاش برسه."

کم کم صدایم داشت بلندتر و عصبانی تر می شد. سرهنگ مرا به خونسردی دعوت کرد و گفت: "من شصت سالمه، چهل سال آن تو پادگانها بودم و با هزاران آدم جورواجور زندگی کردم اون قدر تجربه دارم که دختر خودم رو بشناسم. اگه که خدای نکرده خیانتی در کار بوده و یا سیما غیر از مسئله دانشکده ی هنرهای نمایشی و غیر از این که آلبرت راهنمایی می خواست، منظور دیگه ای داشته، زنده نمی گذاشتمش. اگه تو هم غیر از این فکر می کنی، به من و خانواده من توهین کردی. تنها اشتباه سیما این بوده که درباره گفت و گو با آلبرت با تو مشورت نکرده؛ همین و بس."

گفتم: "نه، خدایی نکرده من به شما و خانواده شما توهین نمی کنم و به سیما هم هیچ شکی ندارم. شوق و ذوق هنرپیشگی باعث شده پشت پا به شوهر و فرزندش بزنه بارها گفته اگه شوهر نداشت راه موفقیت براش بازتر بود."

پس چرا من مانع موفقیت اون بشم. من از اومدن به لندن پشیمون شدم. تصمیم دارم برگردم ایرون. مسلما اگر سیما منو بخواد با من میاد. اگر دوست داره قاطی هنرمندا بشه، راهی غیر از جدا شدن به نظر من نمی رسه، تا به بهادر عادت نکردم بهتر هر کدوم راه خودمون رو بریم."

سرهنک انتظار چنین جملاتی رو نداشت؛ تا بناگوش سرخ شده بود. ظاهرا نمی خواست منت مرا بکشد و با همان ژست نظامی گفت: "من اصرار ندارم تو لندن بمونین تو تهرون هم من پیشنهاد نکردم. اصرار هم نداشتم اینجا بیاین حالا اگر می دونی جدایی مشکل رو حل می کنه، منم معتقدم هر چه زودتر تکلیفتون روشن شه." سرهنک ناراحت از من دبیرخانه را ترک کرد.

نیم ساعت بعد از رفتن سرهنک تلفن زنگ زد. سیما بود با صدای گرفته و لحنی پشیمان گفت: "تو که می گفتی، هیچ وقت طاقت دوری من و بهادر رو نداری؛ چطور..."

نگذاشتم جمله اش تمام شود. گفتم: "کار من و تو از این حرفها گذشته. ما باید هرچه زودتر تکلیفمون را روشن کنیم."

گوشی را گذاشتم. طولی نکشید که دوباره زنگ زد. ناراحت و عصبانی گفت: "یعنی اونقدر از من تنفر پیدا کردی که تحمل شنیدن حرفای منو نداری؟"

گوشی را گذاشتم و سرم را به صندلی تکیه دادم. با ورود یکی دو ارباب رجوع، مشغول کار شدم. بعد از تعطیل شدن سفارت قصد داشتم به خانه نروم ولی برای این که کار را یکسره کنم، از تصمیم منصرف شدم.

آن شب لباس مشکی اش را که بارها گفته بودم زیبایی اش را ده چندان می کند، پوشیده بود. آرایش ساده اش همانی بود که می خواستم. بهادر را در آغوش داشت و به محض ورود من، با لبخندی دلربا سلام کرد. بهادر را به من داد و گفت: "بهادر از تو گله داره که چرا با مادرش قهر کردی."

جدی و متین بهادر را گرفتم و از کنارش گذشتم. به خانم و سرهنک که تلویزیون تماشا می کردند، سلام کردم و داخلاتاق شدم. بهادر را می بوسیدم و او با موها و سر و صورت و سیل من ور می رفت. سیما چند لحظه ای در آستانه ی در ایستاد و سپس آمد جلو و کنار من نشست. موهای پریشاناش را پشت سرش انداخت و با لبخند و لحنی آرام گفت: "اگه فکر می کنی غیر از این که می خواستم با آلبرت ثابت نام مشورت کنم، نظر دیگه ای داشتم، گناه بزرگی مرتکب شدی و هرگز تو رو نمی بخشم. خدا هم راضی نیست. من اشتباه کردم به تو نگفتم حالا هم معذرت می خوام."

طرز بیان و حالت پشیمان سیما و وجود بهادر، به من آرامش داد. گفتم: تو به من حق نمی دی ناراحت باشم؟ تو منو می شناسی. مادر و پدر و کس و کار منو ت شیراز دیده ای من و تو مدتی با هم زندگی کردیم و کاملا با اخلاق من آشنا هستی. حالا انتظار داری عکس العمل نشون ندم؟ چرا داری زندگی من و خودت رو به آتیش می کشی؟ چرا؟ سیما که همان سیاست پدرش را داشت بار دیگر با خوش رویی و لبخند، معذرت خواست. من صدایم را کمی بلندتر کردم و گفتم: "اختلاف ما پول و و درود و شغل و زشتی و زیبایی نیست. من تو رو به اندازه ای دوست دارم که شهر و دیار خودم رو ترک کردم و تا اونجا که ممکن بود، به میل تو رفتار کردم. عشق ما بدون ریا و مکر و حيله بود. ما به هم قول دادیم تا آخر عمر وفادار بمونیم و به خواسته همدیگه اهمیت بدیم. چرا کاری می کنی زندگی گرم ما سرد

بشه؟ چرا زندگی شیرین ما به خاطر فکر و خیالهای پوچ تو داره از هم می پاشه؟ اگه فکر من نیستی، لااقل به فکر بهادر باش."

سیما با بغض گفت: "یعنی شک داری منم عاشق تو شدم و هستم؟"

گفتم: "پس چرا دنبال چیزی هستی که من دوست ندارم؟"

سیما طبق عادت، لبانش را بین دندان هایش می گزید و حرفی برای گفتن نداشت.

گفتم: "بین سیما، من و تو نوافق اخلاقی نداریم. تا بیشتر به بهادر عادت نکردم و اونم پدرش رو نشناخته، باید تکلیف ما روشن شه یا بر می گردیم ایرون یا جدا می شیم." یک مرتبه قاه قاه خندید و گفت: "یقین دارم جدی نمی گی. می دونم منو دوست داری. چون منم تو رو دوست دارم و هر دوی ما بهادر رو دوست داریم، پس هیچ وقت از هم جدا نمی شیم."

گفتم: "بله، بدبختی همین جاست که تو رو دوست دارم؛ اگه نداشتم یه روز هم تو این کشور لعنتی نمی دونم تو هم اگه دوست داری. اگه سرنوشت بهادر برات مهمه، اگه می خوای روز به روز زندگی ما شیرین تر شه، باید برگردیم ایرون."

سیما گفت: "یعنی بعد از این همه زحمت، می خوای ترک تحصیل کنی؟"

گفتم: "چرا ترک تحصیل، تو تهرون ادامه می دم."

بهادر بی خبر از همه جا چیز، روی زانویم به خواب نازی رفته بود. او را بوسیدم و روی تختش خواباندم. سیما برایم چای و شیرینی آورد و گفت: "گذشته رو فراموش کن. از این به بعد کاری نمی کنم ناراحت شوی." چند لحظه بین ما سکوت برقرار شد بعد از نوشیدن چای، با لحن آرام تر از سیما پرسیدم: "از تو یه سوال می کنم به جان بهادر قسم بخور که راست می گی اگه آلبرت به تو پیشنهاد بازیگری نمی داد، به فکر کالج هنرهای نمایشی میافتادی؟"

گفت: "من رشته ی ادبیات رو تو تهرون به همین خاطر انتخاب کرده بودم. از اول سینما رو دوست داشتم. بالاخره هم یکی باید منو راهنمایی می کرد."

سیما از من خواهش کرد دیگر در آن باره بحث نکنیم. بالاخره قضیه با گفتگوی مسالمت آمیز فیصله پیدا کرد. خانم ما را برای خوردن شام صدا زد. سر میز شام، سرهنگ بار دیگر با لحنی نصیحت آمیز گفت: "به خاطر بهادر هم شده گذشت داشته باشین" و مقصر اصلی را سیما دانست و او را کمی نصیحت کرد.

با این که سیما قول داده بود دیگر هرگز سراغ بازیگری و هنرپیشگی و کالج هنرهای نمایشی نرود، ولی من به او اعتماد نداشتم احساس می کردم سایه ی آلبرت روی زندگی ام سنگینی می کند. سیما هرگز از مطالعه کتاب های بازیگری و مجلات سینمایی غافل نمی شد. اغلب فیلم ها را با دقت تماش می کرد و نگاه حسرت بارش به عکس هنر پیشه های زنان مشهور، مرا به شک می انداخت.

علاقه سیما به هنرپیشگی، آرامش مرا تهدید می کرد. به همین خاطر، یکروز به خانه ی دکتر رفتم و از نریمان و شیرین خواستم مرا نزد آلبرت ببرند.

وقتی دکتر گفت آلبرت با یکی از کمپانی های هالیوود قرارداد بسته. ده روز پیش با لیدا به آمریکا رفته و تا سه سال دیگر بر نمی گردد گویی یک مرتبه با سنگینی از روی دوشم برداشتند. در آن لحظه هیچ خبری مرا نمی توانست به آن اندازه مرا خوشحال کند.

به خانه که برگشتم برای آنکه بدانم سیما از رفتن آلبرت خبر دارد یا نه، به حيله متوسل شدم. گفتم: "امروز آلبرت و لیدا با اتومبیلشون از مقابل من گذشتن و برام دست تکون دادن." سیما چند لحظه مکث کرد و گفت: "حتما تو هم به اونها اهميت ندادی و از اونه رو برگردوندی آره؟" گفتم: "نه اتفاقا منم براشون دست تکون دادم." با این که اطمینان نداشتم سیما از آلبرت بی خبر است، ولی ظاهرا از آن روز؛ روابط من و سیما بهتر شد. بهادر روزبه روز بیشتر فضای خالی زندگی مان را پر می کرد. من گاهی به آپارتمان دوستانم می رفتم و هر وقت تیم های معروف بازی داشتند، به استادیوم های مختلف می رفتم. نوروز سال 48، زمانی آغاز شد که بهادر چهار ماه داشت. آن سال خیلی دلم هوای ایران را کرده بود، اگر دزس و مدرسه اجازه می دادو سیما موافقت می کرد دوست داشتم سری به ایران بزنم. شروع امتحانات آخر سال، باعث شد درخواست کتبی خود مبنی بر انصراف از کار بعد از ظهر، به سفارت اعلام کنم. با اعزام کارمندی از تهران، وقت بیشتری برای مطالعه داشتم. شب ها تا دیر وقت بیدار می ماندم و خودم را برای امتحان روز بعد آماده می کردم. بالاخره امتحانات به پایان رسید و نمرات رضایتبخش، خستگی را از تنم بیرون آورد. شهریور آن سال به پیشنهاد سیما، سفری به پاریس رفتیم. با دیگر خاطرات ماه غسل در کنار رود سن و برج ایفل، زنده کردیم، با این تفاوت، شیرینی این سفر با وجود بهادر مزه ای دیگر داشت. از پاریس به اسپانیا رفتیم. در آنجا به یکی از کارمندان سفارت در مادرید که قبلا در لندن بود و بیشتر از بقیه به من اظهار دوستی می کرد، تلفن زدم. او فوری خودش را به فرودگاه رساندو اصرار کرد به آپارتمانش برویم. نمی خواستم مزاحمش شویم و خواهش کردیم ما را به یکی از هتل های خوب مادرید راهنمایی کند. وقتی گفت هنوز همسر و فرزندانش از تهران نیامده اند دعوتش را پذیرفتم. آپارتمان و اتومبیل خودش را در اختیار ما گذاشت و جاهای دیدنی مادرید را به ما نشان داد. قرار بود به بعضی از شهرهای اسپانیا برویم ولی شیطنت ها و نا آرامی های بهادر باعث شد سیما زود خسته شود و سفر مت به پاریس و مادرید، بیشتر از بیست روز طول نکشد. وقتی به لندن برگشتیم؛ خانم و حتی سرهنگ چنان برای بهادر دلتنگ شده بودند که بدون توجه به ما، نخست او را در آغوش گرفتند. از نگاه و حرکات بهادر هم چنین بر می آمد که پدر و مادر بزرگش را خوب می شناسد و به آنها عادت کرده است. دست شکسته و سرو صورت زخمی شیاوش، ما را به وحشت انداخت. نزدیک بود حال سیما بهم بخورد. شیاوش با اتومبیل سرهنگ که در واقع متعلق به سفارت بود، در حومه لندن به یک دیوار بتونی برخورد کرده و یک هفته در بیمارستان بستری شده بود سرهنگ با ناراحتی می گفت اتومبیل دیگر قابل استفاده نیست و هرگز هم تصمیم ندارد اتومبیل دیگری تحویل بگیرد. سیما اصرار داشت هر چه زودتر، اتومبیل بخرم. در مدتی کمتر از سه روز، بعد از بازدید از نمایشگاه های خیابانهای آکسفورد و کنزینگتون از بین اتومبیل های متداول مینی مایر، موریس، تریمف و ام جی، تریمف مورد پسند سسیما قرار گرفت. دو بعد از پرداخت پول؛ اتومبیل را از کمپانی تحویل گرفتم. سال تحصیلی 69 - 68 زمانی شروع شد که بهادر "بابا" و "مامان" و بعضی از کلمات را راحت ادا می کرد و دیگر راه رفتن قدم به قدم، رضایت نمی داد و هر وقت به خانه برمی گشتم به ستم می دوید. سال پنجم طبق قوانین دانشکده، می بایست رشته تحصیلی مورد علاقه ام را انتخاب و در یکی از بیمارستان ها به عنوان انترن، کار آموزی می کردم. من در انتخاب رشته ام مردد بودم بالاخره به این نتیجه رسیدم در رشته "امراض

داخلی " تخصص بگیرم که در ایران کاربرد بیشتری داشت. در خالی که سیما و پدر و مادرش معتقد بودند، رشته ای را انتخاب کنم که پول سازتر باشد.

همان سال محمد فارغ التحصیل شد و رضا و ناصر را تنها گذشت و به ایران برگشت. آخرین شب اقامت در لندن، دوستان را دعوت کردم. بعد از آشنایی مان این سومین بار بود که ناصر و محمد و رضا با خانواده من سر یک میز می نشستند. آن شب، به خاطر اینکه دیگر محمد را نمی دیدم، ناراحت بودیم. محمد که هیچ وقت دست از شوخی بر نمی داشت، گفت: "من که نمی خوام از این دنیا برم بالاخره چند وقت دیگه تو ایران همدیگه رو می بینیم." قرار شد که از طریق نامه ما را در جریان وضعیت زتدگی اش قرار دهد. بعد از باز شدن دانشکده، یک روز که به خانه برگشتم با چهره درهم سیما مواجه شدم، انگار مسئله ای او را رنج می دا. اول سردرد را بهانه کرد. وقتی اصرار کردم موضوع را برایم تعریف کند، بار دیگر قضیه کالج هنرهای نمایشی را پیش کشید و گفت: "تو خونه حوصله ام سر می ره."

حدس زدم آلبرت از آمریکا برگشته است مدتی سکوت کردم و سپس گفتم: "چطور باز دوباره یاد هنر پیشگی اقتادی؟ تو که گفتی..."

نگذاشت جمله ام تمام شود. با ناراحتی گفت: "مگه تحصیل تو رشته هنری فقط هنرپیشگیه؟ ده ها رشته دیگه وجود داره. نقاشی؛ ادبیات انگلیسی، کارگردانی، فیلمبرداری و خیلی رشته های دیگه."

لحظه به لحظه مطمئن می شدم قضیه از جای دیگر آب می خورد. آن روز چیزی نگفتم. و روز بعد به استودیوی تهیه فیلم "آترانگ"؛ همان جا که آلبرت کار می کرد، تلفن زدم و سراغ او را گرفتم. وقتی گفتند آلبرت برای همیشه به هالیود رفته و هیچ همکاری با کمپانی آترانگ ندارد، خوشحال شدم. برای این که سیما سرگرم درس شود و کمتر فرصت ایراد و بهانه پیدا کند و من هم با خیال راحت دو سال آخر را به درس و مطالعه پردازیم، موافقت کردم. از وقتی به لندن آمده بودم، هیچ چیز تا این حد سیما را خوشحال نکرده بود. در مدتی از دو روز، مراحل ثبت نام را طی کرد. از آن به بعد، هر روز او را به کالج هنرهای نمایشی می رساندم و از آنجا به دانشکده ی خودم می رفتم. ژانویه سال 1969 میلادی، بار دیگر مارشال ما را به باغش دعوت کرد.

خانم پیشنهاد کرد همگی به باغ برویم، ولی به نوبت بهادر را داخل اتومبیل نگه داریم و شام که خوردیم، زودتر از بقیه برگردیم. پیشنهاد بدی نبود. شب ژانویه همگی رهسپار باغ مارشال شدیم. من و سیما مدتی در محوطه باغ، داخل اتومبیل نشستیم. بهادر از سرو کول ما بالا می رفت. و به هیچ وجه ممکن نبود با او داخل عمارت شویم. هوا آنقدر سرد و مه آلود بود که حتی نمی توانستم قدم بزنیم. بعد از حدود نیم ساعت، سیما حوصله اش سر رفت و من و بهادر را تنها گذاشت و داخل عمارت رفت. طولی نکشید با مادرش برگشت. بهادر را به او سپردم و برای خوردن شام به عمارت رفتم.

مراسم رقص و آواز و موزیک مثل سال های گذشته بود. سیاوش، چون هنوز دست شکسته اش آن طور که باید خوب، نشده بود و نمی توانست جاز یا گیتار بنوازد، ناراحت بود. شیرین هم با یک پسر دو رگه، که پدرش ایرانی و مادرش انگلیسی بود، آنقدر گرم معاشقه بود که توجهی به ما نداشت. با دکتر و خانمش سلام و احوالپرسی کردیم و به بار مخصوص سر و غذا و مشروب رفتیم. با عجله چیزکی خوردیم و با معذرت از دکتر، عمارت را ترک کردیم. بهادر روی زانوی خانم به خواب رفته بود. خانم او را به سیما سپرد و به عمارت برگشت. اتومبیل را روشن کردم و در امتداد خیابان مجاور باغ رفتم. درست مانند دو سال قبل، چراغ یکی از پنجره های طبقه ی پایین روشن بود. کنار

ساختمان توقف کردم. به سیما گفتم: زود برمی گردم. در اتومبیل را باز کردم و پیاده شدم و کنار پنجره روشن ایستادم همان مرد میانسال بطری های مشروب را دوتا یکی می کرد. چند صربه به شیشه زدم؛ متوجه نشد، انگار نمی شنید. ناگهان صدای سیما را از نزدیک شنیدم، اصرار داشت برگردیم.

یک مرتبه چراغ بالا پنجره روشن شد. سیما دست مرا گرفت و به سمت اتومبیل کشاند. خیال می کرد می خواهم موضوعی را کشف کنم. می گفت آدم شکاکی هستم و به هر چیز و هر کس بدگمانم. حق با او بود. برگشتم و سوار شدیم. وقتی می خواستم دور بزنم، آن مرد را کنار پنجره ی اتومبیل دیدم که با چهره ی درهم فشرده به ما نگاه می کرد. شیشه را پایین کشیدم. سیما صورتش را برگرداند. مرد با اشاره پرسید آنجا چه می کنیم. با خوشرویی گفتم: "ما مهمون مارشال هستیم. کار مهمی نداشتیم؛ همین طور می خواستیم بدونیم چرا شما تنها هستید."

انگار کر بود و نمی شنید چه می گویم. با نگاهی مشکوک، داخل اتومبیل را برانداز کرد. چراغ داخل را روشن کردم وقتی سیما را دید، از آن حالت عصبانی بیرون آمد و لبخندی زد و با اشاره از من معذرت خواست. رفتارش طوری بود که انگار سیما را قبلا دیده و او را می شناسد. من حرکت کردم و از همان راهی که آمده بودیم، برگشتیم. سیما آن قدر ترسیده بود که نای حرف زدن نداشت. یک لحظه فکر کردم نکند آن مرد قبلا سیما را دیده و شناخته، ولی به خودم نهیب زدم آدم نباید بی مورد شک کند.

ماه ژوئن آن سال، آخرین امتحان سال پنجم را پشت سر گذاشتم. ناصر و رضا فارغ التحصیل شدید و قصد داشتند لندن را ترک کنند. انگار عزیزترین کسانم را از دست می دادم. از یک ماه پیش عزا گرفته بودم. شب آخر که آپارتمان را تحویل دادند، دعوتشان کردم آن دو زمانی رودرواسی با خانواده من را کنار گذاشته بودند که دیگر دیر شده بود. آدرس خانه های هر دو را گرفتم و قول دادیم برای یکدیگر نامه بنویسیم و وعده ی ملاقات در تهران بود. صبح روز بعد آنها را به فرودگاه هیترو لندن رساندم. لحظه آخر، وقتی می خواستند داخل سالن پرواز شوند؛ همدیگر را بوسیدیم. چیزی نمانده بود به گریه بیفتم.

مدتها بعد از رفتن دوستانم خیال می کردم چیزی گم کرده ام. یکی از خصوصیات من؛ انعطاف پذیری در برابر مشکلات بود. بارها سرهنگ، خانم و حتی سیما مرا تحسین کرده بودند. بعد از رفتن ناصر و رضا، سعی کردم خیلی زود به نبودن آنها خو بگیرم.

سال ششم دانشکده، بهادر وارد سومین سال زندگی اش روز به روز شیطنت های بچه گانه اش بیشتر می شد به حدی که گاهی صدای من و سیما را در می آورد. درس های نظری و علمی سیما بیشتر وقتش را گرفته بود؛ آن قدر وقت کم می آورد که بعضی اوقات دیرتر از من به خانه بر می گشت.

نوامبر 1970 بهادر چهار ساله شد. من آخرین سال دانشکده را می گذراندم و بیش از چهار ماه به پایان حک سرهنگ نمانده بود. وقتی فکر می کردم ده ماه دیگر، به ایران بمی گردیم، از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم. سیما هم تقریبا درسش رو اتمام بود. بعد از سه سال، هنوز نمی دانستم در چه رشته ای از هنر فارغ التحصیل می شود. گاهی سناریو می نوشت، زمانی دیالوگ و نمایشنامه را حفظ می کرد و موافقی از این و آن عکس های مختلف می گرفت، حالتی سردرگم داشت. احساس می کردم موضوعی را از من پنهان می کند و فکر و ذهنش به چیز دیگری مشغول است. از وقتی ناصر و رضا به ایران رفته بودند، هرچند ماه یک بار، نامه ای به دستم می رسید. بعد از پنج سال، نوروز 1351، برای اولین بار از ایران کارت تبریکی همراه با نامه برایم پست شده بود که بنام محمد و رضا و ناصر بود.

محمد و رضا به سربازی رفته بودند و ناصر به خاطر کهولت سن مادرش، معاف شده بود. و در یک شرکت کار می کرد. بلافاصله برای هر سه کارت تبریک فرستادم و نامه ای جداگانه، نوشتم دیگر دوران غربت سر آمده و انشاءالله تا چند ماه دیگر به ایران برمی گردم.

امتحانات سال آخر را با ذوق و شوق پشت سر گذاشتم و برای اخذ مدرک دکترا، شب و روزم را صرف نوشتن پایان نامه می کردم.

ماموریت سرهنگ برای یک سال دیگر تمدید شد. تعجبم از این بود که چرا سیما برای ترک لندن اشتیاق نشان نمی دهد. رفتارش طوری بود، که انگار می خواهد مطلبی را پیشنهاد کند، ولی واهمه دارد. ولی عشق بازگشت به ایران و پایان دوره دانشکده، همه چیز را تحت الشعاع قرار داده بود. برای اینکه سیما هر چه زودتر آماده شود، اتومبیل را فروختم و پایان نامه ام را در مدتی کمتر از یک ماه نوشتم. فقط منتظر نامه ای از بیمارستان وابسته به دانشکده بودم. هر روز سر ساعتی که نامه رسان، نامه ها و روزنامه ها را می آورد، صندوق را زیر و رو می کردم. سیما از این بابت ناراحت بود و اغلب، قبل از من، به صندوق سر می زد.

یک روز که در صندوق پست را باز کردم، پاکت نامه ای را دیدم که از کمپانی "مترو گلدون مایر" برای سیما رسیده بود. دور از اخلاق بود نامه ی شخص دیگری را باز کنم، ولی چون آن شخص همسر من بود، پاکت را برداشتم و به هاید پارک رفتم. وقتی می خواستم درر پاکت را باز کنم، از شدت هیجان دستانم می لرزیدند. داخل پاکت یک سناریو به اضافه ی یک نامه بود. برای چند لحظه چشمانم سیاهی رفت. مدتی صبر کردم تا توانستم نامه را بخوانم. نوشته بود:

خانم سیما افشار!

ضمن عرض تبریک، به اطلاع می رسانیم نقش های گوناگون شما در فیلم کوتاه "آلبت مور" مورد توجه کمپانی فیلمسازی رانک قرار گرفت. از این که قرارداد بازی در فیلم "آخرین ایستگاه" را امضا کردید، از شما تشکر می کنم. بنابراین جهت برداشت اولین صحنه که روز هشتم آگوست فیلمبرداری آن آغاز می شود. آماده شوید.

کمپانی فیلمسازی رانک

یک مرتبه احساس کردم میان زمین و آسمان معلق شده ام، همه چیز دور سرم می چرخید انگار درختان پارک به من نزدیک می شدند و می خواستند محاصره ام کنند.

از ته دلم نالیدم: خدای من، این چه مصیبتی بود در این روزهای آخر نصیب من کردی؟ یعنی سیما در این مدت، با آلبرت تماس داشته؟ آلبرت در لندن است و از سیما عکس و فیلم گرفته؟

مثل دیوانه ها در پارک راه می رفتم و با خودم حرف می زدم. هر لحظه عصبانی تر می شدم. دیگر سیما به درد من نمی خورد. بهادر را چه باید می کردم؟!

یک آن به خودم آمدم و دیدم چند نفر با حالتی شگفت زده مرا تماشا می کنند. نگاهشان طوری بود که انگار با دیوانه ای روبرو هستند. با خشم و عصبانیت به آپارتمان برگشتم. سیما و مادرش داخل هال نشسته بودند. از حالت برافروخته و عصبانی من وحشت کردند. مدتی با نفرت به سیما نگاه کردم و سپس، سناریو و نامه را محکم به صورتش زدم و با فریاد گفتم: "پست فطرت این بود قولی که به من دادی؟!"

سیما وحشت زده با دست صورتش را پوشاند. بهادر که در اتاق پذیرایی بازی می کرد، به سمت ما دوید. عصبانی بودم و خانم مات مانده بود موضوع از چه قرار است.

سیما نامه را مرور کرد و وقتی متوجه قضیه شد، با قیافه ای حق به جانب گفت: "خب، بالاخره فهمیدی. من تصمیم خودم رو گرفتم قرار داد بازی در فیلم رو امضا کردم."

اگر بهادر نبود او را زیر مشت ولگد می گرفتم. چنان عصبانی بودم که نمی توانستم کلمات را خوب ادا کنم. لب هایم را بین دندانهایم می می فشردم. نگاهی به بهادر انداختم از او خواهش کردم که به بازی اش ادامه دهد و سپس، دست سیما را گرفتم و به زوز او را داخل اتاق بردم. در را بستم و بدون درنگ، سیلی محکمی به او زدم و گفتم: "من به عشایر تعصبی هستم. یا تو رو میکشم یا آلبرت."

سیما جیغ زد. مادرش به در کوبید و من صدای گریه بهادر را می شنیدم. سیما مرا به باد ناسزا گرفت، می گفت: "از وقتی اومدم لندن، فهمیدم ازدواجم با تو اشتباه محض بود. تو دهاتی بیشتر نیستی و دیگه با تو زندگی نمی کنم. تو باید با یه گوسفند چرون ازدواج می کردی."

گفتم: اونا شرف دارن به تو و پدرت و همه فک و فامیلت."

سیما گفت: "من از سر تو زیادم. تو آدم بی لیاقتی هستی که جلوی موفقیت منو گرفتی."

گفتم: "حتی زنان بد کاره لیاقتشون بیشتر از توست."

گریه بهادر مرا وادار کرد در را باز کنم. خانم به من هجوم آورد؛ با دست او را پس زدم سیما به پدرش تلفن کرد به دادش برسد.

داد و فریاد و توهین و ناسزا به حدی بود که سر و کله یکی دو تا همسایه ها پیدا شده بود. طولی نکشید که سرهنگ سراسیمه داخل شد. وقتی صورت کبود و چشمان گریان سیما و حالت بغض کرده بهادر را دیدو با شیون و واویلاي خانم و عصبانیت من روبرو شد، یک مرتبه از کوره در رفت و با یکی از همان ژست های نظامی اش مقابل من ایستاد و گفت: "این دیونه بازیا چیه راه انداختی مرتیکه احمق!"

سرهنگ دیگر برای من هیچ عزت و احترامی نداشت. روبروش ایستادم و گفتم: "دختر شما با آلبرت رابطه داشته و شما و خانم و سیاوش می دونستین و به من نگفتین."

دختر شما انسانیت و شرف سرش نمی شه. او به من و پسر من خیانت کرده او می خواد هر روز تو بغل یه هنرپیشه باشه. این دختر رو شما تربیت کردین حالا مرتیکه ی احمق کیه، جناب سرهنگ؟!

خواست کشیده ای به صورتم بزند که دستش را گرفتم و گفتم: "با این که از این به بعد، برای هیچ کدومتون احترام قائل نیستم ولی باقی مونده احترامتون دست خودتون باشه."

سرهنگ چنان عصبانی شده بود که دندان هایش به هم می خورد. گفت: "تو دیگه دوماد ما نیستی. همین امروز طلاق سیما رو می گیرم. از همون اول هم لقمه ما نبودی. بفرما. از خونه من برو بیرون!"

گفتم: "خودم میدونم. بعد از این همه سال اولین جمله ایه به حقیقت از زبان شما بیرون میاد. بله، لقمه ی شما رقاصه ها و بی غیرتا بودن. من کجا و شما کجا؟"

ضمن بگو مگو لباس ها و وسایل شخصی و کتاب و مدارکم را داخل چمدان می چیدم. خانم مداخله کرد و گفت: "اگه صد سال دیگه تو لندن زندگی کنی و از صد تا دانشکده ی دیگه ددکتر بگیر، باز هم دهاتی هستی. هنرپیشگی که

ننگ و عار نیست؛ خوشکله و خوش تیپ. مدرک هنری هم داره؛ چرا استفاده نکنه بیاد تهرون و بچه داری و آشپزی کنه؟"

گفتم: "وقتی طلاق گرفت و بهادر رو به من سپرد و من از لندن رفتم، حتی می تونه به محله پیکادلی بره." سرهنگ از شدت عصبانیت به طرف من هجوم آورد. او را چنان هل دادم که محکم کف اتاق افتاد. سیما سرم فریاد کشید و شروع کرد به ناسزا گفتن. بهادر جیغ می کشید. چمدانم را برداشتم و هنگامی که می خواستم از آپارتمان خارج شوم، بهادر به سم من دوید. صورتش را بوسیدم و گفتم: "ناراحت نباش بابا! خیلی زود با هم برمی گردیم شیراز. تو شهری تربیت می شی که متعلق به خودته، کنار مادر و خواهرم و..."

سیما زد زیر خنده و با تحقیر گفت: "تو از دست کثافت کاریای مادرت از شیراز فرار کردی. چطور حالا یاد او افتادی؟"

چنان از جمله توهین سیما ناراحت و عصبانی شدم، که گلدان بلوری روی میز را به طرفش پرت کردم. اگر سرش را ندرزیده بود، شاید کار به بیمارستان می کشید.

سرهنگ با صدای بلند گفت: "هر چه زودتر از خونه من برو بیرون؛ مرتیکه دهاتی وحشی! نگاهی تحقیر آمیز به او انداختم و به نشانه تاسف سری تکان دادم و از آنجا خارج شدم. در خیابان های لندن قدم می زدم و خودم را سرزنش می کردم چرا خانواده سرهنگ را خوب نشناخته بودم. نه جایی داشتم بروم و نه دوستی که از او کمک بگیرم تنها کسی که تا حدودی می توانستم با او راحت باشم، عثمان مباشر بود. خوشبختانه تلفن او را داشتم. به اولین کیوسک که رسیدیم، به او زنگ زدم. از لحن و طرز بیانم، فهمید گرفتاری پیش اومده است. گفت اگر کاری از دستش بریاید کوتاهی نمی کند و آدرس آپارتمانش را داد.

عثمان با یک دانشجوی هندی به نام "راج"، هم خرج بود. البته راج برایم غریبه نبود؛ قبلا یکی دو بار او را دید بودم. وقتی به آپارتمان عثمان مباشر و راج رفتم، با خوشرویی مرا پذیرفتند. آن قدر دلم گفته بود که هر چه بین من و سیما و خانواده اش گذشته بود، برایشان تعریف کردم و از آنها خواستم تا گرفتن دانشنامه، هم خرج آنها باشم. عثمان از این که می خواستم نزد او بمانم، خوشحال شد، ولی راضی نبود بین من و سیما جدایی بیفتد. معتقد اگر از راهی مسالمت آمیز مشکلاتان را حل کنیم، بهتر است.

راج نمی خواست در گفت و گوی ما مداخله کند، ولی وقتی درباره جایگاه هنرپیشگان سینما بحث به میان آمد، گفت: "هنرپیشه های سینما، خودشون رو متعلق به یه نفر نمی دونن. خواهرزاده ام هنرپیشه سینماست. سال به سال نسبت به پدر و مادر و دورووریا بیگانه تر می شه. تا به حال سه بار ازدواج کرده و هر بار هم ازدواجش ناموفق بود." راج عقیده داشت اگر تصمیم سیما قطعی است، جدا شدن عاقلانه ترین راه است. دلم نمی خواست از سیما جدا شوم. آلبرت را مسبب از هم پاشیدن زندگی می دانستم. تصمیم گرفتم، به نحوی او را وادا کنم دست از سر سیما بردارد؛ شاید آرامش به زندگی ما برگردد، آن شب چنان ناراحت بودم که به دکتر، دایی سیما تلفن زدم. گفتم: "دیدین بالاخره آلبرت، سیما رو بدبخت کرد. دیدین باعث شد من و سرهنگ تو روی هم وایستیم! از این که من و سیما می خوایم از هم جداشیم، خوشحال هستین؟"

دکتر خواهش کرد که بیشتر توضیح دهم. گفتم: "توضیح بیشتر رو از آلبرت و سیما بخواین." و با عصبانیت گوشی را گذاشتم.

روز بعد که خواستم سراغ آلبرت بروم، عثمان مرا تنها نگذاشت هر دو با هم به شرکت فیلم سازی رانک رفتیم. آلبرت پشت میز مونتاز مشغول تدوین فیلم بود. من و عثمان به او نزدیک شدیم. به محض اینکه مرا دید، انگار می دانست به سراغش می روم، با ژستی سینمایی صندلی چرخدارش را به طرف من چرخاند و گفت: "چه کاری میتونم براتون انجام بدم؟"

هر چه سعی می کردم خونسردی خودم را حفظ کنم، امکان نداشت. و به زبان انگلیسی که منظورم را خوب بفهمد، گفتم: "میدونین که ما ایرونیا روی همسر مون تعصب داریم و هرگز اجازه نمیدیم آلت دست این و اون، بخصوص آدمای بیگانه قرار بگیره."

با همان ژست سینمایی، سیگاری از پاکت بیرون آورد و زیر لبش گذاشت و با فندک روشن کرد. گفت: "بهتر واضح تر منظورتون رو بیان کنین."

گفتم: "دست از سر همسر من بردارید، وگرنه بد میبینین آقا." با بی اعتنائی گفت: "من بیکار نیستم که با شما جر و بحث کنم. طبق قانون ما هرکس که دارای شخصیت حقیقی یا حقوقیه، اختیارش دست خودش، دیگرون حق دخالت در کارای او رو ندارند." چنان عصبانی و خشمگین شدم که با صدای بلند فریاد کشیدم: "شما حق ندارین زن منو به بازی بگیرین من اجازه نمی دم."

از کشوی میزش، چند برگ کاغذ که به هم سنجاق شده بود، بیرون آورد و گفت: "خانمیما افشار این قرارداد رو امضا کرده و هشتم آگوست هم جلوی دوربین می ره. اگه اعتراض دارین با وکیل شرکت رانک و تهیه کننده ی فیلم صحبت کنین بفرمایین بیرون!"

یک مرتبه خونم به جوش آمده و به طرف او هجوم بردم. عثمان جلوی مرا گرفت و آلبرت به نگاهی زنگ زد. طولی نکشید دو نگهبان داخل اتاق او شدند. به زور می خواستند مرا بیرون کنند. آلبرت را تهدید کردم اگر دست از سر سیما برندارد، او را می کشم.

بعد از آن که با ناراحتی از شرکت رانک بیرون آمدم، تصمیم گرفتم سراغ سیما بروم و او را زیر مشت و لگد بگیرم و هر چه می توانم به او ناسزا بگویم. عثمان مانع شد و گفت: "اگه تصمیم داری زنت رو طلاق بدی، دیگه چرا خونت رو کثیف می کنی و دعوا راه می اندازی به هر حال، نباید همه پلا رو به مرتبه پشت سرت خراب کنی. هرچه باشد او مادر پسرته."

آن روز همراه عثمان به بیمارستانی که دوره انترنی و رزیدنتی را آنجا گذرانده بودم، رفتم و تاییدیه بیمارستان را ضمیمه پایان نامه ام کردم و قرار شد پانزده روز دیگر برای اخذ دانشنامه ی دکترای مراجعه کنم. شب عثمان و راج پیشنهاد کردند یکبار دیگر با زبان خوش با سیما صحبت کنم؛ شاید پشیمان شده باشد. به رغم آن همه بی معرفتی هنوز به سیما علاقه داشتم، به او تلفن زدم و خواهش کردم دست از لجبازی بردارد و خودش را بازپچه آلبرت و امثال آنها قرار ندهد. گفتم تا چند روز دیگر دانشنامه ام حاضر می شود؛ از خر شیطان پیاده شود و خودش را برای رفتن به ایران آماده کند. اما او گفت: "من قرارداد بازی تو فیلم رو امضاء کردم و هرگز منصرف نمی شم. تو اگه منو دوست داری، باید به خواسته من احترام بذاری."

گفتم: "این پنبه را از گوشت بیرون بیار که تا زن من هستی، بذارم با مردای غریبه فیلم بازی کنی." گفت: "اگه نمی خوای با غریبه ها بازی کنم، آلبرت می گم تو هم تو فیلم باشی و با هم بازی کنیم."

گفتم: "مثل این که عشق هنرپیشگی، عقل رو از سرت دزدیده!"

یک مرتبه خیلی جدی گفت: "اصلاً بیا من و بهادر را فراموش کن. خیال کن هنوز زن نگرفتی برگرد شیراز و با ناهید و یا یکی مثل او ازدواج کن. من و تو از روز اول توافق نداشتیم. فکر نمی کنم بتونم این زندگی رو ادامه بدیم."

گفتم: "سیما تو خیلی عوض شدی. تو منو دوست داشتی. عاشق من بودی. چی شد یه مرتبه همه چیز رو فراموش کردی؟"

در کمال وقاحت گفت: "اشتباه کردم. من در حال حاضر عاشق هنرپیشگی هستم و یقین دارم روزی با سوزان هیوارد و الیزابت تیلور رقابت می کنم. هیچ کس حتی پدر و مادرم هم نمی تونم مانع بشن."

گفتم: "از من طلاق بگیر و بهادر رو به من بسپار و هر غلطی دلت می خواد، بکن."

گفت: "تو هم این پنبه رو از گوشت بیرون بیار که من بهادر رو به تو بدم."

گفتم: "فکر نمی کردم که زنی به پستی تو در دنیا باشه."

گفت: "منم گمون نمی کنم، مردی به احمقی و بی لیاقتی تو وجود داشته باشه که زنش بخواد ستاره سینما بشه و او مخالفت کنه..."

گفتم: "تو هنوز منو نشناختی. همانطور که به خاطر تو به همه کس و کارم پشس و پازدم، حالا به خاطر شرف و حیثیتم با تو و آلبرت در میفتم."

گوشی رو گذاشتم. چنان منقلب شدم که تا مدتی نمی دانستم کجا هستم. راج و عثمان برایم مقداری شربت آوردند. در آن لحظه اگر زهر مار هم به من می دادند؛ می خوردم تا از زندگی خلاص شوم.

فردا صبح به سفارت رفتم تا با سرهنگ درباره ی طلاق و بهادر، صحبت کنم؛ ولی سرهنگ راضی نشد با من حرف بزند. وقتی دیدم احساساتم به بازی گرفته شده، وسوسه انتقام جویی در وجودم قوی تر شد.

دلتنگی و اشتیاقم برای دیدن بهادر، آزارم می داد. هرچه سعی می کردم از او دل بکنم، امکان نداشت هیچ وقت خودم را تا آن حد درمانده ندیده بودم. لحظه به لحظه انگیزه ام برای خشونت و درگیری بیشتر می شد.

طبق نامه ای که برای سیما ارسال شده بود و بنا به ادعای آلبرت، روز هشتم آگوست، یعنی روز بعد، سیما می بایست به استودیو رانک برود. راج گفت، برای اطمینان از این که فردا سیما بازی دارد، بهتر است او و یا عثمان به نام یکی از کارمندان استودیوی "رانک" به او تلفن بزنند.

نقشه خوبی بود. شماره تلفن آپارتمان سرهنگ را گرفتم و گوشی را به راج دادم. راج به زبان انگلیسی و با لهجه هندی، خودش را یکی از دستیاران تهیه کننده، معرفی کرد. گفت: "ببخش خانم افشار، می خواستم پیرسم برای بازی فردا آمادگی دارین یا نه؟! راج گوشی را طوری گرفته بود که صدای او را می شنیدم. سیما در حالی که تعجب کرده بود، گفت:

– "بله امروز آلبرت با من صحبت کرده. قرار شد فردا ساعت هشت، راننده ای رو دنبال من بفرستن. شما از کجا زنگ میزنین؟ کی هستسن؟"

راج گوشی رو گذاشت. ظاهراً سیما شک کرده بود. آن شب تصمیم گرفتم برنامه ی فیلمبرداری آلبرت رو به هم بریزم.

صبح زود قبل از ساعت هشت، نزدیک آپارتمان سرهنگ پنهان شدم. چند دقیقه به ساعت هشت مانده بود که اتومبیلی با آرم استودیو رانک، روبروی آپارتمان توقف کرد و راننده پیاده شد و زنگ را فشرد. طولی نکشید سیما با

شکوهی خاص، همراه سیاوش از آپارتمان خارج شد. هر چه نگاه کردم بهادر را ندیدم. ژست سیاوش هم سینمایی شده بود قبل از اینکه اتومبیل آنها حرکت کند، به تاکسی اشاره کردم. جلوی پایم توقف کرد. با عجله سوار شدم و گفتم اتومبیل را تعقیب کند. راننده نخست امتناع کرد. کرایه تاکسی از پنجاه پنس، یعنی نیم پوند، بیشتر نبود. وقتی پنج پوند باه او پیشنهاد کردم، انگار خدا او را برای تعقیب خلق کرده باشد، سایه به سایه رد اتومبیل سیما را تا محل استودیو گرفت.

اتومبیل های گروه فیلمبرداری، آماده بودند. در مدتی کمتر از پنج دقیقه، آلبرت با اتومبیل خودش از استودیو بیرون آمد. سیما برایش دست تکان داد. سپس پیاده شد و به سمت اتومبیل آلبرت رفت و کمتر دستش نشست. از برخورد گرمشان حدس زدم باید رابطه شان خیلی صمیمی باشد. اتومبیلی که سیما را آورده بود، همراه با سیاوش که سوار بود، دور زد و برگشت. اتومبیل ها یکی پس از دیگری حرکت کردند. پنج پوند دیگر به راننده تاکسی پیشنهاد کردم تا بعب تعقیبش ادامه دهد. سیما و آلبرت با هم خوش و بش می کردند و می خندیدند. از شدت خشم داشتم منفجر می شدم. آلبرت اتومبیل را جاوی در باغ مارشال نگه داشت و سپس اتومبیل های گروه فیلمبرداری، پشت سرهم، داخل باغ شدند. راننده ی تاکسی منتظر بود دستوری بدهم بعد از تشکر، پیاده شدم. افکار به هم ریخته ام، اجازه نمی داد تعادل داشته باشم. تا پشت در بسته باغ مارشال رفتم. دیوار باغ را دور زدم شاید راهی برای داخل شدن، پیدا کنم. در دیگر باغ نیمه باز بود. داخل شدم. از لا به لای درختان به سمت عمارت رفتم. در محوطه ی وسیع روبروی عمارت، غیر از دو سه نفر که مشغول نصب دوربین فیلمبرداری روی یک اتومبیل کروکی بودند، کسی دیگر پیدا نبود. با احتیاط خودم را پشت عمارت رساندم. از پنجره ی آشپزخانه به داخل پریدم. در همان لحظه کسی وارد شد. به گمان این که من یکی از کارکنان باغ و عمارت هستم، برای بریدن نان از من کارد خواست. مات و متحیر بودم! نمی دانستم چه بگویم. پیشخدمت عمارت داخل شد. او هم به گمان این که ما هردو از اعضای گروه فیلمبرداری هستیم، از داخل کابینت کارد و سینی آورد و روی میز گذاشت و زود خارج شد.

من از داخل آشپزخانه سرک کشیدم و سالن پذیرایی را نگاه کردم. گروه فیلمبرداری آماده بود نور پردازان، نور صحنه را تنظیم می کردند. سیما و یک زن دیگر که نقش پیشخدمت را بازی می کرد، با راهنمایی آلبرت، مشغول تمرین بودند. از لباس مرتب و آرایش آلبرت حدس زدم خودش هم بازی می کند.

تمرین تمام شد. پروژکتورها روشن شدند. آلبرت و سیما و آن زن، خودشان را برای بازی آماده کردند و دوربین حرکت کرد:

(آلبرت از در وارد شد؛ سیما به استقبالش دوید. آلبرت کیف سامسونت را روی کاناپه انداخت و سیما را در آغوش گرفت و بوسید.)

یک لحظه همه چیز جلوی چشم سیاه شد. کارد آشپزخانه را از روی میز برداشتم و در چند ثانیه، خودم را به آلبرت رساندم و با خشم کارد را تا دسته در پشت او فرو کردم. سیما وحشت زده جیغ کشید. خواستم با همان کارد به او حمله کنم که، از هر طرف مرا زیر مشت و لکد گرفتند. دیگر چیزی نفهمیدم تا اینکه خودم را در محاصره پلیس "اسکاتلند یارد" دیدم.

هشتم اوت 1971، مطابق با هفدهم مرداد 1350، پلیس اسکاتلند یارد در باغ مارشال مرا به جرم قتل دستگیر کرد و به پلیس استیشن برد. پرونده قتل به کارآگاهی به نام "اسمیت" واگذار شد که بلافاصله در کلانتری بازجویی را شروع کرد. در یک حالت بی قید و بی حسی بود. باور نداشتم کسی را کشته باشم. دو مامور خشن به من دست بند

زدند و مرا به زندان موقت بردند. زندان موقت اتاقی به ابعاد یک متر در دو متر با ارتفاعی نزدیک به سه متر بود. تمام وسایل آنجا، یک تشک رنگ و رو رفته، یک پتو و دو ظرف لعابی بود. روی تشک نشستم و سرم را بین دست و زانوهایم گرفتم. تازه فهمیده بودم چه کار وحشتناکی کرده ام. رفته رفته ترس از محاکمه و محکومیت به سراغم آمد. هر لحظه روحیه ام ضعیف تر می شد.

بعد از ظهر همان روز کارآگاه اسمیت برای دومین بار مرا احضار و بلافاصله بازجویی را شروع کرد. وقتی مرا مات زده دید و متوجه شد. هیچ نمی فهمم، دستور داد مرا به سلولم برگردانند. چهل و هشت ساعت بعد، دوباره احضارم کرد. و بدون توجه به وضع روحی ام، نام و نام خانوادگی، تابعیت، مدت اقامتم در لندن، شغل و میزان تحصیلاتم را پرسید. وقتی گفتم فارغ التحصیل رشته پزشکی از یونیورسیتی هستم، تعجب کرد و نگاهش که چند لحظه قبل تحقیرآمیز بود، تغییر کرد. گفت: "با این که هیچ شک و تردیدی وجود ندارد شما آلبرت مور رو کشتین، ولی هدف ما اینه که انگیزه شما رو بدونیم."

گفتم: "آلبرت مور، زن منو به عالم هنرپیشگی کشونده بود، در واقع او رو از من گرفته بود چون همسرم رو دوست داشتم، وقتی تو آغوش آلبرت دیدمش، دیگه چیزی نفهمیدم. می تونم بگم دچار جنون آنی شدم."

کارآگاه در حالیکه کف اتاق قدم می زد، گفت: "شخص تحصیل کرده ای که قدرت تجزیه و تحلیلش از جنایتکارای حرفه ای خیلی قوی تره، بعید به نظر میاد برای قتل، چنین دلیل سستی داشته باشه."

گفتم: "شما یا باید ایرونی باشین و یا لاقط تعصب ایرونی رو روی زناشون شنیده باشین تا دلیل مرا باور کنین."

پرسید: "شما از چند ماه یا چند روز قبل، تصمیم گرفته بودین که آلبرت رو به قتل برسونین؟"

گفتم: "تا اون لحظه که زنم رو تو آغوش او دیدم، اصلاً فکر نمی کردم دستم به خوئش آلوده شه خودم هم نفهمیدم چه می کنم، هدفم کشتن او نبود."

کارآگاه کارد خون آلودی را که آلبرت را با آن به قتل رسانده بودم، از داخل روزنامه بیرون آورد و به من نشان داد و پرسید: "این کارد رو قبلاً آماده کرده بودین؟"

گفتم: "نه، چند دقیقه قبل از این که آلبرت رو بکشم، یکی از اعضای گروه فیلمبرداری، با اون چند تا نون تکه تکه کرده بود. تنها چیزی که دم دستم بود، همین کارد بود. شاید اگه این کارد نبود، با دست خالی به او حمله می کردم."

سوالات تکراری و خسته کننده کارآگاه، داشت دیوانه ام می کرد. وقتی دید کلافه شده ام، ماموری را صدا کرد مرا به سلولم برگرداند.

داخل سلول انفرادی اداره پلیس خواب معنی نداشت. مرتب از خودم می پرسیدم چرا باید کارم به قتل و جنایت و زندان بکشد. اگر با سیما ازدواج نیم کردم، اگر به لندن نمی آمدم، اگر مارشال و باغش وجود نداشت، اگر سرهنگ

دعوت مارشال را نمی پذیرفت یا آلبرت به آن مهمانی نمی آمد، اگر همان زمان که عشق هنرپیشگی و ستاره شدن سیما را وسوسه کرده بود، طلاقش می دادم، اگر همین دیروز آنها را تعقیب نمی کردم، اگر آن کارد در دسترس من قرار نمی گرفت، هرگز کار به اینجا نیم کشید.

به گذشته ام برگشتم، انگار که آن روز که با پدرم و بهرام، به شکار رقتیم و اتومبیل سرهنگ خراب شده بود و پدرم آنها را دعوت کرد، سرنوشت من رقم خورده بود. باید به لندن می آمدم و آلبرت را می کشتم. خواب به چشمانم راه نمی یافت. گاهی، بی حس و بی هوش روی تشک می افتادم. بزاز دهانم خشک و تلخ شده بود. صحنه ای که آلبرت، سیما را بوسید و من به او حمله کردم، زاجلوی چشمم دور نیم شد. ترس و وحشت چنان بر من چیره شده بود که بی اختیار فریاد کشیدم.

روز چهارم برای پنجمین بار کارآگاه اسمیت مرا احضار کرد. قبل از این که چیزی بپرسد، گفتم: "من آلبرت مور انگلیسی رو کشتم. می دونم شما هم کوچکترین تردیدی ندارید پس هرچه زودتر محاکمه ام کنین، دیگه این همه بازجویی لازم نیست."

کارآگاه گفت: "همون طور که گفتم، ما دنبال انگیزه قتل هستیم."

گفتم: "منم به شما گفتم اگه ایرونی بودین، انگیزه قتل براتون روشن بود."

کارآگاه اسمیت کاغذی از جیبش بیرو آورد درحالیکه به آن نگاه می کرد، گفت: "دیشب، طی یادداشتی که از استودیوی رانک به من دادن معلوم شد، این فیلمی که همسر شما نقش اولش رو داشت، می بایست در کمپانی متروگلدن مایر هالیوود تهیه شه چون آقای مور بر خلاف خواسته هالیوود عمل کرده بود و با استودیوی رانک قرارداد بسته بود، باید به ما حق بدین درباره قتل زیاد از حد کنجکاو باشیم و به شما شک کنیم، شاید آلت دست مافیای هالیوود شده باشین."

خنده ام گرفت. گفتم: "نه آقا، پای مافیا در میون نبوده."

کارآگاه چند روزنامه جلوی من انداخت و گفت: "متأسفانه اغلب روزنامه های لندن قتل آلبرت مور رو به مافیا نسبت دادن."

روزنامه رو از کارآگاه گرفتم و عناوین آنها را یکی یکی خواندم. نوشته بودن "آلبرت مور به دست یکی از مهره های مافیا به قتل رسید."

"هایوود هرگز اجازه نداد فیلم "آخرین ایستگاه" در لندن و در استودیوی رانک تهیه شود."

"همسر زنی که می خواست ستاره سینما شود، به کمک مافیا، دست به قتل آلبرت مور، کارگردان فیلم "آخرین ایستگاه" زد."

گفتم: "برای این که روزنامه نگارا از اشتباه بیرون بیان بهتره به اونا بگین آلبرت مور با اون زن رابطه داشته"

کارآگاه با تعجب گفت: "شما تا به حال حرفی درباره رابطه آلبرت با همسرتون نزده بودین اگر راست بگین ، اثبات این موضوع ، تخفیف زیادی در مجازات شما داره پول کافی برای وکیل خوب دارین؟"

وقتی کارآگاه جواب مثبت مرا شنید گفت: "شما یه پزشک هستین و من نمی خوام با شما مثل یه جنایتکار رفتار کنم . چند روز دیگه محاکمه شما شروع میشه . برای انتخاب وکیل، با چه کسی می خواین صحبت کنین؟"

چند لحظه سکوت کردم و سپس گفتم: "تنها کسی که می شناسم و به او اطمینان دارم عثمان مباشره."

نام ف شماره تلفن و آدرس او را نوشتم و به کارآگاه دادم.

دو روز بعد ، عثمان مباشر و کارآگاه اسمیت به ملاقات من آمدند. کارآگاه گفت: "وقت رو نباید تلف کنیم . بهتره درباره انتخاب وکیل صحبت کنیم."

عثمان مباشر گفت: "راج با یه وکیل زیر دست آشناست از او خواهش کردم هرکار از دستش بر میاد، کوتاهی نکنه."

گفتم: "من در این شهر تنهائیم و غیر از تو کسی رو ندارم."

بالاخره درباره انتخاب وکیل با عثمان مباشر به توافق رسیدیم . کارآگاه بیش از آن اجازه نداد با هم صحبت کنیم.

سه روز بعد وکیلی که عثمان انتخاب کرده بود، به دیدنم آمد و خودش را معرفی کرد. حدود چهل و پنج سال داشت. بعد از پیشنهاد حق وکالت و تکمیل امضاء وکالتنامه و ارائه چکی به مبلغ یک هزار و پانصد پوند از من خواست همه چیز را برایش تعریف کنم . من تمام ماجرا را ، از اول ژانویه که البرت را دیدم تا زمانی که او را گشتم برایش شرح دادم . وکیل به آنچه گفته بودم ، اکتفا نکرد و پرسید: "آیا شاهی وجود داره که شهادت بده آلبرت به همسر شما پیشنهاد بازی در فیلم رو داده؟"

گفتم: "اگه شهادت بدن، بله. پدر و مادر همسرم و آقای دکتر میرفرخایی و خانمش."

آدرس و شماره تلفن آنها را یادداشت کرد و سپس پرسید: "شما یقین دارین همسرتان قبل از فیلمبرداری با آلبرت رابطه داشته؟"

گفتم: "یقین ندارم ، ولی به چند دلیل حدس می زنم. یکی این که چند سال پیش ، برادرش او را لو داد که با آلبرت ملاقات داشته و خودش هم اعتراف کرد. دوم این که، ژانویه گذشته که به باغ مارشال رفتم ، مرد میانسالی که لاله و اونجا زندگی می کنه همسرم رو شناخت."

وکیل خواست درباره مرد لال بیشتر برایش توضیح دهم. من هم قضیه آن شب را که با سیما مرد لال را دیده بودیم تعریف کردم.

وکیل پرسید: "دلیل دیگه ای دارین؟"

گفتم: "روز حادثه که اونا رو تعقیب کردم، رفتار آلبرت با همسر من خیلی صمیمی بود. وقتی آلبرت و سیما سوار اتومبیل شدن، برادرش برگشت و اونا رو تنها گذاشت. اگه ریگی تو کفش نداشتم چرا سیاوش رو با خودشون نبردن؟"

وکیل لحظه ای سکوت کرد، سپس پرسید: "وقتی نامه استودیو رانک رو دیدین، شما پیشنهاد طلاق کردین یا همسرتان؟"

گفتم: "همسر من پیشنهاد کرد. منم قبول کردم، به شرط این که پسر من رو به من بده، ولی اون قبول نکرد."

هر چه می گفتم، وکیل یادداشت می کرد. حدود دو ساعت با من بود. موقع خداحافظی دست او را گرفتم و با حالتی درمانده پرسیدم: ممکنه این حرفا به تبرئه شدنم کمک کنه.

گفت: "احتمال تخفیف مجازات هست، ولی تبرئه غیرممکنه."

دوازده روز پس از وقوع قتل به من اطلاع دادن سه روز دیگه محاکمه ام شروع می شود. تا قبل از محاکمه، وکیل دو بار دیگه مرا ملاقات کرد. او از دکتر میرفخرایی و همسرش و پدر و مادر سیما رسماً دعوت کرده بود روز محاکمه، برای ادای شهادت در دادگاه حاضر شوند. همچنین دو بار با سیما گفت و گو کرده بود، اما درباره موضوع صحبتشان حرفی به من نزد، فقط گفت: "همسر شما مثل دیوونه ها شده. هنوز باور نداره شما آلبرت مور را کشته باشین."

پرسیدم: "به خاطر من که گرفتار شدم، داره دیوانه می شه یا به خاطر آلبرت که کشته شده؟"

وکیل نگاهی پرمعنی به من انداخت و گفت: "او قبل از هرچیز تقاضای طلاق کرده. بنابراین دیگه نباید برای شما فرقی بکنه برای کی ناراحته."

گفتم: "چرا، خیلی فرق داره. آیا روز محاکمه اونم تو دادگاه حضور داره. وکیل با لبخند گفت: "از سوال شما تعجب می کنم. سیما به طرف قضیه ست به خاطر او قتل اتفاق افتاده و در واقع مسبب اصلی او بوده، چطور می تونه تو دادگاه حاضر نشه؟"

دست او را گرفتم و گفتم: "آقای وکیل باید متوجه شده باشین مقصر اصلی کیه خواهش می کنم هرچه از دستتون بر میاد کوتاهی نکنین ولی به خاطر بهادر نمی خوام سیما دچار دردسر بشه."

بالاخره روز محاکمه فرا رسید. صبح روز بیست و سوم آگوست، یکی از مامورین به سراغم آمد و یک طرف دست بند را به دست من و طرف دیگرش را به دست خودش قفل کرد. داخل اتوبوسی سیاه رنگ، غیر از من، ده دوازده نفر دیگر از متهمان و ماموران مراقبشان، نشسته بودند. اتوبوس کوچکترین روزنه ای نداشته که بتوانیم بیرون را ببینیم. بعد از حدود چهل و پنج دقیقه اتوبوس توقف کرد و مرا به اتاقی که یکی از درهای آن به سالن دادگاه وصل می شد، بردند. طولی نکشید با آیفون خبر دادند که متهم را داخل سالن بیاورند. دو مامور که کاملاً مراقب بودند دست از پا خطا نکنم مرا داخل سالن بردند و به جایگاه متهمان راهنمایی ام کردند. ترس و هیجان باعث شده بود تپش قلبم هر لحظه بیشتر شود. رئیس دادگاه، دادستان و هیئت منصفه، خودشان را برای سوال و جواب آماده می کردند. سالن پر از تماشاچی بود. در ردیف اول، سیما، پدر و مادرش، دکتر و همسرش، عثمان و راج نشسته بودند. سیما سرتا پا سیاه پوشیده بود و یک روسری تور مشکی هم روی سرش انداخته بود. به محض این که چشمم به او افتاد، بدنم لرزید. گویی جریان برق فشار قوی از تنم عبور دادند. صورتم را به نشانه تنفر از او برگرداندم. لیدا و آقای تدین، در جایگاه شاکیان نگاه نفرت بارشان را از من برنمی داشتند. وکیل که کنارم نشسته بود، آهسته در گوشم گفت به خودم مسلط باشم. سرهنگ سرش پایین بود. عثمان و راج برایم دست تکان دادند. آقای میرفرخای به نقطه ای خیره شده بود، شاید از این که باعث شده بود که آلبرت با ما آشنا شود، احساس گناه می کرد.

با ضربه چکش رئیس دادگاه، جلسه رسمی شد. رئیس بعد از نگاهی به پرونده، مرا پشت میز محاکمه فراخواند. زانوهایم می لرزید. انگار پای چوبه دار می رفتم. وقتی در جایم قرار گرفتم، رئیس دادگاه از من خواست خودم را معرفی کنم.

بعد از معرفی، دادستان، با اجازه رئیس دادگاه بلند شد و بعد از مقدمه ای کوتاه درباره عدالت دادگاه های انگلستان، گفت هر کس مرتکب خلافی شود، باید به سزای اعمالش برسد. با صدای بلند ادامه داد: "آقای اسفندیاری در تاریخ هشتم آگوست آقای آلبرت مور رو با نقشه و برنامه ای که از قبل تدارک دیده، به قتل رسونده ما معتقدیم تو این جنایت، شخص یا اشخاصی دست داشتن که هویت اونا بر ما معلوم نیست."

دادستان بعد از تشریح جنایت، از هیئت منصفه برایم تقاضای اشد مجازات را کرد.

رئیس دادگاه از من پرسید: "آیا ادعای دادستان رو قبول دارید؟"

با صدایی گرفته و با لحنی پشیمان گفتم: "بله"

رئیس گفت: "چرا آلبرت مور رو به قتل رساندین توضیح بدین."

آنچه در ذهنم آماده کرده بودم بیان کنم، یکباره فراموش کردم انگار زبان انگلیسی یادم رفته بود. وکیل که مرا در وضعی نامتعادل دید، با اجازه رئیس گفت: "موکل من ابرونیه، آن طور که باید، به زبون انگلیسی تسلط نداره و نمی تونه منظورش رو برسونه."

رئیس به وکیل اجازه داد توضیح قتل را به عهده بگیرد. وکیل، اوراق و مدارکی را که از قبل آماده کرده بود از کیفش بیرون آورد و گفت: "در وهله اول، می خواهم بگویم که برخلاف ادعای دادستان، توطئه ای در کار نبود و هیچ کس در این قتل مشارکت نداشت بلکه موکل من در اثر فشار روحی شدید که همسرش برایش فراهم آورده بود، آلبرت مور رو به قتل رسونده."

دادستان به نشانه اعتراض دستش را بلند کرد. رئیس به او تذکر داد صبر کند صحبت وکیل تمام شود.

وکیل همه ماجرا را از اول ژانویه پنج سال پیش که آلبرت به سیما پیشنهاد بازی در فیلم داده بود، تا روزی که به قتل رسیده بود، مو به مو شرح داد و سپس، سیما را به جایگاه شهود فرا خواند.

سیما با رنگ پر شده، در حالی که دست و پایش را گم کرده بود، به جایگاه آمد. بعد از مراسم سوگند، وکیل به او رو کرد و پرسید:

"اگه آلبرت مور به شما پیشنهاد هنرپیشگی نمی داد و از زیبایی و تیپ شما تعریف و تمجید نمی کرد تصور می کردین روزی به استودیوی فیلمسازی رانک، قرار داد نقش اول زن فیلمی رو ببندین."

سیما با صدایی گرفته گفت: "نه"

وکیل پرسید: "شما قبل از این که برای بازی در فیلم "آخرین ایستگاه" به باغ مارشال برین، چندبار با آلبرت مور، بدون اجازه شوهرتون ملاقات داشتین؟"

سیما سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.

وکیل گفت: "البته ما میتونیم حدس بزنیم بین شما و او، چه صحبتهایی رد و بدل شده، ولی بهتره خودتون به زبان بیارین."

سیما باز هم ساکت ماند.

وکیل گفت: "من مجبورم ملاقاتای شما رو برملا کنم، نگاهی به یادداشت هایش انداخت و ادامه داد "اولین بار، تو خونه آقای تدین، واقع در "های بری" قبل از این که او به هالیوود بره. دومین بار، تو باغ مارشال، تو همون ساختمان متروکه ای که نمی خواستین شوهرتون داخل اون بشه. مرد کر و لالی که اونجا زندگی می کنه، شاهد ملاقات شما بود. اگه لازم باشه، او را به دادگاه احضار می کنم. سومین ملاقات، چهارم سال جاری، تو استودیوی رانک. طبق شهادت نگهبان و مسئول اطلاعات، گفت و گوی شما در اتاق دربسته، حدود نصف روز طول کشیده. باز هم اگه اعضای هیئت منصفه قبول ندارن میتونیم اونا را به دادگاه بیاریم. چهارمین بار، اول آگوست، یعنی هشت روز قبل از قتل، آلبرت برای نشون دادن مکان فیلمبرداری و تمرین، شما رو به باغ مارشال برده بود. شما و ایشان یه روز تموم یعنی از صبح تا نزدیک غروب اونجا بودین بله؟"

سیما سرش پایین بود. رئیس دادگاه رو به سیما کرد و گفت: " همه این ملاقا انجام شده؟ "

سیما با شرمندگی گفت: " بله "

من بی اختیار به او تف انداختم.

وکیل گفت دیگر با شاهد کاری ندارد. سیما بلند شد و به طرف صندلی اش رفت. او را با نگاه تنفر آمیزم دنبال کردم. چشمم که به سرهنگ افتاد ، با اشاره به او فهماندم که بی غیرت تر از او وجود ندارد.

بعد از سیما ، نوبت سرهنگ و خانومش رسید. وکیل از آن دو پرسید: " آیا شما از رابطه دخترتون با آلبرت خبر داشتین؟ "

سرهنگ عصبانی شد و گفت: " سیما هرگز اون رابطه ای که شما تصور می کنین ، با آلبرت نداشته. فقط می خواسته هنرپیشه بشه که اونم جرم نیست. "

مادر سیما در جواب به گریه افتاد.

بعد از وکیل ف نوبت به دادستان رسید . که یکی از کارکنان شرکت رانک را به جایگاه آورد و با اشاره به من، از او پرسید: " شما این آقا رو قبل از وقوع جنایت دیده بودین؟ "

گفت: " بله. سه روز قبل از این که آلبرت کشته بشه ، به دفترش اومد و بعد از مشاجره لفظی ، او رو تهدید به قتل کرد. "

دادستان رو به هیئت منصفه کرد و گفت: " آیا تعدید سه روز قبل از جنایت ، ثابت نمی کنه قتل با توطئه و تصمیم قبلی بوده؟ "

رئیس دادگاه ، بار دیگر مرا به جایگاه متهمان فراخواند و گفت: " ما رابطه آلبرت مور با همسر شما رو رد نمی کنیم. این که شما تو این کشور بیگانه هستین و اعتقاد مذهبی و مرام شما برای مقتول اهمیت نداشت، مایه تاسفه ، ولی همه اینا دلیل نمی شه شما او رو به قتل برسونین. از این که او رو به قتل رسوندین، پشیمون نیستین؟ "

گفتم: "از این که او به قتل رسیده ناراحت نیستم ، ولی پشیمونم که چرا من باید قاتل باشم. "

جمله من احتیاج به کمی تجزیه و تحلیل داشت. در همان لحظه ، رئیس دادگاه اعلام تنفس کرد. مامورین بدون این که اجازه بدهند نیم نگاهی به کسی بیندازم، فوری مرا از همان اتاقی که به سالن وصل می شد، به زندان موقت بردند.

آن شب هرگز به فکر این که چه مدت باید در زندان باشم ، نبودم. تصور این که با زنی زندگی می کردم که به خاطر شهرت با مردی بیگانه رابطه داشته، آزارم می داد. تا صبح بیدار بودم و به حماقت خودم فکر می کردم.

صبح روز بعد، دومین جلسه دادگاه تشکیل شد. اولین کسی که به جایگاه آمد، من بودم. رئیس دادگاه، به اصرار دادستان، پرسید کسی دیگر در قتل دخالت داشته یا خیر. وقتی گفتم ورود من به باغ و آشپزخانه و دسترسی به کارد آشپزخانه، همه اتفاقی بوده، سوال را طور دیگری مطرح کردند.

در آخرین دفاع، وکیلیم یادآوری کرد که من تحت فشار احساسات مرتکب جرم شده ام و موقعیت اجتماعی و سن و سالم با دیدن آن صحنه ایجاب می کرد دست به چنان کاری بزنم.

سومین جلسه دادگاه، فقط برای اعلام رای تشکیل شد. هیجان توام با دلهره ام، با بقیه روزها فرق داشت. در میان سکوت دادگاه، یکی از اعضای هیئت منصفه بلند شد و بعد از مقدمه ای کوتاه درباره محاکمه، ارائه مدرک، دفاع وکیل و شکایت شاکیان، متن حکم را خواند "هیئت منصفه خسرو اسفندیاری را گناهکار شناخته و به بست سال حبس با اعمال شاقه، در زندان بریکستون، محکوم می کند."

یک مرتبه سالن دور سرم چرخید. همه چیز را سیاه می دیدم. انگار مرا با ریسمانی به باریکی مو، در چاهی عمیق آویزان کرده باشند. وکیلیم فرجام خواست و فرم مخصوصی را تکمیل و به امضاء من رساند، گیج و منگ بودم. مامورین مرا به اتاق پشت سالن بردند. وکیلیم از رای هیئت منصفه ناراضی بود و گفت بیش از ده سال زندان منصفانه نیست.

گفتم: "برای من دیگه فرقی نداره. فقط خواهش می کنم وسایل شخصیم رو که خونه عثمان مباشرة به زندون بیارین و ترتیبی بدین هر ماه بتونم از بانک مقداری پول بردارم."

همان روز مرا به زندان بریکستون که در محله بریکستون واقع بود، بردند.

در دفتر زندان، گروهبانی از من خواست چنانچه پول، چاقو، ناخن گیر، ساعت یا تیغ ریش تراشی دارم، به دفتر زندان بسپارم و من، غیر از کمربند و ساعت و کیف پولم که نزدیک به دو هزار پوند داخل آن بود چیز دیگری که ممنون باشد نداشتم.

بعد از مراحل اداری گروهبان تلفنی اطلاع داد زندانی حاضر است. طولی نکشید که دو مامور داخل شدند و به دستام دست بند زدند و مرا از دو در آهنی عبور داده و به اتاق رئیس زندان بردند. رئیس در حالی که سرش پایین بود و روزنامه مطالعه می کرد، به مامورین اجازه داد داخل شوند. یکی از مامورین یک سر دستبند را به میله آهنی که در انتهای اتاق رئیس، به همین منظور نصب کرده بودند، قفل کرد. سپس، حکم دادگاه و کارت شناسایی را روی میز گذاشتند و با اجازه از اتاق خارج شدند.

رئیس زندان تقریباً پنجاه ساله بود. قدی متوسط و صورتی گرد و گوشتالود داشت و چشمانش ریز و قرمز به نظر می رسید. صندلی چرخدارش را به سمت من برگرداند و بعد از این که خوب مرا برانداز کرد، نگاهی به حکم و عکس و مشخصات من انداخت

پایان صفحه 279

و پرسید: "اولین باره که به زندون بریکستون اومدی؟"

گفتم: "بله"

گفت: "بله، کاملاً مشخصه، چون اگه قبلاً اینجا اومده بودی، می دونستی باید بگی بله قربان. این اولین حرف الفبای اینجاست که باید یاد بگیری وقتی با رئیس و یا یکی از مسئولین زندون حرف می زنی، کلمه "قربان" یادت نرده."

گفتم: "چشم قربان"

سرش را به نشانه رضایت تکان داد و گفت: "قبل از این که به زندون بیفتی چیکار می کردی؟"

گفتم: "دانشجو بودم. تازه در رشته پزشکی فارغ التحصیل شدم."

رئیس تذکر داد "قربان" آخر جمله را فراموش نکنم. بعد از چند لحظه گفت: "در واقع شما یه پزشک هستین"

گفتم: "پزشک عمومی قربان"

از پشت میزش بلند شد و طول اتاق را چند مرتبه رفت و برگشت و سپس گفت: "ما سال اول، بین شما که یه پزشک هستین و تحصیل کرده، با یه جنایتکار حرفه ای، فرقی نمی داریم. یکی از خصوصیات ما اینه همیشه فکر می کنیم که شما تو فکر فرار هستین یا آمادگی هر نوع جنایتی رو دارین. تا وقتی برامون ثابت نشه شما آدم سربراهی هستین نمی تونیم از تخصص پزشکی شما استفاده کنیم."

گفتم: "بله قربان"

آن قدر به من نزدیک شده بود که حرارات نفسش را حس می کردم. گفت: "در ضمن، هر زندونی که از ساعت اول ورودش به زندون زیادت از حد معمول مطیع باشه ما را به شک می اندازه. بنابراین بیشتر از بقیه مواظبش هستیم."

گفتم: "بله قربان"

گفت: "اینجا زندون بریکستونه بزهکاری که هنوز به دام نیفتادن وقتی اسم اینجا رو می شنون مو بر بدنشون راست می شود. اینجا یه زندون عادی نیست. کمتر از ده سال محکوم نداریم. جزء مقرارت زندونه که جنایتکارا رو مدتی تو انفرادی نگه دارن شاید چند روز، شاید یه ماه، و یا یه سال، بستگی به نظر مسئولین و رفتار او داره. لازم به

ذکره اقدام به فرار ، درگیری با مامورین زندون ، تحریک زندونیا برای اعتصاب غذا و یا اغتشاش عاقبتش تنبیه و بعد هم تبعید به یکی از جزایر مستعمره آفریقایی."

گفتم: "بله قربان."

تلفنی معاونش را احضار کرد و در این فاصله گفت: "شما تا وقتی که جرمی مرتکب نشدی به این اتاق نمیاین." در همان لحظه معاونش داخل شد. رئیس گفت: "سروان مایکل معاون منه از این به بعد، شما بیشتر با ایشون سر و کار دارین."

سروان مایکل ده سال جوانتر از رئیس به نظر می رسید. قد بلند و هیکل ورزیده و چهره خشن او ، با شغلی که انتخاب کرده بود، بی تناسب نبود.

چند لحظه اتاق رئیس را ترک کرد و سپس با دو مامور برگشت. نها با خشونت ، دست بند مرا از میله آهنی باز کردند و دستم را از پشت پیچاندند و به اتاق مایکل بردند. سروان مایکل ف بعد از نطقی کوتاه که تکرار حرف ها و تذکرات رئیس بود، دستور داد برایم لباس مخصوص زندانیان بیاورند. در پشت پرده ای ، پیراهن و شلوار سرمه ای رنگ زندانیان را پوشیدم، و سپس یک گروهبان سیاهپوست و یک مامور که از پشت مراقبم بود مرا به طرف سلول های انفرادی بلوک a بردند. (ساختمان داخلی زندان، از پانزده بلوک مستطیل شکل سه طبقه تشکیل شده بود، و بلوک های a و b اختصاص به رئیس و معاون و پرسنل داخلی زندان داشت.)

مسئول بلوک و کلیددار آن وقتی مطمئن شدند توطئه ای در کار نیست، در را باز کردند. فقط سلول بیست و یک که در طبقه دوم بود، زندانی نداشت. از پله های آهنی انتهای محوطه به سمت سلول بیست و یک راهنمایی شدم. از لابه لای میله ها، زندانیان را می دیدم ، ولی عبور تند من و سایه روشن میله های، باعث شد نتوانم چهره آنها را تشخیص بدهم. ناگهان صدایی از داخل یکی از سلول ها شنیدم که گفت: "خوش اومدی رفیق. بوی هوای آزاد می دی." یکی از نگهبانان مرا رها کرد و به سلول او نزدیک شد و باطومش را بالا برد و گفت خفه شود. وقتی روبروی سلول بیست و یک رسیدیم، نگهبان در را باز کرد. برای چند لحظه مکث کردم. آنها با خشونت مرا به داخل پرتاب کردند و در را بستند و تنهایم گذاشتند.

اتاق انفرادی ابعادی حدود $5/2 \times 5/3$ داشت. وسایل داخل آن عبارت بود از یک تخت آهنی ، یک توالت فرنگی ، دو ظرف لعابی ، یک لیوان و یک شیرآب. از دو پتو و تشک در هم ریخته روی تخت ، حدس زدم زندانی قبلی ، تازه ان سلول را ترک کرده است.

زندان بریکستون برایم دنیایی ناشناخته بود. گمان می کردم آنچه می بینم و بر من می گذرد، در خواب است. گوشه تخت تشستم و سرم را بین دستانم گرفتم. آیا نفرین مادر باعث نشده بود گرفتار چنین مصیبتی شوم؟ ساعت از شش بعد از ظهر گذشته بود. مسئول تقسیم غذا که خودش هم زندانی بود با یک چرخ دستی که روی آن ظرفی پر از لوبیا گذاشته بود، روبروی اتاقم ایستاد و گفت ظرفم را نزدیک ببرم . برای چند لحظه متوجه نشدم چه

می گوید دوباره تکرار کرد. ظرفم را جلو بردم مسئول غذا به چهره ام نگاهی انداخت و ملاقه اش را پر کرد و داخل ظرفم ریخت. یک تکه نان هم که از قبل آماده کرده بود، به من داد و گفت: "تازه زندونی شدی؟" برای این که عادت کنم، گفتم: "بله قربان." او از لحن من خنده اش گرفت و گفت: "منم عین خودت زندونی هستم."

ناگهان نگهبان که مراقب اوضاع بودف با صدای بلند به او تذکر داد حرف را کوتاه کند. او هم فوری اطلاعات کرد و به سلول بعدی رفت.

از صبح چیزی نخورده بود، فقط برای این که معده ام خالی نماند، مقداری نان و لوبیا خوردم و روی تخت دراز کشیدم.

ناگهان صدای خفیف از سلول سمت راست گفت: "تازه وارد!"

از روی تخت بلند شدم و پشت میله آمدم. بار دیگر صدا به گوشم خورد "تازه واردی؟" فقط صدای او را می شنیدم. برای این که کمی از آن حالت یکنواختی بیرون بیايم گفتم: "آره امشب شب اوله که اینجا هستم. برام خیلی سخته."

تذکر داد آهسته حرف بزنم، اگر نگهبان متوجه می شد، واویلا بود.

با لحنی رومانتیک و خیالی اصرار داشت از آزادی برایش حرف بزنم. می گفت پانزده سال است در زندون به سر می برد و به خاطر درگیری با یکی از نگهبانان، چهار هفته پیش به او را به انفرادی آورده اند. به محض شنیدن صدای پای نگهبان ف گفت که از کنار میله ها دور شوم. نگهبان چند لحظه روبروی سلول من توقف کرد و با نگاهی مشکوک داخل آن را برانداز کرد و رفت.

آن شب آن قدر غلتیدم تا بالاخره خواب به سراغم آمد. از ثقتی دستگیر شده بودم، هرشب کابوس می دیدم، ولی خواب آن شب، با شب های دیگر فرق داشت.

خواب دیدم دو سرباز انگلیسی مرا برای اعدام می برند، اما فرشته ای در میان خرمنی از گل، کنار چوبه دار ایستاده و به من لبخند می زند. پرسیدم: "تو فرشته نجات منی؟" گفت: "من فرشته نیستم. من ناهیدم اودم اعدام تو رو ببینم. این گلا هم مال باغ قوامه، برای تو آوردم." دستم را به طرف او دراز کردم. یک مرتبه گل ها مثل توده ای ابر شدند و ناهید را هم با خودش بردند. من سر به آسمان می دویدم و ناهید را صدا می زدم تا نجاتم دهد. یکی مرتبه از خواب پریدم.

صورت و بدنم خیس عرق شده بود. نفس نفس می زدم. نمی فهمیدم کجایم. رفته رفته به خودم امدم. ساعت نداشتم که بدانم چقدر از شب گذشته است. مدت ها بود ناهید را فراموش کرده بودم. نمی دانم چرا یکباره در کنج زندان انفرادی به خوابم آمده بود. بی اختیار خاطرات گذشته به سراغم آمد. پس از مرگ پدرم، ناهید در حیاط خانه شیراز به من گفت هر جا باشم، دوستم دارد. مادرم بارها گفته بود: "چشم این دختر دنبال دوست تو زندگی خیر نمی بینی."

تا وقتی با صدای نگهبانان همه از خواب بیدار شدند، بیدار بودم و به ناهید فکر می کردم. صبحانه تکه ای نان بود و حدود پنجاه گرم پنیر و یک لیوان چای که با نظارت نگهبان، بین زندانیان تقسیم می شد. چند ساعت بعد از صبحانه ناهار می آوردند که سوپ یا لوبیا بود از صبح تا هنگام خواب، غیر از داد و فریاد و ناسازی نگهبانان و صدای به هم خوردن درهای آهنی، چیز دیگری به گوش نمی رسید.

سه روز بعد، نوبت حمام زندانیان رسید. هر زندانی در هفته، یک بار اجازه حمام داشت. هر بلوک یک حمام عمومی داشت که زندانیان را با مراقبت شدید به آنجا می بردند. یک ساعت وقت داشتیم خودمان را تمیز کنیم. یک قالب صابون کوچک که بیشتر از سه بار نمی شد از آن استفاده کرد، سهمیه هر زندانی بود. بعضی از زندانیان هم از حمام محروم بودند. بعد از حدود سه هفته، دوش آب گرم و استحمام، برایم آرامشی نسبی به همراه آورد. ریشم بلند شده بود. خیلی دلم می خواست آینه ای گیر بیاورم و خودم را در آن ببینم. وقتی به سلولم برگشتم، ساعتی خوابیدم. دو روز بعد، نگهبان به سراغم آمد و گفت که ملاقاتی دارم. غیر از عثمان مباشر و وکیل، فکر کس دیگری را نمی کردم نگهبان از همان دم در سلول دست بند به دستم زد و به دو مامور تحویل داد و آنها مرا به اتاق معاون بردند. وکیل آنجا نشسته بود. گفت: "همسرت سیما و دوستت، عثمان مباشر، تو اتاق ملاقات، منتظرت هستن نمی دانستم چه بگویم. قبل از این که حرفی بزنم، وکیل گفت: "در این مدت دنبال تشریفات اداری بودم که اجازه بدن تو رو ملاقات کنیم. در ضمن، همسرت تقاضای طلاق کرده و یه وکیل ابرونی هم با خودش آورده."

دلم راضی نمی شد با سیما روبرو شوم ولی دیگر اختیار دست خودم نبود. دو مامور مرا به اتاق ملاقات بردند. عثمان مباشر و سیما و وکیلش آن سوی میله ها و شیشه ضخیم، منتظر بودند. باید با تلفن با هم حرف می زدیم. اول سیما گوشی را برداشت. نه به صورتش نگاه کردم نه گوشی را برداشتم. وکیلش اشاره کرد گوشی را بردارم. گفت: "سیما تقاضای طلاق کرده. آیا وکیل که از جانب شما طلاقش بدم؟" گفتم: "بله، بله"

سیما گوشی را برداشت. قدرت این که گوشی را بگذارم ف نداشتم. گفت: "خیالت راحت شد؟ بالاخره هم خودت رو بدبخت کردی هم منو."

بدون اینکه کلمه ای حرف بزنم ف از پشت شیشه ف فقط نگاهش کردم و به سمتش تف انداختم. نگهبان تذکر داد مواظب رفتارم باشم.

نوبت به عثمان رسید.

اظهار تاسف کرد و گفت تا چند روز دیگر عازم پاکستان است. قول داد هر وقت به لندن آمد، به ملاقات من بیاید. از او تشکر کردم و گفتم به سیما بگوید که اگر زن خوبی برای من نبود، لااقل مادر خوبی برای بهادر باشد.

نگهبان بیش از آن فرصت نداد در سالن ملاقات باشیم. عثمان گفت:

"اونچه خواسته بودی و ما می دونستیم تو زندون لازمت می شه به دفتر زندون تحویل دادیم."

در لحظه آخر نگاهم با نگاه سیما تلاقی کرد. با این که از او نفرت داشتم، ولی در آن لحظه تمام وجودم به لرزه در آمد به یاد اولین نگاهش در باغ قوام افتادم.

مامورین بار دیگر مرا به اتاق مایکل بردند. وکیل هنوز آنجا بود. وسایلم عبارت بود از شناسنامه، دفترچه بانک، دسته چک، پاسپورت، لباس و حوله و یک ماشین اصلا که با دست کار می کرد، مسواک و خمیردندان، دو جعبه شیرینی و چند بسته شکلات. کلیه اوراق را توسط یکی از کارمندان مایکل، به دفتر امانت زندان سپردم. حوله، مسواک ف خمیردندان، ماشین اصلاح و شیرینی و شکلات را بعد از یک ساعت بازرسی، یکی از مامورین به سلولم آورد.

با این که سعی داشتم به سیما فکر نکنم، ولی امکان نداشت. ته دلم دوستش داشم. کینه و نفرت من از شدت دوست داشتن بود. به قول یکی از اساتید، کینه ام همان پادزهر عشق بود.

در بین چیزهایی که برایم آورده بودند، ماشین اصلاح کارسازتر بود. فوری ریش صورتم را تراشیدم. یکی از نگهبانان که از من خوشش آمده بود، گفت می توانم از پشت قاشق، به عنوان آینه استفاده کنم. با این که پشت قاشق به خاطر محدب بودنش، صورتم را خیلی کوچک نشان می داد، ولی از هیچ بهتر بود.

روزها و هفته ها پشت سر هم می گذشتند. من کم کم عادت کرده بودم و حتی به فکرم خطور نمی کرد زندگی در زندان، بهتر از این بشود. بعد از یک ماه، از معاون زندان تقاضای نشریه علمی - پزشکی و سینمایی کردم. ده روز پس از درخواست موافقت کردند. هفته ای یک مجله علمی - پزشکی و یک مجله سینمایی در اختیارم بگذارند به شرط این که پولش را از سپرده ای که در دفتر زندان داشتم، کسر کنند.

منظور من از درخواست مجله پزشکی این بود که از آموخته هایم دور نمانم. مجله سینمایی را هم برای این می خواستم که بدانم تکلیف فیلم "آخرین ایستگاه" چه می شود. کنجکاو بودم سیما دوباره در آن فیلم بازی می کند یا قراردادش را به هم می زند.

از روزی که اجازه داده بودند برایم مجله بیاورند، تقریباً هر روز سرگرم بودم. در زندانی که در سلولهای چپ و راستم بودند، می گفتند تسهیلاتی که برای من فراهم کرده اند، سابقه نداشته و شک کردند مبادا جاسوس باشم. بالاخره یک روز در راه حمام، به شغل من پی بردند و شکشان برطرف شد. حتم داشتند همین روزها مرا به بند عمومی می برند.

چهار ماه در انفرادی بودم. کم کم نام نگهبانان را یاد گرفته بودم و با اخلاق و روحیه آنها آشنا شده بودم. داشتم به همان محیط کوچک عادت می کردم که یک روز بعد از صرف صبحانه، دو مامور به سراغم آمدند و گفتند که به بند عمومی منتقل شده ام. چون از زندان عمومی بی خبر بودم، نمی دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت. طبق دستور، وسایل شخصی ام را که شامل حوله، مسواک، خمیردندان و ماشین اصلاح و چند مجله بود، برداشتم و سلولم را ترک کردم. برای زندانی هایی که در این مدت از دور با چهره شان آشنا شده بودم، دست تکان دادم با مامورین همراهم، از در اصلی بلوک انفرادی خارج شدم و پس از عبور از چند در، که حدود نیم ساعت طول کشید وارد بند d که بند عمومی بود، شدم.

رئیس بند عمومی که نامش "گریس" بود، از همان برخورد اول ثابت کرد به مراتب از زندانبانانی که تا آن زمان دیده بودم، خشن تر و بی رحم تر است. یک زندانی را که از دستوراتش تخطی کرده بود، چنان زیر مشت و لگد گرفته بود که اگر با من چنان می کرد، جان سالم به در نمی بردم.

گریس قد بلند و لاغر و صورتی کشیده و استخوانی داشت. مدتی مرا سرپا نگه داشت و سپس با حالتی عصبی، کارت شناسایی و برگ انتقالی را که از حوزه ریاست کل زندان صادر شده بود، بررسی کرد و بعد از نگاهی به سرتاپای من، گفت: "اسم من گریسه. معروفم که هیچ گونه گذشتی ندارم. تو چهار ماه تو انفرادی بودی دیگه با مقررات زندون آشنا هستی. تفاوت اینجا با انفرادی اینه که اینجا ابتدا با عده ای آشنا می شی که شاید چشم دیدن تو رو در وهله اول نداشته باشن یا برعکس، شاید تو روزهای اول از اونا خوشت نیاد ولی بعداً، کم کم مجبور میشین که با هم دوست و حتی صمیمی بشین، اون قدر که تو بعضی از نقشه ها هم فکری کنین. اما در صورت تخطی از دستورات، چند لحظه قبل دیدی که مجازاتش چه بود."

بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد: "فرق دیگه اینجا با انفرادی اینه که سه روز هفته به مدت دو ساعت برای هواخوری به محوطه عمومی زندون می ری ف اونجا هیچ کس رو نمی شناسی و حتی با هم اتاقی هات ، بیگانه هستی."

بعد از نگاهی به برگ انتقالی و کارت شناسایی گفت: "تو یه پزشک هستی مسلماً تابع مقرارت بودن رو می فهمی." گفتم: "بله قربان"

خیلی خوششم آمد. لیست اتاق ها را مرور کرد و سپس به یکی از نگهبانان دستور داد مرا به اتاق 14 ببرد. ساختمان زندان عمومی که به بلوک d معروف بود ، تفاوت چندانی با انفرادی نداشت. فقط اتاق هایی بزرگتر و نگهبانان بیشتری داشت. سر و صدا زیادتر هم بود. دیوار اتاق 14 طبقه اول ، با بلوک بعدی مشترک بود. نگهبان یکی از زندان اتاق 14 را که اسمش "بروس" بود صدا زد و گفت: "بروس مهمون تازه رسیده. از قیافه اش معلومه پسر آرومیه. هواش رو داشته باش." سپس در کشویی را باز کرد. وقتی داخل شدم، در را بست و به من گفت: "پتو، ظرف غذا و لیوان رو بعداً برایت میارم."

داخل اتاق دو تخت دو طبقه بود که طبقه اول یکی از تخت ها آماده بود بیست سال

از من پذیرایی کند.

دو تا از زندانیان کف اتاق نشسته بودند. یکی هم بالای تخت من دراز کشیده بود. همان طور که رئیس داخلی زندان گفته بود، به محض ورود من ، هر سه چهره شان در هم رفت . مدتی مات و متحیر به نرده ها تکیه دادم. بدون این که کلمه ای به زبان بیاورند، به من زل زده بودن. بی توجه به عکس العمل آنها ، وسایلم را گوشه ای گذاشتم و روی تختم نشستم. از لابه لای سایه روشن میله ها ، به زندانیانی که داخل سلول هایشان بودند، نگاه می کردم. ناگهان یکی از آن سه نفر که کف اتاق نشسته بود، با صدای کلفتی گفت: "خارجی هستی پسر؟" از آن حالت مات زدگی بیرون امدم . با لبخند و خوشرویی گفتم:

- "آره. ایرونی هستم"

یکی دیگر از آنها که برخلاف اولی ، صدایش مانند بیماران آسمی از ته گلویش بیرون می آمد، پرسید: "انفرادی بود؟"

گفتم: "بله ، چهار ماه"

اولی که صدای کلفتی داشت ، پرسید:

"جرمت چیه"

گفتم: "قتل. محکومیتم هم بیست ساله."

می خواستم بگویم چه کسی را کشتم ، که میان حرفم آمد و گفت: "برای تعریف کردن ، عجله نکن ، زیاد فرصت داری. بهتره اول خودمون رو معرفی کنیم." "من بروس هستم. تا همر دارم ف باید توی زندون باشم . الان پنجاه سالمه."

آن که صدای خفه ای داشت، با من دست داد و گفت:

"اسم من برایانه به جرم قتل ، به بیست سال محکوم کردن ده سالش گذشته . وقتی پنجاه و دوساله شدم، آزاد می شم."

جوانی که بالای تخت دراز کشیده بود و بیش از سی سال نداشت، خودش را پایین انداخت و با لودگی و خوشمزگی گفت: "منم از زیارت شما خوشوقتم . مال هر کشوری باشی، بالاخره باید با تو زندگی کنیم. اسم من جرجه؛ به جرج بی خیال معروفم . با اجازه شما پنج سال دیگه آزادم."

بروس که خودش را رئیس و فرمانده اتاق می دانست، گفت: "قصه هر کدام از ما مفصله. به نوبت برات تعریف می کنیم چرا افتادیم زندون."

جرج گفت: "خب ، حالا تو بگو کی هستی؟"

گفتم: "اسم من خسروست ایرونی هستم. پنج سال تو لندن پزشکی خوندم و تازه فارغ التحصیل شده بودم که ناخواسته دستم به خون یکی از همشهریای شما آلوده شد."

جرج یک مرتبه نیشش را تا بناگوش باز کرد و بار دیگر با من دست داد. مثل عشق لاتی های تهرونی گفت: "بار دیگه خوشوقتی خودم رو از این که با یه پزشک هم اتاق هستم ، ابراز می کنم." از او تشکر کردم. به شوخی گفت: "حتماً یه فکری هم برای گلوی صاب مرده این برایان می کنی که از سرشب تا صبح خرخر می کنه، دکتر"

از او خوشم آمد. واقعاً بی خیال بود.

در زندان عمومی ، وجود بروس و جرج و برایان تا حدودی مرا از آن همه یکنواختی بیرون آورد. شوخی های بامزه جرج با برایان و سربه سر گذاشتن او با بروس، باعث شده بود بعد از چهارماه خنده روی لب های من بنشیند. آن شب صحبت چندانی درباره خودمان نکردیم بیشتر حرف هایمان راجع به مقررات زندان و بدخلقی رئیس بند بود.

هنگام خواب فهمیدم جرج درست می گوید. برایان ، وقتی به پشت می خوابید مثل ماشین چمن زنی خرخر می کرد. جرج که طبقه دوم تخت من می خوابید، دائم می غلتید. بروس چنان می خوابید که گویی مرده بود. از همه ناراحت کننده تر، صدای پای نگهبانی بود که هر پانزده دقیقه یک بار ، از جلوی سلول عبور می کرد.

همان طور که رئیس بند گفته بود، یک روز در میان ، به مدت دو ساعت ، زندانبان را برای هواخوری به حیاط عمومی می بردند. علاوه بر مأمورینی که با باطوم در اطراف محوطه آماده بودند تا به جان زندانی خطاکار بیفتند داخل چهار برجک، نگهبانانی مجهز به مسلسل و گاز اشک آور کشیک می کشیدند تا که در صورت ل***، اقدام به تیراندازی یا پرتاب گاز اشک آور کنند.

مقررات اجازه نمی داد چند نفره و یا حتی دو نفره قدم بزنیم یا صحبت کنیم. حتی با هم اتاقی هایمان نمی توانستیم حرف بزنیم . روز اول ، چون ماهیچه های پایم حرکت نداشت، اول کمی نرمش کردم و سپس با قدم های آهسته، چند بار دور محوطه دویدم . بعد از چهار ماه که تمام وقت زیر سقف بودم ، هوای آزاد برایم صایی داشت. دو ساعت بعد ، با صدای سوت گروهبانی که سرنگهبان بود، همگی به صف شدیم سه نگهبان جداگانه ما را شمارش می کردند و بعد از این که مطمئن شدند همه چیز مرتب است، در یک ستون خیلی منظم ، ما را به بند برگرداندند.

از وقتی به بند عمومی آمده بودم، دیگر مجله سینمایی برایم نمی آوردند. فقط هفته ای دو مجله علمی - پزشکی و چند روزنامه داشتم. ظاهراً علت قطع مجله سینمایی ، عکس های تحریک کننده زنان هنرپیشه بود.

رفته رفته با هم بندانم آشنا می شدم. در مدتی کمتر از سه ماه، هرچه خاطره تلخ و شیرین داشتیم، برای هم تعریف کردیم.

بروس در تعلیم و پرورش اسب استاد بود. می گفت زیاده طلبی باعث شد دست به کارهای خلاف بزند. آخرین جرمش سرقت بانکی در حومه لندن بوده که دو نفر ضمن سرقت، کشته شدند و او را به حبس ابد محکوم کردند. بروس، روزها، چهار الی پنج ساعت در اصطبل زندان کار می کرد و روزی یک پوند مزد می گرفت. زنش از او جدا شده بود. دو پسر داشت پانزده ساله و بیست ساله گاهی آن دو به ملاقاتش می آمدند معتقد بود اگر هر چهار نفر تصمیم قطعی بگیریم، نقشه خوبی برای فرار دارد ولی هیچ کدام از ما پیشنهاد او را جدی نمی گرفتیم، به خصوص جرج که پنج سال بیشتر از محکومیتش نمانده بود و هرگز اقدام به فرار نمی کرد.

برایان آرایشگر بود. دوستان ناباب او را به دام قاچاق مواد مخدر انداخته بودند. در یک درگیری بین قاچاقچیان و پلیس، پنج نفر از نیروهای پلیس کشته شده بود، به گفته خودش هرگز تیری به سوی پلیس شلیک نکرده بود. ده سال از محکومیتش را پشت سر گذاشته بود. از بیماری آسم رنج می برد. من با شناختی که از بیماری آسم داشتم، بعید می دانستم تا ده سال دیگر زنده بماند. برایان ف روزها در آرایشگاه عمومی زندان کار می کرد و بابت آن روزی 80 پنس مزد می گرفت.

جرج قبل از این که به زندان بیفتد، در یکی از شرکت های بیمه کار می کرد. جرمش اختلاس در اموال شرکت بود، حدود یک میلیون پوند دزدی کرده بود. می گفت "زندگی آرومی داشتم. من و دختری که قرار بود با هم ازدواج کنیم، اون قدر دلباخته هم بودیم که جونمون رو برای یکدیگه می دادیم. فقط به خاطر این که برای او زندگی خوبی فراهم کنم، وسوسه شدم."

به او پانزده سال زندانی داده بودند که نزدیک به یازده سالش را پشت سر گذاشته بود. جرج آدم شوخ و بامزه ای بود و از هر فرصتی برای بگو و بخند استفاده می کرد. اصلاً به خودش سختی نمی داد و در برابر مشکلات، خونسرد بود. فقط خواهرش به ملاقاتش می آمد. کاری که به درد زندان بخورد، نمی دانست. هفته ای دو روز نظافت بند به عهده او بود.

من هم تا حدودی سرگذشتم را برای آنها تعریف کردم. از این که کسی به ملاقاتم نمی آمد تعجب نمی کردند، معتقد بودند اگر زندانی کسی را نداشته باشد، خیالش راحت تر است.

برای من که باید بیست سال در زندان می ماندم، نگه داشتن حساب روزها کاری احمقانه بود. گاهی که بچه ها در خواب بودند، امکان بریدن از گذشته را هم نداشتم یا چیزی برای گفتن نداشتم، خاطراتی را به یاد می آوردم که مدت ها از محیط خیالم دور افتاده بود.

چهره معصوم مادرم را به یاد می آوردم که می گفت: "مادر، این دختر لقمه ما نیست. تو باید با کسی ازدواج کنی که حرف تو رو بفهمه."

گاهی در عالم وهم و خیال صورت پرمحبت خواهرهایم را می دیدم که به طرفم می دویدند و خنده کنان برایم اغوش باز می کردند و برای تسلی دلم، کلماتی شیرین به زبان می آوردند. گاهی جمشید، برادرم را به نظر می آوردم که عاقلانه تر از من فکر کرد و عاشق کسی شد که با هم سنخیت داشتند.

به سیمای که در پی خراب شدن اتومبیلشان سر راه من سبز شده بود، به لندن ف دانشکده پزشکی، باغ مارشال و آلبرت که همه دست به دست داده و مرا به زندان انداخته بودن، فکر کردم. بعضی وقت ها آن قدر در سرگذشت غوطه ور می شدم که دیگر چیزی نمی فهمیدم و می خوابیدم. چه شب ها که تا صبح بیدار می ماندم. تقریباً همه چیز برایم به صورت خواب و خیال در آمده بود. بی آن که بخواهم زندگی گذشته از من فاصله گرفته بود. گاه می کوشیدم در عالم خیال به گذشته برگردم و علت این جدایی را پیدا کنم ف ولی هیچ وقت به جایی نمی رسیدم.

حدود پنج ماه بود که در زندان عمومی بودم. یک روز که برای هواخوری ما را به محوطه باز زندان برده بودن، سرهنگ اسمیت و معاونش سروان مایکل، برای بازدید آمدند. آن روز رئیس بند سعی داشت همه کارها به نحو مطلوب انجام شود تا مورد مواخذه قرار نگیرد. وقتی سوت سرنگهبان به صدا در آمد، به صف شدیم. بعد از حضور و غیاب خواستیم وارد ساختمان زندان شویم، که یکی از نگهبان ها به من اشاره کرد از صف خارج شوم.

کسانی را از صف خارج می کردم که خطایی از آنها سرزده بود و می خواستند او را تنبیه کنند یا به انفرادی بفرستند. از تعجب داشتم دیوانه می شدم. بعد از این که همه رفتند، مرا نزد رئیس زندون و معاونش بردند. خیلی مودب سلام کردم. رئیس بعد از چند لحظه سکوت، گفت: "خب، چطوری دکتر؟ با گزارشی که درباره تو دادن، ظاهراً تا به حال ادم سر به راه و مطیع بودی." گفتم: "بله قربان"

مرا تحسین کرد و به سروان مایکل گفت: "فردا او رو به بهداری معرفی کنین." رئیس حتی صبر نکرد نظر مرا بپرسد. فرصت نداشتم از لطفی که کرده بود تشکر کنم. به هر حال خیلی خوشحال شدم.

آن شب بروس و جرج و برایان هم از این که می خواستم به بهداری منتقل شوم، اظهار خوشحالی کردند. بروس که تجربه بیشتری داشت گفت: "اگه مسئولین بخوان زیاد به تو محبت داشته باشن شاید تو همون اتاقی برات در نظر بگیرن."

از این که از بی کاری نجات پیدا کرده بودم و می خواستند مرا به کار پزشکی بگمارند خوشحال بودم. روز بعد، پس از خوردن صبحانه، یکی از نگهبانان به سراغم آمد و مرا نزد رئیس سند، سروان گریس برد تا اوراقی را امضا کنم. سپس مرا به بهداری بردند.

بلوک h را که درست وسط بقیه بلوک های زندان قرار داشت، به بهداری اختصاص داده بودند. بخش های تزریقات، اورژانس، اکسیژن و همچنین داروخانه در طبقه اول و دوم بودند.

رئیس بهداری، دکتر "لیمون" یک نظامی بود. آن طور که می گفتند در جنگ جهانی دوم مجروحین زیادی را مداوا کرده بود. ادمی مستبد و بکندنده بود و با هر کس حرف می زد یا دستوری می داد، هرگز تکرار نمی کرد. اگر کسی در وهله اول منظور او را متوجه نیم شد، مثل شیر نعره می کشید. وقتی به اتاقش رفتن در حال صدور جواز فوت یکی از زندانیان بود که شب گذشته خودکشی کرده بود.

بعد از اینکه کارش تمام شد، به من گفت: "در کجا فارغ التحصیل شدی؟" گفتم: گ: یونیورسیتی، قربان "

پرسید: "کی؟"

جواب داد: "حدود ده ماه پیش قربان"

لبش را بین دندانش گرفت. حدود چند دقیقه اوراقی را که متعلق به من بود، زیر و رو کرد و دوباره پرسید:

پزشک عمومی هستین؟

گفتم: "بله قربان"

خیلی جدی، در حالی که اخمش در هم بود، گفت: "شما اول به زندونی هستین بعد به پزشک، تعهد دارین به

وظایف پزشکی تون خوب عمل کنین."

گفتم: "بله قربان"

گفت: "شما چند هفته بصورت دستیار با دکتر "گلن" کار می کنین، وقتی متوجه شدین معاینه و مداوای زندونیا

چگونه انجام میشه مستقل کار کنین.

گفتم: بله قربان هر چه شما دستور میدین.

به نشانه رضایت سرش را تکان داد و گفت: شبها به بند خودتون برمیگردین یا در صورت رضایت همین جا در قسمت

بالا براتون جایی در نظر میگیریم.

هر چه گفت اطاعت کردم. مرا به اتاق دکتر گلدن که مشغول معاینه بیماران زندانی بود برد و معرفی ام کرد. همان

ساعت روپوش سفید پوشیدم و به عنوان دستیار مشغول کار شدم. بیماری زندانیان بیشتر سرما خوردگی بود و به

علت کمبود ویتامین معمولا معالجه شان طول میکشید. تب و لرز آزارشان میداد. عده ای هم از زخم معده و

دردهای کلیه و مثانه و اثنی عشر رنج میبردند. گاهی هم زخم و جراحاتو شکستگی استخوان در اثر ضرب و شتم

مامورین یا زد و خورد خود زندانیان با هم دیده میشد. علاوه بر من و دکتر گلن دو مسئول پانسمان یک پزشک

متخصص گوش حلق و بینی و حدود ده دوازده پرستار مرد و چند نفری هم در داروخانه کار میکردند. بعد از حدود

دو هفته دکتر گلن تایید کرد میتوانم به تنهایی از عهده ویزیت بیماران بر آیم. در پی آن بار دیگر رییس بهداری مرا

به اتاقش فرا خواند و بعد از تذکرات ضروری درباره قوانین حاکم بر اوضاع گفت: بهداری هم در واقع یکی از بندای

زندونه. سپس دستور داد میز و وسایل معاینه ام را جدا کنند و از آن روز به بعد بیماران را شخصا معاینه میکردم و

بعد از تشخیص برایشان نسخه مینوشتم.

بین پزشکان فقط من محکوم و زندانی بودم. بقیه که 4 نفر بودند ساعت 2 بعدازظهر دست از کار میکشیدند و

بهداری را ترک میکردند. پزشکان انگلیسی مرا به چشم یک محکوم نگاه میکردند و هرگز با من هم صحبت

نمیشدند. حتی بعضی اوقات مورد تمسخر قرارم میدادند و مرادست می انداختند و من در برابر آنها جز خونسردی

چاره ای نداشتم.

بعد از حدود 3 ماه سرهنگ اسمیت رییس زندان موافقت کرد از بند d به بند h که در همان بلوک بهداری بود منتقل

شوم. برای اینکه فرصتی نداشته باشم با هم اتاقی هایم خداحافظی کنم اجازه ندادند خودم برای جمع کردن وسایل به

بند برگردم. یکی از نگهبانان وسایلم را آورد و یکی از سلولهای انفرادی طبقه سوم را به من اختصاص دادند. سلول

انفرادی بلوک c یعنی همان که ماههای اول در آن بودم بهتر بود زیرا یک دستشویی و یک دوش داشت که کنار

توالت فرنگی گذاشته بودند. بعدا یک میز کوچک و یک صندلی هم برایم آوردند.

هر روز ساعت 6 از خواب بیدار میشدم. بعد از صرف صبحانه که کمی بهتر از صبحانه بند d بود ساعت 8 نگهبانان در سلولم را باز میکردند و مرا به قسمت بهداری تحویل میدادند. سپس سر ساعت 6 بعدازظهر پس از بازرسی بدنی مرا به داخل سلولم برمیگرداندند و در را قفل میکردند. هفته ای 3 بار طبق مقررات به هوا خوری میرفتم. من دور از بقیه فقط به ورزش میپرداختم و کاری به هیچکس نداشتم. نگهبانان بهداری هر 6 ماه یکبار عوض میشدند مبادا با پرسنل بهداری یا بعضی از محکومین که برای مداوا می آمدند رابطه برقرار کنند. من دیگر حتی حساب و کتاب هفته ها و ماهها را نگه نمیداشتم. افکارم مثل گل کوزه گری در قابل روزهای هفته شکلهای مختلف بخود میگرفت. روزنامه و مجله به اندازه کافی در دسترس بود معمولا تا نیمه های شب خودم را با آنها سرگرم میکردم و روی خبرهای سینمایی دقیق میشدم تا شاید خبری از سیما کسب کنم اما هرگز نام او را در جایی ندیدم. بروس و برایان و جرج گاهی بین بیماران بهداری می آمدند. چون مدتی هم سلول بودیم نسبت به آنها احساس خویشاوندی داشتم. برایشان داروهای اعصاب و گاهی هم مخدر که بر خلاف مقررات بود تجویز میکردم. چند مرتبه تصمیم گرفتم برای مادرم نامه بنویسم ولی با این فکر که مشکلی بر مشکلاتم افزوده میشود و تحمل سرزنش را ندارم از نوشتن منصرف شدم. بیشتر از هر چیز به بهادر فکر میکردم و سیما را مسبب اصلی آنهمه بدبختی میدانستم. زندگی در زندان متنوع نبود. برای من که تقریبا با بقیه فرق داشتم هر روز مثل گذشته یکنواخت میگذشت. ظرف 5 سال هیچ اتفاق قابل توجهی نیفتاد. فقط چهره بهادر را هر سال یک سال بزرگتر در ذهنم مجسم میکردم. طی 5 سال با بسیاری از زندانیان که به بهداری می آمدند دوست شده بودم بعضی از آنها مرا به اسم کوچک صدا میزدند. البته اولیای زندان از این کار آنها خوششان نمی آمد. بین آنها جوانی بود حدودا هم سن و سال خودم به نام استیو که بخاطر دزدی مسلحانه و مجروح کردن چند پلیس به 15 سال حبس محکوم شده بود. 2 سال قبل از اینکه به زندان بیفتد ازدواج کرده بود و 4 روز پس از زندانی شدن همسرش پسری به دنیا آورده بود که هنوز او را ندیده بود. استیو از درد معده رنج میبرد لاقلا هفته ای یکبار به بهداری می آمد و هر بار کلی برایم حرف میزد. مقرارت زندان به محکومین اجازه نمیداد با پزشکان علاوه بر مسایل ضروری به درد دل بنشینند ولی استیو گوشش بدهکار نبود. من به استیو علاقه مند شده بودم دلم میخواست بیشتر او را ببینم بهمین خاطر از مسئولین زندان خواستم به او اجازه دهند هر وقت احساس درد کرد بدون تشریفات درخواست به بهداری مراجعه کند.

استیو یکروز بمن گفت قصد فرار دارد. به او خندیدم و گفتم فرار از زندان بریکستون غیر ممکن است. خیلی جدی گفت: اگه تو کمک کنی غیر ممکن نیست.

کنجاکو شده ام از نقشه اش سردر بیاورم گفتم: از من چه کمکی بر میاد؟

گفت: فقط یه شیشه اسید نیتریک میخوام.

گفتم: از عهده من خارجه تو هم فکر فرار رو از سرت بیرون کن.

آنروز فرصت کافی نبود درباره نحوه فرارش با من صحبت کند. بار دیگر که به بهداری آمد دور از چشم نگهبانان نامه ای بمن داد و سفارش کرد در اوقات فراغت آنرا با دقت بخوانم. نوشته بود همسرش دارد از دست میرود و خواهرش که سرپرستی آنها به عهده او بودند در آستانه فحشا هستند و مادرش رو به مرگ است. اگر بتواند فرار کند همه چیز آماده است از انگلستان به یک کشور دیگر برود. اضافه کرده بود اگر مقداری اسید نیتریک در اختیارش بگذارم با نقشه ای که دارد حتما موفق به فرار میشود.

با اینکه برایم مشکل و شاید هم غیر ممکن بود بخاطر همسر مادر و خواهرانش تصمیم گرفتم اینکار را برایش انجام دهم. از آن پس مرتب فکر میکردم از چه راهی میتوانم کمکش کنم تقریباً 6 ماه گذشته بود استیو هر بار که به بهداری می آمد موضوع را تکرار و عاجزانه التماس میکرد. پافشاری او مرا تحت تاثیر قرار داد به دروغ متوسل شدم. از یکی از پزشکان آزاد که تا حدودی با من خوب تا میکرد خواهش کردم جهت آزمایش مقداری اسید نیتریک برایم بیاورد. او با توجه به اطمینانی که در پی 5 سال آشنایی داشت و مرا بخصوص بعنوان یک آدم ارام میشناخت گرچه ممنوع بود یک شیشه اسید برایم آورد. من هم آنرا در اختیار استیو گذاشتم و دعا کردم که موفق شود. از آن پس اثری از استیو ندیدم تا دو ماه بعد که مامورین ویژه حوره ریاست به طرز وحشیانه ای به سلولم ریختند و آنجا را زیر و رو کردند سپس با خشونت هر چه تمامتر به دستم دست بند زدند و مرا به اتاق رییس زندان بردند. از وقتی به زندان افتاده بودم این سومین بار بود که او را میدیدم. با همان ژست همیشگی اش رو بمن کرد و گفت: بیچاره شدی پدرت در اومد استیو همه چیزو اعتراف کرد گفت که تو اسید نیتریک در اختیارش گذاشتی و حتی فرمول ساختن بمب رو به او یاد دادی.

تازه فهمیدم قضیه چیست کتمان بی فایده بود.

اسمیت گفت: طبق مقررات زندان بدون هیچگونه تخفیف 10 سال به جزیره تبعید میشی ولی اگه بکی چه کسی اسید د راختیارت گذاشته شاید درباره تو تجدید نظر کنم. من فقط سکوت کردم اسمیت هر چه اصرار کرد چیزی نگفتم. با عصبانیت دستور داد مرا به سلول انفرادی ببرند. مامورین در حالیکه مرا زیر مشت و باطوم گرفته بودند به سلول انفرادی مخصوص فراریان که در زیرزمین تشکیلات زندان قرار داشت بردند. سلولی بود تاریک به ابعاد دو در یک و نیم متر با دیوارهای خیس تا مدتی چشمانم را جایی را نمیدید رفته رفته به تاریکی عادت کردم. انواع حشرات ریز و درشت در کف و سقف و دیوار آن اتاق لانه داشتند. از تار عنکبوتها معلوم بود مدتها این سلول بی زندانی بوده است. ناله و التماس و داد و فریاد بعضی از محکومین که به زمین و زمان بد میگفتند دلهره آورد بود. هر چه میخواستم خود را به بی عاری و بی قیدی بزنم امکان نداشت. بارها در فیلمهای سینمایی دیده بودم چگونه محکومی را به سیاهچال می اندازند و همیشه فکر میکردم درباره آنها اغراق میکنند اما جاییکه من بودم به مراتب از سیاهچال قرون وسطی بدتر بود. یک شب آن برابر بود با همه آن 5 سال. خوشبختانه بیش از یکشب در سلول انفرادی محکومین فراری نبودم. روز بعد مامورین مرا با خشونت به اتاق سروان مایکل معاون زندان بردند. وسایل شخصی ام روزی میز بود سروان مایکل گفت: شانس آوردی که کشتی همین امروز عازم جزیرست و گرنه مجبور بودی مدتی بیشتر توی اون انفرادی بمونی.

در دلم گفتم از این شانسها زیاد آورده ام ولی قدرش را ندانستم.

به دستور سروان مایکل لباس مخصوص تبعیدیان را که زرد راه راه بود پوشیدم به دستم دست بند زدند. سپس مرا به محوطه حیاط زندان بردند. حدود 40 نفر دیگر از محکومین نیز آماده تبعید بودند.

از وقتی بزندان افتاده بودم هرگز نگهبانان و مامورین حفاظت را آنچنان شتاب زده و خشن و محتاط ندیده بودم. بما اجازه نمیدادند حتی نگاهی به چپ و راست بی اندازیم هر دو نفر را با یک دستبند بهم بستند. محکومی که دست راستش به دست چپ من بسته شده بود آدم خطرناکی به نظر می آمد. مامورین مرتب او را کتک میزدند و گاهی نوک باطوم نصیب منم میشد. وقتی دستور سوار شدن دادند ناگهان یکی از محکومین به نگهبانی که ما را شمارش میکرد حمله ور شد. چنان او را زیر مشت و لگد گرفت که خدا میداند چه بر سر او آمد. من دیگر او را ندیدم. اتوبوس

همراه با یک کامیون پر از تفنگدار زندان بریکستون را به مقصدی که نمیدانستم کجاست ترک کرد. از داخل اتوبوس جایی را نمیدیدم. در این فکر بودم حتما زمان درازی باید مسافر اتوبوس باشم ولی برخلاف تصورم بعد از حدود یک ساعت اتوبوس توقف کرد. دستور دادند پیاده شویم به لنگرگاه کاترین کنار روز تایمز رسیده بودیم.

بعد از پنج شش سال بار دیگر روز تایمز را دیدم. خاطرات روزهای اول که به لندن آمده بودیم در ذهنم زنده شد. یاد روزی افتادم که با سیما سوار قایق شدیم و تا لنگرگاه کاترین رفتیم و برگشتیم. صحنه ای که او حالش بهم خورده بود در نظرم مجسم شد نگهبانان آنقدر داد و فریاد راه انداخته بودند و عجله داشتند که بیش از یک لحظه فرصت نداشتیم به اطراف نگاهی بیندازم بلافاصله ما را از اسکله عبور دادند. سپس به طبقه پایین یک کشتی باربری بردند و همه ما را با زنجیر به میله های آهنینی که به بدنه کشتی نصب شده بود بستند. خوشبختانه زمانی به جزیره تبعید میشدم که هوا سرد بود و از گرمای توام با رطوبت در امان بودم.

از وقتی سوار شدیم تا زمانی که کشتی لنگرگاه را ترک کرد حدود 3 ساعت طول کشید. در همان دقایق نخست در اثر جنبش کشتی که ناشی از تلاطم زیاد آب بود حال تعدادی از جمله من بهم خورد. به دستور پزشک کشتی به هر یک از ما چند قرص کولز دادند که تاثیرش خوب بود.

بعد از 24 ساعت زنجیرهایمان را باز کردند و دوباره دستبند به دست ما را به عرشه کشتی آوردند. کشتی به وسط اقیانوس رسیده بود هیچس حتی محکومینی که برای بار دوم تبعید میشدند نمیدانستند جزیره کجاست و چه نام دارد. آنقدر ما را از جزیره ترسانده بودند که برخی فکر میکردند هرگز زنده برنمیگردند. نمیدانم چرا من بی تفاوت بودم خوب که فکر میکردم میدیدم با همه سختی اش از زندگی یکنواخت در زندان بریکستون بهتر است.

در کشتی روزی دو وعده بما غذا میدادند که شامل تکه ای نان مقداری پنیر و سوپ یا لوبیا بود. این مقدار غذا برای بعضی از محکومین پرخور کم بود اما برای من که به کم خوری عادت داشتم کافی بود. دهها نگهبان اسلحه بدست در برجکهای آهنی کنار اسکله یک لحظه نگاه از ما بر نمیداشتند. با اینکه هیچ راه فراری وجود نداشت تفنگداران آماده بودند اگر محکومی خودش را به دریا انداخت امانش ندهند. روز سوم دستبندها را از دستان باز کردند. تلاطم امواج بقدری بود که کسی نمیتوانست راحت در عرشه بایستد. ناگهان یکی از محکومین دچار جنون آبی شد و بی اختیار از دکل بالا رفت. تفنگداران امانش ندادند و او را به رگبار بستند حادثه دلخراشی بود. هرگز آن صحنه را فراموش نمیکنم. از آن به بعد آنها یی که قصد داشتند شرارت کنند ماستها را کیسه کردند و تا جزیره مثل موش شدند. هر چه کشتی جلوتر میرفت بر گرمی هوا افزوده میشد. با توجه به تردد کشتی های آرژانتینی حدس زدم به یکی از جزایر نزدیک آرژانتین که مستعمره انگلستان است میرویم. بالاخره بعد از 7 شبانه رزو که بی وقفه در اقیانوس پیش میرفتیم به جزیره رسیدیم هوای زمستان بقدری گرم بود که گویی در نیمه تابستان هستیم. همه جا تقریباً سرسبز و پوشیده از درختان گرمسیری بود. وقتی ما را از کشتی پیاده کردند دستور دادند به صف بایستیم بعد از شمارش ما را به گروهی دیگر از آبی پوشان که به نظر می آمد خشن تر هستند تحویل دادند. آنها با دقت اوراق شناسایی ما را کنترل کردند. سپس از راه باریکی که از وسط جنگل میگذشت مثل یک ستون نظامی به راه افتادیم. هر چه از فاصله 500 متری ساحل جلوتر میرفتیم از سبزی و خرمی کاسته میشد بجایی رسیدیم که دیگر درختی وجود نداشت. آفتاب داغ و سوزان جزیره چشمانمان را از عرق پیشانی میسوزاند. ما مجبور بودیم با سر آستینمان که خیلی هم کثیف بود عرق صورتمان را پاک کنیم. راه آنقدر طولانی بود که یکی از محکومین که از لاغری پوست و استخوان شده بود و بیشتر عمرش را در تبعید گذرانده بود از پا افتاد و روی زمین ولو شد. خواستم به کمکش بروم اما یکی از

تفنگداران فریاد کشید که رهایش کنم. از رنگ چهره و چشمان مات زده اش متوجه شدم دیگر کارش تمام است. بالاخره بعد از مسافتی حدود 5 کیلومتر ساختمان زندان که دیوارهای بلندش مرا بیاد قلعه های قدیمی قرن هجدهم می انداخت نمایان شد. قلعه در ساحل اقیانوس یعنی در سمت دیگر جایی که کشتی پهلو میگرفت بنا شده بود. با آن برج و بارو و آنهمه نگهبان هرگز کسی نمیتوانست فکر فرار به سرش بزند. تحت حفاظت شدید بار دیگر ما را شمرند سپس وارد قلعه شدیم. کنار دیوار ما را به صف کردند. بعد از حدود نیم ساعت رییس زندان همراه با دو معاون و چند محافظ آمدند. اگر رییس زندان رادر جایی دیگر میدیدم هرگز فکر نمیکردم همچین شغلی داشته باشد. پیرمردی حدود 65 ساله بود با چهره ای معصوم و هیכלی لاغر که وزنش شاید به 60 کیلو نمیرسید. نام او آدامز فاستر بود. بدون اینکه کلمه ای بر زبان آورد بعد از نگاهی به اوراق و عکس و مدارک شناسایی به زندانی خیره میشد و با توجه به شناخت قبلی یا حدسی که میزد بند و سلولش را معین میکرد. وقتی بمن رسید بیشتر از هر کس دیگر براندازم کرد و چند مرتبه سرش را تکان داد. بدون اینکه مثل بقیه تکلیفم را روشن کند مرا بحال خودم گذاشت و سراغ محکوم بعدی رفت. پس از اینکه همه محکومین را به بندهای مختلف فرستاد دوباره به سراغ من آمد و با صدایی که از ته حلقومش بیرون می آمد خیلی آهسته گفت: پزشکی؟

گفتم: بله قربان

از اینکه درسم را بلند بوم خوشش آمد. به نشانه رضایت بار دیگر سر تکان داد و به یکی از نگهبانان گفت مرا به بند 4 انفرادی سلول 13 ببرد.

تشکیلات زندان جزیره خیلی پیچیده تر از بریکستون بود و نگهبانان با احتیاط بیشتری عمل میکردند. ساختمان زندان از 5 بند تشکیل شده بود که هر بند 3 طبقه و هر طبقه حدودا سی سلول داشت. همه سلولها با نرده های آهنی حفاظت میشدند. سلولهای انفرادی آنجا مثل زندان بریکسون یک تخت و یک توالت فرنگی و شیر آب داشت. برای منکه کسی به ملاقاتم نمی آمد جزیره با زندان بریکستون زیاد تفاوت نداشت. هر روز سر ساعت معین برای هواخوری ما را به حیاط عمومی زندان میبردند. روحیه زندانیان جزیره خیلی ضعیف بود. اغلب آنها امید به زنده ماندن و آزادی نداشتند. رییس زندان هر روز نیم ساعت در یکی از برجکها میایستاد و یک یک محکومین را از نظر میگذراند. میگفتند آنقدر باهوش است که از راه رفتن زندانیان میفهمد چه در سر دارند. بارها حدسش درست از اب در آمده بود و بعضی ها را در حال فرار دستگیر کرده بود.

بالاخره بعد از 6 ماه رییس مرا به اتاقش احضار کرد و خیلی مختصر گفت: میدونم که آدم بی دردمندی هستی و بی جهت تو رو به جزیره فرستادن. تو از امروز توی بهداری کار میکنی. سپس دستور داد مرا به قسمت بهداری معرفی کنند. ساختمان بهداری جدا از تشکیلات زندان بود. بیشتر بیماران سرپایی تحت درمان قرار میگرفتند. کسانی را که حالشان وخیم میشد بوسیله قایقهای تندرو به جای میفرستادند که هیچکس از آنجا خبر نداشت. یک پزشک سیاهپوست و چند پرستار مرد در بهداری کار میکردند. همه آنها آزاد بودند و به ترتیب ماهی ده روز به مرخصی میرفتند. وقتی به پزشک سیاهپوست جزیره معرفی شدم با خوشرویی از من استقبال کرد. در عین حالی که از زندانی شدنم اظهار تاسف میکرد خوشحال بود که یک همکاری ثابت پیدا کرده که به این زودی جزیره را ترک نمیکند. من از همان ساعت کارم را شروع کردم. هر روز با چهره های عجیب روبرو میشدم. محکومین جزیره با محکومین زندان بریکستون خیلی فرق داشتند. فشار روحی بعضی از زندانیان را به جنون کشانده بود. امکان نداشت طی هفته بر اثر دعوا یکی دو نفر یکدیگر را زخمی نکنند و گاهی هم زد و خورد آنها به قتل منتهی میشد. احتمال اینکه بیماران روانی

بمن حمله کنند زیاد بود ولی چنان با آنها با مهربانی رفتار میکردم که مدتی کمتر از یکسال اغلب با من دوست شدند. هر روز صبح زود اجازه داشتم دو ساعت در محوطه بزرگ زندان ورزش کنم. پس از آن به بهداری میرفتم. ساعت 6 بعدازظهر به سلولم برمیگشتم. در تابستان گرمای جزیره گاهی به 50 درجه میرسید و طاقت فرسا میشد. زندانیان در فصل گرما بیشتر بیمار میشدند و بیشتر تلفات در آن فصل بود.

خلاصه مشکلات زیاد بود در بیشتر موارد زندگی و مرگ محکومین که من هم یکی از آنها بودم بستگی به تصمیمات رییس و مسئولین داشت. بقای ما فقط به چند نیاز حیاتی بستگی داشت و اگر آنها را از ما میگرفتند سر و خاموش تر میشدیم. در جزیره مثل مناطق قطبی زندگی از تغییر ارزنده ای که ضامن بقای آن باشد تهی بود. زیرا نیرویمان بی فایده مصرف میشد. نیرویی که زندگی مان و امیدمان به زندگی آینده در گرو آن بود. در ساعات خاموشی و ظاهرا ارام تصاویر گیج کننده ای از ایام گذشته را چون آئینه ای تار جلوی چشم مجسم میکردم گاهی اوقات همچون غریبه ای مقابل خودم مینشستم و به حیرت فرو میرفتم چطور این جوهر عجیب و سرسخت که اسمش زندگی است میتواند تا این حد خود را با شرایط طاقت فرسا هماهنگ کند.

زندگی در جزیره یکپارچه نگرانی و بی قراری بود. زندانبانان ما را حیوانی فاقد فکر مینداشتند به خودمان هم امر مشتبّه شده بود زیرا خونسردی جانوارن وحشی را پیدا کرده بودیم. به این ترتیب 10 سال در جزیره بودم و در آن مدت دو چیز مرا به ادامه زندگی امیدوار میکرد یکی نیروی جوانی بود و دیگر اینکه واقعا تبهکار نبودم که افکارم منجمد شود.

بالاخره بعد از 10 سال مرا به زندان بریکستون برگرداندند. رییس زندان سرهنگ اسمیت بازنشسته شده بود. سروان مایکل که به درجه سرهنگی رسیده بود و ریاست زندان را به عهده داشت چون اوایل کارش بود کمتر از رییس قبلی سخت گیری میکرد و با سیاست امکاناتی را که در زمان اسمیت منع شده بود در اختیار زندانیان میگذاشت.

بعد از حدود یکماه در انفرادی بند d به عبارتی در قرنطینه به سر بردم به بهداری منتقل شدم. سرهنگ مایکل برایم پیغام فرستاد که در این 5 سال آخر محکومیتم مواظب رفتارم باشم. از سال 1979 که در جزیره بودم روزنامه ها درباره فروپاشی رژیم سلطنتی در ایران مطالبی مینوشتند که باورش مشکل بود و من بی تفاوت از کنار آنها میگذشتم. وقتی هم به بریکستون برگشتم در حاشیه اخبار رادیوها و روزنامه ها در مورد رژیم جمهوری اسلامی و جنگ ایران و عراق چیزهایی میگفتند و مینوشتند. با اینکه خیلی کم حوصله شده بودم دلم میخواست بدانم واقعا در ایران چه خبر است. متأسفانه مطالب روزنامه ها آنقدر گنگ و ضد و نقیض بودند که چیزی دستگیرم نمیشد. در زمان ریاست سرهنگ اسمیت به علت سوء استفاده کتابخانه عمومی زندان تعطیل بود. سرهنگ مایکل از زمانیکه رییس زندان شده بود دستور اسمیت را لغو کرده بود و زندانیان اجازه داشتند از کتابهای کتابخانه استفاده کنند. چند نفر از محکومین که سابقه خوبی داشتند مسئول پخش کتاب بین زندانیان بودند. در مدتی کمتر از دو سال نزدیک به 20 رمان و کتابهای جامعه شناسی و فلسفی از نویسندگان بزرگ و فلاسفه صاحب نام خواندم. این کتاب خواندن ها در تقویت روحیه من بی تاثیر نبود.

بر آن شدم قصه زندگی خودم را به رشته تحریر در آوردم. قلم بدست میگرفتم و به عالم رویا فرو میرفتم. نمیدانستم از کجا شروع کنم سرانجام قصه زندگی ام را از آغاز شنایی با سیما تا آخرین شب زندان به روی کاغذ آوردم.

بعد از بیست سال زندان، غروب روز دهم آگوست 1991، مطابق با نوزدهم مرداد 1370، با کوله باری از خاطرات تلخ و دلی پر از کینه از کسانی که باعث شده بودند بهترین سال های عمرم تلف شود، از زندان بریکستون لندن آزاد شدم. غیر از نوشته هایم که حدود چهارصدبزرگ و همه به صورت اوراق بود، چیز دیگری همراه نداشتم، ماشین اصلاح و حوله و خمیر دندان و مسواک و لباس هایم را به کارکنان بند بهداری بخشیدم. مراحل و تشریفات اداری همراه با نگاه های تحقیر آمیز زندانبانان انگلیسی، آخرین ضربه هایی بود که به روحیه ام وارد می شد. یکی از خصلت های مسئولین زندان این بود که وقتی یک زندانی آزاد می شد، راضی به نظر نمی آمدند. سرهنگ مایکل ورقة آزادی مرا امضاء کگرد و به اتاق ترخیص که خارج از تشکیلات زندان بود، راهنمایی شدم. و از کسانی که بیست سال پیش نام مرا در دفاتر ثبت کرده بودند، خبری نبود یا گذشت زمان باعث شده بود آنها را نشناسم. همه وسایلم را که روز اول از من گرفته بودند، تحویل دادند؛ یک کمر بند، کیف پول که هنوز همان دو هزار پوند داخل آن بود، شناسنامه و پاسپورت، همه را داخل یک کیف پلاستیکی گذاشته بودند. برای گرفتن کارت زرد آزادی یک ساعت معطلم کردند. وقتی کارت را گرفتم و خواستم از آخرین در آهنی پا به محیط آزاد بگذارم، مردی حدود سی و پنج ساله که زمان ورودم به اتاق ترخیص، نگاه از من بر نمی داشت جلو آمد و با خوشرویی به زبان فارسی خود را خبرنگار «آبزور» معرفی کرد و خواهش کرد چند لحظه وقتم را به او بدهم. با توجه به این که می دانستم بخشی از مجله آبزور به زندانیانی که محکومیت طولانی دارند، اختصاص دارد و بارها در زندان سرگذشت بعضی از آنان را خوانده بودم، تعجب نکردم، ولی از این که او ایرانی بود، به شک افتادم نکند توطئه ای در کار باشد. خبرنگار، بدون توجه به این که من چه فکری درباره او کردم، گفت: این بار به خاطر این که سردبیر می دونست زندونی که آزاد میشه، ایرونیه، من انتخاب شدم خوشحالم با شما آشنا می شم. آن ساعت در حالتی نبودم که بتوانم با او گفت و گو کنم؛ اصلا حوصله حرف زدن نداشتم، بی یک کلمه حرف، او را کنار زدم و پا به خیابان گذاشتم. یک مرتبه احساس عجیبی به من دست داد، گویی در خلاء پا گذاشته ام. آن قدر احساس بی وزنی می کردم که انگار می خواهم به پرواز در آیم. هوا کاملاً تاریک شده بود و انعکاس نور چراغ هخای اتومبیل های در حال رفت و آمد، چشمانم را ناراحت می کردند. برای اینکه راه را تشخیص بدهم، چند لحظه کف دست را سایبان چشمانم کردم. خبرنگار رهایم نمی کرد. در حالی که شانه به شانه من می آمد، گفت: همون طور که گفتم، من ایرونی هستم و علاوه بر کاری که سردبیر مجله به عهده ام گذاشته، وظیفه خودم می دونم به شما کمک کنم.

من بیست سال با هیچ هم وطنی برخورد نداشتم. با اینکه او را نمی شناختم، کلامش در آن لحظات برایم آرامش بخش بود. نمی دانستم چه بگویم؛ فقط تشکر کردم. او اتومبیلش را به فاصله کمی از در اصلی زندان پارک کرده بود. وقتی به اتومبیل رسید، در را برایم باز کرد و با حالتی خندان گفت: خواهش می کنم دعوت منو بپذیرین و به من اعتماد کنین.

چند لحظه به فکر فرو رفتم. او به تردید من توجهی نکرد، وسایلم را برداشت و داخل اتومبیل گذاشت. بی اختیار سوار شدم. خوشحال شد و برای اینکه سر صحبت را باز کند، گفت: بهتره اول خودم رو معرفی کنم؛ اسم من سعیده. یکی دو سال قبل از انقلاب، تو همین لندن، در رشته خبرنگاری فارغ التحصیل شدم. به دلایلی همین جا ازدواج کردم. همسرم اهل برایتونه و یه دختر چهارساله دارم.

محیط آزاد و حرکت اتومبیل و آدم های در حال تردد، حال و هوایی تازه در من ایجاد کرده بود؛ همه حواسم به او نبود. حالتی میان خواب و بیداری داشتم. وقتی مرا در آن حال دید، ساکت شد. سرعت اتومبیل را کم کرد تا بیشتر

لذت ببرم. بالاخره بعد از طی مسافتی، توقف کرد و نگاهی به من انداخت و گفت: به این منطقه می گن «وست برامپتون» و اینم خیابان «فولهام». آپارتمان من همین جاست.

چون مدتی به فارسی تکلم نکرده بودم، برایم مشکل بود ذهنیاتم را راحت به زبان بیاورم. شمرده شمرده گفتم: از محبت شما بی اندازه سپاسگذارم، به اندازه کافی پول برای اقامت تو هتل دارم؛ نمیخوام مزاحم کسی بشم که منو نمی شناسه.

دستش را روی شانه من گذاشت و گفت: ما هر دو اירونی هستیم؛ برای شناختن همین کافیه. باور کنید که من به هر ایرونی که بر می خورم، نسبت به او احساس خویشاوندی می کنم؛ پس خواهش می کنم تعارف رو کنار بذارین. در ضمن از طرز رفتار و برخوردتون با مسئول ترخیص زندان خوشم اومد؛ شما حتم؛ از یه خانواده اصیل ایرونی هستین و بعید می دونم دعوت منو نپذیرین. بدون اینکه منتظر جواب من باشد، وسایلم را برداشت و مرا به آپارتمان مسکونی خودش هدایت کرد. همسرش در را به رویمان گشود. سعید هنوز نام مرا نمی دانست تا معرف ام کند. گفتم: خسرو اسفندیاری هستم.

نام همسرش هلن بود. هلن سعی می کرد بعضی از کلمات را فارسی تلفظ کند؛ برایش خیلی مشکل بود. ولی فارسی را خیلی خوب می فهمید. سعید بدون لحظه ای درنگ مرا به سمت حمام راهنمایی کرد و گفت: خوشبختانه لباس زیر به اندازه شما دارم.

تا آدم تعارف کنم؛ خودم را در حمام دیدم. بعد از آن همه سال، حمام خصوصی خیلی لذت داشت، ولی از این که ندیده و نشناخته مورد آن همه محبت قرار گرفته بودم، فکرم راحت نبود.

بعد از حمام برایم نوشیدنی آوردند. سعید خیلی صمیمی، مثل یک دوست، مرا به اسم کوچک صدا زد و گفت: خواهش می کنم رودرواسی را کنار بذارین منو دوست خودتون بدونین.

دخترش «تاجی» مرا «انکل (عمو)» صدا می زد. با دیدن او ناگهان یاد بهادر افتادم. وقتی زندانی شدم، سن و سال کنونی تاجی را داشت. هاجی و واج مانده بودم؛ هرگز فکر نمی کردم بعد از آزادی، به کسانی بربخورم که تا این حد مهربان باشند. هلن شام را حاضر کرد و سعید از من خواست سر میز شام بروم. آن شب خیلی با اشتها غذا خوردم. بعد از نوشیدن چند فنجان چای، هلن و تاجی ما را تنها گذاشتند. سعید گفت: جدا از شغل خبرنگاری خیلی مایلیم بدونم چرا به بیست سال زندون محکومتون کردن؟ اما چون خسته این نمی خوام همین امشب ماجرا رو تعریف کنین.

پس از لحظاتی سکوت ادامه داد: با طرز برخورد و روحیه ای که دارین اصلا به شما نمیاد آدم خلافاکاری باشین من تو این هفده سال که خبرنگارم، ندیدم یه ایرونی تو لندن به زندون افتاده باشه.

بعد از تشکر از او، گفتم دو سه سال آخر را به نوشتن خاطراتم پرداختم. سپس، آنچه نوشته بودم، در اختیارش گذاشتم.

بی اندازه خوشحال شد. با اشتیاق نگاهی به نوشته ها که به ترتیب صفحه مرتب شده بود، انداخت. از اینکه خوانا و با حوصله نوشته بودم، تحسینم کرد و گفت: از این بهتر نمی شه امشب همه رو می خونم. باید خیلی جالب باشه.

مرا به اتاق خوابی که به قول خودش مخصوص مهمانان ایرانی تزیین کرده بود، راهنمایی کرد و به من شب بخیر گفت. لحظه به لحظه بر تعجبم افزوده می شد. تشویش و فکر و خیال احاطه ام کرده بود. در این اندیشه بودم چطور ممکن است در ظهر لندن فردی غریبه بی جهت به من که از خودش غریبه ترم، این همه لطف داشته باشد. از طرف

دیگر، دلم می خواست هر چه زودتر لندن را ترک کنم. آن شب آن قدر از این دنده به آن دنده غلتیدم تا خوابم برد. صبح زود یعنی ساعت شش، طبق عادت دیرینه، از خواب بلند شدم. برای مدتی فکر کردم هنوز در زندان هستم و خواب آزادی را می بینم. چند مرتبه چشمانم را به هم زدم و وقتی مطمئن شدم آزادم؛ به کنار پنجره ای که مشرف به خیابان بود، رفتم. پرده کرکره را بالا کشیدم، هوا کاملاً روشن شده بود. اتومبیل ها و آدم های در حال رفت و آمد مرا به یاد خاطرات گذشته انداختند؛ روزهای اول که به لندن آمده بودم، خانه دکتر میرفخرایی، سفارت، خیابان ارلز کورت، اکسفورد، کزینگتون، باغ مارشال، شب ژانویه و آن جنایت هولناک و ... ناگهان چند ضربه به در خورد و مرا از حال و هوای خودم بیرون آورد. سعید با اجازه داخل شد و به من صبح به خیر گفت. از رفتار و طرز برخوردش و این که مرا دکتر خطاب کرد متوجه شدم که نوشته های مرا مطالعه کرده است. قبل از اینکه حرف بزنم، گفت: داستان غم انگیزی داشتین خسرو خان! واقعا جالب بود. خیلی هم خوب نوشتین.

گفتم: آنچه نوشتم حقیقت دارد و هنوز تمام نشده است. شاید از این به بعد غم انگیز تر باشد. هر دو از اتاق بیرون آمدیم. سر میز صبحانه نشستیم. برایم نیمرو درست کرده بود. می گفت هنوز خصلت ایرانی را فراموش نکرده است که سعی می کند ایرانی باقی بماند. نیمروی تخم مرغ بعد از بیست سال لذتبخش بود و من غیر از تشکر از سعید، کار دیگری نمی توانستم انجام دهم. از هلن و دخترش تاجی خبری نبود سراغ آنها را گرفتم. سعید گفت: هلن تو به شرکت که حومه لندن، کار می کنه؛ تاجی رو هم به مهد کودک می بریم. منم شیفت بعدازظهر هستم.

بعد از صرف صبحانه، سعید از من در مورد برنامه زندگی ام سوال کرد.

چند لحظه سکوت کردم. سپس، به یاد گذشته از ته دل آه کشیدم و گفتم: بعد از گرفتن مدرک پزشکی و تسویه حساب با بانکی که در نوشته هایم به آن اشاره کرده ام، به ایران بر می گردم. پسرم الان 24 ساله شده و بیشتر از هر چیز اشتیاق دیدن او رو دارم.

سعید گفت: از انقلاب ایرون چه مقدار اطلاع دارین؟

گفتم: تو روزنامه ها و مجلات چیزهایی می نوشتن ولی نمی دونم تا چه حد اوضاع سیاسی ایران تغییر کرده. سرش را چند مرتبه تکان داد و گفت: بعد از متلاشی شدن رژیم سلطنتی، خیلی چیزها تو ایرون عوض شد. کسانی که نتوانستن مثل خود من خودشون رو با رژیم جمهوری اسلامی وفق بدن به نقاط مختلف دنیا مهاجرت کردن. حدود سه میلیون ایرونی تو آمریکا و کانادا پناهنده شدن. سه میلیون تو آلمان و بقیه کشورهای اروپایی زندگی می کنن. عده ای تو ژاپن هستن و بعضی دیگه هم تو کشورهای خلیج. با تعریفی که از خانواده سرهنگ افشار و شغل او کرده بودین بعید به نظر می رسه اونا ایران باشن.

من تا آن لحظه به فرار یا مهاجرت سرهنگ از ایران، فکر نکرده بودم. در حالی که به گذشته سرهنگ می اندیشیدم، سعید گفت: از کجا معلوم تو همین لندن نباشن با وجود دایی سیما و آشنایی سرهنگ به زبون انگلیسی و شهر لندن، شما اول درباره شون تحقیق کنین، سپس تصمیم بگیرین.

گفتم: غیر ممکنه اونا تو لندن باشن با وجود این که به سیما گفته بودم هرگز به ملاقات من نیاد، با شناختی که از او دارم، اگه اینجا بود، امکان نداشت یادی از من نکنه. سعید گفت: به هر حال، اگه میخواین با خیال راحت به ایرون برگردین، اول درباره اونا تحقیق کنین. من در اختیار شما هستم و هر کاری از دستم بر بیاد، کوتاهی نمی کنم.

از او تشکر کردم. اول به «بریتیش بنک» رفتیم. وقتی دفترچه را به مسئول سپرده های ثابت دادم، نگاهی مردد به من انداخت و با تعجب پرسید: حدود بیست سال از حسابتون برداشت نکردین!

گفتم: بله مگه اشکالی پیش اومده؟

با خوشرویی گفت: آقا، خیلی هم خوشحال هستیم که به بانک ما اعتماد کردین.

سپس مرا نزد رئیس بانک برد. از من استقبال کرد و به مسئول حسابداری دستور داد حسابم را بررسی کند، علاوه بر سودی که حدود یک صد هزار و دویست پوند شده بود و به حسابم واریز کرده بودند یک اتومبیل هم برنده شده بودم که سی هزار پوند قیمت آن بود. چون از موعد تحویل اتومبیل حدود ده سال گذشته بود معادل آن را به حسابم ریختند.

وقتی سعید دید مبلغ دویست و پنجاه هزار پوند در حسابم دارم، گفت: می دونین پوند و دلار تو ایرون چنده؟

گفتم: درست نمی دونم، مسلماً مثل سابق نیست. حدس می زنم کمی بیشتر باشه.

سرش را به نشانه تأسف تکان داد و گفت: تو ایرون پوند حدود دویست تومن، و دلار نزدیک به یک صد و چهل

تومن ارزش پیدا کرده. باورش خیلی مشکل بود. گفتم: شاید اشتباه می کنین. چنین چیزی امکان نداره.

گفت: نه اشتباه نمی کنم. البته به همین نسبت، همه چیز گرون شده و درآمدها هم فرق کرده. محیط بانک جای

مناسبی برای بحث و گفت و گو درباره اقتصاد ایران نبود. من هم در آن حال، چندان مایل نبودم بدانم وضع اقتصاد ایران چگونه است. با وضعیتی که داشتم، همه افکارم بی تابانه حول یافتن اثری از بهادر، دیدار با او، بازگشت به وطن و دیدار بستگان، خویشان و آشنایان دور می زد.

خلاصه مبلغ پنج هزار پوند از دفترچه ام برداشت کردم و به اتفاق سعید به یکی از فروشگاه های معروف خیابان آکسفورد رفتم. لباس ها چنان متنوع شده بود که برای انتخاب دچار سردرگمی شده بودمو ذهن من روی چیزهایی دور می زد که بیست سال قبل می پسندیدم ولی اثری از آن مدل ها وجود نداشت. بالاخره دو دست کت و شلوار و کاپشن و پیراهن و کفش خریدم که نسبت به گذشته، تا آنجا که به خاطر داشتم، دو برابر شده بود. آنچه خریده بودم، داخل یک چمدان بزرگ گذاشتم و از سعید خواش کردم مرا به یکی از هتل های نزدیک هایدپارک برساند. سعید هر چه اصرار کرد که طی اقامتم در لندن در آپارتمان او بمانم، نپذیرفتم. تشکر کردم و گفتم چون اقامت من در لندن مشخص نیست، در هتل راحت تر هستم.

به آپارتمان او برگشتیم. وسایلم را که عبارت از دست نوشته ها، پاسپورت و شناسنامه بود، برداشتم. سعید مرا به هاید هتل رساند. برای چندمین بار به خاطر مهمان نوازی اش تشکر کردم. شماره تلفن آپارتمان و محل کارش را به من داد و گفت اگر او را در جریان کارهایم بگذارم، خوشحال می شود. خواهش کرد بقیه سرگذشتم را بنویسم و بدون کوچکترین تردیدی گفت: داستان شما اگه به چاپ برسد پرفروش ترین کتاب می شه.

هاید هتل را به دلیل آشنایی با محله کنزینگتون، انتخاب کردم. در کشورهای بیگانه اگر کسی زبان بلدانده، به هیچ مشکلی برنمیخورد و من خوشبختانه زبان می دانستم. بعد از ارائه پاسپورت که از تاریخ اعتبار آن حدود هجده سال گذشته بود، مسئول هتل از پذیرفتن من معذرت خواست. وقتی کارت آزادی را که اقامت موقت من در آن قید شده بود نشان دادم، اجازه داد فرم مخصوص پذیرش را تکمیل کنم.

سپس پیش خدمت چمدانم را برداشت و مرا به اتاق 141 طبقه دوم راهنمایی کرد. خوشبختانه اتاق پنجره ای رو به هایدپارک و خیابان همجواریش داشت. مدتی کنار پنجره ایستادم. به یاد اولین روزی افتادم که با سیما به هایدپارک آمده بودیم اندکی بعد خود را در آینه قدی اتاق دیدم. سال ها از آینه دور بودم و دوست داشتم خودم را برانداز کنم. تازه متوجه شدم بیست سال زندان چقدر روی چهره و رنگ و رویم اثر گذاشته است. موهای بلند و نامرتبم

وحشت انگیز بود. بلافاصله به یکی از آرایش گاه های خیابان کنزینگتون رفتم و به قول معروف سر و صورتم را صفا دادم. به هتل برگشتم. دوش گرتفم؛ کمی استراحت کردم. سپس تلفنی سفارش ناهار دادم. بعد از صرف ناهار، باز هم روی تخت دراز کشیدم. به آقای میرفخرایی فکر می کردم. اگر او و خانواده اش در لندن نباشند، از هیچ کس دیگر نمی شود سراغ سیما را گرفت.

به فکر رسید به خانه دکتر زنگ بزنم. شماره تلفن او را هنوز به خاطر داشتم؛ همان شماره ای که در ذهنم مانده بود، درست بود. شمار را گرفتم. زنی مسن به زبان انگلیسی از من خواست خودم را معرفی کنم. سراغ آقای میرفخرایی را گرفتم. وقتی گفت همان جا زندگی می کنند، خیالم راحت شد. ساعت سه بعد از ظهر یکی از لباس هایی را که خریده بودم، پوشیدم و کراوات زدم. مدتی روبروی آینه ایستادم؛ باور نمی کردم روزی دوباره شیک پوشم. گرد پیری روی سر و صورتم نشسته بود با لباس و آرایش نمی شد آن را از بین برد، ولی احساس می کردم از روحیه خوبی برخوردار هستم. ساعت از سه بعد از ظهر گذشته بود. از هتل خارج شدم. با اولین اشاره، تاکسی در برابرم توقف کرد. سوار شدم و گفتم: «های بری خیابان رونالدز، شماره 205، برایم عجیب بود که هنوز آدرس خیابان دکتر میرفخرایی را به خاطر داشتم از هتل تا های بری حدود نیم ساعت طول کشید. در این مدت فکر می کردم رفتار خانواده میرفخرایی با من چگونه خواهد بود و من باید چه عکس العملی نشان دهم. تاکسی مقابل شماره 205 خیابان رونالدز توقف کرد. بعد از پرداخت کرایه که نسبت به گذشته تقریباً سه برابر شده بود، پیاده شدم. خانه ویلایی دکتر میرفخرایی را که کمی تغییر یافته بود، پیدا کردم. تقریباً یقین داشتم سیما و بهادر در لندن نیستند، ولی یک لحظه این فکر از ذهنم گذشت که شاید آنها در خانه دکتر باشند. با اشتیاقی که توام با دلهره و اضطراب بود، زنگ زدم. همان صدایی که با من حرف زد، از آیفون شنیده شد. پرسید چه کسی هستم. به فارسی گفتم: ببخشید، آقای دکتر میرفخرایی تشریف دارن؟

او هم به فارسی ولی با لهجه انگلیسی گفت: بله، شما کی هستین؟

خواهش کردم چند لحظه دم در وقتش را به من بدهد. اندکی بعد، در به روی پاشنه چرخید. زنی تقریباً سی و هفت هشت ساله در آستانه در ظاهر شد؛ چهره اش خیلی آشنا به نظر می آمد. شک نداشتم بارها او را دیده ام اما در آن لحظه او را نشناختم. خیلی مودب سلام کردم و با معذرت از اینکه مزاحمشان شدم، گفتم: منزل آقای دکتر میرفخرایی اینجا است؟

از نگاه و حالت صورتش فهمیدم او هم به مغزش فشار می آورد تا مرا بشناسد گفت: بله، درست اومدین. شما .. گفتم: من خسرو هستم.

از تعجب ابروهایش را بالا برد، دهانش باز ماند. مدتی به من خیره شد و گفت: وای خدای من، چقدر تغییر کردین، چقدر پیر شدین، من نرگس هستم. منو نشناختین؟

گفتم: شما هم خیلی فرق کردین. به هر حال، بیست سال زندون بریکستون و تبعید تو جزیره که حال و روز آدم رو بهتر از این نمی کنه؛ همین که زنده موندم، خوشحالم.

او با نرگسی که بیست سال پیش دیده بودم خیلی فرق داشت، کمی پاق شده بود و چروک های گوشه چشمانش حکایت از این می کرد کم کم جوانی و شادابی را پشت سر گذاشته است.

نرگس با خوشرویی مرا به داخل دعوت کرد. گفتم: مزاحم نمی شم؛ فقط اومدم سراغ بهادر رو بگیرم. اصرار داشت داخل شوم بالاخره با اکراه دعوتش را پذیرفتم. وقتی با نرگس وارد هال شدم، مادرش هاج و واج نگاهم کرد. نرگس رو به او گفت: نشناختی مامان؟

مادر نرگس چند لحظه به من خیره شد؛ یک مرتبه گفت: خسرو خان! شما هستین؟ گفتم: بله، من هستم. آخرین بار که شما رو دیدم تو سالن دادگاه بود؛ درست بیست سال پیش. انگار خیلی پیر شدم؛ درسته؟

سرش را به نشانه تأیید تکان داد و همراه با آهی تأسف بار اشاره کرد روی مبل بنشینم. سراغ دکتر را گرفتم. در حالی که مادر و دختر نگاه از من بر نمی داشتند و حالتی شگفت زده پیدا کرده بودند، دکتر هم از اتاقش بیرون آمد. آخرین بار که او را دیده بودم پنجاه و پنج سال داشت. بعد از بیست سال، همچنان سرپا و سرحال به نظر می آمد. به محض این که مرا دید، شناخت. او هم مرتب سرش را تکان می داد و افسوس می خورد. نرگس برایم پای آورد. قبل از اینکه دکتر از من درباره زندان و چگونگی گذراندن محکومیتم بپرسد، گفتم: بالاخره هر چه بود، گذشت و غیر از خودم کسی رو مقصر نمی دانم. شنیدم رژیم ایرون عوض شده و عده از ای ارتشیا و سردمدارای حکومت گذشته به کشورهای مختلف مهاجرت کردن؛ گمون نمی کنم سرهنگ و خانواده اش با توجه به سابقه ای که سرهنگ داره تو ایرون باشن. به همین خاطر اومدم سراغ بهادر رو بگیرم، و همین.

دکتر که مرتب افسوس می خورد گفت: بله، ایرون دیگه اونی نیست که تصور می کنی همه چیز تغییر کرده. گفتم: تا حدودی خبر دارم؛ فقط می خوام بدونم که بهادر که الان 24 سال داره کجاست؟ ایرونه یا جای دیگه؟ آقای میرفخرایی اشاره کرد چایم را بنوشم سپس گفت: بعد از اون که تو به زندون افتادی و محکومیت قطعی شد و سیما با اون وضع غم انگیز از تو طلاق گرفت، به گمون این که استودیو رانک او رو می پذیره، خودش را در اوج شهرت می دید، در صورتی که استودیو رانک نه تنها قبولش نکرد بلکه از او شکایت هم کرد، چون او را باعث قتل آلبرت می دونست. خلاصه سرتون رو درد نیارم. دو ماه بعد، سیما کم کم به خود اومد ولی دیگه پشیمونی سودی نداشت. وقتی هم خواست به ملاقاتت بیاد و از تو معذرت بخواهد، راضی نشدی او رو ببینی. دکتر ساکت شد. نرگس گفت: سه ماه بعد، سرهنگ استعفا داد و همه به ایرون برگشتن. دو سال بعد، سیما با یه افسر خلبان که زنش رو بر اثر تصادف از دست داده بود، ازدواج کرد و از او یه دختر دارد. گفتم: نمی خوام بدونم به سر سیما چه اومده. یا الان کجا هستن. آیا بهادر با او زندگی می کنه؟

نرگس گفت: بعد از انقلاب ایرون سرهنگ رو دستگیر کردند و گویا تو زندون سکنه کرده. سیما و مادر و برادر و شوهرش و بهادر، اول به آمریکا رفتن سه سال بعد، به کانادا مهاجرت کردن و حالا، سیما و بهادر تو کانا زندگی می کنن. همون طور که گفتم سیما یه دختر به نام سوزان داره که الان باید چهارده ساله باشه.

در حالی که امیدم برای دیدن بهادر قطع شده بود، نرگس ادامه داد: همون طور که می دونین من و سیما با هم دوست بودیم. تا پنج شش سال پیش، به وسیله نامه با هم تماس داشتیم. سیما و شوهرش تو یه شرکت کار می کنن و تا اونجا که خبر دادر، بهادر ادامه تحصیل می ده.

به دکتر میرفخرایی گفتم: من فقط سه ماه اجازه اقامت تو انگلستان رو دارم، باید برگردم ایرون. نمی دونم می تونم به کانادا برم یا نه.

دکتر گفت: اگه پول داشته باشی، هر جای دنیا می تونی بری الان حرف اول و آخر رو پول می زنه.

گفتم: پول به اندازه کافی دارم، ولی پاسپورتم اعتبار نداره و مسلما گرفتن ویزا سخته. دکتر گفت: بهتره با سفارت کانادا در میون بذاری؛ شاید مشکلی وجود نداشته باشه. در حالی که کلافه بودم، با ناامیدی از نرگس خواش کردم آدرس سیما را به من بدهد. نرگس چند لحظه فکر کرد و گفت: امیدوارم برای انتقام گیری نباشه. خندیدم و گفتم: نه دیگه حماقت نمی کنم. بیست سال پیش هم نمی بایست دچار احساسات می شدم بلکه باید سیما رو طلاق می دادم. آدرس را گرفتم و بعد از تشکر، به هتل برگشتم. ناامیدی بر دلم سایه افکنده بود. در این فکر بودم از چه راهی می توانم خودم را به کانادا برسانم. یک مرتبه تصمیم گرفتم از قید بهادر بگذرم و به ایران برگردم اما شوق دیدن بهادر و وسوسه این که وقتی سیما مرا ببیند، چه واکنشی نشان خواهد داد، مرا از تصمیم منصرف کرد. در حالی که ناامید بودم، شماره تلفن چند آژانس و تورهای مسافرتی را از دفتر هتل گرفتم و شرایط رفتن به کانادا را جویا شدم. با وضعیتی که من داشتم، سفر به کانادا بسیار مشکل بود. با سعید تماس گرفتم و از او راه چاره خواستم. سعید ساعت هشت شب به هتل آمد. آن قدر احساس تنهایی می کردم که از دیدن او خوشحال شدم. بی اختیار او را بوسیدم و خواش کردم کمکم کند. سعید گفت: اون قدر تحت تأثیر قصه شورانگیز شما قرار گرفتم که بدم نیما خودم هم یکی از قهرمانای داستانتون باشم. با هیجان افزود: وقتی تلفن کردین، فوری به سفارت کانادا زنگ زدم. چون شما مدت بیست و پنج ساله که مقیم انگلستان هستین و از وضع مالی خوبی برخوردارین، برای گرفتن ویزا به مشکلی بر نمی خورین. پرسیدم: خب، حالا چه باید بکنم؟ سعید قول داد روز بعد مرا به سفارت کانادا ببرد. امید داشت گرفتن ویزا کار چندان مهمی نباشد. آن شب تا ساعت یازده با سعید بودم. شام را با هم خوردیم و یک ساعتی در خیابان اکسفورد قدم زدیم. سعید مرتب مرا دلداری می داد و هنگام خداحافظی بار دیگر امیدوارم کرد. آن شب در هاید هتل تنها بودم. چون سال ها به تنهایی عادت کرده بودم، برایم مهم نبود. تا ساعتی از نیمه شب، کانادا و چهره 24 ساله بهادر را در قالب های متفاوت جلوی چشمانم مجسم می کردم و به خودم می گفتم: آیا بهادر می داند پدرش زنده است؟ سیما نامی از من نزد او برده است؟ وقتی با سیما روبرو شوم، چه عکس العملی نشان خواهد داد و من چه باید بگویم ... ساعت هشت صبح، طبق قرار، سعید به دنبالم آمد. به اتفاق به سفارت کانادا که در حوالی میدان «ترافالگار» بود رفتیم. سعید مانند یک انگلیسی به همه امور وارد بود، می دانست با چه کسی باید درباره گرفتن ویزا صحبت کند. بالاخره بعد از گفت و گوی بسیار که حدود یک ساعت طول کشید، فهمیدم به دو طریق می توانم به کانادا بروم اول این که چون به اندازه کافی پول داشتم و دارای مدرک پزشکی بودم، اگر تقاضای پناهندگی می کردم، خیلی راحت می پذیرفتند. راه دوم این بود که گذرنامه جدید ارائه دهم. بدون کوچکترین تردیدی راه دوم را انتخاب کردم. سعید معتقد بود که راه اول بهتر است، زیرا با شناختی که از اعضای سفارت ایران داشت، فکر می کرد زمان زیادی صرف صدور گذرنامه جدید بشود. با وجود اینکه سعید مرا نسبت به مسئولین سفارت بدبین کرده بود، روز بعد تنها به سفارت مراجعه کردم. محل سفارت همان خیابان سابق بود ولی نما و تابلوی آن تغییر کرده بود. متصدی اطلاعات مرا به قسمت دبیرخانه راهنمایی کرد. با ورود به قسمت

دبیرخانه، مدتی مات و مبهوت به این طرف و آن طرف نگاه کردم. مسئول آنجا که مردی تقریباً چهل ساله بود، برایم نیم خیز شد و پرسید چه مشکلی دارم. از او خواش کردم چند لحظه مرا به حال خود بگذارد. روی مبل نشستیم. میز و مبلمان و دکوراسیون اتاق با گذشته خیلی فرق کرده بود، به جای عکس شاه، تصویری از چند روحانی به دیوار نصب کرده بودند و به دو زبان فارسی و انگلیسی روی دیوار شعاری نوشته بودن با این مضمون که دیگر ایران به شرق و غرب وابسته نیست. مسئول دبیرخانه برایم جای آورد و بار دیگر مشگلم را پرسید. من فهرست وار درباره خودم و گذشته ام توضیح دادم. مسئول دبیرخانه چند لحظه به فکر فرو رفت. سپس گفت بعد از انقلاب به دلیل مسائل سیاسی، سفارت در حد یک کاردار می شود و من باید مشکلم را با کاردار در میان بگذارم. سپس چند دقیقه مرا تنها گذاشت. وقتی برگشت مرا به اتاق کاردار هدایت کرد. کاردار سفارت که به جای سفیر انجام وظیفه می کرد، جوانی بی تکبر و بی آلائش به نظر می آمد. از طرز آرایش، لباس، برخورد و بیان او و کارکنان سفارت به اسلامی بودن حکومت ایران پی بردم. کاردار مرا برادر خطاب کرد و خیلی صمیمی از من خواست مشکلم را شرح دهم.

ماجرای ورود به لندن تا زمانی که از زندان آزاد شدم و این که تصمیم داشتم برای دیدن پسرم به کانادا بروم و نیز برنامه تجدید گذرنامه را مفصل تر از آنچه به مسئول دبیرخانه گفته بودم، برایش شرح دادم. خیلی با حوصله به حرف های من که بیش از یک ساعت طول کشید، گوش داد تک تک اوراق و مدارکی را که همراه داشتم، بررسی کرد. از این که تصمیم داشتم به ایران برگردم مرا تحسین کرد و گفت از هیچ کمکی دریغ نمی کند. همان روز عکس جدید گرفتم و به دفترش بازگشتم. فرم مخصوص تعویض گذرنامه را در اختیارم گذاشت. پس از آن که تکمیل کردم، گفت: همه این مدارک رو می فرستیم ایرون انشاءالله در مدتی کمتر از یه ماه، گذرنامه شما حاضر میشه.

از او تشکر کردم و گفتم: این یه ماه از مدتی که تو زندون بدوم به من سخت تر خواهد گذشت، زیرا در و دیوار و کوچه های لندن آزارم می دن، اگه نمی خواستم پسر رو ببینم حتی یه روز هم تو این کشور که همه چیز رو گرفتم، نمی موندم. کاردار که مرا آن طور ناراحت دین، گفت: سعی می کنم توسط یکی از برادران همکار که عازم ایرونه، مشکل شما رو حل کنم.

بالاخره قرار شد یک هفته برای گرفتن گذرنامه سر بزنم. برخورد گرم و صمیمی و راهنمایی کاردار و اعضای سفارت با حرف های دلسردکننده ای که سعید و آقای میرفخرایی درباره کارگزاران جمهوری اسلامی می زدند، کاملاً مغایر بود. به خودم گفتم: اگر مسئولین در ایران چنین باشند، کشورمان همان مدینه فاضله شده است. وقتی به سعید زنگ زدم و گفتم گذرنامه ای تا یک هفته دیگر حاضر می شود، خیلی تعجب کرد و در عین حال خوشحال شد. شب به هتل آمد. هنوز باور نداشت کارگزاران سفارت به آن سرعت و بدون هیچ دردسری قبول کرده باشند برایم گذرنامه جمهوری اسلامی صادر کنند. آن شب با سعید بودم و روز بعد به دنبال مدرک پزشکی به دانشگاه رفتم و در مدت کمتر از یک ساعت، کارم تمام شد.

می دانستم از آن لحظه تا روز اخذ گذرنامه غیر از این که روزها در خیابان های لندن پرسه بزنم و به یاد گذشته افوسو بخورم کار دیگری نخواهم داشت. در حین گذشت و گذار ناگهان کیوسک روزنامه فروشی توجهم را جلب کرد. در بین روزنامه ها و مجلات، نگاهم به یک مجله ورزشی افتاد. روی جلد آن نوشته بود هفدهم آگوست، هفته

اول بازی های باشگاه های انگلستان قهرمانی لیگ سراسری 92 – 91 آغاز می شود. تنها چیزی که می توانست مرا سرگرم کند، تماشای بازی فوتبال بود. چند مجله ورزشی خریدم و به هتل برگشتم. آرسنال و کوئیزپارک رنجرز روز بعد در استادیوم های بری مسابقه داشتند. همزمان نانتهم و چلسی در استادیوم وایت هارت لین مقابل هم قرار می گرفتند. با توجه به سابقه آرسنال، روز هفدهم آگوست به استادیوم های بری رفتم. به سختی و به چند برابر قیمت بلیط تهیه کردم. وقتی در ردیف و صندلی خودم جای گرفتم، یاد جام جهانی 1966 افتادم که با نریمان و سیاوش و سیما بازی را در استادیوم ویمبلی دنبال می کردیم.

بازی در میان شور و هیجان مردم شروع شد. بازی فوتبال با بیست سال قبل خیلی فرق کرده بود. هر بازیکن به تنهایی کم از «پله» نداشت. آن روزی بازی با نتیجه 1 – 1 تمام شد و طرفداران هر دو تیم، راضی استادیوم را ترک کردند.

همان شب تلویزیون لندن، بازی چلسی «ویمبلدون» را پخش کرد که 2 – 2 شدند. روز بعد اورتونو منچستر در ویمبلی بازی داشتند. خلاصه، هر روز بعد از ظهر به یکی از استادیوم ها می رفتم و شب از هم از طریق تلویزیون بازی ها را می دیدم.

طبق گفته کاردار سفارت، یک هفته بعد به سفارت مراجعه کردم. کاردار که آن روز متوجه شدم حاج آقا موسوی است، با معذرت خواهی از من گفت چند روز دیگر مراجعه کنم.

غیر از اینکه خودم را با بازی های فوتبال که روز به روز داغ تر می شدند سرگرم کنم، کار دیگری نداشتم. گاهی هم سعید نزد من می آمد. یک روز هم به اتفاق به استادیوم ویمبلی رفتیم بازی لیورپول آرسنال را که از هیچ هیجانی خاصی برخوردار بود تماشا کردیم. چیزی نمانده بود برخورد بین طرفدار این دو تیم شدت یابد، ولی با مداخله پلیس، قضیه فیصله پیدا کرد.

بار دوم که به سفارت رفتم؛ هنوز گذرنامه ام از ایران نیامده بود. کم کم داشتم به گفته های سعید یقین پیدا می کردم. بالاخره هفته سوم که به سفارت رفتم لبخند رضایت بخش حاج آقا موسوی نشانگر آن بود که دیگر ناامید بر نمیگردم.

گذرنامه ام با آرم و مهر جمهوری اسلامی که برای اولین بار می دیدم، حاضر بود. بی اندازه تشکر کردم. حاج آقا موسوی گفت اگر برایم مشکلی پیش آمد که از طریق سفارت قابل حل باشد، فوری او را در جریان بگذارم. بار دیگر سپاسگذار شدم و همراه با بدرقه گرم او و چند نفر از کارکنان سفارت را ترک کردم. همان روز به سعید زنگ زدم. به اتفاق به سفارت کانادا رفتیم و پاسپورتم را ارائه دادم. فرم مخصوص در اختیارم گذاشتند. با راهنمایی سعید تکمیل کردم. سپس همراه با چند قطعه عکس، برایم پرونده تشکیل دادند و از طریق تلفن، صحت موجودی مرا که اظهار کرده بودم، جویا شدند. روز بعد، رئیس اداره مهاجرت با من مصاحبه کرد و پس از اینکه ثابت شد رفتن من به «اتاوا» دلیل خاص دراد، به مدت سه ماه برایم ویزا صادر کردند. از خوشحالی به قول معروف در پوستم نمی گنجیدم. همان روز تمام پولی را که در بانک داشتم تبدیل به دلار کردم؛ حدود ده هزار دلار به صورت اسکناس و حدود هفت صد و سی هزار دلار بقیه را به صورت چک مسافرتی که در بانک های مرکزی همه کشورهای جهان قابل معاوضه بود، در آوردم. آن روز هشتم سپتامبر بود و نزدیک به یک ماه از آزادی من می گذشت از شرکت هواپیمایی ایرفرانس بلیط تهیه کردم و به سعید زنگ زدم.

ساعت حدود چهار بود هک به هتل آ، د. وقتی وزیرا و بلیط اتاوا را به او نشان دادم، خوشحال شدم و به خاطر اینکه همه چیز بر وفق مرادم تمام شده بود، به من تبریک گفت. او را به رستوران پترزیا که بارها با سرهنگ و سیما به آنجا رفته بودیم، دعوت کردم. دعوت مرا پذیرفت اما رستوران هتل «کاروری» را که در حالی ریجنس پارک بود پیشنهاد کرد و گفت امشب و چند شب دیگر سه خواننده ایرانی که از آمریکا آمده اند، برای ایرانیهای مقیم لندن، برنامه اجرا می کنند.

هدف من رضایت سعید و گذراندن وقت بود و بعد از سال ها دوری از موسیقی ایرانی بدم نمی آمد به آهنگ های ایرانی گوش کنم. ساعت هشت و نیم بود که عازم هتل کاروری شدیم. سالن هتل، پر از ایرانی بود. سعید گفت: علاوه بر ایرونیای ساکن لندن، از شهرهای دور و نزدیک و کشورهای همسایه هم اومدن. جمع شدن آن همه ایرانی در سالن نه چندان بزرگ هتل کاروری، برایم جالب بود، ولی به محض ورود بوی عطرهای مختلف و انواع توتون و مشروب حالم را به هم زد. دود سیگار در پرتو چراغ هایی که هر لحظه به رنگی در می آمد بدون استثناء بالای هر میز هاله ای خاکستری رنگ تشکیل داده بود. نمی دانستیم کجا باید بنشینیم. بالاخره بعد از مدتی، چشمانمان عادت کرد و توانستیم گوشه ای را انتخاب کنیم. هر لحظه بر جمعیت افزوده می شد و دیگر جایی برای نشستن نبود. کم کم مشام من هم از آنهمه دود و دم و بوهای گوناگون پر شد و چشمانم به محیط عادت کرد و می توانستم چهره های زن و مرد را از هم تشخیص بدهم گارسن های انگلیسی آنچه سفارش داده بودیم، برایمان آوردند. ارکستر روبروی من مشغول نواختن بود و جمعیت، چشم انتظار خوانندگان ایرانی که قرار بود به نوبت هنرنمایی کنند. ناگهان مدیر برنامه با شور و هیجان، ورود یکی از خوانندگان زن را اعلام کرد، تماشاچیان یکپارچه هورا کشیدند. در میان کف زدن های پی در پی، خواننده که در ضمن می گفتند رقاصه خوبی هم هست، وارد صحنه شد. تشویق مشتاقان هنر، چنان بود که خواننده تا مدتی برایشان دست تکان می داد. زنی بود حدودا سی ساله و لاغر اندام که تقریبا یکی دو کیلو زیورآلات به سر و گوش و سینه اش آویزان کرده بودو به اشاره او، نوازندگان، آهنگی را که جمعیت تقاضا کرده بود، نواختند. هر چه سعی کردم مثل بقیه حاضران از صدای او لذت ببرم، بی فایده بود. گمان کردم که بیست سال زندان در روحیه ام اثر گذاشته و مرا به قهقهه کشانده بود؛ ولی خوب که فکر کردم دیدم آن زمان هم که جوان تر بودم و لطافت عشق و احساسات جوانی را درک می کردم، این جور هنرنمایی ها را اوج ابتذال می دانستم و همیشه خودم را قطره شفافی از باران می پنداشتم که با جبر روزگار با آنها مخلوط می شدم. سعید هم مثل بقیه از شلنگ و تخته انداختن زن خواننده و رقص او کیف می کرد. در میان آن همه داد و فریاد های بی وقفه، به دنیای خودم رفتم، به اتاوا فکر می کردم به پرواز ساعت هشت فردا صبح و به بهادر. در حالیکه جوانان هم سن و سال بهادر همه حواسشان به هنرنمایی خواننده بود، من نگاهم روی یک یک آنها دور می زد و شباهت بهادر را به آنها در ذهنم مجسم می کردم.

خواننده زن جای خود را به دو خواننده مرد داد که به اتفاق برنامه اجرا می کردند. تا حدودی از اولی قابل تحمل تر بودند. این دو، دیگر از غربی ها غربی تر بودند. کم کم خنده های مستانه، دود سیگار و سر و صدایی که حاکی از انزوال کیش و منش ایرانیهای مهاجر بود، داشت کلافه ام می کرد. در موقعیتی نبودم که بتوانم بی خیال و بدون هیچ دلیلی، خوش باشم. هرگز فکر نمی کردم ایرانی ها تا این حد هویت خود را فراموش کرده باشند. ساعت نزدیک به نیمه شب بود. مساعد نبودن حالم را به علت مصرف مشروب بهانه کردم و از سعید خواستم تا کمی در هوای آزاد قدم بزنیم و سپس مرا به هتل برساند. مشروبات زیاد سعید را نشئه کرده بود. چنان غرق در آهنگ و

ترانه های دو خواننده ایرانی بود که به هیچ وجه دلش نمی خواست سالن را ترک کند . از او خواهش کردم اگر دلخور نمی شود، به من اجازه بدهد او را تنها بگذارم.

سعید برای اینکه به من فهماند مست نیست، دستش را به طرف من دراز کرد و گفت: نه رفیق، اصلا دلخور نمیشم، تو فردا عازم کانادا هستی؛ برو . امیدوارم موفق باشی.

صورت حساب را پرداختم و مبلغی هم روی میز گذاشتم که اگر سعید چیزی خواست سفارش دهد. با او خداحافظی کردم و به هتل برگشتم. اگر بگویم در زندان بریکستون، اعصابی راحت تر از آن چند ساعت حضور در هتل کاروری داشتم، شاید باورش مشکل باشد.

آن شب همه وسایلم را داخل چمدان گذاشتم. به مسئول هتل زنگ زدم و صورت حساب خواستم. پس از پرداختن هزینه هتل، خواهش کردم فردا ساعت پنج بیدارم کنند تا به فرودگاه بروم.

آن شب اضطراب و دلهره مسافرت به کشوری که آوازه اش را شنیده بودم و شوق دیدن بهادر که صددرصد مطمئن نبودم او را ببینم، باعث شده بود نتوانم راحت بخوابم کمی قبل از ساعت پنج ، در حالتی میان خواب و بیداری بودم که تلفن اتاق زنگ زد. خبر دادند اتومبیل آژانس منتظر است. هراسان بلند شدم و سر و صورتم را شستم.

پیشخدمت چمدانم را برداشت و تا اتومبیل مرا همراهی کرد. راننده آژانس، چمدان را داخل صندوق عقب گذاشت. بعد از آن که انعام پیش خدمت را دادم، سوار شدم. از هتل تا فرودگاه هیترو حدود نیم ساعت راه بود. تشریفات گمرکی زیاد طول نکشید، بعد از گرفتن کارت پرواز حدود یک ساعت در سالن پرواز به انتظار نشستم و با روشن شدن چراغ سبز خروجی، همراه با سایر مسافری، با اتوبوس های مخصوص به سمت هواپیمای غول پیکر شرکت هوایی ایر فرانس رفتیم. برای سوار شدن، بی اختیار از دیگران سبقت می گرفتم. خیال می کردم اگر پیش از دیگران سوار شوم، زودتر به مقصد می رسم. صندلی ام کنار پنجره بود و مسافری که پهلویم نشسته بود، به نظر می آمد ژاپنی باشد. وقتی با او همصحبت شدم، گفت اهل کره جنوبی است و برای گردش به اتاوا می رود. آن قدر در حال و هوای خودم بودم که حوصله صحبت با مسافر کره ای را نداشتم. او هم زیاد مایل نبود با من حرف بزند.

مهمانداران فرانسوی خاطره بیست و هشت سال پیش را برایم زنده کردند، زمانی که با سیما برای گذراندن ماه عسل به پاریس می رفتیم و یکی از آنها از ما خوشش آمده بود. خلاصه بعد از کنترل و دستورات لازم جهت استفاده از درهای خروجی در هنگام حوادث پیش بینی نشده و نیز طرز گذاشتن ماسک اکسیژن در زمانی که هوای داخل هواپیما به طور ناگهانی تغییر پیدا کند، هواپیما سر ساعت هشت از روی باند بلند شد در حالی که در من خود پرواز دیگری داشت. من یک بار آسمان لندن را به هنگام ورود دیده بودم. آن زمان با کسی بودم که با همه وجودم دوستش می داشتم و خیال می کردم خوشبخت ترین مرد دنیا هستم ولی این بار با دلی پر کینه از او به آسمان لندن می نگریم. کم کم از آسمان لندن دور شدیم. وقتی هواپیما در مسیر عادی خود قرار گرفت، خلبان اجازه داد که کمربندهایمان را باز کنیم و اعلام کرد مدت پرواز 13 ساعت است و هواپیما تا ارتباع 35 هزار پا اوج می گیرد.

صبحانه توسط مهمانداران زن فرانسوی که گویی لبخندشان دائمی بود سرو شد. بعد از صرف صبحانه ، همسفر کره ای رو به من کرد و پرسید: گفتین اهل ایرون هستین؟

گفتم: بله، ولی حدود بیست و هشت ساله که از کشورم دور هستم.

هنگامی که یکی از مهمانداران روزنامه و مجله مورد علاه مسافرین را در اختیارشان می گذاشت، مرد کره ای که تشنه خبر بود، صحبتش را با من قطع کرد. روزنامه ای گرفت و به خواندن پرداخت. من هم یکی از مجلات ورزشی

را انتخاب کردم و مشغول شدم. بی خوابی شب گذشته، صدای یکنواخت هواپیما و نگاه مستقیم به کلمات ریز صفحات مجله، خواب به چشمانم آورد. بخوابی چنان راحت و سنگین فرو رفتم که بعد از آزادی سابقه نداشت. ساعت دوازده و نیم، هنگامی که مهمانداران بسته های حاوی ناهار را پخش می کردند، بیدار شدم. با اشتهای زیاد آنچه آورده بودند، خوردم. ساعت یک، فیلم «سکوت بره ها» را به طریق ویدویی از تلویزیون هواپیما پخش کردند. ابتدا برای تماشای فیلم رغبت نشان ندادم ولی بعد از مشاهده چند صحنه، تا آخر داستان را دنبال کردم فیلم خوبی بود؛ پر محتوی بود، سینمای آمریکا، مسایل روان کاوری و عقده های درونی را به تصویر کشده بود. بعد از فیلم ... بعد از فیلم سینمایی، یک شوی فرانسوی، یکی دو ساعت مسافران را سرگرم کرد. من خوشم نمی آمد و بیشتر نگاهم به مجله بود. هر از گاه خانم خبرنگار هواپیما به چند زبان موقعیت هواپیما را اعلام می کرد. ساعت از هفت گذشته بود و ما تقریباً دوازده ساعت و نیم در پرواز بودیم ولی، هر وقت از شیشه هواپیما به بیرون نگاه می کردم، اثری از تاریکی نمی دیدم. طبق اطلاع خلبان، هواپیما حدود نیم ساعت دیگر در فرودگاه اتاوا به زمین می نشست. با توجه به اختلاف زمان در دو قاره اروپا و آمریکا ساعت در اتاوا سیزده و پنج دقیقه و حرارت 24 درجه سانتیگراد بود. ساعت را طبق زمان اعلام شده میزان کردم هر لحظه که به آسمان اتاوا نزدیک می شدیم و هواپیما فاصله اش را با زمین کمتر می کرد، ضربان قلب من بیشتر می شد. وقتی شهر اتاوا را از بالا دیدم، یک مرتبه دلم پایین ریخت و تماس پرخ های هواپیما با باند را روی قلبم احساس کردم. با توقف کامل و باز شدن درهای خروجی، شتاب زده هواپیما را ترک کردم. سالن فرودگاه اتاوا از نظر وسعت و طرز بنا با فرودگاه های تهران و پاریس و لندن قابل مقایسه نبود؛ شهری در دل شهری دیگر بود و چند برابر فرودگاه های لندن و پاریس توریست داشت. آن قدر دلهره و اضطراب داشتم که برای مدتی نمی دانستم چه باید بکنم. بالاخره بعد از ورود به سالن اصلی، وقتی داشتم دلار آمریکا را با دلار کانادا عوض می کردم، نقشه شهر و فهرستی از هتل ها و جاهای دیدنی را در اختیارم گذاشتند. همانطور که گفتم، چون زبان می دانستم، هیچ مشکلی نداشتم. با نگاهی به نقشه و با توجه به این که آدرس آپارتمان سیما هم در حوالی «کینگز من کورت» بود، هتلی به همان نام که در همان خیابان بود، انتخاب کردم. یکی از کارکنان فرودگاه چمدانم را تا محوطه ترمینال اتومبیل های شهری آورد و به راننده ای که در انتظار مسافر بود، اشاره کرد. راننده خیلی مودب چمدان را گرفت و داخل صندوق عقب گذاشت. سوار شدم؛ مقصدم هتل کینگزمن کورت بود آن قدر در فکر روبرو شدن با سیما و بهادر بودم که متوجه نشدم از چه مسیرهایی گذشتیم و چه مدت در راه بودیم. هتل کینگزمن کورت یکی از هتل های چهار ستاره و معروف اتاوا بود که بیست و پنج طبقه داشت. بعد از ارائه مدارک و تکمیل فرم پذیرش، یکی از کارکنان هتل که به ایرانی ها شباهت داشت. چمدانم را گرفت و مرا به سمت آسانسور راهنمایی کرد و وقتی در آسانسور بسته شد، در میان تعجب حدسم به یقین بدل شد. او به زبان فارسی سلام کرد و گفت ایرانی و بچه شهریار است؛ در ایران کارمند اداره دارایی بوده و پنج سال پیش به اتاوا آمده و در حال حاضر کارگر هتل است.

از این که به اتاوا آمده و تن به شغلی به آن پستی داده بود، متأسف شدم. از تأسف من تعجب کرد و گفت: از لهجتون معلومه سال هاست از ایرون دور هستین و طبعاً خبر از اونجا ندارین تازه متوجه شدم چقدر لهجه ام تغییر کرده است. دلم می خواست بیشتر با او صحبت کنم ولی او گفت: ما اجازه نداریم با مسافری زیاد حرف بزنیم. به یاد زندان افتادم که حق نداشتم با یکدیگر کرم بگیریم. او وسایل مرا به اتاق 404 که در طبقه بیستم بود، برد و تنهایم گذاشت.

از پنجره اتاق، سمت شرق شهر اتاوا کاملاً پیدا بود. از اینکه من و پسر من از یک هوای مشترک استشمام می کردیم، احساس عجیبی داشتم. برای رفع خستگی، اول حمام گرفتم و سپس تلفی سفارش چای دادم. به وقت کانادا ساعت چهار بعدازظهر بود. پس از صرف چای، دراز کشیدم. همچنان که فکر می کردم چگونه با سیما و بهادر تماس بگیرم، خوابم برد.

بهلت اختلاف زمان، جای ششبو روز برایم وضض شده بود، حدود پنج ساعت خوابیدم. وقتی از خواب بیدار شدم، ساعت هشت و نیم دشته بود. با این که احساس خستگی می کرد، سر و صورتم را صفا دادم و به رستوران هتل که در طبقه همکف قرار داشت. رفتم. همان مرد ایرانی که چمدانم را به اتاقم برده بود، ظرف های خالی روی میزها را جمع می کرد و روی چرخ دستی می گذاشت. تا نگاهش به من افتاد، لبخند زد و با علامت سر سلام کرد. من هم برایش دست تکان دادم. زنی از مهمانداران رستوران هتل، فهرست غذا را جلویم گذاشت و دست به سینه منتظر ماند آنچه می خواهم، سفارش دهم. جالب این بود که چند نوع غذای ایرانی، از جمله چلوکباب و دلمه بدمجان هم داشتند. هر دو را به اضافه نوشیدنی و مخلفات، سفارش دادم. مشتری های رستوران از ملیت های مختلف بودند. به این طرف و آن طرف چشم انداختم و گوش هایم را تیز کردم شاید یک خانواده یا فرد ایرانی را ببینم، اما موفنشدم. غذای ایرانی رستوران هتل کینگزمن کورت تقریباً خوشمزه بود ولی بوی ایران را نمی داد؛ انگار در دروازه غاز تهران غذای فرنگی طبخ کرده باشند.

مرد ایرانی کم کم به بهانه جمع و جور کردن ظرف های اضافی، به میز من نزدیک شد؛ آهسته طوری که کسی

متوجه نشود، سلام کرد و گفت: مثل این که دنبال کسی می گردین؟

گفتم: بله، البته نه تو این هتل.

گفت: من پنج ساله تو این شهر هستم. اگه بخواین؛ کمکتون می کنم.

گفتم: من هنوز اسم شما رو نمی دانم.

گفت: اسم من فرهاد ساعت دوازده شب شیفتم تموم می شه.

گفتم: اگه به اتاقم بیاین، ممنون می شم. اونجا راحت تر میتونیم حرف بزنیم.

بعد از صرف شام؛ مدتی در خیابان های اطراف هتل قدم زدم. فکر می کردم به چه طریق سراغ سیما بروم. اگر به او

زنگ می زدم؛ ممکن بود هرگز بهادر را به من نشان ندهد. تصمیم گرفتم همان ساعت به آپارتمان او بروم؛ آن هم

کار دستی نبود؛ چون به گفته نرگس شوهر داشت و می ترسیدم دچار دردسر شوم. هر چه فکر کردم، عقلم به جایی

نرسید. ناچار به هتل برگشتم. ساعت، چند دقیقه از نیمه شب گذشته بود که چند ضربه در خورد. صدای فرهاد را

شنیدم. پس از اجازه داخل شد و سلام کرد و به اشاره من روی مبل نشست. گفتم: از آشنایی با شما خوشحالم. حدس

شما درسته من حدود بیست و هشت ساله که دور از ایرون هستم. البته تا اندازه ای می دونم که رژیم شاهنشاهی

تغییر کرده و عده ای به کشورای آمریکا و اروپا مهاجرت کردن، اما دلم میخواد درباره ایرون بیشتر بدونم.

با تعجب پرسید: یعنی تو این مدت به یه ایرونی برنخوردین؟

گفتم: به ایرونی که تازه از ایرون آمده باشد؛ حتی قبل از این که شما بگین نمی دونستم لهجه ام تغییر کرده.

او درباره ایران و چگونگی اوضاع اقتصادی آنجا سخن فراوان داشت که حوصله شنیدنش را نداشتم. دلم می خواستم

از صفا و صمیمیت، از مهربانی، از عشق، از مهمان دوستی و یکرنگی آدم ها حرف بزنم. متأسفانه چیزهایی را مطرح

می کرد که دردی از من دوا نمی کرد. می گفت: با اینکه دروادم به پول ایران روزی پنج هزار تومه ولی راضی نیستم.

گفتم: خب حالا که راضی نیستی برگرد به ایرون.

گفت: نمی دونم، شاید روزی برگردم. در حالی که از خودش و از پدر و مادرش برایم حرف می زد، به فکر رسید برای پیدا کردن سیما از او کمک بخواهم. میان حرفش آمدم و فهرست وار داستان زندگی ام را برایش تعریف کردم. گفتم زن سابقم و پسر من که الان 24 سال دارد، در اتاوا هستند و نمی دانم چگونه با آنها تماس بگیرم. خلاصه بعد از تبادل نظر، قرار شد فرهاد به عنوان کسی که تازه از ایران آمده و برای سیما پیغام دارد، ترتیب ملاقات با او را در هتل بدهد. روز بعد نزدیک غروب، فرهاد از فرصت استفاده کرد و دور از چشم مسئول هتل به اتاقم آمد. گوشی تلفن برداشتم و شماره سیما را که نرگس دختر آقای میرفخرایی داده بود، گرفتم. فرهاد هم، طبق قرار، گوشی دیگری را برداشت و منتظر صدا شد. از شدت هیجان هر لحظه ضربان قلبم بیشتر می شد ناگهان دختری که از صدایش مشخص بود خیلی جوان است به انگلیسی پرسید: با چه کسی کار دارین؟

فرهاد مثل یک هنرپیشه، خیلی راحت پرسید: اونجا، آپارتمان خانم سیما افشاره؟ دختر جوان گفت: بله.

آنقدر به هیجان آمده بودم که گوشی را گذاشتم، به فرهاد هم گفتم گوشی را قطع کند فرهاد که حال منقلب مرا دید، برایم نوشیدنی سفارش داد بعد از یک ساعت، وقتی از آن حالت بیرون آمدم. دوباره شماره سیما را گرفتم. این بار هم همان دختر جوان گوشی را برداشت. فرهاد پرسید: شماره 211 – آپارتمان شماره 24؟ دختر جوان که حدس زدم دختر سیما باشد، گفت: بله، بفرمائین.

فرهاد گفت: با خانم سیما افشار کار دارم.

دختر جوان که خیلی مشکل کلمات فارسی را به زبان می آورد، از فرهاد خواهش کرد چند لحظه گوشی را نگه دارد. در این فاصله خدا می داند چه حالی داشتم ناگهان زنی با صدای زمخت و ناهنجار گفت: الو بفرمایین. با اشاره به فرهاد فهماندم که او سیما نیست.

فرهاد گفت: ببخشین خانم، من با خانم سیما افشار کار دارم.

گفت: بله، خودم هستم ... جنابعالی؟

فرهاد گفت: من تازه از ایرون آمده ام، در هتل کینگزمن کورت اقامت دارم، تو همین محله ای که آپارتمان شما هست؛ از ایرون براتون پیغومی دارم. چون زبان نمی دونم، برام مشکله به آپارتمان شما پیام؛ اگه به هتل تشریف بیارین، خیلی ممنون می شم.

سیما با تعجب پرسید: از کی پیغوم آوردین؟

فرهاد گفت: از یکی از دوستانتون.

فرهاد، درست مثل یک بازیگر گفت: من ساعت سه بعدازظهر تو رستوران هتل، منتظر شما می مونم. سپس خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت.

صدای او هرگز مانند صدای سیمایی که من می شناختم، نبود. تا آنجا که به خاطر داشتم، صدای سما بسیار ظریف بود. به هر حال، از فرهاد تشکر کردم و گفتم: اگه هنرپیشه می شدی شاید موفق تر بودی. گفت: تو این شهر لعنتی، کارایی کردم که نقش بازی کردن چیز مهمی نیست.

گفتم: به خاطر این که کمکم کردی، می خوام به تو انعام بدم اما می ترسم به غرورت بربخوره.

در حالی که پوزخند می زد، گفت: کدام غرور؟ تو یه شهر غریب نظافتچی هستم؛ ته مونده های بیگانه ها رو می خورم؛ دیگه برام غروری نمونده.

صد دلار به او انعام دادم. از من تشکر کرد و گفت هر کاری دیگری داشته باشم، با کمال میل انجام می دهد. روز بعد، زودتر آماده شدم و طبق قراری که فرهاد با سیما گذاشته بود، در رستوران هتل در انتظار نشستم.

هر چه ساعت به سه نزدیک تر می شد، هیجان توام با دلهره من بیشتر می شد. فرهاد که مشغول نظافت و جمع و جور کردن رومیزها بود، گهگاه نیم نگاهی به من و در ورودی می انداخت. ساعت از سه گذشت و به چهار و پنج رسید ولی از سیما خبری نشد. تلخکام به اتاقم برگشتم. ساعت هفت، فرهاد دزدکی به اتاقم آمد. شماره تلفن سیما را بار دیگر گرفتیم. این بار خود سیما گوشی را برداشت. فرهاد گفت: من امروز خیلی انتظار شما رو کشیدم. تعجب می کنم که تشریف نیاورین. کار شما از ادب به دور بود، خانم!

سیما معذرت خواست و گفت: آخه شما خودتون رو معرفی نکردین. در ضمن، نگفتین از چه کسی برام پیغام آوردین.

فرهاد گفت: اسم من رضاست و مسافر اطاق 404 هستم مطمئن خوشحال می شین.

سیما گفت: فردا ساعت 9 صبح منتظرم باشین.

فرهاد بعد از تشکر گفت: همون طور که گفتم، در رستوران هتل منتظر می مونم.

روز بعد دوباره آماده شدم و از ساعت هشت و نیم در رستوران هتل به انتظار نشستم. این بار یقین داشتم سیما می آید. بیست سال تمام در زندان بریکستون، با خودم زمزمه می کردم. اگر روزی با سیما روبرو شوم، به او چنین و چنان خواهم گفتم؛ اما اکنون که او نزد من می آمد، بی قراری و هیجانم به حدی رسیده بود. که چنین و چنان گویی را از یاد برده بودم. زمان کند پیش می رفت؛ دقیقه شماری می کردم؛ در نهایت ناآرامی چند مرتبه بلند شدم؛ از رستوران بیرون رفتم؛ به چپ و راست نگاه کردم و ناامید سر جایم برگشتم. در تمام این لحظات فرهاد مرا زیر نظر داشت و پا به پای من، ساعت را نگاه می کرد.

ساعت از 9 گذشته بود. زنی حدودا چهل و پنج ساله، چاق، با چهره ای برافروخته و حالتی شگفت زده، سراسیمه در آستانه در رستوران ظاهر شد. در وهله اول، باورم نشد سیما باشد. فرهاد به او نزدیک شد و با اشاره، او را به سوی من هدایت کرد. کوچکترین حرکتی نکردم، فقط از صدای پایش متوجه شدم به من نزدیک میشود.

هر لحظه التهابم زیادتر می شد. روبرویم ایستاد و مدتی به هم خیره شدیم. تا اندازه ای ترکیب صورتش حفظ شده بود، ولی تیپ و قیافه و هیکلش هرگز مثل سیمایی که تصویرش را در ذهن داشتم، نبود. خس خس سینه اش را می شنیدم. به صدای روبرویم اشاره کردم. مات و مبهوت نشست. بعد از حدود ده دقیقه با صدایی لرزان گفت: خسرو! تویی؟

با تأسف سر تکان دادم. به یاد روزی از اوایل آشنایی مان که در یکی از رستوران های خیابان زند شیراز، با قلبی سرشار از عشق روبروی هم نشسته بودیم و دنبال جمله ای می گشتیم تا سر صحبت را باز کنیم، این بار، برخلاف آن روز، دلم پر از کینه و نفرت بود. مدتی در سکوت به هم خیره شدیم. گارسن را صدا زدم و گفتم برای ما پای بیاورد؛ سیما سفارش ویسکی داد. سپس، با دست های لرزان پاکت سیگارش را از کیفش بیرون آورد. چنان دستپاچه شده بود که نمی دانست چه می کند. به من سیگار تعارف کرد؛ به او پوزخند زدم. اندکی بعد، گارسن با یک بطری

ویسکی، دو گیللاس و مقداری مخلفات برگشت. ابتدا گیللاس سیما را پر کرد. نوبت به من که رسید، مانع شدم. گفتم برایم آجیو بیاورد. گارسن بطری ویسکی و آنچه را که آورده بود، روی میز چید؛ یک لیوان آجیو هم آورد و ما را تنها گذاشت. سیما گیللاش را لاجرعه سرکشید. سپس پک محکمی به سیگارش زد و در میان هاله ای از دود، با صدایی لرزان، در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود و به سختی نفس می کشید؛ گفت: باور نمی کردم روزی تو رو اینجا ببینم.

با نگاهی تحقیر آمیز گفتم: شاید انتظار داشتی تو زندون بمیرم؛ می بینی که نمردم و در حال حاضر فقط شوق دیدن بهادر منو به اینجا کشونده.

سیما مات زده؛ و گیج بود؛ هنوز باور نداشت من در برابرش نشسته ام. گفت: هرگز پیش بینی نمی کردم به کانادا بیایی و منو پیدا کنی.

گفتم: ولی من هرچه دباره تو پیش بینی می کردم، به حقیقت پیوست؛ یه مشروب خور حرفه ای شدی. مشروب اون قدر روی حنجره ات اثر گذاشته که انگار صدات از ته خمره میاد و مثل اینکه ناراحتی قلبی هم پیدا کردی. سرش را به نشانه تأسف تکان داد و از ته دل آه کشید. یک مرتبه بغضش ترکید و همراه با گریه گفت: چی بگم، از معذرت خواستن من، کاری درست نمی شه؛ فقط اینو بدون که تاوان خودسریای خودم رو دادم؛ شاید خیلی بدتر از زندون.

گفتم: دلم میخواد اول از بهادر برام بگی. می دونه پدر داره و پدرش زنده ست؟
دومین گیللاس ویسکی را سرکشید و سومین سیگار را روشن کرد و همچنان که دستش روی قلبش بود، گفت: بهادر با این که اون موقع کمتر از پنج سال داشت، همه چیز رو به خاطر داره.
گفتم: یعنی براش بیگانه نیستم؟

گفت: هرگز من همه چیز رو براش تعریف کردم.

گفتم: براش توضیح دادی که فریب یه مرد انگلیسی رو خوردی و پدرش رو بدبخت کردی؟
از داخل کیفش قوطی قرص «دیگوکسین» را بیرون آورد و از گارسن آب خواست. فهمیدم ناراحتی قلبی دارد، اما به روی خودم نیاوردم. گفتم: بهادر کجاست؟ دلم میخواد هر چه زودتر بینمش با تو کاری ندارم.
گفت: قصه من مفصله. اگه اجازه بدی، برات تعریف می کنم؛ شاید کمی نفرت و کینه ای که حق داری نسبت به من داشته باشی، کم شه؛ مطمئن باش بهادر رو هم می بینی.

تا حدودی خیالم راحت شد. ادامه داد و گفت: آخرین بار که تو زندون بریکستون دیدمت و در واقع از تو طلاق گرفتم، خیال می کردم استودیو رانک منو می پذیره. وقتی به من گفتن آلبرت به سلیقه خودش منو انتخاب کرده بود و من باعث قتلش شدم، دست رد به سینه من زدن و حتی از من به دادگاه شکایت کردن، همه چیز برام تموم شد. از رفتار گذشته پشیمون شده بودم به حدی که اگه وجود بهادر نبود یا قدرتش رو داشتم دست به خودکشی می زدم. با این که گفته بودی هرگز به ملاقات نیام، دلم طاقت نیاورد. یه روز به زندون آمدم تا بگم که من باعث بدبختی تو شدم ولی متأسفانه به اتاق ملاقات نیومدی.

گفتم: انتظار داشتی رغبت دیدار داشته باشم؟

سرش را پایین انداخت. آهی کشید و با حالتی درمانده و متأسف گفت: نمی دونم. نمی دونم. اگه به لندن نمی رفتیم؛ اگه لجبازی نمی کردم؛ اگه تو لندن به حرفای تو اهمیت می دادم و تحت تأثیر دورووریا که فرهنگشون نشأت

گرفته از فرهنگ غرب بود، قرار نمی گرفتم؛ هرگز کارت به زندون نمی کشید و من بدبخت نمی شدم. تو باید منو بکشی. حق داری از من نفرت داشته باشی.

گفتم: نرگش به من گفت که ازدواج کردی و یه دختر داری؛ مگه با شوهرت خوشبخت نیستی؟

بی اختیار اشکش سرازیر شد. بعد از چند لحظه سکوت، گفت: چی بگم ... چی بگم! ناسازگاری با تو برام درس

عبرت شده بود؛ کاش این سازگاری و انعطاف پذیری را با تو می داشتم!

به بطری ویسکی و سیگار و لباس و موهای چند رنگش اشاره کردم و گفتم: این طور که می بینم شوهرت باید وفق مرادت باشه؛ تو رو خیلی آزاد گذاشته است. با استعدادی که آلبرت در تو سراغ داشت و با این همه آزادی، باید یه هنرپیشه معروف می شدی!

می خواست باز هم برای خودش ویسکی بریزد. بطری را از دستش گرفتم و گفتم: نمی خواهم در حال مستی برایم حرف بزند. چند لحظه سکوت کرد. سپس گفت: بعضی وقتا آدم تو زندگی اشتباهی می کنه که هرگز قابل جبران نیست؛ منم اشتباه کردم و تو هر چه منو سرزنش کنی، حق داری. من لیاقت تو رو نداشتم؛ تو باید با ناهید ازدواج می کردی. شخصیت و اصالت تو رو بعد از اون که به ایرون برگشتم شناختم، ولی دیگه فایده ای نداشت.

برای چندمین بار سیگارش رو روشن کرد و گفت: اگه اجازه بدی جریان رو از اول برات بگم، خیلی بهتره.

گفتم: بیست سال فقط شنونده بودم؛ گوش می کنم.

گفت: وقتی همه اون خیالبافیا که روزی هنرپیشه معروفی می شم، نقش بر آب شد، همه منو سرزنش کردن. پدر و مادر و برادرم هم ملامتم می کردن. دایی و زن دایی، حتی نریمان و نرگس معتقد بودن تو قربونی خودخواهیای من شدی.

اشک هایش را پاک کرد و ادامه داد: بعد از تو، لندن دیگه برای ما به خصوص برای من زندون بود یه بار هم که من و پدر و مادرم به ملاقات اومدیم، مسئولین زندون به ما اجازه ملاقات ندادن.

گفتم: چرا باید به ملاقاتم می اومدین؟

گفت: می خواستم با معذرت خواهی و اعتراف، کمی از بار سنگین گناهم کم کنم و به تو قول بدم درباره بهادر کوتاهی نمی کنم.

گفتم: امیدوارم کوتاهی نکرده باشی.

گفت: نه بهادر امسال تو رشته کامپیوتر فارغ التحصیل می شه. در ضمن تو یه شرکت کار میکنه. کاملاً شبیه خودت شده، شبیه اون موقعی که تو باغ قوام شیراز دیدمت. از تو برای او یه اسطوره ساختم، چون فقط از این راه می توانستم خودم رو راضی کنم.

پس از لحظاتی سکوت ادامه داد: بعد از دادگاه و این که به بیست سال زندون محکوم شدی، ما دیگه مثل سابق نبودیم؛ خودمون را باعث بدبختی تو می دونستیم؛ پدرم از کارش در سفارت استعفا داد و به ایرون برگشتیم. پدرم در سازمان امنیت مشغول کار شد. از اونجا که از هر گوشه خونه خیابان پاستور، خاطره داشتم و در رو دیوارش عذاب می داد. پدرم رو وادار کردم تا اونجا رو بفروشه. فروخت و تو نیاورون خونه ای که بیشتر باب میل مادرم بود خرید.

میان حرفش رفتم و پرسیدم: به خونه یوسف آباد، همون جا که روزی خونه بخت و امید تو و من بود رفتی؟

گفت: نه هرگز از یوسف آباد گذر نکردم. از هر چیز که خاطره تو رو برام زنده می کرد، دوری می کردم؛ چون دچار عذاب وجدان می شدم.

گفتم: ادامه بده!

گفت: خونه نیاورون نتوانست به من آرامش بده. بعد از مدتی به توصیه این و اون از بین خواستگاری متعدد، با همین شوهرم که افسر خلبان بود و همسرش رو از دست داده بود ازدواج کردم. هر دو دلسوخته بودیم. اون همسر اولش رو دوست داشت و من هرگز نمی توانستم تو رو فراموش کنم. هر دو بیشتر به زنده بودن فکر میکردیم تا زندگی. سه سال بعد از ازدواج، یعنی سال 55، صاحب دختری شدم که الان پونزده سالشه.

در همان لحظه گارسن به ما نزدیک شد و فهرست غذا را روی میز گذاشت آنچه می خواستم، بدون این که نظر سیم را ببرسم، سفارش دادم. سیم به سخنانش ادامه داد: «سال 57، رژیم چندین ساله شاهنشاهی که همه فکر می کردن پایه هاش روی فولاد بنا شده، در مدتی کمتر از چند روز متلاشی شد. پدرم به هفته قبل از اینکه انقلابیون پیروز بشن سخته کرد؛ ما حتی فرصت پیدا نکردیم برایش مراسم ختم بگیریم. همه دست اندرکاری رژیم، کشور رو ترک کردن. ما هم هر چه داشتیم، فروختیم و به اتفاق بهادر، سوزان، شوهرم، مادرم و سیاوش به لوس آنجلس رفتیم. مادرم دیار درد علاج ناپذیر سرطان شد و بیشتر از چهار ماه طول نکشید که مرد. سیاوش به دام اعتیاد اسیر شد به طوری که دیگه از او قطع امید کردیم. بالاخره در یک تصادف کشته شد. بعد از سه سال، به کانادا و این شهر اومدیم. در همین شهر، شوهرم که روزی یکی از بهترین خلبان های نیروی هوایی بود و شاه او رو به نام می شناخت، تو به شرکت مواد غذایی صندوق دار شد. منم تو همون شرکت، مواد غذایی رو بسته بندی می کنم.

یک مرتبه دست هایش را به من نشان داد و گفت: بین! این دستای سیماییه که تو مرتب می گفتی چقدر زیباست! رگ های برجسته سیاه، زیر پوست سفید پشت دستش مشخص بود و ضخامت پوست سرانگشت او حکایت از نوع کارش می کرد و در حالی که قطرات اشک روی گونه هایش می غلتید گفت: من روزی معشوقه تو بودم، اون قدر جاذبه داشتم که تو رو از شهر و دیارت به تهرون کشوندم؛ من روزی عزیز پدر و مادر حتی فامیل بودم؛ الان اگه به روز کار نکنم، زندگی مون نمی چرخه و مقصر اصلی هم جز خودم کسی نیست. گفتم: این که قبول داری مقصر بودی، جای خوشحالیه و اعتراف تو باعث می شه تا حدودی کینه هایی که سالهاست منو رها نکرده، کاهش پیدا کنه.

سیم نگاهش را به من دوخت، چشمان پر اشکش را چند مرتبه بهم زد و گفت: روزی رو که به آلبرت حمله کردی و می خواستی منو بکشی یادته.

گفتم: بله، اون صحنه و صحنه ای که تو رو در آغوش گرفت، هیچ وقت فراموش نمی کنم. گفت: بارها افسوس خوردم چرا جلوی تو رو گرفتن. کاش منو کشته بودی! همین حالا هم اگر منو بکشی، بجاست. در حالی که از ندامت او خنده ام گرفته بود، گفتم: بیست سال پیش هم اشتباه کردم که نسبت به تو تعصب نشون دادم. باید همون روزی که تو باغ مارشال دلت برای هنرپیشگی و آلبرت غش می رفت یا همون روزی که منو داهاتی خطاب کردی و عشق مشهور شدن، وسوسه ات کرده بود و می خواستی به مدرسه سینمایی بری، طلاق می دادم و به اتفاق بهادر بر می گشتم ایرون و گذشته رو جبران می کردم.

سیم با افسوس و شرمندگی گفت: کاش اون کار رو می کردی و بیست سال به پای من نمی سوختی! گارسن آنچه سفارش داده بودم، آورد و روی میز گذاشت. فرهاد هم گاهی همان اطراف پرسه می زد. سیم می خواست همراه غذا مشروب بنوشد که با عصبانیت گفتم: بسه دیگه! مستی عقل از سر آدم می پروانه؛ هنوز این رو نفهمیدی؟ در ضمن این طور که من تشخیص دادم، قلبت ناراحته پس چرا این قدر مشروب می خوری؟

با پوزخندی گفت: اینجا بهشت نیست که من فرشته اش باشم؛ اینجا هر کس می خواد رسوا نشه باید همرنگی جماعت رو اختیار کنه. البته، دکترم خیلی تأکید کرده مشروب نخورم؛ ولی، بعضی وقتا اختیار از دستم می ره. پرسیدم: مدتی که ایرون بودی، از مادرم و برادرم و خواهرام خبری نگرفتی؟

گفت: نه اگر اون رو می دیدم وجدانم راضی نمی شد با اون روبرو بشم. آخه با چه روحیه ای؟ چه جوابی داشتم بدم نمی تونستم به اون بگم پسر تون رو به زندون انداختم و برگشتم.

نمی دانم چرا آن روز اشتهايم زياد شده بود؛ هر چه می خوردم سی نمی شدم. سيما، آن طور که باید، میل به غذا نداشت و بیشتر با سیگار و مشروب سرگرم بود. بعد از صرف ناهار به قسمت نشيمن سالن رفتيم. سيما پا روی پا انداخت و در حالی که لبخند تلخ روی لبانش نقش بسته بود گفت: تو این بیست سال که تو رو ندیدم خیلی قیافه و چهره ات تغییر کرده، اما به محض این که دیدمت شناختم. ماشاءالله سرپا و سر حال موندی و هنوز خوش تیپ هستی. دلم می خواد از زندون برام تعریف کنی.

گفتم: زندگی تو زندون تنوع نداره که خاطرات داشته باشه همه روزا و شباش از اول تا آخر، یکنواخت و خسته کننده بود.

وقتی سيما متوجه شد مایل نیستم درباره زندان حرف بزنم، اصرار نکرد. بعد از چند لحظه سکوت گفتم: بالاخره گذشته ها، تلخ یا شیرین، روشن یا تاریک، خوب یا بد و زشت و یا زیبا هر چه بوده؛ گذشته؛ کوشش ما، قضا و قدر و حتی اراده خداوند نمی تونه در اون اعمال نفوذ کنه و کوچکتريين تغييری بوجود بیاره. تلاش و تقلاها همیشه به خاطر آینده ست البته آینده ای که مطابق آرزوی ما باشه.

ادامه دادم: این گله ها و کینه ها و بگو مگوها فایده ای نداره؛ من به خاطر بهادر اومدم اگه آدم بی خیالی شده، اگه اون قدر غرب زده شده که معنی پدر و فرزند رو نمی دونه و اگه مثل تو مشروب خور و سیگار کش حرفه ای شده بگو تا قبل از این که او رو بینم و دردی به دردام اضافه شه؛ برگردم ایرون.

سيما گفت: بهادر اهل مشروب و سیگار نیست. منم همیشه مشروب نمی خورم، چون بودجه این کار رو نداريم؛ فقط گاهی، شاید هفته ای یه بار لبی تر می کنیم. این رو هم بدون که من اگه همسر خوبی برای تو نشدم، هر چه از دستم براومد برای بهادر انجام دادم پسر بسیار خوبیه.

گفتم: هنوز نمی دونم کجاست و چه کار می کنه.

گفت: الان تعطیلات تابستونی رو می گذرونه فقط روزی چهار پنج ساعت، تو یه شرکت کار می کنه. همان طور که گفتم، تو برای او بیگانه نیستی؛ مرتب از تو و از شیراز براش تعریف کردم. یقین دارم اگه بشنوه به خاطر او به اتاوا اومدی خیلی خوشحال می شه.

گفتم: من به اندازه کافی پول دارم؛ می تونم مشکل مالی او رو حل کنم تا احتیاج به کار نداشته باشه و فقط به تحصیل بپردازه؛ البته؛ اگه به قول تو؛ پسر خوبی باشه.

ساعت رستوران، دو بعد از ظهر را نشان می داد. حدود پنج ساعت، گفت و گوی من و سيما طول کشیده بود. سيما باید می رفت. گفت: تو مرخصی هستم و به دخترم سوزان گفتم خیلی زود بر می گردم. دلم میخواست تو هم از زندون و این که چطور بیست سال رو پشت سر گذاشتی، برام می گفتی.

گفتم: اگه درباره ماجراهای زندون بریکستون و جزیره ای که ده سال اونجا تبعید بودم برات بگم وجدانت بیشتر عذاب می ده. فقط خواهش می کنم بهادر رو نزد من بیار که دیگه دلم داره پاره می شه.

قرار شد سیما آن شب با بهادر صحبت کند و تلفنی با من قرار بگذارد.

سیما هنگام خداحافظی با حالتی درمانده گفت: با شناختی که از تو دارم، همیشه آدم باگذشتی بودی و مسلماً این خصلت رو حفظ کردی؛ خواهش می‌کنم جلوی بهادر کوچیک نکن.

گفتم: من که نمی‌دونم درباره خودت چه حرفایی زدی.

گفت: گفتم پدرت به خاطر من با یه انگلیسی دعوا کرد که منجر به قتل اون انگلیسی شد؛ از این پدرت رو به بیست سال زندون محکوم کردن.

گفتم: تو این مدت هرگز بهادر رو تشویق نکردی برایم نامه ای بنویسه حتی خود تو هم توسط نامه از او خبری ندادی تا دلگرم بشم.

شرمگین و سه به زیر گفت: ترسیدم ... ترسیدم ...

با عصبانیت گفتم: ترسیدی لو بری؟ ترسیدی از عشق پنهونی تو و آلبرت برایش بنویسم، آره؟

سیما با گریه و با بغض گفت: من هرگز عاشق آلبرت نشدم، فقط عشق هنرپیشگی وسوسه ام کرده بود. الان بیست ساله با پشیمونی افسوس گذشته رو می‌خورم.

با این که باعث شده بود بهترین سال های جوانی را در زندان بگذارم، اما قول دادم تا حد امکان آبرویش را حفظ کنم. وقتی از من جدا شد، کاملاً معلوم بود از ناراحتی قلبی رنج می‌برد. قدم هایش آهسته بود و کمی کمرش را خم کرده بود. دستش را از روی قلبش بر نمی‌داشت. بعد از رفتن او، به اتاقم برگشتم. در حالی که روی تخت دراز کشیده بودم، به سیما فکر می‌کردم چنان پیر شده و تغییر قیافه داده بود که اگر تصادفاً در مکانی دیگر می‌دیدمش بعید به نظر می‌رسید او را بشناسم.

وزنش کمتر از نود کیلو نبود و پوست صورتش شل و چروک شده بود با این که پیراهن گشاد به تن داشت، شکمش به زنان باردار شبیه بود. این که دست انتقام او را رها نکرده بود و به قول خودش تاوان خودسری هایش را داده بود کمی از کینه ام کم می‌کرد. دلم نمی‌خواست او را تا این حد درمانده ببینم.

آن شب و فردایش از اتاقم بیرون نرفتم، چون منتظر تلفن سیما بودم. کم کم داشتم دلواپس می‌شدم. سرانجام ساعت یازده، زنگ تلفن مرا از ناامیدی بیرون آورد. سیما بود. بعد از این که حالم را پرسید، یک مرتبه ساکت شد. فقط صدای خس خس سینه اش را می‌شنیدم. داشتم دیوانه می‌شدم. گفتم: پس چرا حرف نمی‌زنی؟

در حالی که صدایش به سختی بیرون می‌آمد گفت: امروز ساعت سه بعد از ظهر به اتفاق بهادر به هتل می‌ایم. از فرط خوشحالی با صدای بلند گفتم: وای خدای من! یعنی امروز پسر من رو بعد از بیست سال می‌بینم؟ به خای این که بدون دردسر می‌خواهی منو با پسر من روبرو کنی تو رو می‌بخشم. سیما نمی‌توانست راحت صحبت کند. بر خلاف انتظار من، گوشی را گذاشت.

آنقدر ذوق زده بودم که بی اختیار کنار پنجره رفتم، سرم را به طرف آسمان بالا بردم و خدا را شکر کردم. سپس به متصدی هتل زنگ زدم و سفارش یک دسته گل، میوه و شیرینی دادم. در مدتی کوتاه همه چیز آماده شد. ساعت دو، به حمام رفتم. سپس بهترین لباسم را پوشیدم و در حالی که خود را از هر جهت آماده کرده بودم به انتظار نشستم.

زمان به کندی می‌گذشت و هر ثانیه به اندازه یک ساعت طول می‌کشید. ساعت سه قلبم داشت از سینه ام بیرون می‌آمد؛ دیگه بی‌قرار شده بودم از اتاق بیرون آمدم و چند مرتبه طول راهرو را بالا و پایین رفتم. ده دقیقه از ساعت سه گذشته بود که با آسانسور به طبقه همکف رفتم. دلم به شور افتاده بود؛ با حالتی کلافه، روی کاناپه ای که کنار در

ورودی قرار داشت نشستم. عقربه های ساعت کم داشتند به سه و نیم نزدیک می شدند. بی قرار تر از لحظات قبل، از روی کاناپه بلند شدم و به انتهای راهرو رفتم. هنگام برگشتن، ناگهان سیما را در آستانه در هتل دیدم و هیچ شکی برایم باقی نمانده بود جوان بلند قامت و خوش نمایی که با اوست بهادر است. قدرت حرکت نداشتم؛ پایم به زمین چسبیده بود. سیما در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود، به طرف آمد. من و بهادر به هم خیره شدیم. گویی خودم و ادامه دهنده وجودم را در برابرم می دیدم. هر دو مات و بی سخن مانده بودیم. شور و شوق و هیجانی زایدالوصف به من دست داده بود. در یک زمان برای هم آغوش باز کردیم و یکدیگر را در بغل گرفتیم. چشمه اشکم که سال ها خشک شده بود، یکباره فوران کرد. بهادر هم گریه امانش نداد. سیما بی اختیار با صدای بلند گریه کرد و چنان تحت تأثیر قرار گرفت که تعادلش را از دست داد و به دیوار تکیه کرد. من و بهادر گاهی سرمان را از روی شانه هم بر می داشتیم، به هم نگاه می کردیم و دوباره یکدیگر را در آغوش می گرفتیم. عده ای دور ما جمع شده بودند. با اینکه نمی دانستند موضوع از چه قرار است، تحت تأثیر قرار گرفته بودن. ناگهان سیما روی زمین ولو شد. من و بهادر یکدیگر را رها کردیم و هراسان به سراغ سیما رفتیم. سیاهی چشمانش رفته رفته محو می شد، اشاره اش به بهادر بود و نگاهش به من. زیر لب چند کلمه ای به زبان آورد ولی هیچ یک متوجه نشدیم چه می گوید، دست و پایمان را گم کرده بودیم. مسئول هتل فوری از اورژانس کمک خواست. من به او تنفس مصنوعی دادم در مدتی کمتر از ده دقیقه او را به نزدیک ترین بیمارستان رساندیم، ولی تلاش پزشکان دیگر نتیجه نداشت. سیما به علت سکنه که پیامد بیماری قلبی چندین ساله او بود، مرده بود.

با اینکه دل پر خونی از سیما داشتم، هرگز راضی به مرگش نبودم. خیلی متأسف شدم. مرگ او شور و هیجان دیدارمان را از ما گرفت. بهادر در حالتی بین غم از دست دادن مادر و خوشحالی دیدار پدر؛ گیر کرده بود. نمی دانست چه کند. بالاخره به سوزان و پدرش زنگ زد.

کمی بعد، سوزان و پدرش، منوچهر، به بیمارستان آمدند. نگاه هر دو به من، نفرت آمیز بود. انگار مرا مسبب مرگ سیما می دانستند، ولی آن طور که انتظار می رفت. شیون و واویلا به راه نینداختند. در آن لحظات جایی برای بحث یا ابراز نفرت نبود. جنازه سیما را به سردخانه انتقال دادند. همه ماتم زده بودیم. سوزان هر چه سعی می کرد جلوی گریه اش را بگیرد، نمی توانست. تکلیف من در این میان روشن نبود. آنها هم نمی دانستند در آن کشور غریب چه باید انجام دهند. من رو به بهادر کردم و گفتم: پسر من دلم نمی خواست که با ورود من، چنین اتفاقی بیفته. از ته دل متأسفم. در ضمن می دونم حرف زیادی برای گفتن داریم که ناچار به زمانی مناسب موکول می کنیم؛ صلاح نیست امشب به آپارتمان خودتون برین. بهتره همگی همین هتل نزد من بمونین بهادر حرفی نداشت، سوزان و پدرش هم مخالفت نکردند.

آن شب واقعا برای همه ما شام غریبان بود. در میان ماتم و گریه قصه پرماجرایی خودم را تا آنجا که به شخصیت سیما توهین نشود، برای آنها تعریف کردم. غیر از سوزان که برای پذیرفتن حقیقت هنوز خیلی جوان بود، منوچهر و بهادر معتقد بودند بالاخره مشروبات زیاد سیما را از پا در آورد. منوچهر گفت: پزشکان از دو سال پیش به او توصیه کرده بودن مشروب نخوره. بهادر دنباله حرف او را گرفت و گفت: مادرم از سه سال پیش، قرص دیگوکسین و آدلات مصرف می کرد و نباید دچار هیچ گونه هیجان می شد. همان شب، پدر سوزان تلفنی خبر مرگ سیما را به دوستان و آشنایان ایرانی مقیم اتاوا اعلام کرد. روز بعد، در میان جمعیتی حدود بیست و پنج نفر، سیما را به خاک سپردیم. حضور فرد غریبه ای مثل من و این که لحظه ای از کنار بهادر دور نمی شدم، تعجب همه را برانگیخت.

بالاخره مجبور شدند مرا معرفی کنند، گرچه شباهت بهادر به من، به خودی خود ثابت می کرد پدر او هستم. آن روز همه مخارج گورستان را پرداختم و با اجازه بهادر، سوزان و پدرش همه حاضران را برای صرف ناهار به رستوران هتل دعوت کردم.

وقتی ناهار صرف شد، بعد از معرفی خودم و اظهار تأسف از مرگ سیما، گفتم: هر کس سرنوشتی داره و سرنوشت سیما هم این بود وقتی من و پسر من بعد از سال ها با هم روبرو شدیم، از دنیا بره. مهمانان که رفتند، رو به بهادر کردم و گفتم: پسر من، بیست سال انتظار روزی رو داشتم که تو رو در کنار خودم ببینم، دلم خواد بدون رودرواسی و اغراق احساس خودت رو نسبت به من به زبون بیاری.

بهادر با حالتی ناراحت در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، گفت: تنها چیزی که می تونم بگم اینه که مدتی ظاهرا پدر نداشتم و آرزو داشتم او را ببینم، حالا پدر دارم ولی مادر ندارم.

جملات او تا مغز استخوانم را سوزاند. مثل همان زمان که سه چهار ساله بود، سرش را روی سینه ام گذاشت؛ هق هق گریه می کرد. دلم می خواست در آن لحظه، همه هستی ام را فدایش کنم. سوزان و پدرش به خانه برگشتند. من و بهادر تا حدود دو بعد از نیمه شب به گفت و گو نشستیم؛ از دوره ای که با سیما آشنا شده بودم و عشق او مرا به تهران کشانده بود، از شیراز و مادرم و دو خواهر و برادرم، از زندان و دوره تبعید در جزیره برایش تعریف کردم کنجکاو بود چرا دست به قتل زدم. بنا به خواسته سیما، نمی خواستم بی وفایی و بلند پروازی های او را مطرح کنم، برای بهادر هم پذیرفتن این موضوع که من به دلیل عصبانیت آنی کسی را کشته باشم، مشکل بود.

احساس می کردم او هم چیزهایی درباره سیما می داند ولی پنهان می کند. اصرار نداشتم بدانم مهم این بود که پسر من را در کنارم می دیدم. بهادر دلش می خواست در کانادا بمانم. می گفت: تو پزشکی، می تونی خوب پول در بیاری. گفتم: من نزدیک بیست و هشت ساله از ایرون از قوم و قبیله و خویشانش خبری ندارم، باید برگردم و به اندازه ای که بتونم به زندگی راحت برای تو و خودم تو ایرون فراهم کنم، پول دارم؛ نهایت آره که تو هم بیای و قول می دم پشیمون نشی. وقتی درباره ایران؛ مردمش و قوم و قبیله خودم برایش شرح دادم متوجه شد آدم های بی کس و کاری نیستیم و با توجه به پولی که داشتم، پذیرفت برای آمدن به ایران فکر کند آن شب من و پسر من کنار هم خوابیدیم و چقدر لذت بردم. روز بعد، به اتفاق سراغ سوزان و منوچهر رفتیم. منوچهر آدم بدی به نظر نمی آمد. بهادر معتقد بود که او تا حدودی خصلت ایرانی بودنش را حفظ کرده است. همانطور که سیما گفته بود، منوچهر دلی سوخته داشت، زیرا لذت چندانی از زندگی نبرده بود. ظاهرا از زمان تصادف همسرش؛ روز خوش ندیده بود. از گفته هایش پی بردم او هم دل خوشی از سیما نداشته و به خاطر سوزان زندگی با او را ادامه داده بود.

وقتی به او گفتم چرا به ایران بر نمی گردد بضاعت مالی خودش و مشکلات سیاسی ایران را مطرح کرد و گفت: برای من که روزی افسر خلبان بودم و زندگی نسبتاً خوبی داشتم و اغلب کس و کارم به کشورای مختلف مهاجرت کردن، برگشتن به ایرون مشکله. مادرم و برادر و دوخواهرم و تعدادی از قوم و خویشانش ساکن لوس آنجلس هستن و ما به احتمال قوی نزد اونا بر می گردیم.

مرگ سیما آن قدر برای سوزان دردناک بود که ماتم زده گوشه ای نشسته بود. هنوز باور نداشتم مادرش را از دست داده است.

منوچهر معتقد بود با وجود سوزان، اگر به لوس آنجلس برگردند، بهتر است. وقتی نظرش را درباره بهادر پرسیدم، بدون لحظه ای درنگ گفت: با توجه به اینکه شما از وضع مالی خوب و موقعیت اجتماعی خاصی برخوردارین، آگه جای او بودم ایرون رو به این کشور غریب ترجیح می دادم.

آن شب نزد آنها ماندم و از هر دری سخن گفتم. شاید اگر سیما زنده بود، ما به این راحتی با هم ارتباط برقرار نمی کردیم. از روی بعد، بهادر مرا به جاهای دیدنی شهر اتاوا و شهرهای نزدیک برد. آن قدر ذهنم به او مشغول بود و چنان از مصاحبت با او لذت می بردم که مسایل دیگر برایم بی اهمیت جلوه می کرد. در اتاوا و شهرهای اطراف، مهاجران ایرانی زیادی به چشم می خوردند. آنان که از تخصص قابل استفاده برخوردار بودند، شغل های خوبی داشتند و کسانی که تخصص نداشتند، به کارهایی مثل ظرف شویی، نظافت و کارگری مشغول بودند. بهادر هم، از وقتی که به اتاوا آمده بود، مجبور بود همزمان با تحصیل، کار کند. در ذهنش هم نمی گنجید یک نفر در خانواده درآمد داشته باشد و بقیه در کنار او زندگی کنند. می گفت طبق قانون کانادا، هر کس که به سن قانونی برسد، باید کار کند.

آن روز مرا به چند خانواده ایرانی که در مراسم تدفین سیما آنها را دیده بودم معرفی کرد. بیشتر آنها روی برگشت به ایران را نداشتند و به قول معروف اقامت در آنجا گردن گیرشان شده بود. همگی به اتفاق می گفتند روحشان برای ایران پرواز می کند ولی مسائل سیاسی ایران را به زیان خودشان تعبیر و تفسیر می کردند و خودشان را می ترساندند. من به دلیل اینکه از مسائیل سیاسی ایران بی خبر بودم، چیزی برای گفتن نداشتم ولی معتقد بودم با همه آن حرف ها یک وجب از خاک کشورم به همه اروپا و آمریکا می ارزد. ایرانی هایی که با آنها به بحث نشستیم، به یاد زمانی که در ایران بودند، افسوس می خوردند و امید داشتند بالاخره یک روز به کشورشان برگردند.

بعد از ده روز، آن قدر من و بهادر بهم عادت کرده بودیم که گویی مدت ها با هم زندگی کرده ایم. کم کم قبول کرده بود بعد از پایان تحصیلاتش که فقط یک ترم از آن باقی مانده بود، به ایران برگردد و از من خواهش می کرد تا آن زمان در اتاوا بمانم. می گفت: هیچ وقت تصور نمی کردم پدرم رو ببینم و باورم نمی شد تا این حد منو دوست داشته باشه و منم تا این اندازه به او دل ببندم.

با توجه به این بیش از سه ماه اجازه اقامتدر کانادا نداشتم و روح و جانمن برای ایران در پرواز بود، بهادر را قانع کردم. زودتر از او به ایران برگردم و برنامه زندگی آینده مان را سر و سامان بدهم. پدر سوزان هم تصمیم گرفته بود برای رفتن به آمریکا آماده شود.

برای اینکه بهادر ترم آخر را بدون دغدغه بگذارند، در همان هتل او را پانسیون کردم و پول شش ماه را یکجا پرداختم و ده هزار دلار هم به خودش دادم و گفتم: تنها خواهشم اینه که اسیر بی بند و باری غربیا که اسمش رو تمدن و آزادی گذاشتن، نشی.

خلاصه بعد از یک ماه با اینکه برایم سخت بود از بهادر جدا شوم، برای گرفتن بلیط به یکی از شرکت های هواپیمایی رفتم. برای ساعت سه بعد از ظهر دهم اکتبر که مطابق با هجدهم مهر بود، بلیط رزرو کردم. در این فاصله به توصیه بهادر و منوچهر دلارهای آمریکایی را که به صورت چک مسافرتی بود، از طریق شعبه ای از بانک ملی ایران در اتاوا تبدیل به حواله قابل وصول در بانک مرکزی ایران کردم. وقتی از بانک خارج شدیم، فقط ده هزار دلار کانادا با خودم داشتم.

شب آخر سوزان و پدرش را به صرف شام در هتل دعوت کردم و برای اینکه حس نیتم را به آن دو نشان بدهم و به شخصیت منوچهر هم توهین نکرده باشم، پنج هزار دلار به سوزان دادم و گفتم: اگه بگم تو رو مثل دختر خودم می دونم شاید اغراق باشه ولی به قدری دوست دارم که انگار دخترم هستی. تو خواهر بهادری، حالا که می خوای به نزد مادر بزرگ و عمه و عموهات برگردی، به برادرت نامه بنویس و او را بی خبر نذار.

بهادر از خوشحالی در پوست نمی گنجید. در حالی که تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: شاید در جهان سابقه نداشته باشه که پدری بعد از این همه محرومیت و زندون و سختی تا این حد دست و دلبار و سخاوتمند باشه.

پدر سوزان رو به من کرد و گفت: تو این دنیای اقتصادی حرف اول و آخر را پول می زنه؛ اگه شما پول نداشتین مشکل بود بعد از این همه سال بتونین دوباره بین خودتون و پسرتون رابطه پدر و فرزندی برقرار کنین.

حرف هایش بی ربط نبود. شاید اگر چیزی در بساط نداشتم و محتاج به کمک بودم، قضیه فرق می کرد. البته نمی توانستم پیش داوری کنم. همان طور که گفتم. مهم این بود که من و پسر من به هم رسیده بودیم و او تصمیم داشت به ایران برگردد. آن شب هم شبی فراموش نشدنی بود. به طور کلی، زمانی که در اتاوا بودم، با همه زمان ها تفاوت داشت. در آن مدت کوتاه، مرگ رقت بار کسی را دیدم که او را مسبب اصلی محکومیتم میدانستم. پسر من را بعد از بیست سال دیده بودم و از همه مهم تر اینکه راضی شده بود به ایران برگردد.

روز بعد صورت حساب هتل را که چیزی نزدیک به سه هزار دلار شده بود، پرداختم. بهادر و سوزان و پدرش تا فرودگاه اتاوا مرا بدرقه کردند. بعد از تشریفات گمرکی و گرفتن کارت پرواز، هنگام خداحافظی فرا رسید. چه لحظات سختی بود. بهادر مرتب تأکید میکرد هر هفته برایش نامه بنویسم، دلش می خواست قبل از ورود به ایران، از همه چیز با خبر باشد. سوزان که تا چند روز قبل دل خوشی از من نداشت در حالی که اشک از چشمانش جاری شده بود، گفت: شما آدم بسیار خوبی هستین منو ببخشین که به شما بدبین بودم.

منوچهر هم از اینکه بالاخره مرا دیده و شناخته بود، اظهار رضایت و خوشحالی می کرد. پس از بوسیدن بهادر و خداحافظی با او، با منوچهر و سوزان دست دادم و خداحافظی کردم. سپس داخل سالن پرواز شدم.

بین مسافر ها چهار پنج مرد و زن ایرانی بودند. پی فرصت می گشتم تا با آنها هم صحبت شوم. بالاخره آن فرصت به دست آمد. با مردی که حدود شصت سال داشت، سر صحبت را باز کردم. برای دیدن پسر و عروزش به اتاوا آمده بود و حالا بعد از سه ماه به ایران بر می گشت. می گفت در این مدت به او خیلی خوش گذشته ولی هیچ کجای دنیا مثل ایران نمی شود. ضمن صحبت از من پرسید: (شما چند وقته از ایرون دور هستین که لهجه تون کمی تغییر کرده؟ گفتم: (نزدیک به بیست و هشت سال).

از تعجب دهانش باز ماند و گفت: (یعنی بیست و هشت ساله که ایرون رو ندیدن.؟)

گفتم: (داستان من مفصله، دلم می خواد شما از ایران برام بگین اونجا حالا چطوریه؟) گفت: (خیلی خوبه. آدم باید از خونه خودش خارج شه تا قدرتش رو بدونه. وطن هر چه باشه مردم زبون همدیگرو می فهمن؛ از این رو، احساس غریبی نمی کنین و از همه مهم تر این که بی تفاوت از کنار هم نمی گذرن).

(تو این سه ماه که از ایرون دور بودم، فقط هفته اول که شوق دیدن پسر من همه چیز رو تحت الشعاع قرار داده بود، به خوبی گذشت؛ بقیه این مدت داشتم دیوونه می شدم).

در پایان گفت و شنودمان اظهار داشت هم وطنانی مه بی بند و باری را آزادی می دانند، هویتشان را گم کرده اند.

با باز شدن درهای خروجی، صحبت‌مان را قطع کردیم و به محوطه آمدم. از آنجا با اتوبوس ما را به هواپیما رساندند؛ سوار شدیم. هم سفر ایرانی چند ردیف جلوتر نشست. خیلی دلم می‌خواست کنار او بنشینم. از مهماندار خواهم کردم جای مارو با مرد ساهپوستی که کنار او نشسته بود، عوض کند. مرد سیاهپوست ابتدا علت آن جابه جایی را جویا شد، سپس با خشرویی پذیرفت؛ از او تشکر کردم. هم سفر ایرانی هم از این که تنها نمی ماند، خوشحال شد. قرار گرفتن مسافر ها سر جایشان و بستن کمر بند ها و تذکر مهماندار و حرکت هواپیما حدود نیم ساعت طول کشید. وقتی در مسیر عادی قرار گرفتیم و مهمانداران مشغول پذیرایی عصرانه شدند، هم سفر ایرانی که هنوز نامش را نمی دانستم، خودش را انصاری معرفی کرد و گفت: دبیر ادبیات یوده و پنج سال است که بازنشسته شده و در حال حاضر به تدریس خصوصی مشغول است. از من درباره زندگی ام و این که چرا این همه سال از وطنم دور بوده ام، پرسید. رفته رفته صحبت به اوضاع اقتصادی و سیستم اداره مملکت کشیده شد. از جنگ ایران و عراق خیلی دلخور و عصبانی بود. می گفت آن جنگ خانمان سوز برای کشورمان خیلی گران تمام شده جوانان زیادی در طول جنگ به شهادت رسیدند، جوانی که هر یک برای این مملکت سرمایه ای بودند.

از بازاریان دل پر داشت؛ از آدم های فرصت طلب حرف می زد که از طریق احتکار و سیاست بازی خون مردم را در شیشه کرده اند. از وضع زندگی کارمندان دولت به خصوص بازنشستگان، راضی نبود. می گفت: با شرف ترین قشر، کارمندان و حقوق بگیرانی هستند که دستشان به دزدی و ارتشا نمی رود و... از اوضاع نابسامان جوانان، رکود بازار کار، مسکن و سایر مشکلات سخن گفت و بعد از سکوتی ادامه داد: البته نباید پا روی حق گذاشت؛ چون دولت وعده داده در برنامه های دراز مدت موفق به اصلاحاتی می شه و وضع سیاسی ما اون طور نیست که در شورای جهان سوم متداوله، دیگه شورای ابر قدرت برامون تکلیف روشن نمی کنن. زنا در پوشش اسلامی هستن و دیگه از اون بی بند و باریای گذشته که زنان نیمه عریون به خیابون می اومدن، خبری نیست؛ زنا تو ادارات پوشش اسلامی دارن. کشاورزی ما تا حدودی رو به پیشرفته و از همه مهمتر خانواده ای پیدا نمی شه که درباره اوضاع سیاسی و اقتصادی کشور اظهار نظر نکنه بحث سیاسی حتی در تو اتوبوسای شرکت واحد هم بازاری داغ داره. آقای انصاری معتقد بود اظهار عقیده و بحث و تبادل نظر سیاسی، شعور مردم را بالا می برد. همان طور که گفتم، چون از ایران اطلاعی نداشتم، به هیچ وجه نمی توانستم اظهار نظر بکنم. فقط یادم بود زمانی که در ایران دانشجوی بودم، بحث سیاسی علنی نداشتم.

آقای انصاری آدم خوش سفری بود؛ به خاطر این که سال ها دبیر بود، طبعاً دوست داشت متکلم الوحده باشد. من هم دل سخن پذیری داشتم. از سیاست کم کم سراغ ادبیات رفت؛ گفت: (ادبیات هر قوم معرفت اون قوم رو صیقل می ده.) معتقد بود ادبیات، زندگی و علوم ریاضی، لازمه زندگی است و این دو لازم و مل**یکدیگرند. وقتی به او گفتم: بیست سال در انگلستان زندانی بودم و ده سال از آن را در یک جزیره بد آب و هوا در تبعید به سر بردم و در حال نوشتن خاطراتم هستم، ناباورانه به من زل زد و گفت: (راستی بیست سال زندونی بودین؟) گفتم: (بله؛ بعد از این که تو رشته پزشکی فارغ التحصیل شدم بر اثر تعصبی که بیشتر ایرونیان دارن، به زندون افتادم که داستان مفصله و انشا الله روزی اون رو به چاپ می رسوندم.

وقتی فهمید از تحصیلات عالی برخوردارم و می خواهم پا در کفش نویسندگان کنم، خودش را جمع و جور کرد و کنجکاو شد بیشتر درباره من بداند. جسته و گریخته چیزهایی به او گفتم که برایش جالب بود.

بعد از صرف شام، آقای انصاری به خوابی سنگین فرو رفت. با این که حدود سیزده ساعت و نیم در پرواز بودیم، وقتی به آسمان اسپانیا رسیدیم، ساعت دوازده شب روز بعد بود. در مادرید برای سوخت گیری نزدیک به دو ساعت توقف داشتیم. من یک بار دیگر نیز به مادرید سفر کرده بودم؛ آنزمان بهادر هنوز دو سالش تمام نشده بود. در مدتی که هواپیما توقف داشت، در یکی از سال های فرودگاه پذیرایی شدیم ساعت دو بعد از نیمه شب، دوباره هواپیما به پرواز درآمد. از مادرید تا ایران حدود پنج ساعت طول کشید. وقتی، از بلندگوی هواپیما نام ایران رو شنیدم، حال عجیبی پیدا کردم. در جوانی، در کتاب های درسی می خواندیم ایران مثل مادر و تاریخ آن مانند پدر است. در آن زمان، این جملات برایم مفهوم نبود؛ زمانی این گفته ها معنی پیدا می کند که انسان سال ها از کشورش دور باشد. ساعت چند دقیقه ای از هفت صبح گذشته بود. بار دیگر از بلند گو اعلام شد هواپیما تا چند دقیقه دیگر در فرودگاه مهرآباد به زمین می نشیند. در آن لحظه، چنان به وجد آمده بودم که دلم می خواست فریاد شادی بکشم، ولی آقای انصاری مرا به آرامش دعوت کرد. گفت: (احساست رو درک می کنم ولی خودت رو کنترل کن.) به محض تماس چرخ های هواپیما با باند فرودگاه، چنان دچار هیجان شدم که قبل از توقف کامل، کمر بند را باز کردم و قبل از همه، خود را به در خروجی رساندم اما برخلاف انتظار، با اعتراض مهمانداران روبرو شدم. وقتی در باز شد، اولین کسی که هواپیما رو ترک کرد، من بودم. تا پایم به زمین رسید و نگاهم به ساختمان فرودگاه افتاد، مثل غریقی که به سطح آب می رسد، نفسی عمیق کشیدم و بی اختیار به حالت سجده، به خاک افتادم و خدا را شکر کردم بالاخره به وطنم برگشتم. آقای انصاری زیر بغل مرا گرفت و از روی زمین بلندم کرد. حالت غیر عادی من، مسافرها را یکی بعد از دیگری پیاده می شدند و حتی مامورین فرودگاه را به تعجب واداشته بود. ذوق و شوق، عشق و هیجان وجودم را فرا گرفته بود. و گریه امانم نمی داد. هنگامی که مامورین ما را به سمت اتوبوس رهنمایی می کردند، من یک لحظه نمی توانستم جلوی اشکم را بگیرم. همزمان با اتوبوس رهنمایی می کردند، من یک لحظه نمی توانستم جلوی اشکم را بگیرم. همزمان با اتوبوس دیگر نیز که که اکثر مسافرانش ایرانی بودند، روبروی در ورودی ترمینال توقف کردند. مثل کسی بودم که پس از مدت ها مادرش را پیدا کرده است. اگر منع نمی کردند، دستم را به دیوارهای سالن می کشیدم و به صورتم می مالیدم. استشمام هوای وطن مرا سست کرده بود، به حدی که نمی دانستم کجا بروم و چه کاری انجام دهم. آقای انصاری مرا هدایت می کرد. بیشتر حواسم به جملاتی بود که بین مسافرهای ایرانی و استقبال کنندگان رد و بدل میشد: (زیارت قبول)، (خوش گذشت؟)، (دلم برات تنگ شده بود)، (حسین آقا چگونه؟)، (دلم برات تنگ شده بود)، (حسین آقا چگونه؟)، (پسر، این قدر شیطونی نکن! یذار بینم عمو چی می گه)، (بیا بغل دایی)، (دیروز منتظر بودم)، (هواپیما پنج ساعت تو دمشق تاخیر داشت)، مشهد هوا خوب بود). (مادر چگونه؟)، (اگه به عروسی نمی رسیدی اصلا لطفی نداشت). (زینت هم اومده، بیرون تو ماشین منتظره)، (محمد چگونه بود؟) _ (سلام رسوند. فقط دلش برای مادر تنگ شده). سال ها با این جملان بیگانه بودم؛ لهجه و بیان آنها از هر موسیقی دلنشینی برایم دلنواز تر بود. آن قدر در حال و هوای خودم بودم که ساک و چمدانم را که روی نقاله دور می زد نمی دیدم. تشریفات گمرکی برای من که چیزی نداشتم، معطلی نداشت؛ دلار کانادایی را از طریق بانک ملی مستقر در فرودگاه، به پول ایرانی تبدیل کردم که چیزی نزدیک به هشتاد هزار تومان شد. یکی از ایرانی های به نشانه تاسف برایم سر تکان می داد و بالاخره آهسته در گوشم گفت: (اگه دلار رو تو یازار آزاد تبدیل می کردی، حدود سی چهل هزار تومن سود می بردی).

مست از هوای وطن، چنان به وجد آمده بودم که ضرر یا سور برایم مهم نبود. کی از باربران، ساک و چمدانم را روس چرخ دستی گذاشت و به اتفاق از سالن خارج شدیم. در محوطه بیرون، اتومبیل های مخصوص فرودگاه منتظر بودند مسافرین را به مقصدشان برسانند. از گوشه و کنار، کلماتی مثل (امام خمینی)، (انقلاب) و (آزادی) می شنیدم که به گوشم آشنا نبود. خوب که دقت کردم، دیدم عده ای با اتومبیل شخصی، مسافر کشی می کنند.

ناگهان مردی تقریباً سی ساله با قدی متوسط و صورتی تپل که لهجه بچه های جنوب تهران را داشت، به من نزدیک شد و گفت: جناب کجا تشریف می برن؟

آنقدر از طرز بیان، حرکت و لهجه او خوشم آمده بود که دلم می خواست بار دیگر جمله اش را تکرار کند.

گفتم: نمی دونم باید کجا برم، طبعاً به یه هتل خوب.

جوان تهرانی به نشانه اطاعت دستش را روی چشمش گذاشت و گفت: هتلاهی تهرون رو عین کف دستم بلدم؛ در خدمتم قربان.

چمدان و ساکم را برداشت و با احترام گفت: بفرمایین قربان.

به دنبال او راه افتادم. از لابه لای اتومبیل هایی که بعضی از آنها را برای اولین بار می دیدم. گذشتیم تا به اتومبیل او رسیدیم. وسایلم را داخل صندوق گذاشت؛ در عقب را برایم باز کرد و من سوار شدم. اتومبیل جلویی راه را تنگ کرده بود؛ خیلی مشکل از پارک بیرون آمد. همه کارها برایم تازه گی داشت. وقتی از محدوده فرودگاه فاصله گرفتم، از داخل آینه نگاهی به من انداخت و گفت: خب فرمودین هتل؟ سرور!

گفتم: بله، اما جایی رو بلد نیستم.

گفت: از لهجه شما این طور بر میاد که خیلی وقته بیرون تشریف نداشتین درست می گم جناب؟

گفتم: بله، نزدیک بیست و هشت سال.

در حالیکه از تعجب دهانش بازمانده بود، گفت:

بیست و هشت سال؟ یعنی وقتی من دو سالم بوده.

گفتم: بیست ساله بودم که از اینجا رفتم. مثل این که تهرون خیلی فرق کرده؟

نگاه پرتعجبش را از آینه به من دوخت و گفت: خیلی، جناب! پارسال تا حالا کلی فرق کرده، چه برسه به بیست سال پیش تا حالا.

مثل آدم های مات زده به این طرف و آن طرف نگاه می کردم. می خواستم شیشه اتومبیل را پایین بکشن؛ ولی هر چه فکر کردم که چگونه پایین می آید، عظم به جایی نرسید. راننده از داخل داشبورد دستگیره ای بیرون آورد؛ توقف کرد و شیشه را پایین کشید سپس حرکت کرد و گفت: اتومبیل ساخت ایرونه؛ همه چیزشو با آی دهن چسبوندن.

وقتی وارد خیابان اصلی شدیم، تام برجی را که با بارها تصویر آن را در مجلات و بلیط های هوایی دیده بودم، پرسیدم، راننده که حالت بهت زدگی از چهره اش محو نمی شد، گفت: به شما عرض کنم، اینجا میدون آزادیه، جناب! مثل این که قبلاً اسمش شهیاد بود.

انبوه اتومبیل های مختلف که بدون رعایت آیین نامه رانندگی، در هم می لولیدند و برخی فرسوده و از رده خارج بودند، برایم جالب بود. با این که در مملکت خودم بودم، رفتارم مثل کسی بود که به دنیای ناشناخته ای پا گذاشته باشد.

حدود بیست دقیقه و شاید بیشتر طول کشید تا میدان آزادی را دور زدیم. سپس، به خیابانی نسبتاً خلوت رسیدیم. راننده گفت: شاید بدونین جناب! تهرون خیلی هتل داره: هیلتون، کنتینال و آریا شرایتون معروفترین هستن که البته اسشمون شده استقلال، لاله، هما. حالا هر کدوم رو شما می فرمایین، من در خدمتگذاری حاضرم. گفتم: فقط منطقه یوسف آباد و امیر آباد تا حدودی به خاطر دارم اگه به اونجا نزدیک باشه، بهتره. راننده چند لحظه فکر کرد و سرش را به نشانه این که منظورم را فهمیده، تکان داد. بر سرعتش افزود؛ از او خواهش کردم کمی آهسته تر براند.

از مشاهده خیابان ها، به ویژه آدم های در حال رفت و آمد، لذت می بردم. بعد از عبور از چند خیابان، به هتلی که روی شیشه و سردرش به لاتین کلمه کنتینانتال نوشته شده بود ولی نامش لاله بود، رسیدیم. راننده یک لحظه مرا تنها گذاشت و به داخل هتل رفت، از قسمت پذیرش سوالی کرد و برگشت. در اتومبیل را برایم باز کرد، ساک و چمدانم را برداشت، خیلی مودبانه تا قسما پذیرش مرا راهنمایی کرد و گفت: از این به بعد اگه بخواین در خدمت شما هستم. از او تشکر کردم و یک دسته اسکناس جلوی او گرفتم تا هر چه می خواهد بردارد. او هم مرتب تعارف کرد. بالاخره هزار تومان به او دادم. بعد از تشکر آن قدر صبر کرد تا کارت پذیرش را تکمیل کردم. وقتی شماره اتاقم مشخص شد، آن را یادداشت کرد و گفت: به شما زنگ می زنم تا اگه فرمونی باشه در خدمت باشم. سپس دستش را روس سینه اش گذاشت، به نشانه احترام کمی خم شد و گفت: خداحافظ و روز به خیر قربان.

اتاق من در هتل لاله تهران، مشرف پارکی بود که نام هتل را روی آن گذاشته بودند یا شاید هم نام هتل را از پارک گرفته بودند. نمی دانم کدامش صحیح بود. پارک بزرگی بود که از لحاظ درختکاری و چمن و طریقه آبیاری و گل و گیاه تا حدودی هم طراز هاید پارک لندن بود. بعد از حمام به رستوران هتل رفتم. از این که پیشخدمتان و کارکنان ایرانی بودند و من خیلی راحت با آنها صحبت می کردم لذت می بردم.

بین مهمانان ایرانی، کم و بیش افراد خارجی هم می دیدم. با توجه به اخباری که درباره کاهش سفر خارجیین به ایران شنیده بودم، تعداد قلیل آنان برایم تعجب آور نبود. وقتی پیشخدمت فهرست غذاهای ایرانی و خارجی را جلویم گذاشت، چلوکباب را انتخاب کردم. خوردن غذایی که دستپخت هم وطنام بود، واقعا لذت داشت. بعد از صرف ناهار، به اتاقم برگشتم، روی تخت دراز کشیدم و هر کاری که باید در تهران انجام می دادم، در ذهنم مرور کردم. ابتدا باید سری به خانه یوسف آباد می زدم و سپس مدرک پزشکی ام را به تایید وزارتخانه یا سازمان مربوطه که هنوز نامش را نمی دانستم می رساندم یک مرتبه وسوسه شدم به خیابان پاستور بروم و خاطره بیست و هشت سال پیش را زنده کنم. پس از آن به بانک مرکزی مراجعه کنم و هر چه زودتر عازم شیراز شوم. در حال برنامه ریزی بودم که زنگ تلفن به صدا درآمد. به محض آن که گوشی را برداشتم، تلفنچی گفت: با رانندتون صحبت کنین. در آن لحظه فکر کردم تلفنچی اشتباه می کند. وقتی تلفن را وصل کرد، متوجه شدم همان راننده ای که مرا از فرودگاه به هتل آورد، پشت خط است، به او گفتم: چه به موقع زنگ زدی. راننده گفت: ما درسمون رو می دونیم قربان.

بعد از نگاهی به ساعت که حدود یک بعدازظهر را نشان می داد، گفتم ساعت پنج منتظرش هستم و شاید تا پاسی از شب وقت را بگیرم.

راننده گفت: اطلاعات می شه.

خداحافظی کردم و با خوشحالی گوشی را گذاشتم.

خستگی راه، بی خوابی شب گذشته و تغییر زمان باعث شد خیلی زود خوابم ببرد. اگر بار دیگر تلفن زنگ نزده بود، شاید تا هفت شب بیدار نمی شدم.

راننده تهرانی خود را شیک کرده بود. به محض این که مرا دید، خیلی مودبانه دستش را روی سینه اش گذاشت و سلام کرد. سپس گفت: طبق فرمایش خدمت رسیدم.

دست روی شانه اش زدم و گفتم: کار بسیار خوبی کردی.

به اتفاق از هتل خارج شدیم. اتومبیل را به فاصله کمی از هتل پارک کرده بود. سوار شدیم. منتظر ماند تا مقصدم را مشخص کنم.

گفتم: دلم می خواد اول خودتون رو معرفی کنین.

گفت: نوکر شا، حسین شمرونی. در اختیار شما هستم.

گفتم: حسین آقا، بیست و هشت سال پیش که ایرون بودم تو، منطقه یوسف آباد خونه داشتم، اول باید آنجا را پیدا کنیم.

حسین اتومبیل را روشن کرد و دور زد. سپس گفت: آدرس اونجا رو اگه لطف کنین که من بفهمم ار کدوم طرف برم، خیلی ممنون می شم.

گفتم: اصلا یادم نیست. اون وقتا خیابونا و کوچه های اون منطقه نامگذاری نشده بود و هیچ کدوم از خونه ها پلاک نداشت.

حسین در حالی که خنده اش گرفته بود و از طرفی نمی خواست من ناراحت شوم، گفت: ببخشین، خیلی معذرت می خوام، منطقه یوسف آیاد دریایی از خیابون و کوچه و خونه و آپارتمونه، چطوری می شه خونه شما رو پیدا کرد؟ گفتم: نمی دونم.

حسین چند لحظه فکر کرد و گفت: اولاً که اصلاً ناراحت نباشین، اون قدر سالار هستین که اگه قرار باشه یک یک خونه ها رو در بزمن، اونجا رو پیدا می کنم؛ فقط کافیه شکل و شباهت خونه رو تو خاطر داشته باشین.

چند لحظه فکر کردم. سپس گفتم: تا حدودی می تونم حدس بزمن. کسی که خونه رو به او اجاره داده بودم، اسمش آقای مفیدی بود. اون موقع پنجاه و پنج ساله بود.

حسین پس از عبور چند خیابان به خیابانی که سربالایی تندی داشت، رسید و گفت:

از اینجا منطقه یوسف آیاد شروع می شه.

آنچه می دیدم با آنچه تصور می کردم و به یاد داشتم، خیلی تفاوت داشت. در آن زمان، تعداد خانه هایی که در هر کوچه ساخته شده بود، از انگشتان دست تجاوز نمی کرد. حسین حق داشت؛ پیدا کردن خانه ای که حتی حدود آن را فراموش کرده بودم، خیلی مشکل بود. حسین گفت: از کجا معلوم بعد از این همه سال، خونه شما همون خونه باشه که بوده؛ شاید به صورت آپارتمان درومده باشه. گفتم: سند به نام منم مگه می شه خونه منو خراب کرده باشن! با این که هر دو ناامید بودیم، از این خیابان به آن خیابان می رفتیم و هیچ اثری از خانه ای که در ذهن داشتیم، نمی یافتیم. هوا کم کم رو به تاریکی می رفت. به هتل برگشتیم و قرار گذاشتیم فردا ساعت نه جست و جو را ادامه دهیم.

ساعت شش و نیم بود. در رستوران هتل یک فنجان چای نوشیدم. سپس موقعیت هتل و نام خیابان های اطراف را از مسئول پذیرش پرسیدم. با خشرویی، نقشه را نگاه کردم.

دنبال خیابان پهلوی می گشتم تا خیابان پاستور را پیدا کنم وای هر چه گشتم، نام خیابان پهلوی را ندیدم. از مسئول پذیرش که آدم خوش برخورد و با حوصله ای بود کمک خواستم.

گفت: بعد از انقلاب، اسم اغلب خیابونا تغییر کرده. قسمتی از راهنمای نقشه را که نام های سابق خیابان ها قید شده بود به من نشان داد و گفت: خیابون پهلوی تا به حال دو اسم عوض کرده؛ اوایل انقلاب تا مدتی اسم دکتر مصدق رو داشت ولی حالا اسمش ولی عصر شده.

خیابان ولی عصر را پیدا کردم. خیابان پاستور نامش عوض نشده بود، ولی اثری از موچه عسجدی ندیدم. بالاخره از هتل خارج شدم. ساعت چند دقیقه ای از هفت گذشته بود. هوا نه آن قدر سرد بود که دست ها را در جیب کنم و نه آن قدر گرم که به یک پیراهن بشود اکتفا کرد. قدم زنان به خیابان ولی عصر رسیدیم؛ از بقیه خیابان ها که تا آن لحظه دیده بودم، شلوغ تر بود زن و مرد در هم می لولیدند. حجاب زنان بیشتر از هر چیز توجه مرا جلب کرد، عده ای در پادر بودند. بعضی از زن ها و دختر های جوان که معلوم بود از وضع مالی خوبی برخوردارند، قسمتی از موهایشان را مثل کاکل شانه به سر از زیر روسری شان بیرون انداخته بودند. هر چه می خواستم به آنها نگاه نکنم، امکان نداشت؛ زیرا تا آن روز، چنین پوشش هایی را ندیده بودم.

جوانان و حتی کسانی که میانسال بودند، از لحاظ لباس و آرایش چیزی از مد روز کم نگذاشته بودند. خلاصه از آدم های در حال رفت و آمد خوشم می آمد و از دیدن آنها لذت می بردم. از روی نقشه به میدان ولی عصر رفتم. از آنجا، بولوار کشاورز را دور زدم و از خیابان مجاور پارک که نامش حجاب بود، به هتل برگشتم. شام مختصری خوردم و ساعت نه و نیم به اتاقم رفتم. تلویزیون کوچک رومیزی را روشن کردم. یکی از کانال ها ورزش داشت و یکی از مسابقات جام جهانی سال گذشته را پخش می کرد بازی فرانسه- برزیل بود. با این که فوتبال دوست داشتم، کانال دیگر را گرفتم. فیلمی ایرانی پخش می شد؛ تازه شروع شده بود. مثل روستاییانی که تازه به شهر آمده و هرگز تلویزیون ندیده اند، شده بودم. با اشتیاق به تماشا نشستم. قصه ای از جنگ ایران و عراق بود؛ جوانی که شهید شود؛ همسرش آهسته گریه می کرد. چنان مشتاق چگومگی ماجرا بودم که نگاهم را از صفحه تلویزیون بر نمی داشتم. شخصیت های داستان برایم جالب بودم که مگام ۱ از صفحه تلویزیون بر نمی داشتم. شخصیت های داستان برایم جالب بودند؛ صحنه های جنگ و از خود گذشتگی جوانان هم خوب به تصویر کشیده شده بود؛ در خاتمه، وقتی خبر شهادت جوان را برای خانواده اش آوردند، گریه ام گرفت که باعث شد با اعصابی راحت تر بخوابم.

روز بعد حسین شمرونی به دنبالم آمد. ادعا می کرد لحظه ای از فکر خانه گمشده در یوسف آباد فارغ نبوده است. با پدرش و یکی دو نفر دیگر قضیه خانه را در میان گذاشته و معتقد بود بهترین راه برای پیدا کردن آن خانه در یوسف آباد، مراجعه به بنگاه های معاملات ملکی است. پیشنهاد او را پذیرفتم. به اغلب بنگاه هایی که در آن منطقه بودم، سر زدیم تا بالاخره یکی از بنگاهداران که مسن تر از بقیه با دقت به حرف های من گوش داد، سپس، مثل یک کارگاه، مرا زیر سوال گرفت و گفت: اگه اسم بنگاهی که خونه رو برات معامله کرده، به خاطر بیاری مسئله حل می شه.

هر چه فکر کردم و به مغزم فشار آوردم، چیزی به ذهنم نرسید. صاحب بنگاه، کسانی را که آن زمان در یوسف آباد بنگاه داشتند، نام برد. یک مرتبه به خاطر رسید کسی که خونه را برای من خرید، بنگاهش در قلهک بود صاحب

بنگاه، همه همکارانش را می شناخت. نام یک یک آنها را گفت تا به آقای جلیلی رسید. یک مرتبه میان حرف پریدم و گفتم: بله بله، شخصی به نام آقای جلیلی بود؛ یادم اومد.

بنگاهدار مثل کسی که جایی را فتح کرده باشد، بادی به غبغب انداخت، شانه هایش را بالا برد و گفت: تا به حال کسی به بنگاه من نیومده که ناامید برگشته باشه.

او از روی دفترچه تلفن شماره بنگاه جلیلی را پیدا کرد، به او زنگ زد و به زبان خودشان حال یکدیگر را پرسیدند. سپس گفت برای حل مشکل یکی از مشتری هایش به او احتیاج دارد. با او قرار گذاشت و آدرس آنجا را به ما داد. به بنگاه آقای جلیلی رفتیم. ساختمان بنگاه همان جایی بود که بیست و هشت سال پیش به اتفاق دایی نصرالله رفته بودیم.

آقای جلیل در آن زمان بیش از سی و پنج سال نداشت. اگر خودش را معرفی نمی کرد، هرگز او را نمی شناختم، خیلی چاق شده بود و موهای سرش ریخته بود. او هم مرا نشناخت بعد از مقدمه ای کوتاه، از من خواست مشکلم را توضیح دهم.

لحظانی به آقای جلیلی خیره شدم. سپس، گفتم: شما قوام شیرازی رو می شناسین؟ بدون لحظه ای درنگ گفت: بله بله، خدمتشون ارادت دارم.

گفتم: حدود بیست و هشت سال پیش او منو به شما معرفی کرد تا برام خونه ای تو تعرون پیدا کنین، یادتونه؟ آقای جلیلی به فکر فرو رفت و گفت، چه عرض کمک... نه. از اون وقت تا حالا خیلیا به من معرفی شدن و بعد از انقلاب دیگه ما با قوامیا معامله ای نداشتیم؛ نه، یادم نمی یاد.

گفتم: البته دور از انتظار نیست که فراموش کرده باشین ولی من یادمه که شما چند خونه به من و دایی خدایامرمز نشون دادین و بعد او منطقه یوسف آباد برام خونه ای دو طبقه خریدین و خودتون به مستاجر به نام آقای مفیدی به من معرفی کردین.

از چهره اش متوجه شدم کم کم دارد چیزهایی به خاطر می آورد. ادامه دادم: اگه یادتون باشه، آقای مفیدی دبیر بازنشسته بود و شما تاکید داشتین تا از او کم کرایه بگیرم. به مرتبه دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت: بله بله یادم اومد، درسته خونه یوسف آباد مال مرحوم خدا بیامرز شوکتی بود. خب حالا چی شده؟ اشکالی پیش اومده؟ حسین شمرونی طاقت نیاورد. و گفت: یه کلمه، ایشون بیست و هشت سال خارج نشریف داشتن، آدرس اونجا رو می خوان. من با معذرت از حسین شمرونی، قضیه را برای آقای جلیلی شرح داد و گفتم اگر راهنمایی بی اندازه او سپاسگذار می شوم.

مدتی فکر کرد و سپس به دفاتر و اوراق همان سال ها مراجعه کرد. نام دفتر خانه ای را که معامله آن خانه در آنجا ثبت شده بود، پیدا کرد ولی می خواست به روز بعد موکول کند. گفتم: حق الزحمه شما محفوظه و به هیچ وجه راضی نیستم بدون حق الزحمه وقتتون رو صرف من کنین.

بالاخره او را راضی کردیم. همان روز به دفتر خانه رفتیم؛ آنجا را نیز تا حدودی به خاطر آوردم. با خواهش و تمنا از کارمندی که وظیفه نداشت به خواسته من عمل کند، به بایگانی رفتیم. پرونده ها را زیر و رو کرد و به کمک نقشه، آدرس خانه را پیدا کرد و به من داد.

من طبق قولی که داده بودم. حق الزحمه آقای جلیلی را پرداختم و به اتفاق حسین راهی یوسف آباد شدیم. خیلی راحت خانه را پیدا کردیم. بین خانه های آن کوچه، قدیمی ترین و کهنه ترین بود.

سنگ های نمای بیرون یکی در میان افتاده بود و از سنگ های باقی مانده بعضی شل به نظر می رسید؛ بر در و پنجره آهنی، فقط پوسته ای اکسید شده به جا مانده بود؛ بعضی از شیشه های طبقه بالا را از داخل با مشمع پوشانده بودند؛ موزائیک های پیاده رو اغلب از جا در آمده بود؛ دو چراغ سر در شکسته بود و دیوار بیرونی از کثرت شعار سیاه شده بود. یکباره جا خوردم تا آنجا که من آقای مفیدی و فروغ خانم رو می شناختم، آدم های لاابالی و شلخته ای نبودند. دنبال زنگ گشتم؛ آیفون کنار در مانده بود. حسین سکه ای از جیبش بیرون آورد و چندین مرتبه به در زد. لحظاتی بعد، زن میانسال در آستانه در ظاهر شد؛ تا ما را دید خودش را با چادر پوشاند. پرسید با چه کسی کار داریم.

نمی دانستم چه بگویم؛ چند لحظه سکوت کردم. حسین بار دیگر کم حوصلگی کرد و پرسید: ببخشین خانم، اینجا رو شما از کی اجاره کردین؟ پس از او سراغ آقای مفیدی را گرفتم.

خانم از سوال من و حسین و چهره متحیر و مات زده ام تعجب کرده بود؛ انگار انتظار نداشت کسی از او چنین سوالی بکند؛ با حالتی نگران گفت: شما کی هستین؟ از کجا اومدین؟ آقای مفیدی کیه؟ اینجا رو بنیاد شهید به ما داده؛ طبقه بالا هم دست یه خونواده شهیده.

حسین از آن خانم معذرت خواست و به من اشاره کرد چیزی نگویم. ظاهراً آن خانم فکر کرد اشتباهاً در خانه آنها را زدیم. در را بست و رفت. حسین رو به من کرد و گفت: برای پس گرفتن خونه، باید از طریق بنیاد شهید اقدام کنی؛ جناب!

گفتم: حالا فرصت این کار رو ندارم؛ ولش کن؛ همین که معلوم شد خونه ام کجاست، کافیه.

سوار شدیم. به حسین گفتم وقت ناهار است؛ دلم می خواهد مرا به جایی ببرد که بوی تهرون قدیم را بدهد.

فوری منظور مرا فهمید و بعد از حرکت، گفت: تا حالا اسم فرحزاد به گوشت خورده؟

گفتم: نه. گفت: با آبگوشت آشنایی داری؟

گفتم: بله. ولی حدود سی ساله شکلش رو ندیدم.

از خیابان های متعدد گذشتیم و به منطقه ای رسیدیم که تا چشم کار می کرد، ساختمان می ساختند. حسین گفت: این منطقه به شهرک غرب معروف بود، ولی بعد از انقلاب اسمش رو شهرک قدس گذاشتن.

خبرهای منفی که درباره ایران شنیده بودم، مغایر با آن همه ساختمان و عمران و آبادی، بود. حسین گفت: تو این شهر پول در آوردن خیلی آسون شده؛ البته نه برای همه اونایی که شم اقتصادی داشته باشن و دست و بالشون پر باشه، راحت می تونن پول در بیارن.

از بحث و گفت و گو درباره آن مسائل بیزار بودم. گفتم: پول و ساختمان و درآمد، خوشبختی نمی آورد. کاش من همه دارایی ام را از کف می دادم و در ازای آن، یک خانواده گرم و دلسوز می داشتم و در کنار زن و فرزند می بودم و بیست سال از عمرم تلف نمی شد! کنجکاو شد بیشتر درباره من بدانم. من که سال ها بدون دوست و رفیق بودم و به قول معروف در دلم حرف های نزده، تلنبار شده بود، از اذیت و ناسازگاری روزگار، شکست در ازدواج و بی خبری از خانواده ام برایش گفتم. ناگهان از جایی سر دراوردم که بافت روستایی داشت. حسین گفت: اینجا فرحزاده.

بعد از عبور از چند کوچه، به باغ رسیدیم که روی تابلو کوچک سردرش نوشته بود: باغچه درویش.

تعدادی اتومبیل سواری در راستای دیوار باغچه پارک شده بود. به اتفاق حسین داخل شدیمو علاوه بر چند اتاق تودرتو، تعدادی تخت چوبی که پایه هایشان حتی به یک وجب نمی رسید، اطراف حوضی نسبتا بزرگ قرار داشت. روی هر تخت را با فرش یا موکت پوشانده بودند.

تیپ های مختلف در گروه های دو یا چند نفره مشغول خوردن آبگوشت یا کشیدن قلیان و نوشیدن چای بودند. قهوه چی که مرد درشت اندامی بود. لهجه بسیار غلیظ تهرانی داشت شمرونی را می شناخت. به احترام او در مقابل ما نیم خیز شد. سپس، ما را به اتاقهای تودرتو که در آنها میز و صندلی چیده بودند، راهنمایی کرد. با این که هوا کمی سرد بود، ترجیح دادیم مثل بقیه روی یکی از تخت ها بنشینیم. طبق گفته حسین، تابستان ها آنجا بی اندازه شلوغ می شد، زیرا باغچه درویش در فرحزاد خیلی معروف بود. حسین با اشاره به قهوه چی، گفت: سالار ما رو دریاب.

در تک تک لحظاتی که وقتم با حسین شمرونی می گذشت، جملات و کلمات جدیدتری می شنیدم و لذت می بردم. یکی از پیشخدمت به دستور قهوه چی جلو آمد و پرسید چه میل داریم.

حسین چند لحظه به او زل زد و در حالی که به من اشاره داشت، گفت: این آقا سی سال تو ایرون نبوده، سی ساله آبگوشت نخورده؛ دلم می خواد ببینم چیکار می کنی، مشدی!

پیشخدمت در حالی که دستش را روی سینه اش گذاشته بود، گفت: خب، بعد از همه این حرفا، چی بیارم خدمتون؟ حسین نگاهی به من انداخت، سپس رو به او کرد و گفت: دو تا دیزی پر گوشت که یکیش آبش زیاد باشه؛ پیاز و سبزی خوردن و ترشی و ماست فراموش نشه؛ اگه نونش سنگک باشه، دمت گرم.

در این فرصت، حسین از من خواست قصه ام را ادامه دهم و من، بسته و گریخته از ماجراهای خودم برایش گفتم. آبگوشت باغچه درویش فرحزاد یکی از خوشمزه ترین غذاهایی بود که در عمرم خورده بودم. بعد از صرف ناهار به هتل برگشتیم. به حسین گفتم: اگه می خوای رفاقت ما برقرار بمونه و از تو راضی باشم، باید بدون تعارف بگب کرایع دیروز بعدازظهر چقدر می شه.

حسین روی دنده تعارف افتاد و بالاخره گفت: والله ساعتی سیصد تومن کار می کنیم؛ اما برای شما قابلی نداره. روز گذشته و آن روز را سرانگشتی حساب کردم؛ سه هزار تومان بابت کرایه و هزار تومان هم انعام دادم و به خاطر آنهمه زحمت از او تشکر کردم.

حسین به من شماره تلفت داد و گفت اگر به او احتیاج داشتم، زنگ بزنم.

یکی دو ساعت استراحت کردم. ساعت نزدیک چهار بود که از هتل بیرون آمدم. از همان مسیر روز گذشته، به خیابان ولی عصر و از آنجا هم قدم زنان به سمت خیابان پاستور رفتم. به محض این که از نبش خیابان پیچیدم، بیست و هشت سال پیش را به خاطر آوردم. بارها با سیما از آن مسیر گذشته بودیم. چند لحظه سر خیابان ایستادم و نگاهی با اطراف انداختم. در ساختمان های خیابان پاستور، تغییر محسوسی ندیدم، در حالی که، درخت های آن خیابان تنومند شده بودند. با قدم های آهسته مسیر خیابان را طی کردم. هر چه به کوچه عسجدی نزدیک می شدم، خاطرها بطور فشرده تری از ذهنم می گذشتند.

سر کوچه عسجدی و بقیه کوچه ها نگهبانان اسلحه به دست ایستاده بودند و عبور از معابر ممنوع بود. تعجب کردم. از یکی از نگهبانان اسلحه به دست ایستاده بودند و عبور از معابر ممنوع بود. تعجب می کردم. از یکی از نگهبانان

علت را جویا شدمو گفت خانه های آن اطراف توسط نهاد ریاست جمهوری خریداری و ضمیمه ساختمان های اداری شده است. سرکی داخل کوچه کشیدم و به سر خیابان برگشتم.

تصمیم گرفتم با تاکسی به هتل برگردم، زیرا خسته شده بودم. مدتی به انتظار تاکسی ایستادم، ولی وقتی دیدم اتوبوس های شرکت واحد یکی پس از دیگری از مقابلم می گذرند، سوار شدم. بلیط نداشتم، مسافری به من بلیط داد و به رغم اصرار من، پول نگرفت. با راهنمایی مسافرها، در خیابان انقلاب که قبلا به شاهرضا معروف بود، پیاده شدم و از آنجا به سمت دانشگاه تهران رفتم. کتاب فروشی های روبزوی دانشگاه پر از پسران و دختران جوت بود که هر یک پی کتابی می گشتند، یکی دو کتاب ادبی که مربوط به آئین نگارش بود و چند جلد مجله خریدم و به هتل برگشتم.

کم کم داشت حوصله ام سر می رفت. تصمیم گرفتم روز بعد عازم شیراز شوم. نمی دانم چرا هر وقت به یاد شیراز می افتادم، توی دلم خالی می شد و حالت اضطراب و دلهره به من دست می داد. می نرسیدم؛ نمی دانستم چگونه با مادر و برادر و خواهرانم روبرو شوم. وحشت داشتم مبدا دوست و آشنا و فامیل سرزنش کنند. چهره ترگل و آویشن را جلوی چشمم مجسم می کردم. بیست و شش هفت سال می شد که آنها را ندیده بودم. فکر می کردم آنها دیگر مرا نخواند شناخت و اگر هم بشناسند، شاید روی خوش به من نشان ندهند. در تمام آن سالها حتی یک پیام کوتاه برایشان نفرستاده بودم؛ حالا به چه رویی می خواستم برگردم! حتما ناهید و خانواده اش به ریشم می خندیدند. یک مرتبه تصمیم گرفتم در تهران بمانم، خانه ام را پس بگیرم و در یک بیمارستان مشغول کار شوم؛ ولی هرگز نمی توانستم با وجود شیراز و مادر و برادر و خواهرانم که سال ها از آنها بی خبر بودم، در تهران زندگی کنم.

خلاصه تا نیمه شب، با مجلات و برنامه های تلویزیون که برایم تازگی داشت، خود را سرگرم کردم. صبح روز بعد، بر آن شدم به بانک مرکزی بروم و حواله ای را که در کانادا برایم صادر کرده بودند، به پول تبدیل کنم. فکر کردم اگر با حسین شمرونی به بانک بروم، بهتر است. به شماره تلفنی که داده بود، زنگ زدم. خوشبختانه خودش گوشی را برداشت و فوری مرا شناخت. به گرمی حالم را پرسید و گفت: عاشقم کردی و دست از دومنم برداشتی، درویش!

گفتم: نمی خواستم زیاد مزاحمت بشم حالا اگه کاری نداری سری، به من بزن. با خوشرویی گفت: چشم، سالار! ما مخلص شما هستیم.

حسین شمرونی نیم ساعت بعد از تلفن، به هتل آمد. وقتی به او گفتم می خواهم به بانک مرکزی بروم چینی به ابرویش داد و به فکر فرو رفت. و گفت:

اخه اونجا طرح ترافیکه... اما ولش کن هر طور شده، می رم تو طرح، بی خیالش. متوجه منظور او نشدم. او هم حرف تو حرف آورد و سوار شدیم.

از اولین خیابان که خواست پیچد، مامورین راهنمایی مانع شدند. نمی دانستم موضوع از چه قرار است. به دومین خیابان که رسیدیم، یکی از مامورین به او ایست داد. بالاخره سر خیابان سوم، حسین با چرب زبانی مامور را راضی کرد. وقتی داخل شدیم، مثل سربازان فاتح، نگاهی به من انداخت و گفت: «اگه حسین شمرونی نتونه وارد طرح ترافیک بشه، باید بره بمیره».

با تعجب پرسیدم موضوع چیست. او قضیه طرح ترافیک و منع عبور و مرور اتومبیل های بدون مجوز در قسمتی از شهر تهران را برایم شرح داد. میدان و خیابان فردوسی را کاملا به خاطر داشتم. به سفارت انگلیس که رسیدیم،

نگاهی با نفرت به آنجا انداختم. چهار راه استانبول بار دیگر خاطره اولین روزهایی را که از شیراز به تهران آمده بودم، برایم زنده کرد. حسین دنبال جایی می گشت که اتومبیلش را پراک کند و بعد از یک ساعت که خیابان های اطراف را دور زد، بالاخره بین دو اتومبیل جای تنگی را یافت و با سختی پارک کرد. علاوه بر این که با یک زنجیر و قفل، فرمان را به صندلی بست، کلاج و ترمز را نیز با وسیله ای که برای اولین بار می دیدم، قفل کرد، سپس با وسواس، در حالی که درها را کنترل می کرد، گفت:

راسه فردوسی و دور و بر بانک و بازار، دزد زیاده، ما هم از مال دنیا همین ماشین قراضه رو داریم. باید احتیاط کرد. سال ها پیش، چند روز قبل از رفتن به لندن، یک بار به اتفاق سرهنگ برای گرفتن ارز به بانک مرکزی آمده بودم؛ ساختمان آنجا در نظرم آشنا بود. با راهنمایی مامور اطلاعات در ورودی، به یکی از طبقات هدایت شدیم. حسین برای این مه خودی نشان دهد، وانمود می کرد به کدام اطاق باید مراجعه کنیم. بالاخره از پیشخدمتان و کارمندان که در راهرو رفت و آمد داشتند، سراغ اتاق مورد نظر را گرفت. مراحل و تشریفات اداری، زیاد طول نکشید؛ با ارائه حواله و پاسپورت و شناسنامه و تکمیل فرم مخصوص، مبلغ دویست و دو هزار دلار که به صورت اسکناس های یک صد دلاری بود، به من پرداختند.

قیمت دلار به نرخ دولتی چیزی نزدیک به هشتاد و دو سه تومان بود که در بازار آزاد حدود یک درصد و چهل و سه چهار تومان خرید و فروش می شد و هر آدم عاقلی ترجیح می داد دلارش را در بازار آزاد تبدیل به ریال کند. حسین معتقد بود آنهمه پول را در کوچه و خیابان نمی شود معاوضه کرد؛ در بازار تهران آشنایی داشت که توسط او به یکی از صرافی ها معرفی شدیم. محل صرافی زنگ می زد. مرد چاق چله ای که قدی متوسط و موهای جوگندمی داشت و پنجاه ساله به نظر می آمد، همه کاره بود. جواب تلفن ها بیش از یکی دو جمله نبود، از قبیل: بله، نه، صد و چهل و سه تومن، بعداظهر نرخ جدید معلوم می شه. و...

وقتی به مرد صراف گفتیم فلانی ما را فرستاده، با خوشرویی تحویلمان گرفت. حسین از این که جلوی من شرمنده نشده بود، خوشحال شد. بعد از گفت و گویی کوتاه و تعیین نرخ، مرد صراف به خاطر این که مبلغ دلار زیاد بود، آنها را با یک تومان ارزان تر از قیمت روز خرید و سپس، نزدیک به سی میلیون تومان در ده فقره چک تضمینی بانک صادرات، به من پرداخت کرد. آن همه پول در برابر دویست و دو هزار دلار مبلغ زیادی بود. صراف که حالت غیر عادی مرا مشاهده کرد، با توجه به این که حسین چند لحظه پیش به او گفته بود حدود سی سال از ایران دور بوده ام، گفت: عوامل درونی و بیرونی نظام اقتصادی ایران، تحریم های بازرگانی، مسدود شدن دارایی های ایران، جنگ طولانی و پر خرج با عراق و نوسانات شدید بازار نفت و بعضی مسایل و عوامل دیگر باعث شده است من و امثال او بی جهت و بدون زحمت پولدار شویم.

یکی از کارکنان صرافی گفت: البته اگر بخوای یه خونه در بالای شهر و یه ماشین درست و حسابی بخری، کم هم داری.

چک های تضمینی را داخل کیف دستی ام گذاشتم. هنگامی که می خواستیم آنجا را ترک کنیم، تلفن زنگ زد. همان بازاری آشنای حسین شمرونی بود، زنگ زده بود ببیند معامله به کجا انجامیده است. بعد از این که گوشی را گذاشت، بیست هزار تومان به عنوان انعام به حسین داد و از او تشکر کرد و گفت: باز هم از این مشتریا برای ما بیار! همان روز به یکی از شعبه های بانک صادرات رفتم و با ارائه شناسنامه و دو قطع عکس که در لندن برای پاسپورتم گرفته بودم و آماده داشتم، حساب در گردش باز کردم تا بتوانم در همه شهرستان ها از آن برداشت کنم. وقتی به

هتل بر می گشتیم، بین راه، برای رفتن به شیراز تصمیم قطعی گرفتیم و به حسین گفتیم: آگه یه اتومبیل سواری بخرم، تا شیراز منو همراهی می کنی؟

حسین بدون لحظه ای درنگ قبول کرد و گفت: قربان شما آگه بخوای، تا پتل بورت هم که بگی، من حرف ندارم. آن روز ناهار را در هتل خوردیم و استراحتی کوتاه کردیم. از ساعت سه، به نمایشگاه های مختلف سر زدیم. بین اتومبیل های مختلف ایرانی و خارجی، با راهنمایی حسین که ادعا می کرد با اتواع اتومبیل ها رانندگی کرده است و با توجه به سن و سال خودم، یک اتومبیل تویوتا مدل 89، به قول بنگاهی ها صفر کیلومتر، پسندیدم و سند آن مبلغ تقریباً سه میلیون تومان به نام من نوشته شد هر لحظه می گذشت، شوق دیدن مادر، برادر و خواهرانم در وجودم بیشتر رخنه می کرد، به حدی که دیگر حوصله نداشتم حتی یک ساعت در تهران بمانم همان روز حسین پیشنهاد کرد هودم رانندگی کنم. با توجه به این که بیست سال پشت فرمان نشسته بودم، دلهره داشتم.

مرا به اطراف تهران در خیابونی خلوت بود؛ فرمو اتومبیل را به من سپرد و خودش کنارم نشست. در آغاز، جای گاز و ترمز و کلاچ را اشتباه می کردم؛ ولی پس از حدود دو ساعت تمرین، به قول معروف ترسم ریخت و از آن به بعد خیلی راحت رانندگی کردم. با وجود این، از حسین خواهش کردم تا شیراز با من بیاید. آنشب اتومبیل را داخل پارکینگ هتل گذاشتیم و حسین به خانه اش رفت. روز بعد، ساعت هشت صبح، با هزار اشتیاق که خالی از دلهره و اضطراب و تشویش نبود، عازم شیراز شدیم.

خیلی دلم می خواست مثل سابق، از مسیر شاه عبدالعظیم، تهران را ترک کنیم، اما حسین جاده کمربندی را ترجیح می داد. در ابتدای اتوبان قم، من پشت فرمان نشستم. جاده باریک قدیمی در کناره اتوبان، مرا با یاد سال های پیش انداخت که بارها به تشویق سیما آن مسیر را طی کرده بودیم.

همان طور که رانندگی می کردم، غرق در افکار گذشته بودم. حسین درباره اتومبیل های ژاپنی حرف می زد و معتقد بود بین همه آنها، اتومبیل تویوتا بهترین است. در این زمینه، نظر مرا می خواست و نمی گذاشت به حال خودم باشم. تابلوی بزرگ ورودی قم که جمله " به شهر خون و قیام خوش آمدید"، با خطی زیبا روی آن نوشته شده بود، توجهم را جلب کرد.

از قم که رد شدیم، حسین به خاطر دو طرفه شدن جاده، رانندگی را به عهده گرفت. نزدیک اصفهان از ماجرای به پا خاستن مردم قم که مرحله آغازین انقلاب بود تا جمگ تحمیلی عراق با ایران و پذیرفتن قطعنامه، یکسره حرف هایی زد که برایم جالب بود. وقتی به اصفهان رسیدیم، ساعت از یک گذشته بود. به پیشنهاد حسین، ناهار را در معروف ترین چلوکبابی با نام شاطر عباس خوردیم. چون دلم می خواست هنگام روز به شیراز برسم، تصمیم گرفتم شب را در اصفهان بمانم. حسین معتقد بود من هیچ مشکلی در رانندگی ندارم. او گفت: بعد از این همه سال که از شهر و دیارت دور بودی آگه تنها به آغوش خانواده ات برگردی، لطف دیگه ای داره.

چون خودم هم دیگر از رانندگی وحشت نداشتم و خاطر جمع شده بودم می توانم از عهده اش برآیم، زیاد اصرار نکردم. بعد از تشکر و پرداخت مبلغی که رضایتش جلب شود، او را به ترمینال رساندم و از هم جدا شدیم. با پرس وجو از این و آن، به هتل عالی قاپو که حسین گفته بود بهتر از بقیه است رفتیم. بعد از استراحت، ساعتی با اتومبیل در خیابان چهار باغ و اطراف زاینده رود گشتیم. سپس اتومبیل را در گوشه ای پارک کردم؛ مدتی در ساحل رودخانه قدم زدم. تمام آن مدت ما به شیراز و این که برخورد کسانم با من چگونه خواهد بود، فکر می کردم.

شام خوردم و به هتل برگشتم. فکر و خیال و اوهام، تا نیمه های شب که خواب به چشمانم آمد، رهايم نکرد. صبح روز بعد اصفهان را ترک کردم. "شهر رضا" و آبادی های کنار جاده و "آباد" هم به تبع تهران و اصفهان گسترش پیدا کرده بودند. نسبت به زمانی که در آن جاده رفت و آمد می کردم، اگر اشتباه نکنم، تردد اتومبیل ها شاید به بیست برابر رسیده بود، به طوری که مجبور بودم با احتیاط و با سرعتی متوسط حرکت کنم. ساعت یازده در "سورمق" آباد، دود و دم جگر فروشی کنار جاده، مرا وادار به توقف کرد. سفارش دل و قلوه و جگر دادم. جگر فروش ابتدا نگاهی به اتومبیل انداخت و سپس دست به کار شد.

بعد از صرف صبحانه و ناهار که با هم یکی شده بود، حرکت کردم. چند دقیقه ای از ساعت یک گذشته بود که به تنگه معروف "کمین"، در سه چهار کیلومتری سعادت آباد رسیدیم. کنار کشیدم و پیاده شدم. مدتی کنار چشمه ای که سراغ داشتم، نشتم. صورتم را شستم و به کوه های سر به فلک کشیده که خاطرات زمان نوجوانی ام را زنده می کرد و وجب به وجب آنجا را زیر پا گذاشته بودم، نگاهی انداختم. بیست و شش هفت سال پیش، مادر و برادر و خواهرنم حتی قبر پدرم را نادیده گرفته بودم و با کبر و غرور، از این تنگه کرده و به دیاری غریب رفته بودم؛ حالا با چه رویی می خواستم برگردم!

مدتی سرم را بین دستانم گرفتم. جز ادامه راه چاره ای نبود؛ سوار شدم؛ با سرعتی آهسته در کنار جاده می راندم. هر چه جلوتر می رفتم و به هر تخته سنگ و تپه ای که نگاهم می افتاد دوران نوجوانی را به خاطر می آوردم. وجب به وجب آن منطقه را می شناختم و از هر گوشه ای خاطره ای داشتم. از بین کوه ها که گذشتم، به جای آبادی کوچکی که سابقا دورنمای آن یک قلعه و چندین باغ بود، شهری دیدم که آبادی های اطراف را در بر گرفته بود. دوباره توقف کردم و پیاده شدم. کوه های "قصر دختر"، "اشکفت طاقی"، "گردنه نارنجی"، "تاوه سنگ" همچنان جلب نظر می کردند. خرابه های "باغ آسیاب" که پدرم در آنجا دچار حمله قلبی شده بود، ماتم آن زمان را برایم زنده کرد. با حالتی کرخ شده، سوار شدم و حرکت کردم. تابلوی "به سعادت شهر خوش آمدید" به من فهماند دیگر از آنجا و مردمانش انتظار روستایی بودن نداشته باشم. قبل از هر چیز، نگاهم به دنبال باغ قوام می گشت، ولی اثری از آنچه در ذهن داشتم، ندیدم. از دیوار گلی باغ که درختان تبریزی مانند سربازان نیزه به دست، اثری نبود. یک لحظه از ذهنم گذشت که شاید جهت را گم کرده و به جای دیگری آمده ام. از یک موتور سوار، سراغ باغ قوام را گرفتم، اشاره به در آهنی زنگ زده و رنگ و رو رفته ای کرد که در دل دیوار سیمانی گم شده بود. که هنوز باور نداشتم آنجا همان باغی باشد که منظره اش در ذهنم نقش بسته بود. اتومبیل را روبروی در باغ پارک کردم و از لای نرده ها نگاهی به داخل انداختم. پسری نوجوان، تا مرا دید، جلو آمد و پرسید با چه کسی کار دارم. گفتم: اینجا باغ قوامه؟

نوجوان نگاهی به من و اتومبیل انداخت و گفت: بله با کسی کار دارین؟

گفتم: باغبون اینجا کیه؟

نوجوان در حالی که در را باز می کرد، گفت: حسن؛ منم پرسرش هستم. سپس پدرش را صدا زد.

با آنکه آنجا خیلی تغییر کرده بود، اما درختان کهنش، بوی مادر و خواهران و برادرم را می دادند. حالت پدرم، وقتی با اتومبیلش داخل باغ می شد و هر آن ممکن بود با درختان تصادف کند، به نظرم آمد. حالتی شرمنده داشتم؛ فکر می کردم که درختان به جای خوش آمد گویی، سرزنشم می کنند.

اندکی بعد، حسن باغبان را که فقط اسکلتی از او باقی مانده بود، روبروی خود دیدم. مدتی به من خیره شد؛ معلوم بود دارد به مغزش فشار می آورد تا مرا بشناسد. سلام کردم و با او دست دادم، خیلی پیر شده بود؛ دیگر دندان در دهان نداشت. حالش را پرسیدم؛ و سراغ پدرش اسدالله را گرفتم. هر چه فکر کرد مرا به جا نیاورد. بالاخره از من خواست خودم را معرفی کنم.

همراه با آهی عمیق گفتم: حق داری منو شناسی؛ حتما قیافه ام تغییر کرده؛ بیست و هشت ساله منو ندیدی ولی من تو رو شناختم؛ خیلی پیر شدی، حسن!

همچنان که به من زل زده بود و فکر می کرد، گفت: والله قیافه شما خیلی آشناست، اما...

نگذاشتم زیاد فکر کند. گفتم: من خسرو و پسر بهادر خان هستم.

انگار با مرده ای به پا خاسته از قبر روبرو شده بود مدتی مات زده به من نگاه کرد؛ زبانش بند آمده بود. یک مرتبه مرا در آغوش گرفت. اشک در چشمانش حلقه زد و گفت: شما هستین؟ خسرو خان؟! سی یال از اون موقع گذشته؛ خیلی از کف رفتی.

به اتفاق حسن، کنار استخری که تبدیل به باتلاق شده بود، رفتم. به محض دیدن عمارت قوام، همان جا که اولین برگ دفتر زندگی ام ورق خورده بود، حالم دگرگون شد. داخل همان عمارت بود که اولین نگاه سیما تا اعماق وجودم را سوزانده بود و در همان عمارت بود که عاشق شدم و بیست و هشت سال به قوم و قبیله ام پشت کردم. حسن با حالتی شگفت زده نگاه از من بر نمی داشت. زمانی تعجبش بیشتر شد که من سراغ مادر و برادر و سایر کسانم را گفتم. فهمید از هیچ کس خبر ندارم گفتم: الان حدود پانزده ساله که از مادرت و بقیه قوم خویشات خبر ندارم؛ فقط همون اوایل شنیده بودم گم شدی زبونم لال. یعضیا می گفتن بعد از انقلاب اعدامت کردن. گفتم: خوبه سرهنگ رو به یاد داری.

گفت: انگار دیروز بود که سرهنگ مهمون پدرت بود؛ چی شد خسرو خان! چرا این جوری شدی؟ من ساکت به باغ و عمارت و استخر نگاه می کردم؛ جای پای سیما به نظرم می آمد. حسن در حالیکه مرتب به نشانه تاسف سر تکان می داد گفت: آخرین بار که دیدمت با خانمت بودی، یادته؟ به شب اینجا خوابیدین؛ صبح زود که خواستی بری، یه بسته امانت به من دادی و گفتی برات نگه دارم.

گفتم: آره، کاملا یادمه، تو هم خوب یادته، حسن!

حسن گفت: هنوز دارم از اون بسته نگهداری می کنم.

مرا مدتی تنها گذاشت. سپس، همراه با سینی چای و بسته ای که داخل دستمالی پیچیده شده بود، برگشت. دستمال را باز کرد. تا نگاهم به پارچه ای که ناهید در باغ ضرغامی به سیما داده بود افتاد، گویی مرا داخل آب یرد انداخته باشند؛ همه بدنم خیس عرق سرد شد.

پارچه را برداشتم روی چشام گذاشتم و بی اختیار های های گریستم. حسن که مرا تا آن حد تاراحت دیده بود،

گفت: اگر می دونستم ناراحت می شین هر گر این رو به شما نشون نمی دادم.

گفتم: مهم نیست و ماجرای مرگ سیما را برایش تعریف کردم.

حسن اظهار تاسف و همدردی کرد و پرسید: راستی، از اون موقع که از اینجا رفتی، مادرت رو ندیدی؟

گفتم: باور کن ندیدم! و از این بابت، بی اندازه پشیمونم.

بعد از نوشیدن چای، پرسیدم: چرا باغ به این صورت درومده؟

حسن با تاسف سر تکان داد و گفت: یادته چه باغی بود؟ تو تهرون هم، لنگه این باغ پیدا نمی شد.

گفتم: آره عجیبهکه داره از بین می ره.

گفت: سال 65 تو سعادت شهر سیل وحشتناکی اومد که بی سابقه بود؛ باغ زیر آی رفت؛ و دیوار خراب شدن؛ آی

حتی قلعه سعادت آباد رو با خاک یکسون کرد؛ خیلیا غرق شدن و زندگی خیلیا رو هم آب برد.

پس از لحظاتی سکوت ادامه داد:

قوامی؛ دیگه مثل گذشته نیست؛ پیر شده، یه شریک کلیمی داشت که بعد از انقلاب، به خارج فرار کرد؛ نصف باغ و

اموال قوامی رو دولت ضبط کرد. روزگار با اون وقتا خیلی فرق کرده؛ مردم مثل گذشته نیستن جای دشتبود با خان و

ارباب عوض شده؛ عده ای که صد تومنی رو نمی شناختن به خاطر این که باغشون کنار بولوار و خیابون افتاد، یکشنبه

پولدار شدن و بعضیا مثل قوامی و امثال اون خونه نشین شدند.

محمد خان ضرغامی با اون کبکه و دبدبه، اوایل انقلاب کشته شد؛ پسرانش تو ولایت خارج آواره شدن؛ قصرالدشت

دست دولت افتاده؛ زمینای کشاورزی اطراف، کم کم جزو شهر می شن.

پرسیدم: از پسرای ضرغامی هیچکدوم اینجا نیستن؟

گفت: چرا فقط فرهاد خان که تو "بلاغی" کشاورزی می کنه هست.

سراغ کاظم خان را گرفتم. گفت: او طور که باید خبر ندارم؛ یعنی از هیچکس خبر ندارم. الان، حدود پونزده ساله تو

این باغ سرم تو لاک خودمه؛ اما، انگار اونم مرده؟ خونواده اش گویا در مروتدشت زندگی می کنن.

سراغ ناهید را گرفتم.

اظهار بی اطلاعی کرد و گفت: فقط همون اوایل که تو با دختر سرهنگ ازدواج کرده بودی، می گفتند دختر کاظم

خان دیگه شوهر نمی کنه، دیوونه شده، نمی دونم... از این حرفا...

با ورود چند نفر که با او کار داشتند، مرا تنها گذاشت. مدتی کنار استخر که مملو از لجن و خزه بود، قدم زدم. سپس،

به گوشه و کنار باغ رفتم و لحظاتی را که با سیما بودم، به یاد آوردم و افسوس گذشته را خوردم.

ساعت نزدیک سه بود؛ پارچه ناهید را برداشتم و از حسن باغبان خداحافظی کردم.

فروشگاه ها و مغازه های دو طرف بولوار، ساختمان هایی که نمای همه آنها از سنگ های گران قیمت بود، اتومبیل

هایی که روبروی خانه هایشان پارک شده بود، در طرز آرایش و لباس مردان و زنان ادارات دولتی، ادعای حسن

باغبان را ثابت می کرد. سعادت آباد واقعا آباد شده بود و مردمانش خیلی عوض شده بودند. به همان نسبت،

مروتدشت و آبادیهای کنار جاده گسترش پیدا کرده بودند.

وقتی به دروازه قرآن رسیدم و فراز شهر شیراز پیدا شد، چنان حالتی به من دست داد که مدتی گیج بودم. همچنان

که نگاهم به دورنمای شهر بود، با حالی شرمنده گفتم:

سلام شهر عزیزم، شاه چراغ، مادرم، پدرم و جمله کسانی که مرا می شناسید. سلام بر تو ای حافظ؛ که نصیحت را از

یاد بردم...

سلام بر تو ای سعدی که در شهرهای بیگانه غریب نبودی ولی من اکنوندر شهر هودم غریبم...

من واقعا در شهر خودم غریب بودم و نمی دانستم کجا بروم. بعد از این به خودم آمدم، از بلندی دروازه قرآن به

سمت شهر سرازیر شدم. خیابانی که مستقیم به دروازه اصفهان منتهی می شد. تغییر چندانی نکرده بود؛ فقط نمای

برخی از ساختمان ها و پارکی که من و سیما در آن برای آینده برنامه ریزی می کردیم، عوض شده بود. نزدیک

غروب به شیراز رسیدم. به سمت خیابان زند و از آنجا به محله خودمان رفتم. خیابان ها و ساختمان های جدید گیج کرده بود. مجبور شدم برای پیدا کردن محله ای که سال ها در آن زندگی کرده بودم، از این و آن کمک بگیرم. هر چه گشتم، خانه مان را پیدا نکردم. یک مرتبه به فکرم رسید که به خانه بهرام بروم. با توجه به این که کم کم هوا رو به تاریکی بگذرانم. به یکی از هتل های خیابان زند رفتم با ارائه پاسپورت و تکمیل فرم پذیرش، اتاق رزرو کردم. سپس از مسئول هتل نقشه شهر شیراز را خواستم. تعجب کرد و با همان لهجه شیرازی که برایم از هر موسیقی دلنوازتر بود، گفت: مگه شما شیرازی نیستین؟ چطور نقشه شیرازو می خوانین؟

یکی از کارکنان هتل را به فروشگاه ای که این قبیل نقشه ها را داشت، فرستاد. در این فاصله گفتم: مادر و برادر و خواهرام و همه فامیلام شیراز هستن ولی فکر می کنم جایی رو بلد نیستیم، چون تو این مدت با اوتا تماس نداشتی

مسئول هتل با تعجب پرسید:

یعنی سی ساله از کس و کارتون خبر ندارین.

گفتم: بله.

مسئول هتل گفت: شیراز با سی سال پیش خیلی فرق کرده. می شه گفت ده برابر شده و بیش از صد خیابان جدید اضافه شده.

در همان لحظه، کسی که به دنبال نقشه رفته بود برگشت؛ نقشه را به من داد. تشکر کردم. وسایلم را به اتاقم بردند. من از هتل بیرون آمدم و به راه افتادم. از اتومبیلم که روبروی هتل پارک کرده بودم، دور شدم. چندین بار خیابان زند را بالا و پایین رفتم. چهره برخی از کاسب ها که آن زمان جوان بودند، به نظرم آشنا می آمد. در بین جمعیت در حال رفت و آمد، دنبال چهره های آشناتر می گشتم. رستورانی که اولین بار با سیما در آن شام خورده بودیم، با تغییراتی جزئی پابرجا مانده بود. به یاد آن شب، آنجا شام خوردم، سپس، از خیابان داریوش به چهار راه مشیر رفتم، دوباره برگشتم. با حالی مات زده آدم ها را نگاه می کردم.

ساعت 9 به هتل برگشتم نگاهی به نقشه انداختم، نام اکثر خیابان ها و کوچه ها تغییر کرده بود. احداث خیابان ها و میدان های متعدد مرا گیج کرده بود؛ آرام و قرار نداشتم. با این که در شهر خودم بودم و مادر و برادر و خواهرانم در آنجا بودند، واقعا بیگانه بودم. دوباره به خیابان برگشتم، اتومبیل را از پارکینگ بیرون آوردم و با نشانه هایی که در ذهن داشتم به طرف محله مان رفتم. مدتی گشتم اما خانه ای را که در آن، متولد و بزرگ شده بودم، پیدا نکردم. به خیابان که خانه بهرام در آن بود، رفتم؛ بوی مادرم ترگل و آویشن به مشامم می رسید. حس می کردم به آنها نزدیک هستم ولی نمی توانستم پیدایشان کنم. به خیابانی که خانه دایی نصرالله آنجا بود رفتم؛ سر هر کوچه، نام شهیدی روی تابلو نوشته شده بود. با حالتی درمانده به هتل برگشتم. با این که خیلی خسته بودم، به سختی خواب به چشمانم راه یافت. صبح زود از خواب بیدار شدم. با توجه به روشنایی روز، مسلط تر از شب گذشته، خانه قدیمی پدر بهرام را پیدا کردم. کسی که خانه را خریده بود بهرام را می شناخت؛ از نشانی خانه او اطلاعاتی نداشت، ولی، محل کار او را می دانست. چند لحظه فکر کرد و گفت: میدون اطلسی رو بلدی؟

گفتم: با این که بچه شیراز هستم، چون سال ها در خارج بودم، هیچ جا رو بلد نیستم.

گفت: منتظر بمانم تا کارت دفتر او را برایم بیاورد؛ سپس، مرا تنها گذاشت؛ بعد از چند دقیقه برگشت و کارتی به من داد که نشانی دقیق و شماره تلفن بهرام روی آن نوشته بود: خیابان اطلسی، شماره 77، شرکت خانه سازی بهرام.

طبق آن نشانی باید به خیابان اطلسی که نام آن برایم آشنا نبود، می رفتم. از چند راننده تاکسی کمک گرفتم تا بالاخره به خیابان اطلسی رسیدم. شماره 77 و تابلوی شرکت را پیدا کردم؛ با حالتی مشوش توام با دلهره و اضطراب، چند لحظه روبروی ساختمان شرکت ایستادم. نمی دانم چرا می ترسیدم نزدیک شوم. مردد بودم؛ یک مرتبه برگشتم. مدتی در همان اطراف قدم زدم؛ دوباره در آستانه در شرکت ایستادم. بالاخره با ترس و دودلی داخل شدم. در محوطه ورودی، خانمی که گویا منشی شرکت بود، با لهجه شیرازی پرسید: فرمایشی داشتین؟

مثل کسی که برای درخواست اعانه آمده باشد دست و پایم را گم کرده بودم. خانم منشی با تعجب نگاهی به من انداخت و دوباره جمله اش را تکرار کرد.

گفتم: بهرام خان تشریف دارن؟

منشی گفت: نه، تشریف داشته باشین. رفتن بانک تا چند دیگه برمی گردن. اگه عجله دارین، آقای مهندس شهابی هستن.

گفتم: نه. با خودشون کار دارم.

منشی با اشاره به قسمت مبلمان شده اتاق خواهش کرد بنشینم. کسی دیگر قبل از من به انتظار نشسته بود. دو در دیگر به آنجا باز می شد. که روی یکی نوشته شده بود. "اتاق مدیر عامل" و از اتاق دیگر صدای گفت و گوی کارشناسان و نقشه برداران شنیده می شد. در همان لحظه، دو خانم جوان و یک مرد میانسال داخل شدند، آنها هم با بهرام کار داشتند. علاوه بر آن، تلفن مرتب زنگ می زد؛ بیشتر با بهرام و گاهی هم با کارکنان شرکت کار داشتند. هر وقت در باز می شد، دلم پایین می ریخت. بالاخره بعد از حدود یک ساعت، مردی بلند قد و شیک با موهای یکدست سفید و عینک طبی در آستانه در ظاهر شد؛ بهرام بود. با این که خیلی تغییر کرده بود، اما از خال سیاهی که زیر گوشش داشت او را شناختم. به گمان این که ارباب رجوع هستم، نگاهی سطحی به من انداخت. سپس، همه حواسش متوجه آن چند نفر دیگر که می شناخت، شد؛ بع گرمی آنها را پذیرفت و به اتفاق، داخل اتاق مدیر عامل شدند و من کماکان منتظر ماندم.

بهرام تا آنجا که من می شناختم، بیشتر در کار کشاورزی ماهر بود. برایم عجیب بود چطور مدیر عامل یک شرکت "خانه سازی" شده است. تا آنجا که به یاد داشتم، فقط تا کلاس ششم ابتدایی درس خوانده بود. در حالی که مات و متحیر به شرکت بهرام و کارکنانش فکر می کردم، مهمانان همراه با بدرقه گرم بهرام، شرکت را ترک کردند. نوبت به من شد، داخل شدم. مثل یک غریبه، سلام کردم. برایم نیم خیز شد. دست مرا فشرد و اشاره کرد روی صندلی روبروی میز بنشینم؛ خیلی جدی گفت:

بفرمایین، در خدمت شما هستم.

حرفی برای گفتن نداشتم؛ فقط به او خیره شدم. سپس، آهی از ته دل کشیدم و گفتم: منو نشناختی، نه؟

از حالت غیر عادی به من شگفت آمده بود. همه حواسش را جمع کرد و به مغزش فشار آورد تا شاید چیزی به خاطرش بیاید. ادامه دادم: بیست و هشت سال، مدت زیادی، حتما خیلی تغییر کردم که منو نشناختی، بهرام! ولی من تو رو شناختم؛ هر جای دیگه هم اگه می دیدمت، احتیاج به این فکر همه فکر کردن نداشتم یک مرتبه از جا پرید و گفت: خسرو! تویی؟ باورم نمی شه.

از پشت میز بلند شد؛ یکدیگر را در آغوش گرفتیم؛ اشک در چشمان هر دوی ما حلقه زده بود. در حالی که دست دور گردن یکدیگر انداخته بودیم و اشکمان روی گونه هایمان می غلتید، منشی چند ضربه به در زد. سپس، داخل

شد. تا چشمش به ما افتاد و آن حالت را مشاهده کرد، انگار اشتباها به اتاق غریبه ای داخل شده است، شتاب زده برگشت.

بالاخره یکدیگر را رها کردیم؛ دیدار دوباره، آن هم بعد از بیست و هشت سال، برای هیچ یک از ما باور کردنی نبود. روبروی هم نشستیم. نمی دانستیم از کجا شروع کنیم و چه بگوییم. بالاخره من شروع کردم؛ گفتم: فکر نمی کردم روزی برگردم ایرون و فمر نمی کردم تو منو تحویل بگیری.

با حالتی بهت زده و گله مند گفت: آخه کجای بودی چه به سرت اومده بود؟ چرا یادی از مادر و برادر و خواهرت نکردی؟ خدای من هنوز باورم نمی شه تو اومده باشی خسرو! تویی؟

گفتم: قصه من مفصله تو بگو. مادرم زنده ست؟ جمشید چطرو؟ از ترگل و آویشن برام بگو که دارم دیوونه می شم. بهرام با لبخند گفت: بله مادرت زنده ست؛ جمشید و ترگل و آویشن هم سلامتین آخه چطور... میان حرفش رفتم و گفتم: هر چی بگی، حق داری؛ اگر سرزنشم کنی با حتی لعنتم کنی، حق داری، من آدم بی وفایی بودم.

آن روز بهرام دست از کار کشید، آن قدر هیجان زده بود که حتی سوالات منشی و چند کارمند دیگرش را بدون جواب گذاشت. به اتفاق به خانه اش که در بهترین محله شیراز بنا شده بود، رفتیم. همسر بهرام وقتی او را آن وقت روز دید، تعجب کرد. گذشت زمان در چهره او بیشتر مشهود بود. او هم ابتدا مرا نشناخت؛ وقتی بهرام به او گفت خسرو هستم، دهانش از تعجب باز ماند و نزدیک بود پس بیفتد. هر دو بی صبرانه منتظر شنیدن ماجرا بودند. بعد از پذیرایی آنچه بر من گذشته بود، به طور مفصل برایشان گفتم. وقتی موضوع زندان آن همه سختی را تعریف می کردم گوی داشتم مصیبت می خواندم؛ بهرام به نشانه تاسف سر تکان می داد و همسرش زارزرا گریه می کرد. حالا نوبت بهرام بود که از خودش، مادرم و جمشید و ترگل و آویشن بگوید.

ابتدا از خودش شروع کرد. سه پسر و یک دختر داشت؛ دو تا از پسرهایش در تهران دانشجوی پلی تکنیک بودند، یکی از پسر ها هم تازه وارد دبیرتان شده بود؛ دخترش یکی دو سال پیش به خانه شوهر رفته بود. بهرام وقتی فهمید مشتاق صحبت درباره مادرم هستم، حرف های مربوط به خودش را کوتاه کرد و گفت: از اون روز که تو با قهر و غیظ شیراز رو ترک کردی، حدود بیست و هفت هشت سال می گذره بعد از دو سال که از تو خبری نشد، مادرت و بهمت خان و جمشید به تهرون رفتن. گویا یگراست به خونه سرهنگ رفته بودن؛ وقتی به اونا گفته بودن تو و خانواده سرهنگ برای همیشه به خارج رفتین، ناامید برگشتن و هر آن در انتظار خبری از تو موندن. وقتی انقلاب شد، با توجه به سابقه از تو قطع نشد، بقیه، به علت بی خبری مطلق، حدس می زدیم مردی.

در همان لحظه، در اتاق باز شد و همسر بهرام که بعد از به پایان رسیدن قصه من، یا چشمان اشک آلود من و بهرام را تنها گذاشته بود، گفت ناهار حاضر است.

خیلی دلم می خواست مثل همان قدیم، روی فرش سفره پهن می کردند و با پیژاما می نشستیم و بدون رودرواسی غذا می خوردیم، همه چیز از قبل روی میز چیده شده بود، بهرام به شوخی گفت: بعد از این همه سال، نمی دونم باید تو رو مهمون فرض کنم یا خودی؟

گفتم: حال منم دست کم از او نداره ولی قبل از این که بینمش خیلی دلم می خواد بدونم از لحاظ روحی و جسمی چگونه؟ حتما خیلی پیر شده، نه؟

گفت: البته نه چندان، ولی به هر حال گم شدن فرزند یا به قول معروف پاره جگر، روی آدم اثر می ذاره؛

بهرام معتقد بود گم شدن اولاد، به مراتب ناراحت کننده تر از مرگ اوست.

گفتم: با این که شاهد رشد پسرم نبودم، دور بودن از او خیلی برام مشکل بود؛ کاملاً می فهمم چی می گی و حالا می فهمم او چی کشیده.

بهرام گفت: سه سال پیش، بهمن خان تو جاده بوشهر تصادف کرد؛ با بهروز بود؛ خوشبختانه بهروز چیزیش نشد، ولی متأسفانه بهمن خان مرد.

نام بهروز برایم تازگی داشت. هر چه فکر کردم، او را به خاطر نیاوردم. بهرام وقتی فهمید چنین نامی برایم غریبه است، قضیه حمله بودن مادرم رو و این که من به همان دلیل ناراحت شده و قهر کرده بودم، یادآور شد. تازه فهمیدم یک برادر ناتنی دارم که بیست و هفت سال دارد.

صحبت جمشید به میان آمد. بهرام گفت: جمشید به تحصیلاتش ادامه نداد و همون طور که می دانی، با زیبا دختر بهمن خان، ازدواج کرد. الان دو دختر و یه پسر داره یکی از دختراش امسال دیپلم می گیره؛ پسرش وارد راهنمایی شده و دختر آخری محصل کلاس پنجم ابتدائیه. جمشید با کیومرث که پسر زن اول بهمن خانه مرغداری دارن وضعشون خیلی خوبه.

پیش داوری کردم و گفتم: حتما ترگل یا آویشن هم با کیونرث ازدواج کردن؟

بهرام خندید و گفت: نه، ترگل زن هرمزپسر صادق شیبانی شد؛ باید صادق خان رو بشناسی؟

گفتم: بله، کاملاً او رو می شناسم؛ هرمز رو هم بیاد دارم؛ اون موقع که من ایرون رو ترک کردم، بچه محصل بود.

بهرام گفت: صادق خان هم مرد؛ هرمز روی زمینایی که از پدرش به ارث برده، کشاورزی می کنه؛ علاوه بر اون تو کار خرید و فروش فرشای صادراتیه. ترگل و هرمز دو دختر دارن: دوازده ساله و شش ساله.

نوبت به آویشن رسید، بهرام مسیر صحبت را عوض کرد، از من خواست استراحت کنم. وقتی با اصرار من روبرو شد، سرش را با تاسف تکان داد و گفت: بنده خدا آویشن بدشانسی آورد. تو کنکور رشته پرستاری قبول شده بود درس می خواند، ولی از اونجایی که خوشگل و باوقار بود، خواستگارا و لش نمی کردن. براش سر و دست می شکستن. بالاخره از بین اونا، جوونی رو که مهندس کشاورزی بود و اغلب از نجابت خودش و خانواده اش تعریف می کردن، انتخاب کرد ولی زندگی شون بیش از یه سال دووم نداشت.

خیلی ناراحت شدم؛ علتش را پرسیدم.

بهرام گفت: شوهرش معتاد بود و راه و چاره ای غیر از طلاق وجود نداشت.

پرسیدم: حالا آویشن چه می کنه و روحیه اش چطوره؟

بهرام گفت: اوایل خیلی ناراحت بود؛ ولی بعداً عادت کرد. فعلاً تو بیمارستان نمازی سابق پرستاره و خیلی هم خواستگار داره این طور که خودش می گه با ازدواج مجدد مخالفه.

خیلی برایم عجیب بود؛ آن زمان که شیراز را ترک کرده بودم آویشن هشت نه سال بیشتر نداشت؛ و حالا یک پیه بود. برایش متأسف شدم. هر لحظه که می گذشت، شوق دیدار مادر و برادر و خواهرانم در وجودم بیشتر شعله ور می شد.

از ضربغامی سخن به میان آمد. بهرام گفت: بالاخره هر کس قسمتی داره، هیچکس فکر نمی کرد روزی محمد خان ضربغامی کشته شه و قوامی خونه نشینی پیشه کنه. دیگه دوره اشرافیت تموم شده و آدمای باید از راه تحصیل و خلاقیت رو ثابت کنن.

بهرام از این که از کاظم خان و خانواده اش به خصوص ناهید سراغ نمی گرفتم، تعجب کرد و گفت: دلم می خواست قبل از همه جویای حال ناهید می شدی.

با شنیدن نام ناهید، یکه خودم؛ بدنم گرم شد و روی پیشانی ام عرق نشست.

بهرام گفت: کاظم خان هم چهار پنج سال پیش سخته کرد و مرد؛ ناهید و مادرش ساکن مروداشت شدن همون طور که می دونی چون اغلب فامیلای اونا مروداشت بودن، اونا هم اونجارو انتخاب کردن.

پرسیدم: ناهید شوهر کرده، آره؟

بهرام نگاهی پر معنی به من انداخت و گفت: درباره ناهید حرف زیاده؛ اون وقتا خواستگاران زیادی داشت، ولی هرگز شوهر نکرد. حالا هم...

از این که خودم را مسبب شوهر نکردن ناهید می دانستم، ناراحت شدم، ولی ته دلم چیز دیگری گواهی می داد. همسر مضطرب و دلواپس، منتظر کسی بود؛ گوشش به زنگ بود و مرتب از پنجره بیرون را نگاه می کرد. در حالی که بهرام درباره پیشرفت خودش و تاسیس شرکت خانه سازی صحبت می کرد، صدای زنگ آیفون بلند شد. صحبتش را قطع کرد همسر بهرام بدون این که گوشی را بردارد، در حالی که رنگش پریده بود، دکمه را فشار داد. ناگهان صدای مادرم با آهنگی حزن انگیز در فضای خانه پیچید مرتب مرا صدا می کرد و به سینه اش می زد. تازه متوجه اضطراب همسر بهرام شدم.

ضربان قلبم به حداکثر رسیده بود؛ از شدت هیجان دست و پایم را گم کرده بودم. تا آمدم به خودم بجنبم، او را در آستانه در دیدم. تا نگاهش به من افتاد، روس زمین ولو شد؛ زبانش بند آمده بود و از گوشه چشمش قطرات اشک روی گونه های چروکیده اش می غلتید. من هم مثل او هیجان زده بودم؛ سرش را روی سینه ام گرفتم و در حالی که بغض در گلو داشتم، صورتش را غرق بوسه کردم. به دست و پایش افتادم و گفتم: منو ببخش! مادر!

همسر بهرام در حالی که از شدت تاثیر نمی توانست جلوی گریه اش را بگیرد. برای مادرم شربت آورد. اندکی بعد، جمشید و همسرش زیبا آمدند. مادر را رها کردم و جمشید را در آغوش گرفتم. هنوز من و جمشید یکدیگر را رها نکرده بودیم که ترگل و آویشن و بهروز داخل شدند. دیگر از خودم اختیار نداشتم؛ گاهی مادرم، گاهی جمشید و زمانی ترگل و آویشن دست دور گردنم می انداختند و همراه با اشک شوق مرا می بوسیدند.

کم کم همه آرام گرفتیم. مادرم و ترگل دو طرف من و آویشن و جمشید و بهروز روبرویم نشسته و نگاه از من برنمی داشتند. گله داشتند تا به حال آنها را بیخبر گذاشته بودم.

چون نمی خواستم به آن زودی قصه پرماجریم را برایشان تعریف کنم، به طور خلاصه همه تقصیر ها را گردن سیما و خانواده اش انداختم و گفتم:

به هر حال، هر جا بودم، برگشتم و از یک یک شما معذرت می خوام؛ اگه عمری باشه این همه بی وفایی در جبران می کنم.

آنها همین که مرا در کنار خودشان می دیدند، راضی بودند دور بودن از خانواده ام که سال ها مرا رنج می داد؛ سپری شده بود؛ تصاویری که از آنها در ذهن داشتم، با آنچه می دیدم، خیلی متفاوت بود.

آخرین باره ترگل را دیده بودم، بیش از دوازده سال نداشت و واقعا ترگل بود. آویشن، یک زن چل ساله شده بود؛ آویشن زیبا و خندان را، طور دیگری در ذهن مجسم می کردم؛ آنچه می دیدم، کوله باری از غم بود.

مردتومندی که موهای اطراف شقیقه اش کاملاً سفید شده بود، با آن جمشید شیطون و بازیگوش، بی اندازه فرق داشت. بهروز پسر باوقار و خوش تیپی که در برابرم نشسته بود و با حالتی متعجب نگاه از من بر نمی داشت، آن زمان هنوز به دنیا نیامده بود. آن شب، شام را در خانه بهرام خوردیم؛ سپس، همگی به خانه مادرم در خیابان قصرالدشت رفتیم. فرزندان ترگل هم که دو دختر و یک پسر بودند، به اتفاق هرگز به خانه مادرم آمدند؛ فقط زیبا، همسر جمشید، به خاطر این که بچه هایش تنها بودند، به خانه خودشان رفت.

آن شب تا نزدیک صبح بیدار بودیم و من قصه غم انگیز زندگی ام را برایشان تعریف کردم؛ بیش از همه مادرم ناراحت شد، در حالی که اشک در چشم و بغض در گلو داشت، گفت: روز اول که سیما رو دیدم گفتم تون که روزگار پسر رو سیاه کنه، همین. خلاصه، آن شب فراموش نشدنی تر از هر شبی شد که در خاطر داشتم. روز بعد، اغلب خویشاوندان و آشنایان به دیدنم آمدند. بین آنها، زن دایی نصرالله چهره ای آشنا تر داشت؛ پسرش در جنگ ایران و عراق شهید شده بود دلسوخته تر از بقیه به نظر می آمد. بهرام هر روز به من سر می زد و جمشید زود از سرکارش بر می گشت.

در آن یک هفته ای که رفت و آمدها ادامه داشت، ترگل و شوهر و بچه هایش و جمشید و خانواده اش به خانه خودشان نرفتند. شبها تا نیمه شب بیدار می ماندیم و دردول می کردیم. من از سیما و عشق دروغینش و از لندن و تمدن ظاهر فرییش حرف می زدم و آنها درباره اتفاقاتی که در غیاب من رخ داده بود، صحبت می کردند. مادرم از این که زنده مانده و دوباره مرا دیده بود خدا را شکر می کرد. ترگل به یاد روزهای جوانی من، که در باغ قوام بودیم و ناهید مرا به حد پرستش دوست می داشت، افسوس می خورد، و معتقد بود که اگر با ناهید ازدواج کرده بودم، خوشبخت ترین مرد روی زمین می شدم. جمشید می گفت: همیشه فکر می کردم سرهنگ و خانواده اش سرت رو زیر آی کردم و بعد از انقلابی که دیگه از تو خبری نشد، به کلی قطع امید کرده بودیم.

مادرم می گفت: همیشه ته دلم گواهی می داد روزی بر می گردی. آویشن گله مب کرد: اگه اینجا بودی شاید سرنوشت من این نمی شد که اول جوونی بیوه بشم. بهروز می گفت: من قبلاً شما رو ندیده بودم وای هر وقت مادرم کنار عکستون زاری می کرد، از خدا می خواستم هر کجا هستین، برگردین.

بعد از این که همه حرف ها و گله ها تقریباً تمام شد، صحبت ناهید را پیش کشیدم، دلم می خواست از او برایم بگویند.

مادرم گفت: از هون روزی که به تهرون رفتی، رابطه ما با خانواده کاظم خان قطع شد؛ گاهی که مجالس عروسی و یا عزا با اونا روبرو می شدم، فقط ناهید یراغ تو رو می گرفت ولی مادر و خواهرش با من سر سنگین بودن؛ بعد از انقلاب هم که ساکن مرودشت شدن و دیگه اونا رو ندیدم.

جمشید گفت: کاظم خان بعد از انقلاب، تو معاملات آهن سرمایه گذاری کرد و ساکن مرودشت شدند؛ وضع مالیش خیلی خوب بود؛ برادر ناهید اواخر جنگ شهید شد و کاظم خان هم یک سال بهد سخته کرد.

ترگل می خواست از ناهید بیشتر حرف بزند اما به اشاره آویشن مسیر صحبت را عوض کرد؛ کاملاً مشخص بود که مسئله ای را از من پنهان می کند و به عقیده خودشان مصلحت نبود به آن زودی همه چیز را به من بگویند؛ من هم سماجت به خرج نمی دادم.

یکی از خصلت های آدم زندون دیده این است که حوصله اش تو خانه سر نمی رود. و این موضوع برای بهرام و جمشید و هرمز تعجب آور بود. بالخره بعد از یک هفته، از خانه بیرون آمده؛ اول سری به شرکت بهرام زد؛ آن روز افرادی را دیدم که او را مهندس صدا زدند و همان باعث شد انگیزه تاسیس شرکت را برایم توضیح دهد. گفت: چند سال بعد از انقلاب، خونه سازی در شیراز و اکثر شهرهای بزرگ رونق گرفت؛ منم بعد از کشته شدن ضزغامی کار دلچسبی نداشتم؛ با دو نفر از آشنایان که تو کار به قول معروف بسازبفروشی سابقه طولانی داشتن شریک شدم؛ زمین دروازه کازرون رو که از پدرم به ارث برده بودم ساختیم. وقتی دیدم استفاده داره، ادامه دادم و در حال حاضر با مهندس ذاکرزاده شریک هستم.

به شوخی گفتن: یعنی اگه از پدرت چیزی به نمی رسید، شاید صاحب شرکت نمی شدی. بهرام حرف مرا تایید کرد و گفت: از شوخی بگذریم؛ نمی دونم بگم لیاقت داشتم یا فکرم خوب کار می کرد که به اینجا رسیدم؛ اگه زمین پدرم نبود خیلی ز رنگ بودم راننده تاکسی یا کامیون می شدم؛ البته پشتکار و فعالیت رو هم نمی شه ندید گرفت؛ تو این مدت خیلی کار کردم. بهرام برای ایم که به من بفهماند شعور اقتصادی شرط اول است، گفت: البته بودن افرادی که از پدرشون خیلی بیش از من ارث بردند، ولی الان برای نون شب معطل هستن بعضی از آنان معتاد یا قاچاقچی شدن و دست آخر پای چوبه دار رفتن.

وقتی بهرام از آدم های سرشناسی که در وضعیتی خفت بار به خاطر قاچاق مواد مخدر اعدام شده بودند گفت: از تعجب داشتم دیوانه می شدم. بهرام برای این که تعجب مرا زیاده تر کند، گفت: کسانی هم بودن که هیچ چیز نداشتن اما حالا من و جمشید و امثال ما رو می خرن و آزاد می کنن مثل عبدالحسن پسر مسیب، همون که سال ها نوکر پدرت بود. کمی فکر کردم تا مسیب را به خاطر آوردم. وقتی پدرم از دنیا رفت، مسیب پسرش عبدالحسن را که آن زمان بیش از چهارده پانزده سال نداشت، از آبادی شان به شیراز آورد تا در مراسم ختم به او کمک کند. بهرام گفت: اگه یادت باشه او باقی مانده انگورای مراسم ختم پدرت رو روی پشت بودم پهن می کرد تا خشک شه؛ بعد اونارو به جا به ماشالله کلیمی فروخت. گفتم: بله خیلی خوب یادمه.

بهرام گفت: عبدالحسن الان عمده ترین صادر کننده خشکبار تو ایرونه سالی چند بار به اروپا سفر می کنه. وقعا تعجب داشت. سراغ مسیب را گرفتم گفت: اولاً که مسیب نه، حا آقا مسیب زارع. به قول معروف با شاه فالوده نمی خوره.

به خاطر این که پی در پی به بهرام تلفن می شد و چند نفر هم با او کار داشتند، نخواستم زیاد مزاحمش شوم. برخاستم و طبق آدرسی که جمشید به من داده بود، به مرغداری او که چند کیلومتر خارج از شیراز بود، رفتم. همان طور که بهرام گفته بود، جمشید با کیومرث حمل مرغ داشتند. از ابتکار و سلیقه آنها در کار مرغداری خوشم آمد. در جوانی هر گر فکر نمی کردم روزی جمشید بتواند چنین بتواند چنین پرکار و فعال باشد و مرد زندگی شود. آن روز به اتفاق جمشید به خانه برگشتیم. بعد از ظهر، نامه ای برای بهادر نوشتم. بعد از توضیح مفصل درباره استقبال گرمی که مادر و برادر و خواهران و خویشانشان از من کردند، برایش نوشتم:

زندگی چیزی نیست که به دست فراموشی سپرده شود. هر انسان فهیمی باید قدر همه لحظات زندگی را بداند و آنها را به درستی مورد استفاده قرار دهد؛ و نیز باید به هر گونه وابستگی صحیح احترام بگذارد.

سپس با تاکید اضافه کردم: به محض این که دوره تحصیلی ات تمام شد، به ایران بیا مادر بزرگ، عمو و عمه هایت شدیداً مشتاق دیدنا هستند. اگر از اقامت در ایران خوشت نیامد، برگرد.

در مدتی کمتر از یک ماه، به محیط، عادت کردم. انگار هرگز از خانواده ام دور نبوده ام. در این مدت، مدارک تحصیلی ترجمه شده دانشگاه لندن را به اداره فرهنگ و آموزش عالی جهت تایید و معرفی به وزارت بهداشتی دادم. خشبختانه خیلی زود تایید شد سپس، برای تسریع کار به اتفاق جمشید، مادرم و آویشن که آزادتر از بقیه بود، با اتومبیل خودم، عازم تهران شدیم. بعد از آنکه وزارت بهداشت حکم اشتغال به طبابت در بیمارستان نمازی شیراز را برایم صادر کرد، به قصد زیارت عازم مشهد شدیم. در آنجا، مادرم نذرش را ادا کرد. یکی دو روز هم در شمال ماندیم. سپس، به شیراز برگشتیم. من خودم را به بیمارستان نماز معرفی کردم و با استقبال گرم مسئولین بیمارستان روبرو شدم و آویشن هم در همان بیمارستان به عنوان پرستار خدمت می کرد. روزها به اتفاق از خانه خارج می شدیم و بعد از فراغت از کار، با هم بر می گشتیم. در مدتی کنار از دو ماه، چنان به هم عادت کرده بودیم که بعضی از مسایل را که بازگو کردنش با دیگران مصلحت نبود، با او در میان می گذاشتم. یکی از آنها موضوع ناهید بود ولی، آویشن به دلایلی که هرگز به زبان نمی آورد، از صحبت درباره اش طفره می رفت من هم زیاد اصرار نمی کردم.

جواب نامه بهادر بعد از سه ماه آمد و مرا خوشحال کرد. نوشته بود: به قولش پایبند است و به محض این که تحصیلش پایان یابد به ایران خواهد آمد. رفته رفته مادرم و آویشن و حتی ترگل و جمشید از گوشه کنار به گوشم می خواندند ازدواج کنم و دخترهایی هم به من معرفی می کردند. از پیشنهاد آنها و این که تسکین خانواده بدهم بدم نمی آمد؛ پس از آن همه محرومیت دلم می خواست همسری غمخوار در کنار خود داشته باشم ولی نمی دانم چرا ته دلم چرکین بود و از آن می ترسیدم نتوانم آنطور که باید، دختری را که با هزاران امید و آرزو به خانه خودم می آورم خوشبخت کنم؛ در عین حال، به موضوع ازدواج فکر می کردم. همانطور که قبلاً گفته بودم؛ پس از تقسیم اموال پدرم، خانه قدیمی سهم من شده بود که دیگر قابل سکونت نبود؛ بهرام آنجا را فروخت و در خیابان قصرالدشت تقریباً نزدیک خانه مادرم، برایم خانه ای که حدود پانصد متر زمین و نزدیک به سی صد متر بنا داشت، خرید. وقتی با قیمت سرسام آور خانه و وسایل زندگی روبرو شدم، تازه فهمیدم، آن طور که فکر می کردم، پولدار نیستم. خرید خانه و تشکیل زندگی مستقل، باعث شد مادر و خواهرانم با ترند های مختلف مرا تشویق به ازدواج کنند و هر یک از اطرافیان، زن یا دختری را پیشنهاد می کرد؛ ولی من جواب قطعی نمی دادم. خیلی زود، یعنی کمتر از سه ماه، در بیمارستان جا افتادم به طوری که اغلب بیماران تشخیص مرا قبول داشتند. کم کم به فکر دایر کردن مطب افتادم؛ از آنجا که مدت زیادی از تاریخ پایان دوره پزشکی ام گذشته بود، انجام این کار از نظر وزارت بهداشتی هیچ منع قانونی نداشت. بنابراین، به کمک چند تن از همکاران که در همان مدت کوتاه با هم دوست شده بودیم، در یکی از ساختمان های پزشکان مطبی دایر کردم و خیلی رود کارم گرفت. و معمولاً تا پاسی از شب کار می کردم. و از همه رضایتبخش تر این آویشن منشی من بود. خوشبختانه به رغم دل افسرده اش، چهره ای خندان و اخلاقی خوش داشت و رفتارش با بیماران خیلی خوب بود.

روزها و هفته های پست سر هم می گذشتند. آخرین نامه بهادر حاکی از آن بود که تحت تاثیر نامه های من قرار گرفته است و نوشته بود تا بیست و پنجم آوریل، یعنی پنجم اردیبهشت سال بعد، به ایران خواهد آمد.

بشر موجود عجیبی است؛ تا وقتی به آرزویش نرسیده، خوشبختی اش را در رسیدن به آن می داند، اما زمانی که خواسته اش دست یافت سعادت را در چیزهایی که هنوز به آن نرسیده با توانایی تصاحبش را ندارد، می پندارد. من، تا هتگاهی که با سیما بودم، دلم می خواست هر چه زودتر درسم تمام شود و به ایران برگردم؛ زمانی که در زندان بودم آرزویم آزادی و دیدن بهادر بود؛ سپس، دلم برای شیراز و خانواده ام و قوم و قبیله ام در پرواز بود و سعادت را در کنار آنها جست و جو می کردم؛ اکنون، علاوه بر همه اینها، کامیابی را در داشتن همسفر و تمتع از لذت زناشویی می دانستم که لازمه اش شور و شوق جوانی بود و من از آن برخوردار نبودم.

پول و شغل و موقعیت اجتماعی و خانه و زندگی، آنطور که باید، خشنودم نمی کرد؛ مادام حسرت می خوردم چرا به جای آن دوران باطل، از همسری زنی وفادار برخوردار نشدم تا هر دو با هم زیر چتر گذشت زمان، شاهد رشد فرزندان باشیم. من باید با کسی ازدواج می کردم که محرومیت را با جان و پست و استخوانش حس کرده باشد و غیر از ناهید کسی را سراغ نداشتم. بالاخره یک روز خیلی جدی نظرم را با آویشن در میان گذاشتم و گفتم تا ناهید را نبینم و با او صحبت نکنم، نمی توانم کسی را به عنوان همسر انتخاب کنم، زیرا چهره و حالت و رفتار او در ضمیرم نقش بسته و خارج کردن آن برایم مشکل است از همه مهم تر این که به امید من نشسته و هنوز ازدواج نکرده و علاوه بر آن، در خانواده ای خوب و اصیل تربیت شده است.

آویشن گفت: بله، قبول دارم؛ ناهید تو به خانواده خوب و اصیل تربیت شده واقعا تو رو دوست داشت و هنوز هم داره، در این، هیچ شکی نداریم، ولی همیشه تو رویا و رمانتیک فکر می کنه که اکثرا او رو دیوونه می دونن. مثلا به همه گفته مروت هستی و هر روز تو رو میبینم اون طور که زن بهرام می گفت، چند قاب خالی به درو دیوار اتاقش نصب کرده و ساعت ها به اونا خیره می شه. گفتم: خب همه اینا دلیل بر اینه که ناهید منو دوست داره و در خیالش با من زندگی می کنه و این دیوونگی نیست، وفای به عهد است.

گفت: مسئله چیز دیگه ست یکی دو سال بعد از رفتن تو، یه مرتبه ناپدید شد؛ یه ماه همه فامیل به دنبال او گشتن هر جایی رو که سراغ داشتم رفتن و اثری از او پیدا نکردم، مادرش می خواست خودش را بکشه. سرتاسر منطقه پیچید که دختر کاظم خان رو دزدیدن. عکسش رو تو روزنامه چاپ کردن و ناگهان، در میون ناامیدی خانواده و در حالی که همه فامیل ماتم زده بودن، خودش آمد تا چند روز مرتب او را کتک می زدن بالاخره هم معلوم نشد کجا بوده از اون وقت خانواده کاظم خان خجالت زده هستن دیگه کسی از او خواستگاری نکرد و پشت سرش حرفایی می زنن قرب و منزلت سابق رو نداره تو خانه، تقریبا زندونیه و اصلا اجازه نداره که تنها از خانه بیرون بیاید.

با حالتی متعجب پرسیدم: آخه کجا رفته بود؟

آویشن که با تاسف سر تکان می داد. گفت: هنوز هم معلوم نشده، داداش. به خاطر همین مادر مخالفه تو با او ازدواج کنی، وگرنه اگه یادت باشه خیلی دوست می داشت که ناهید عروسش بشه.

از آن به بعد، بیشتر مشتاق شدم ناهید را ببینم، از آویشن خواهش کردم هر طور شده، شماره تلفن خانه شان را برای من پیدا کند. با این که مخالف بود با او تماس بگیرم، چند روز بعد شماره تلفن را از بهرام گرفت و در اختیارم گذاشت. حالا با وضعیتی که برای ناهید پیش آمده بود و به قول آویشن زندانی خانواده اش شده بود، مصلحت بر این

بود که به طور مستقیم تماس نگیرم. بعد از تبادل نظر با آویشن، قرار شد اول او زنگ بزند؛ و اگر صلاح دانست، من با ناهید صحبت کنم.

در لحظاتی که آویشن شماره را می گرفت، شور و شوقی غریب به من دست داده بود. پس از برقرار شدن تماس اشاره کرد گوشی داخل مطب را بردارم. پیرزنی با صدای ضعیف پست خط بود، آویشن بعد از سلام و معرفی خودش، گفت: تلفن کردم حالت رو بپرسم. ناهید با لحنی شگفت زده گفت: خیلی عجیبه که بعد از سال ها، به فکر رسیدن حال منو پرسی؛ بگو چی شده؟ آویشن گفت: خسرو برگشته؛ می خوای با او صحبت کنی؟

ناهید گفت: مگه خسرو کجا رفته بود که برگشته؟ همین جا تو مردشت بود هست؛ من هر روز می بینمش. بی اختیار گفتم: الو، سلام 1 من خسرو هستم.

با این ارتباط قطع نشده بود، صدایی به گوش نمی رسید آویشن صحبتش را ادامه داد: ناهید! ناهید صدایی جز صدای نفس او شنیده نمی شد. سرانجام بعد از حدود یکی دو دقیقه، گوشی را گذاشت. خیلی ترسیده بودم. آویشن برای اثبات ادعایش که گفته ناهید آدمی طبیعی نیست، با حالتی حق به جانب گفت: من که گفته بودم او آدم عادی نیست، دیوونه شده.

آن شب حال بدی داشتم، شب بعد به بهانه ای به خانه بهرام رفتم. آنچه درباره ناهید شنیده بودم و موضوع تلفن شب گذشته را برای بهرام و همسرش تعریف کردم. همسر بهرام هم گفته های آویشن را تایید کرد و گفت: ناهید حق دارد دیوونه بشه؛ سر زبونا افتاد، نگاه های پر معنی مردم و گم شدن او که هنوز معلوم نشده کجا رفته بوده، بدون تاثیر نبوده.

گفتم: با این اوصاف خیلی دلم می خواد از نزدیک ببینمش و در صورت امکان با او صحبت کنم. همسر بهرام که مرا چنان نشتاق دید با موافقت بهرام که دوست داشت خوشحالم کند قول داد هر طور شده ناهید را به شیراز بیاورد و با من روبرو کند.

دو روز بعد، تقریباً زمان کارم در بیمارستان تمام شده بود و کم کم آمادع رفتن می شدم که ناگهان نام من از بلندگوی بیمارستان پخش شد و اعلام کردند تلفنی با خارج از بیمارستان صحبت کنم. همسر بهرام بود؛ گفت: ناهید در خانه آنهاست و منتظر من است، در عین حال که خوشحال شدم، موجی از دلهره به سراغم آمد؛ اضطرابم به حدی رسید که بلافاصله آویشن را که آماده شده بود به اتفاق بیمارستان را ترک کنیم، در جریان گذاشتم و از او خواستم که در یان دیدار مرا همراهی کند.

گفت: اگه موضوع ملاقات تو با ناهید فاش شه، خدا به خیر بگذرونه.

بی ربط نمی گفت؛ هنوز تعصبات قومی و قبیله ای بر ایل و طایفه ما حاکم بود و هنوز قضایا را به رای خودشان تعبیر و تفسیر می کردند.

آن روز با ترس و دلهره، به اتفاق آویشن عازم خانه بهرام شدیم؛ یک آن شور و حال جوانی به سراغم آمد. وقتی اتومبیل بهرام را روبروی خانه اش دیدم، تا حدودی خیالم راحت شد و کمی آرامش خاطر پیدا کردم. به محض اشاره به دکه آیفون، همسر بهرام گوشی را برداشت. بلافاصله در باز شد و بهرام به استقبال آمد. از رنگ پریده من بی درنگ پی به آشفتگی درونم برد. قبل از این که با ناهید روبرو شوم، مدتی در محوطه حیاط قدم زدم؛ سپس، به اتفاق پذیرایی رفتم. ناهید در آنجا نشسته بودم؛ به او سلام کردم؛ برخلاف انتظار، با چهره ای باز و لبی خندان، چند قدم به

استقبال آمد. آن هیجانی را که انتظار می رفت، در چهره و رفتار و گفتارش دیده نمی شد؛ با خوشرویی حالم را پرسید، حتی از تغییر قیافه من تعجب نکرد.

ناهید در قیاس با دوران نامزدی مان تفاوت چندان نکرده بود؛ چهره معصوم و زیبا، قد بلند و هیکل متناسبش تقریباً حفظ شده بود؛ از حالت بی تفاوتش حدس زدم مرا نمی شناسد؛ داشتم دیوانه می شدم؛ بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم: مثل این که منو نشتاختی؟

در حالی که لبخند به لب داشت، گفت: چرا شناختم، تو خسرو پسر بهادر خان هستی.

گفتم: بیست و هشت سال اینجا نبودم؛ تو نامزد من بودی؛ نمی دونم دست تقدیر یا چه چیز دیگه مرا از تو و قوم قبیله ام جدا کرد ریال حالا که بعد از این همه مدت برگشتم و شنیدم هنوز منو دوست داری.

مدتی در چهره من خیره شد؛ رنگ صورتش تغییر کرد؛ چند لحظه چشمانش را روی هم گذاشت اشک در پهنای صورتش جاری شده بود. هرگز به آن اندازه اشک ندیده بودم. عجیب تر از همه این بود که او در حالی که لبخند به لب داشت گریه می کرد؛ چنان تحت تاثیر قرار گرفتم که اگر در شرع و عرف ما، نهی نشده بود، به قصد عذر خواهی در مقابلش زانو می زدم و دستش را می بوسیدم. همسر بهرام او را به آرامش دعوت کرد. مدتی همه ساکت بودیم. ناگهان ناهید سکوت را شکست و گفت: همه خیال می کنن من دیوونه شدم چه عیب داره؟ مگه تنها من دیوانه ام؟ مگه کسانی که از این آب و خاک تغذیه کردن و همه تجربیات، عواطف، عشق، ایمون، شکست و پیروزی این کشور و نادیده گرفتن و به خونواده و وطن خود پشت کردن و قدمی به نفع مملکت خود برنداشتن دیوونه نیستن مگه اونا که روح شرقی و ابرونی شون رو به جسم اروپایی و آمریکایی تبدیل کردن دیوونه نیستن؟ مگه سربازی که تو جبهه به خاطر ملتی که قدر شناسه گلولخ باران می شه، دیوونه نیست پس بذارین منم با دلایلی که خاص خودمه دیوونه باشم.

حرف هایش به دلم نشست چه شیوا، در مقابل اتهام دیوانگی، به دفاع پرداخت این زن که کظهر وفا و صفا می نمود، همانی بود که طبع بهانه جوی من سالها به دنبالش می گشت.

گنگ و لال مانده بودم؛ چیزی برای گفتن نداشتم؛ ناهید در حالی که نگاه از من بر نمی داشت، از ته دل آه کشید و گفت: طبعاً به خاطر این شوهر نکردم و با رویای تو به زندگی ادامه دادم، منو دیوونه فرض می کنن. خواستگاری زیادی به سراغم می اومدن ولی چون دختری مثل من دلباخته، دل دیگه ای نداشت در بازار اونا عرضه کنه نامردا بر می گشتن و من، با شناختی که از خودم داشتم، نمی خواستم رویاهای شیرینم رو فدا کنم. وانگهی روا نمی دیدم بخت خوش هیچ کدوم اونا رو با قبول همسری به بختی ناخوش بدل کنم.

بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد: پدر و مادرم، فارغ از این احساس، اصرار داشتن تن به زناشویی بدم. منم برای رهایی از اون اصرار آزاردهنده و بروز هر اتفاق ناگوارتری، این بدنومی و دیوونه نمایی رو به جان خریدم تا خودم رو از شر هر خواستگاری خلاص کنم.

در حالی که از حرف های او به شگفت آمده بودم گفتم: آخه چرا؟

سرش را به نشانه افسوس تکان داد و گفت: من رسوایی عشق رو به ازدواج ترجیح دادم؛ نمی دونم شاید هم اشتباه کرده باشم. در حالی که هر کس فرار منو از خانه به رغم خودش تعبیر و تفسیر می کرد، چون می دونستم چه می کنم؛ البته هنوز کسی ماجرا رو نمی دونه ولی امروز بعد از بیست و پنج سال، به تو می گم تا لاقلاً مطمئن باشی که پاک باقی موندم.

بهرام و همسرش گوشه‌ایشان را نیز کردند؛ بیشتر از من مشتاق شنیدن قصه فرار ناهید بودند.

گفت: وقتی پدر، مادر، برادر، و حتی قوم و خویشام از هر طرف به من گفتن چرا با یکی از این خواستگارا ازدواج نمی‌کنم، روزی به خانه هاجر بگم که چار کوچه بالاتر از کوچه ما بود رفتم و در برابر مبلغی قابل توجه از او خواهش کردم مدتی منو نزد خودش مخفی کنه. همین هاجر بگم، که چند ماه بعد از دنیا رفت؛ شاید اگه زنده بود، حقیقت موضوع برملا می‌شد؛ بعد از مردن او، دیگه کسی حرفم رو باور نمی‌کرد، از اون گذشته، خودم این طور خواستم. چون رسوایی عشق رو دوست داشتم.

با حالتی درمانده گفتم: ماجرای تو و من به هر صورت که بوده، گذشته؛ سرنوشت ما چنین بوده؛ حالا اگه با هزار منت از تو خواستگاری کنم، با من ازدواج می‌کنی؟

نگاهی پر معنی به من انداخت و همراه با لبخندی پر معنی تر گفت: نه.

جواب منفی او را حمل بر شوقی کردم و گفتم: خیلی جدی می‌گم و قول می‌دم بقیه عمر برات همسر خوبی باشم، چون تازه می‌فهمم چقدر تو را دوست دارم.

با لحنی جدی تر گفت: نه هرگز حاضر به ازدواج می‌کردم.

در حالی که باورم نمی‌شد جواب او نه باشد، گفتم: پس این که می‌گفتن منو دوست داری دروغ بود؟

گفت: اتفاقاً چون دوستت دارم، با تو ازدواج نمی‌کنم.

از حرف‌های او سردر نمی‌آوردم، داشتم دیوانه می‌شدم. ناهید گفت: خواهش می‌کنم فکر ازدواج با من رو از سرت بیرون کن چون از عشق مردن رو به وصالی که از وقتش گذشته باشه ترجیح می‌دم چرا که لذت بیست و هشت سال عاشقی رو نمی‌خوام از دست بدم. لطفا سعی نکن منو از این عالم تخیل بیرون بیاری.

حرفی برای گفتن نداشتم؛ مدتی بین ما سکوت برقرار شد؛ خواستم بار دیگر خواهشم را تکرار کنم؛ ولی ناهید میان حرفم آمد و گفت: من هرگز از تصمیمی که گرفتم دست بر نمی‌دارم. اگه تو فکر می‌کنی دیوونه ام بدون که این دیوونگی رو دوست دارم.

گفتم: من خاطراتم رو به صورت یک داستان چهارصد صفحه‌ای در آوردم دلم می‌خواد اون رو بخونی؛ شاید نظرت عوض شه.

گفت: با کمال میل حاضرم از گذشته تو آگاه باشم و خیلی هم خوشحال می‌شم، ولی چون خودم رو می‌شناسم، هرگز نظرم تغییر نمی‌کنه.

ناهید بک مرتبه بلند شد، چند قدم جلو آمد و گفت: دیگه عمری باقی نمونده خداحافظ. سپس به طرف در رفت.

زانوهایم می‌لرزید و یارای این که او را بدرقه کنم، نداشتم. روی مبل خشکم زده بود؛ هرگز تصور نمی‌کردم ناهید جواب رد به من بدهد؛ برایم خیلی گران تمام شده بود.

بهرام با معذرت خواهی از من، گفت: من باید او رو به مرودشت برسونم. در نهایت یاس و دل‌مردگی به اتفاق بهرام نزد ناهید رفتم. در حیاط ایستاده و منتظر بهرام بود نگاه پر رازش را به من انداخت. و بار دیگر خداحافظی کرد و بلافاصله سوار اتومبیل بهرام شد.

من بسیار مکافات کشیده بودم و به قول معروف، هم آب شدن شمع و هم سوختن پروانه را دیده بودم، نباید به جواب منفی ناهید اهمیت می‌دادم؛ اما واقعیت این طور نبود برایم جای تاسف بسیار داشت که چنین دختر با احساس

و فهمیده و با شعوری را از دست داده بودم. به قول ناهید دیگر خیلی دیر شده بود. از این رو، من هم تصمیم گرفتم که دیگر هرگز در فکر ازدواج نباشم.

بعد از یک هفته، طبق قولیکه داده بودم، دست نوشته هایم را همراه یادداشتی برایش فرستادم.

نوشتم:

می دانی چه می گوئی، ولی از درک عمق معنای گفته های تو عاجزم؛ فقط این را می دانم که سال ها خودم، خانه ام، همسرم و همه مظاهر زندگی ام را گم کرده ام. لااقل نشانهای از آنها به من بده.

بعد از یک ماه دست نوشته ها را برایم پس فرستاد. در آخرین صفحه آن، این شعر را که بعداً متوجه شدم که سروده سهراب سپهری است، نوشته بود:

نرسیده به درخت
کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است
و در آن عشق به اندازه پره های صداقت آبی است
می روس تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ سر به در می آرد
پس به سمت گل تنهایی می پیچی
دو قدم مانده به گل
پای فواره جاوید اساطیر زمین می مانی
و تو را ترسی شفاف فرا می گیرد
در صمیمیت سیال فضا خش خشی می شنوی
کودکی می بینی
رفته از کاج بلندی بالا، جوجه بردارد از لانه نور
و از او می پرسی
خانه دوست کجاست.

17/2/1373

حسن کریم پور

پایان

« کتابخانه مجازی تک سایت »



برای دانلود جدید ترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی
و خارجی به وب [تک سایت](http://www.tak-site.ir) مراجعه کنید

وب های مرتبط

انجمن تفریحی وب تک سایت

www.forum.tak-site.ir

آپلود سنتر تک سایت

www.up.tak-site.ir